

دردمیں جو درد ہے
سپیکٹاکل

ہادیہ زینت بیگم
مختصر کہانیاں



سیمای زنی در میان جمع

نوشته
هاینریش بل
(برنده جایزه ادبی نوبل)

www.bookiha.ir

ترجمه
مرتضی کلانتریان



مؤسسه انتشارات آگه
تهران، ۱۳۶۲

هاینریش بل
میرتضی کلانتریان

انتشارات آنگاه
تهران، خیابان انقلاب، روبروی دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ یکم، پاییز ۱۳۶۲، ۵۵۰۰ نسخه، حروفچینی پیشگام، شرکت چاپ کوتاه.
حق چاپ محفوظ است

قهرمان اصلی، در این قسمت اول، يك زن آلمانی ۴۸ ساله است. قد او يك متر و هفتاد و يك سانتیمتر و وزن او در حدود شصت و هشت کیلو و هشتصد گرم است؛ یعنی، با اختلاف سیصد یا چهارصد گرم، وزن ایده‌آل برای چنین قدی. رنگ چشمانش چیزی است بین آبی تند و سیاه. انبوه موهای پراق و بلونش، که کمی به خاکستری می‌زند و او آنها را به روی شانه‌هایش افشان می‌کند، به سرش حالتی می‌دهد که گویی کلاهی طلایی بر تارکش گذاشته باشند. این زن لنی فایفر نام دارد. نام خانوادگی پدری‌اش گرویتن است، او سی و دو سال تمام، البته با چند تا قطع و وصل، به امر عجیب و غریبی اشتغال داشت که در عرف متداول و مرسوم به آن «کار» می‌گویند: در ابتدا، پنج سال به صورت کارمند غیرمتخصص در مؤسسه پدرش و بعد، بیست و هفت سال تمام، به عنوان کارگر غیرمتخصص در امر گل‌آرایی، نزد سایرین. بعد از اینکه در اوج تورم، تنها دارایی غیرمنقولش را که عبارت از خانه باشکوهی بود و در مرکز شهر جدید قرار داشت و چهارصد هزار مارك می‌ارزید، از روی دست و پا چلفتی به لمن‌بخس می‌فروشد، بدون دلیل قانع‌کننده‌ای — ته پیری و نه مریضی را می‌تواند عنوان کند — کارش را رها می‌کند، به طوری که در حال حاضر تقریباً درآمدی برای گذران زندگی ندارد. دوران شوهرداری او بیش از سه روز طول نکشیده است: در سال ۱۹۴۱، به مدت سه روز، زن يك افسر جزء ارتش آلمان می‌شود که ثمره آن حقوق و وظیفه ناچیزی است که تاکنون هیچگونه تغییری در منبع آن داده نشده است. در حال حاضر به طور قطع می‌توان گفت که لنی — نه تنها از لحاظ مالی — بلکه از جمیع جهات در وضع بسیار دشواری قرار دارد، مخصوصاً از وقتی که پسر محبوبش در زندان به سر می‌برد.

اگر لثی موهایش را کوتاه کند و به رنگ خاکستری درآورد، به نظر زن چهل ساله‌ای می‌آید که خوب مانده باشد؛ حال آنکه با بلند و افشان کردن آنها، تضادی را که بین آرایش موی به سبک جوانها و صورتی که دیگر جوان نیست ایجاد می‌شود نمایان‌تر می‌سازد؛ به طوری که هر کس به او نگاه کند دست‌کم به او پنجاه سال را می‌دهد. البته سن واقعی او همین است، اما او با این نوع آرایش نه تنها این شانس را از دست می‌دهد که کم‌سن و سال‌تر جلوه کند، بلکه باعث می‌شود تا مردم به او به صورت یک زن بلوند رنگ و رورفته‌ای نگاه کنند که در جستجوی شهوت‌رانی و خوشگذرانی است. لثی، در بین همسن و سالهایش، شاید تنها زنی باشد که هنوز هم می‌تواند مینی‌ژوپ بپوشد؛ ساقها و رانها، بدون آنکه سیاهی رنگی در آنها خودنمایی کند، همچنان سفید و محکم باقی مانده‌اند، با وجود این، درازای دامنهای لثی همان درازای دامنهایی است که در سال ۱۹۶۲ مد روز بوده است و این به خاطر آن است که لثی فقط همان دامنهای قدیمی خودش را می‌پوشد. لثی ترجیح می‌دهد که جلیقه‌ای از جنس تریکو و پلور بپوشد که البته با توجه به بزرگی پستانهایش - حقا - کمی با اخلاق متداول سازگار نیست. مانتوها همان مانتوهایی است که در جوانی، در زمانی که هنوز والدینش صاحب‌پول و پله‌ای بودند، می‌پوشید؛ جنس آنها معمولا از توتیدی ظریف و به رنگهای خاکستری و سرخ، سبز و آبی، سیاه و سفید، آبی آسمانی (یک‌دست) است. وقتی خوشش بیاید که سرش را بپوشاند، به سادگی یک روسری معمولی را زیر چانه‌اش گره می‌زند. اما کفش‌ها، همان کفش‌هایی است که در سالهای بین ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ آدم اگر پول کافی داشت می‌توانست بخرد و به آنها کفش‌های «پارهنشدنی» نام داده بودند.

لثی، از لحاظ آرایش مو، به خاطر این که تحت حمایت مردی نیست و مردی هم طرف مشورت او قرار ندارد، دچار یک توهم دائمی است. گناه در اینجا به گردن یک آینده قدیمی است که به سال ۱۸۹۶ تعلق دارد و بدبختانه - از نظر لثی - از یلایای دو جنگ هم مصون مانده است. لثی هرگز به آرایشگاه نمی‌رود، به سوپرها هم، که این همه آینده دارند و آدم مرتب می‌تواند خودش را در آنها ورتانداز کند، سری نمی‌زند، چون خریدهای خودش را از بقالی کوچکی می‌کند که همین روزها تاب تغییراتی را که در بافت شهر به وجود خواهد آمد نخواهد آورد و از بین خواهد رفت. بنابراین سرنوشت او به دست همین آینده قدیمی است که

حتی مادر بزرگش گرتا برکل، در همان زمان که زنده بود، می‌گفت که آن قدر خوب او را نشان می‌دهد که دچار توهم می‌شود. طرز آرایش موی لنی یکی از علل مهم ناراحتی‌هایی است که برایش ایجاد شده است؛ و با اینکه لنی مرتب خودش را در آینه نگاه می‌کند معلوم نیست چرا هرگز به خاطرش خطور نکرده است که بین این دو رابطه‌ای برقرار کند. تنها چیزی که او حس می‌کند دشمنی روزافزونی است که چه در در و همسایه و چه در کوچه و خیابان با آن روبرو است. در این چند ماهه آخر، لنی مرتب تعدادی ارباب‌رجوع از جنس مذکر داشته است: کارمندان مؤسسات اعتبارات و وام‌گه، به علت بی‌جواب ماندن نامه‌هایشان از جانب لنی، شخصاً مراجعه کرده‌اند تا آخرین اخطارها را به رؤیت او برسانند؛ مأمورین اجرا؛ کارکنان دفاتر کارگزاران قضایی؛ و بالاخره مأمورین اجرا برای ضبط و توقیف اموال و اثاثیه. و از طرف دیگر، چون لنی سه‌تا از اطاقهایش را مبله به کسانی اجاره می‌دهد که گاهگاهی تغییر مکان می‌دهند، به همین جهت تعدادی از ارباب‌رجوع‌های او مردهای جوانی هستند که در جستجوی سقشی‌اند تا در زیر آن زندگی بکنند. بعضی از مراجعین - بیشتر اوقات ناخواسته - خیلی هم آتش اشتیاق و شهوتشان تند بوده است... البته بدون آنکه موفقیتی در نزد لنی کسب بکنند اما، هیچ‌کس منکر این نیست که تا چه حد این عشاق دست به سر شده لاف‌زن و گزافه‌گو می‌شوند و چطور از موفقیت خود - که هرگز به دست نیامده است - با آب و تاب داد سخن می‌دهند؛ نتیجه معلوم است: در اندک مدتی آبرو و اعتباری برای لنی باقی نمی‌ماند.

نویسنده هیچ وسیله کشف و جستجوی خصوصی و مستقیم، برای تحقیق در اطراف زندگی جسمانی و روحانی و عاشقانه لنی، در اختیار ندارد؛ اما از ناحیه او هر اقدامی که برای جمع‌آوری آنچه به آن مشاهدات عینی می‌گویند - محققاً هر اقدام - لازم بوده است و به زندگی لنی مربوط بوده است انجام گرفته است (شهود و مطلعین قضیه به موقع خود نام برده خواهند شد!). بنابراین اطلاعات جمع‌آوری شده در اینجا بدون خدشه است - یا به احتمال قریب به یقین بدون خدشه است، لنی زنی آرام و محبوب است، و حال که دو صفت غیرجسمانی او را برشمردیم بهتر است دو‌تای دیگر را هم به آنها اضافه کنیم: لنی نه زن کینه‌جویی است و نه اهل توبه و تدامت. در حقیقت، فقدان احساس تدامت در او به حدی

است که مسخره به نظر می‌آید که دربارهٔ «کمی» یا «زیادی» آن بحث کنیم. خیلی ساده این احتمال وجود دارد که او اصلاً نداند که ممکن است چنین احساسی وجود داشته باشد. ظاهراً در این مورد - و در سایر موارد - آموزش و پرورش مذهبی این اثری در او نداشته است؛ به هر تقدیر، انسان ناگزیر است این‌طور نتیجه‌گیری کند.

از اظهارات شهود و مطلعین این‌طور برمی‌آید که لنی چیزی از دنیایی که در آن زندگی می‌کند سر در نمی‌آورد و احتمالاً هرگز هم سر در نخواهد آورد. او نمی‌فهمد که چرا آن‌قدر دوروریهایش با او دشمن‌اند و بی‌گفتنی و کینه‌توزی آنها به چه دلیلی است. با اینکه به کسی بدی نکرده است، اما از چند وقت به این طرف، هر وقت برای خرید مختصر روزانه به جایی می‌رود، با انواع و اقسام ناسزاها روبرو می‌شود که در میان آنها «موجود مهبوع» و «مراجایی دستمالی شده» کمترینشان به حساب می‌آید. حتی فحش‌هایی داده می‌شود که سابقه تاریخی آنها مربوط به سی سال پیش است؛ مانند: «... سربازان روس»، «... کمونیستها». لنی در مقابل این فحش‌ها هیچ‌گونه عکس‌العملی به خرج نمی‌دهد. «پتیاره» کلمه‌ای است که نان روزانه لنی شده است و محال است از هر جایی که می‌گذرد خطاب به خودش آن را نشنود. همه این‌طور تصور می‌کنند که این فحش‌ها در لنی تأثیری ندارد و برایش فرقی نمی‌کند که به او چه نسبتی بدهند، درحالی که کاملاً غیر این است و بر طبق اظهارات شهود موثق (شاهد: ماریا وان دورن) لنی ساعتها در اطاقش می‌نشیند و گریه می‌کند و به این ترتیب کیسه‌ها و مجاری اشکش را در فعالیت‌های شدید درگیر می‌سازد. حتی بیچه‌های در و همسایه که آن همه رابطه خوب و صمیمی با لنی داشتند در تحت تأثیر بزرگترها و جو حاکم فحش‌هایی نثار لنی می‌کنند که نه لنی از آنها سر در می‌آورد و نه خودشان. بعد از همهٔ این ناسزاها و بدگویی‌ها، بر طبق اظهارات منابع موثقی که نویسنده اطلاعاتش را از آنها کسب کرده است، به یقین یا به احتمال قریب به یقین، می‌توان اظهار نظر کرد که لنی در کل بیش از ده الی بیست‌بار در سراسر زندگی‌اش با مردی رابطه جنسی نداشته است که دو دفعهٔ آن با شوهرش آلویز فایض (یک دفعه قبل از ازدواج و یک دفعه هم بعد از ازدواج سه‌روزه‌اش) و دفعات بعد با مردی که اگر سرنوشت اجازه می‌داد لنی مطمئناً با او ازدواج می‌کرد. لنی، در یک مورد بدون اینکه رأساً وارد عمل بشود (زمان واقعه هنوز

فرا نرسیده است)، برای اولین بار در زندگی، اقدام به عملی خواهد کرد که به آن يك قدم اشتباه آمیز نام نهاده اند: به تمنای يك کارگر مهاجر ترك، که در جلوی زانو زده است و استرحام می‌کند تا مورد لطف او قرار گیرد - آن هم به زبانی که لنی چیزی از آن سردر نمی‌آورد - جواب مساعد می‌دهد؛ اگر کارگر ترك زانو نمی‌زد - بهانه‌ای که بعدها عنوان خواهد شد - مسلماً لنی زیر بار نمی‌رفت، زیرا لنی نمی‌تواند تحمل کند که کسی جلوی او زانو بزند (احتمالاً به خاطر آنکه خود او از زانو زدن در مقابل دیگران ناتوان است). در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد که اضافه شود که پدر و مادر لنی مرده‌اند و لنی يك مشت قوم و خویش سببی ناجور دارد که بعضی‌هایشان که کمتر ناجورند در دهات زندگی می‌کنند؛ و بالاخره لنی پسر محبوبی دارد که بیست و پنج‌ساله است و در حال حاضر در زندان به سر می‌برد و نام خانوادگی پدری لنی بر سر او نهاده شده است. حتماً باید روی یکی از خصوصیات ظاهری و جسمی لنی تأکید شود، خصوصیتی که کشش مردان را به طرفش توجیه می‌کند: لنی دارای پستانهایی است که گذشت زمان ابدأ تغییری در شکل و حالات آنها نهاده است و سینه و گردنی که وصف آنها را فقط در دیوانهای شعر شعرا می‌توان یافت. تمام دور و وریه‌های لنی ترجیح می‌دهند که اگر نمی‌توانند لنی را از صحنهٔ روزگار محو کنند لاقلاً او را از پیش چشم خودشان دور کنند. بعضی اوقات با دیدن او تا آنجا جلو می‌روند که فریاد می‌کشند: «از اینجا برو!» یا «گورت را کم کن!» حتی ثابت شده است که بعضی‌ها اطاق گاز را برای او پیشنهاد کرده‌اند. اگر نویسنده می‌تواند صحت این پیشنهاد را ثابت کند، برعکس فرض امکان عملی چنین آرزویی برایش متصور نیست و فقط می‌تواند شدت تنفر نهفته در چنین پیشنهادی را بنمایاند.

شاید بهتر باشد به پاره‌ای از عاداتهای روزمرهٔ زندگی لنی اشاره‌ای بشود. لنی هر چند کم ولی با اشتها غذا می‌خورد. صبحانه غذای اصلی روزانهٔ او را تشکیل می‌دهد و آن عبارت است از نان تازه خوب برشته شده، يك تخم‌مرغ عملی، کمی کره، يك یا دو قاشق سوپ‌خوری مربا (دقیقاً مربای زردآلو) و يك شیرقهوهٔ غلیظ با مقدار کمی قند. لنی ابدأ در بند ناهار نیست: سوپ و يك دسر مختصر برایش کافی است. شب غذای سرد می‌خورد؛ دو تا سه قطعه نان بریده شده با کمی سوییس (یا گوشت سرد، وقتی که پول برای خرید آن داشته باشد) و سالاد. آنچه برای

لنی خیلی اهمیت دارد تازه و برشته بودن نانی است که در سر صبحانه می‌خورد؛ برای او هیچ‌چیز - البته در زمینه مسائل غذایی - تنفرآورتر از نان خمیر و برشته نشده نیست؛ برای همین هم لنی شخصاً برای خرید نان به نانوايي می‌رود و از آنهایی که نان را به درخانه‌ها می‌آورند نان نمی‌خرد؛ برای تشخیص تازه بودن نان، لنی احتیاج ندارد که به آن دست بزند بلکه از روی رنگ آن می‌فهمد. غذای شاهانه روزانه لنی همین صبحانه است که او را مجبور می‌کند تا برای پیدا کردن نان تازه به کوچه و خیابان بیاید و قاطی مردم بشود و فحش‌های رکیک آنها را بشنود.

از لحاظ میگار: لنی از سن ۱۷ سالگی روزانه در حدود هشت عدد میگار - بیشتر اوقات کمتر - می‌کشد. در زمان جنگ، لنی موقتاً میگار را ترك می‌کند تا آن را به مرد مورد علاقه‌اش (نه شوهرش) بدهد؛ و جزء آن دسته از مردمی است که بدشان نمی‌آید گاهگاهی شرابی مزه‌مزه بکنند، البته بدون آنکه هرگز از نیم‌بطری تجاوز بکنند. مردمی که اگر اوضاع و احوال اجازه بدهد، برحسب وضع روحی و وسع‌مالی‌شان، دست رد به سینه يك گیلان براندى یا كنيك هم نخواهند زد. يك موضوع دیگر: لنی در سال ۱۹۳۹ گواهینامه رانندگی خود را (با اجازه مخصوص؛ تمام جزئیات قضیه به موقع خود گفته خواهد شد) گرفته است، ولی از سال ۱۹۴۳ به این طرف فاقد اتومبیل است. گفتن اینکه لنی رانندگی را دوست دارد حق مطلب را ادا نمی‌کند؛ او دیوانه رانندگی است.

لنی همچنان در خانه‌ای که در آن چشم به جهان گشوده است زندگی می‌کند. به خاطر پاره‌ای از حوادث غیرقابل توضیح، محله لنی تا حدودی از اصابت بمب‌ها در امان مانده است؛ با خراب شدن سی و پنج درصد از خانه‌های آن، می‌توان گفت که تا حدودی تقدیر یار و یاورش بوده است. اخیراً يك حادثه خیلی كوچك سبب می‌شود که نه تنها لنی به هیجان بیاید بلکه کمی هم حراف بشود و در حالی که صدایش بلرزد تمام ماجرا را با شتاب برای بهترین دوست و محرم راز اصلی‌اش، که در ضمن شاهد اصلی نویسنده هم هست، تعریف کند: در آن روز، وقتی که لنی مطابق معمول برای خرید نان مورد علاقه صبحانه‌اش از عرض خیابان می‌گذرد، پای راستش روی ناهمواری مختصری قرار می‌گیرد که چهل سال پیش، وقتی که دختر بچه‌ای بود و با دختر بچه‌های دیگر لی‌لی بازی می‌کرد، روی آن قرار گرفته بود. این ناهمواری مختصر مربوط به شکستگی

کوچکی است که احتمالاً در سال ۱۸۹۴، سال احداث خیابان، در اثر برخورد چکش کارگر سنگفرش‌کننده بر سنگ سیاه سنگفرش ایجاد شده است. پای راست لنی بلافاصله احساسش را به مغز منتقل می‌کند که از آنجا به سیستم عصبی تمام اعضاء او سرایت پیدا می‌کند. و چون لنی طبیعتاً شهوانی است و هر پدیده‌ای را در زمینه جنسی پیاده می‌کند در این مورد هم همین‌طور عمل می‌کند: حالتی از هیجان و مایخولیا و از خود بیخود شدن به او دست می‌دهد که در فرهنگ لغت اخلاقی به آن **شکوفایی کامل وجود** نام داده‌اند حال آنکه کارشناسان عشقی و دانشمندان مسائل جنسی به آن عنوانی داده‌اند که در اوج ارتباط جنسی به زنی دست می‌دهد.

قبل از اینکه اجازه بدهیم این تصور ایجاد شود که لنی به صورت منزوی زندگی می‌کند، بهتر است که اسامی دوستان او را، که در وفاداری اکثرشان تردیدی نیست و دوتای آنها در تمام مشکلات از او دفاع کرده‌اند، نام ببریم. منزوی زندگی کردن لنی بیشتر مربوط به خلق و خوی آرام و محبوب و کم‌حرف اوست. واقعیت این است که او کمتر با کسی درد دل می‌کند حتی با دوستان بسیار صمیمی نظیر مارگارت شلوسر (بانام خانوادگی پدری زایست) و لوت هویزر (با نام خانوادگی پدری برتگن) که در سخت‌ترین شرایط او را تنها نگذاشته‌اند. مارگارت، به عللی که بعدها گفته خواهد شد، با مردان زیادی رابطه داشته است؛ اما این روابط هرگز از روی حساسگری نبوده است — به استثنای مواردی که «واقعاً از لحاظ مادی در وضع بسیار بدی به سر می‌برده است، هرگز از کسی طلب پول نمی‌گرفته است. برای آنکه مارگارت را بهتر بشناسانیم باید بگوییم که تنها رابطه جنسی حساسگراته‌اش با سردی است که در سن ۱۸ سالگی با او ازدواج می‌کند. تنها عکس‌العمل حاکی از فاحشگی او مربوط به همین تاریخ می‌شود و فقط در همان زمان است که احساس فاحشه بودن می‌کند. مطلبی که در این مورد به لنی می‌گوید (این اظهارات مربوط به سال ۱۹۴۰ است) این است: «یک خرپولی سر راهم قرار گرفت که به هر قیمتی بود می‌خواست مرا به کلیسا ببرد.» در حال حاضر، مارگارت در بیمارستان و در اطلاقی جدا از سایر بیماران بستری است. او دچار بیماری آمیزشی احتمالاً غیرقابل‌علاجی است؛ تمام سیستم غدد ترشعی او به هم خورده است و خود او دربارهٔ خودش می‌گوید: «فزرتم

کاملاً قمعور شده است، با او فقط از پشت شیشه می‌شود صحبت کرد. مطمئن باشید یا چند تا داته سیگار یا کوچکترین جرعه شراب - حتی از بدترین انواع آنها - می‌توانید حق‌شناسی و سپاسگزاری او را پذیرا شوید. سیستم غدد ترشحی مارگارت چنان در هم ریخته است که، به قول خودش، او تعجب نخواهد کرد که در موقع گریه کردن «به جای اشک، شاش» از چشمانش سرازیر شود. او بسیار از شما ممنون خواهد شد که مواد مخدری را هم به او پرسیانید، نوعش فرق نمی‌کند، ولی مسلماً از تریاک، مرفین و حشیش روگردان نخواهد شد.

بیمارستان در خارج از شهر و در فضای باز سبز وسیعی قرار دارد و به قسمت‌های مختلفی که مستقل از یکدیگر هستند تقسیم شده است. نویسنده، برای آنکه بتواند از قفل و پندهای مختلفی که وجود دارد بگذرد و مارگارت را ببیند، مجبور می‌شود که به حقه‌های مختلفی دست بزند: از رشوه‌دادن گرفته تا جعل عنوان. (مگر یکدفعه نویسنده خودش را استاد جامعه‌شناسی و دفعه دیگر استاد روانشناسی در امر فحشاء معرفی نکرده است؟).

در خصوص مسائل مربوط به مارگارت، ذکر يك نکته در اینجا ضروری است: مارگارت «ذاتاً» به مراتب کمتر از لنی شهوانی است و به مسائل جنسی رغبت دارد. انحطاط اخلاقی مارگارت کمتر ناشی از میل او به شهوت‌رانی و خوش‌گذرانی بود تا پاسخ به تمنای کسانی که این کار را از او می‌خواستند و او طبیعتاً برای آن ساخته شده بود. در این خصوص باز هم صحبت خواهد شد. به هر تقدیر، هرکس هرچه بگوید، يك چیز مسلم است: لنی رنج می‌برد و مارگارت هم همینطور.

يك موجود دیگری از جنس مؤنث که «ذاتاً» برای رنج‌بردن ساخته نشده است ولی به خاطر رنجهای لنی، کسی که سخت مورد علاقه اوست، رنج می‌برد، ماریا وان دورن است که قبلاً از او نام برده‌ایم. او در گذشته خدمتکار والدین لنی یعنی گرویتن‌ها بوده است؛ در حال حاضر هفتاد ساله است و، با يك مقرری از کار افتادگی و يك باغچه‌ای که در آن سبزیجات خودش را می‌کارد و يك دوجین مرغ و جوجه و يك نصفه خوک و يك نصفه گاو (که در هزینه نگهداری هر دو شرکت دارد) و چند تا درخت میوه، روزهای آخر زندگی‌اش را به خوبی و خوشی می‌گذراند. ماریا که همیشه آماده پشتمانی از لنی بود، وقتی که ماجرا «پیچیدگی

ناجوری پیدا می‌کند» کمی دچار تردید و تزلزل می‌شود: دچار وسواس‌هایی می‌شود، که به جای آنکه به جنبه اخلاقی قضیه مربوط باشد - لازم است روی این موضوع تکیه شود، هرچقدر هم تعجب‌آور جلوه کند - به جنبه ملی آن مربوط می‌شود. به هر حال، ماریا سخت عصبانی است که با لنی مورد علاقه‌اش، که او بهتر از هر کس دیگر او را می‌شناسد، حتی از کسی که نام خانوادگی‌اش را روی او گذاشته است، این‌طور رفتار شود. واقعیت این است که ماریا وان‌دورن، به علت اینکه از ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰ خدمتکار گرویتن‌ها بوده است، شاهد تولد لنی بوده و در سرنوشته و تمام ماجراهایی که بر او گذشته شریک بوده است. ماریا جداً در فکر این است که به شهر برگردد و با لنی زندگی کند، ولی در حال حاضر تمام نیروی خود را (که هنوز هم نیروی قابل توجهی است) صرف این می‌کند تا لنی را راضی کند که به ده بیاید و با او زندگی کند: آنچه به سر لنی می‌آید و آزار و اذیتی که لنی از دیگران می‌بیند او را سخت‌به‌وحشت انداخته است.

در بین شهرد و مطلعین قضیه، دکتر هروگت شیرتنشتین منتقد موسیقی، مکانی خاص دارد. دکتر شیرتنشتین، از چهل سال به این طرف، در قسمت عقب خانه‌ای زندگی می‌کند که در هشتاد سال قبل خانه مجلی بوده است ولی، بلافاصله بعد از جنگ اول جهانی که به صورت تعدادی آپارتمان مجزا از هم در می‌آید، تمام آبرو و اعتبار گذشته‌اش را بر باد می‌دهد. آپارتمانی که او، در طبقه هم‌کف، در آن سکونت دارد به روی حیاط مشترکی باز می‌شود که آپارتمان لنی را از آپارتمان او جدا می‌کند. این امر سبب می‌شود که، در تمام این سالهای طولانی، دکتر شیرتنشتین شاهد تمرین‌های پیانوی لنی، پیشرفت او، در این سالهای آخر، حتی استادی نسبی او در نواختن پازهای از قطعات باشد (البته بدون آنکه لنی واقعاً بداند چه قطعه‌ای را می‌نوازد). او لنی را تنها از روی قیافه می‌شناسد و در تمام این چهل سال فقط یک بار با او در کوچه روبرو شده است (احتمال زیادی دارد که او لنی را در حالی که لنی بازی می‌کرده است نظاره کرده باشد، زیرا دکتر شیرتنشتین به حدی عاشق بازی بچه‌ها بوده است که عنوان تز دکترایش را «نقش موسیقی در بازیهای بچگانه» انتخاب کرده است. از طرف دیگر، چون نسبت به زیبایی و جذابیت زنانه هم بی‌احساس نیست بایستی با سر تکان‌دادنها

و افکار خاصی، نظاره‌گر رشد و تکامل ظاهری لنی هم بوده باشند). ذکر این نکته ضروری است که دکتر شیرتشتین، با توجه به زنده‌ای زیادی که در زندگی‌اش وجود داشته‌اند، بایستی «مختصری عامی بودن» در رفتار و کردار لنی دیده باشد که هیچوقت جداً به فکر این نیفتاده است که او را هم به خیل آنها اضافه کند. اگر شیرتشتین - که زنی مثل مونیك هاس نه تنها در مقابلش می‌لرزید بلکه برای او احترام هم قائل بود - می‌دانست که لنی بعد از سالها تمرین و کوشش، بدون آنکه حتی یک سرتیه هم بیاید مزاحم او شود و چیزی از او بپرسد، پیش خودش، موفق شده است که دو قطعه از شوبرت را به استادی بنوازد، مسلماً قضاوتش را درباره او تغییر می‌داد. انصاف حکم می‌کند که اضافه کنیم که اگر موقعیت دست می‌داد، شیرتشتین می‌توانست در ارتباط عاشقانه با لنی خیلی جلو برود.

اگر يك مطلع هشتاد و پنج ساله‌ای توانست اطلاعات گوناگونی درباره والدین لنی و زندگی ظاهری او در اختیار ما بگذارد. برعکس در مورد زندگی خصوصی او نتوانست مطالب مهمی بگوید. منظور ما اتو هویزر رئیس حسابداری سابق شرکت گرویتن است، که از بیست سال پیش بازنشسته شده و در آسایشگاه مخصوص سالمندان زندگی می‌کند: که خانه باشکوهی است با امتیاز يك هتل لوکس و آرامش و راحتی يك خانه مخصوص سالمندان. او بیشتر اوقات لنی را می‌بیند: «یا او به‌سروقت لنی می‌رود و یا لنی به دیدن او به آسایشگاه سالمندان.

عروس او، لوت هویزر با نام خانوادگی پدری برنتگن، شاهدگویایی است که البته به شهادت پسرهایش، ورنر و کورت که به ترتیب در حال حاضر سی و پنج‌ساله و سی ساله هستند، اعتماد چندانی نمی‌شود کرد. لوت هویزر به‌همان میزان که گویاست تلخ و گزنده هم هست. ولی تلخی او هرگز نسبت به لنی به کار گرفته نمی‌شود. او پنجاه و هفت سال دارد و در اداره‌ای کار می‌کند و مثل لنی بیوه جنگی است.

لوت هویزر زبانی بسیار تند و تیز دارد و بدون آنکه ابتدا به رابطه خونی توجهی داشته باشد پسرش کورت و پدرش هوش اتو را (که در بالا از او نام بردیم) گانگسترها و کلاهبردارهای تمام‌عیار معرفی می‌کند و معتقد است که تنها عامل ناراحتی و شوربختی فعلی لنی آنها هستند. او می‌گوید که از چندمدت به این طرف «چیزهایی دستگیرم شده»

که حتی جرئت نکردم که آنها را به لنی بگویم، چون قبول آن چیزها برای من هم که این دو نفر را خوب می‌شناسم نفرت‌انگیز است. لوت در مرکز شهر، در دوتا اطاقی که کار اطاق سهمانی و خواب و حمام و آشپزخانه را با هم انجام می‌دهد، زندگی می‌کند و یک سوم حقوقش نیز صرف اجاره این دوتا اطاق می‌شود. او در فکر این است که برود و با لنی زندگی کند، نه تنها به خاطر اینکه لنی را دوست دارد بلکه بیشتر، همانطوری که خود او با لحنی تهدیدآمیز می‌گوید (به‌عللی که فعلاً چگونگی آنها معلوم نیست)، «ببینم آنها اثالیهٔ مرا هم بیرون خواهند ریخت. تصور می‌کنم که آنها پیش‌تر می‌این کار را هم خواهند داشت». لوت در سندیکایی عضو است «نه برای آنکه اعتقادی به آن سندیکا دارد» (عین حرفی است که خود او زده است) «بلکه، خیلی ساده، باید زندگی کرد و نان خود را درآورد».

بین مطلعینی که نویسنده از آنها کسب خیر کرده است، دو نفر متخصص مسائل اسلاو وجود دارد که اهمیتشان از سایرین کمتر نیست. یکی از آنها به نام دکتر شولس دورف، در پی یک رشته وقایع عجیب و پیچیده وارد زندگی لنی شده است؛ پیچیدگی جریان هرچقدر که باشد، به همان صورتی که اتفاق افتاده است به موقع خود نقل خواهد شد. دکتر شولس دورف، به علل متعددی که به همهٔ آنها در زمان خود اشاره خواهد شد، در حال حاضر، کارمند عالی‌رتبهٔ وزارت اقتصادی و دارایی است و قصد دارد در همین روزها، بدون آنکه وقتش رسیده باشد، تقاضای بازنشستگی کند.

دیگری، که نقش او اهمیت کمتری دارد، دکتر هنگز است. از هنر دریچه که بنگرید، دکتر هنگز شاهد قابل اعتمادی نیست، گو اینکه خود او به این حقیقت واقف است و بدش نمی‌آید که روی آن تکیه کند و حتی از این‌کار هم لذت می‌برد. خود او خودش را «کاملاً منقوط کرده» قلمداد می‌کند، اما صرف این قضاوت او دربارهٔ خودش، نویسنده را وادار نمی‌کند که بر آن مهر تأیید بزند. هنگز شخصاً اعلام کرده است که، وقتی که در خدمت یک گنت دیپلمات (که همین او‌آخر به قتل رسیده است)، در اتحاد شوروی اشغال شده، کارش «استخدام» کارگر برای کارخانجات صنعتی آلمان بوده است، «به زبان روسی، به زبان روسی باشکوهش» خیانت کرده است. در حال حاضر، «بدور از هرگونه ناراحتی‌های مربوط

به مسائل مالی، (عین کلمات متعلق به هنگر است)، در یکی از دهات حوالی این، زندگی می‌کند و نقش مترجم روسی را در پاره‌ای از مجلات بازی می‌کند.

ارائه لیست تمام شهود و مطلعین، در اینجا، ما را از کار اصلی‌مان به کلی منحرف می‌سازد. از این پس، ما هر یک از آنها را در موقعی که می‌خواهیم از اطلاعات آنها بهره‌برداری کنیم معرفی خواهیم کرد. با این همه، لازم است که در اینجا به کسی اشاره کنیم که در واقع مطلع زندگی لنی نیست، بلکه از زندگی خواهر مقدسی با اطلاع است که آن خواهر مقدس در زندگی لنی نقش مهمی ایفاء کرده است؛ این شخص، که یک کتابدار سابق است، تصور می‌کند که سه حرف ب - ه - ت که سه حرف اول نام خانوادگی او است کافی است تا همه بفهمند که او کیست.

مطلع دیگری که، اهمیت چندانی ندارد و در قید حیات است، از او نام برده خواهد شد هنریش فایفر است؛ او برادر شوهر لنی، چهل و چهار ساله، شوهر زنی به نام هتی است و دو پسر به نام‌های ویللم و کارل دارد که به ترتیب هیجده‌ساله و چهارده‌ساله‌اند.

علاوه بر اشخاص مذکور، ما به موقع خود از اطلاعات سه شخصیت از جنس مذکر، که مقامات مهمی را در دستگاه‌های دولتی و اجتماعی اشغال کرده‌اند، استفاده خواهیم کرد: اولی عضو انجمن شهر، دومی کارخانه‌دار و سرمایه‌دار بزرگ، سومی کارمند عالی رتبه سازمان صنایع نظامی. و همچنین دو کارگر بازنشسته، دو یا سه روسی، خانمی که صاحب یک رشته مغازه‌های گل‌فروشی است، یک باغبان پیر، یک صاحب سابق مغازه تپه تاج‌های گل برای اموات (نه‌چندان پیر) که به اقرار خودش «تمام هم خود را مضر و سرپرستی و اداره امور غیرمتقول خود نموده است» و بالاخره چند نفر دیگر ما را در این بررسی و جمع‌آوری اطلاعات یاری خواهند کرد. معرفی مطلعین مهم در رابطه با اهمیت اطلاعات و اظهارات آنها خواهد بود.

اموال لنی، دست‌کم آنچه از آنها بعد از ضبط و توقیف‌های مکرر بجا مانده است، مخلوطی است از سال‌های ۱۸۸۵ و ۲۵-۱۹۲۰: چند تا

سبیل استیل که در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۲ از راه ازت پنهان و مادون‌لنی رسیده و بعد نصیب او شده است، يك کتابخانه و دوتا صندوقی که ارزش واقعی آنها تا امروز از چشم مأمورین اجرا پنهان مانده است و به نظر آنها «خرت و پرت‌های» بی‌ارزشی آمده است. برعکس، مأمورین اجرا هیچ‌دهه تابلوی اصلی کار نقاشان محلی معاصر سال‌های ۱۹۳۵ - ۱۹۱۸ را (موضوع اکثرشان مسائل مذهبی بود)، که از طرف آنها به علت اصالتشان بیش از ارزش واقعی‌شان ارزیابی شده بود، ضبط و توقیف کردند. لنی ابتدا از ضبط تابلوها ناراحت و متأسف نمی‌شود و به‌جای آنها عکسهایی رنگی از اعضاء مختلف بدن انسان آویزان کرده است. این عکسها را برادر شوهرش (هنریش مایق‌الذکر) به او داده است، که کارمند اداره بهداشتی است و یکی از وظائفش حفظ و حراست اسباب و لوازمی است که در آموزش اطلاعات مربوط به بدن انسان بکار می‌رود. او عکسهایی را که گوشه و کنار آنها خراب شده است و یا رنگهای آنها ریخته است و باید دور انداخته شود به لنی می‌دهد و از بابت آنها مختصر پولی از او می‌گیرد. و چون هنریش مقصدی خرید این عکسها نیز هست، بعضی اوقات، با واسطه او، لنی يك عکس تازه از فروشنده اسباب و لوازم پزشکی و دارویی می‌خرد، که البته پول آن را از جیب خود (که کمتر پول زیادی در آن یافت می‌شود) می‌پردازد. لنی این عکسهای رنگ و رو رفته و گوشه و کنار خراب شده را پاك و تمیز می‌کند و گوشه‌های آنها را می‌چسباند و به‌کمک مداد سیاه و حتی جعبه رنگ پسرش، که از زمان بچگی او بجا مانده است، رنگهای پاك شده را ترمیم می‌کند. عکس مورد علاقه او، عکس علمی بزرگ‌شده يك چشم انسانی است که بر بالای پیانوی او به دیوار آویزان است. (لنی، برای آنکه این پیانو را که تاکنون چندین بار مزه ضبط و توقیف را چشیده است، از توقیف در بیاورد و یا از توقیف آتی آن جلوگیری کند، دست به هر کاری زده است: با کوچک کردن خود در نزد آشنایان قدیمی والدینش دست‌گدایی به سوی آنها دراز کرده است، از مستأجرین اطاقهایش تقاضای پیش‌پرداخت اجاره ماهیانه را در صورت امکان نموده است، از برادر شوهرش هنریش قرض گرفته است، حتی به سراغ هویزر پیر که ابتدا از نوازشهای غیرمتماراف او خوشش نمی‌آید رفته است؛ و به گفته سه نفر از مطلعین بطنش در مارگارت، ماریا و لوت - حتی يك روز اعلام کرده است که برای نجات پیانوی موردعلاقه‌اش اگر لازم باشد «تا خودفروشی» جلو خواهد رفت،

(اظهاراتی که نمایانگر شهادت تعجب آورش می باشد.) به دیوارهای خانه لئی اعضایی که چندان خوش منظر هم نیست، مثل روده ها، آویزان است. اما تصاویر اعضاء تناملی جای بسیار مناسبی را اشغال کرده است و تماماً در حالی که چند برابر بزرگ شده اند و جزئیات وظیفه هر یک در زیر آنها نوشته شده است در قاب مخصوص خود به دیوار آویزانند. واقعیت این است که تصاویر اعضاء تناملی انسان، مدتها قبل از اینکه مسائل جنسی این چنین نقل مجالس روزانه شود، به دیوارهای خانه لئی آویزان بوده است و همیشه این موضوع باعث گفتگوی شدید بین ماریا و لئی بوده است: ماریا این تصاویر را خلاف عفت و اخلاق می داند، اما لئی حاضر نیست خودش را از آنها جدا کند.

چون، در هر صورت، ما ناگزیریم که یک روز به مسئله ارتباط لئی با ماوراءالطبیعه اشاره کنیم، بهتر است همین حالا اعلام کنیم که این امر هیچ مشکلی برای او ایجاد نکرده است. رابطه او با مریم باکره رابطه ای بسیار خصوصی و صمیمانه است: تقریباً او هر شب بر صفحه تلویزیون خانه لئی ظاهر می شود، بدون اینکه لئی دچار تعجب شود که مریم باکره هم بلوند است و کمتر از آنچه او فکر می کرده است جوان. ملاقات آنها در سکوت انجام می گیرد، معمولاً وقتی که مدتها از شب گذشته باشد و برنامه تلویزیونی - حتی برنامه تلویزیونی که از کشور هلند پخش می شود - تمام شده باشد. او و مریم باکره به هم لیخنه می زنند، فقط همین، نه بیشتر و نه کمتر. لئی، ابداً تعجب نخواهد کرد و دچار وحشت نخواهد شد اگر روزی در پایان برنامه تلویزیونی پسر مریم باکره هم با او بیاید. نویسنده واقعاً نمی داند که لئی منتظر چنین اتفاقی هست یا نه، اما بعد از همه آنچه درباره لئی می داند چنین انتظاری او را دچار تعجب نخواهد کرد. لئی دو دعا بیشتر نمی داند: و هرگز به کلیسا نمی رود، ولی به روز رستاخیز معتقد است.

قبل از اینکه اطلاعات نامنظم و غیرکامل خودمان را درباره وضع تحصیلی لئی بدهیم، بدنیست که نگاهی به کتابخانه او بیندازیم. متأسفانه، گرد و خاک قسمت اعظم کتابهای کتابخانه را پوشانده است؛ اکثر این کتابها، کتابهای چندجلدی خوشجلدی است که همراه تابلوهای رنگش روغنی، از طرف پدر لئی، در حراج خریداری شده است، منتها با این فرق که تابلوها ضبط شده اند ولی مأمورین اجرا به کتابها بهایی

نداده و توجهی نکرده‌اند. غیر از این کتابها، چند دوره مجله ماهیانه مصور مذهبی (کاتولیک) قدیمی جلد شده وجود دارد که لئی گاهگاهی ورقتان می‌زند؛ این چند دوره مجله، که اسناد گرانیها و باارزشی هستند، فقط به خاطر جهل مأمورین اجرا به ارزش واقعی آنها از ضبط و توقیف در امان مانده‌اند. یدبختانه، دوره‌های ۱۹۴۰-۱۹۱۶ مجله «زمینهای بلند» و همچنین مجموعه اشعار ویلیام باتلر ییتز، که لئی از مادرش ارث برده است، مشمول این قاعده نشده‌اند. کسانی که به عللی توجه بیشتری به کتابخانه لئی دارند، خواه مثل ماریا وان دورن که سالها کتابخانه و کتابهای آن را گردگیری کرده است، یا مثل لوت هویزر که دومین محرم‌راز لئی بوده است، در آن به هفت هشت عنوان تعجب‌انگیز برمی‌خورند: اشعار برشت، هولدرلین؟ و تراکل؟، دو جلد از آثار کافکا و کلايست؟، دو کتاب از تولستوی (رستاخیز و آنا کارنینا). پاره پوره بودن این هفت هشت کتاب، بدون آنکه نقصی باشد، باید خیلی هم باعث غرور و سرافرازی نویسدگان آنها باشد؛ بعد از اینکه دهها بار دستهای قیرماهری جلد آنها را با نوارچسب و سریش و کاغذ چسبانده است، به ناچار هیچ راه دیگری جز اینکه کشتی به دور هر يك از آنها بپیچند به فکرشان نرسیده است. با این همه، هر وقت کسی به مناسبتی (عید نول، روز تولد و غیره) خواست که این کتابها را با چاپهای جدیدتر و قشنگ‌تر آنها عوض کند، با مقاومت تقریباً امانت‌آمیز لئی مواجه شده است. نویسنده اظهارنظری در اینجا می‌کند که البته از حدود صلاحیت او خارج است: به عقیده او، بعضی از آثار یکت هم می‌توانست در کتابخانه لئی جا داشته باشد، البته اگر در زمانی که مشاور ادبی لئی هنوز نفوذی در او داشت این آثار منتشر شده یا مشاور از وجود آنها مطلع بود.

از نقاط ضعف لئی، علاوه بر آنچه تاکنون برشمردیم - یعنی هشت عدد سیگار در روز، میل وافر به خوردن غذا (هرچند جلوی خودش

۱- ویلیام باتلر ییتز، شاعر و درام‌نویس ایرلندی (۱۸۶۵-۱۹۳۹) - م.

۲- فردریک هولدرلین، شاعر آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۴۳) - م.

۳- گئورگ تراکل، شاعر اتریشی (۱۸۸۷-۱۹۱۴) - م.

۴- هاینریش کلايست، نویسنده و درام‌نویس آلمانی (۱۷۷۷-۱۸۱۱) - م.

را می‌گیرد)، تکرار بی‌وقفه دو قطعه پیانو کار شوپرت، نظاره کردن مشتاقانه تصاویر اعضاء بدن آدمی (این اشتیاق تصویر روده‌ها را هم در بر می‌گیرد)، علاقه عاشقانه و بی‌پایان نسبت به پسرش سو که در حال حاضر زندانی است - یکی هم علاقه شدید او به رقص است. (علاقه‌ای که يك بار هم برای لئی بسیار گران تمام شده است و لئی نام خانوادگی فایقر را، که آن قدر موزد تنفر اوست، مدیون آن است). اما يك زن چهل و هشت ساله‌ای که دوروریاها با کمال میل حاضرند به اطاق گازش بفرستند در کجا می‌تواند برقصد؟ آیا می‌تواند - بدون آنکه به او به چشم پیرزنی نگاه کنند که در فکر تورزدن ژیکولویی است یا دست‌کم مجلس نگذارند - به محافل رقص مخصوص جوانها برود؟ از طرف دیگر، برای زنی که از سن چهارده سالگی هیچگونه ارتباط مذهبی نداشته و به محافل و مجالس مذهبی نمی‌رفته است دیگر امکان ندارد که، در سن چهل و هشت سالگی، به مجالس رقصی که از طرف کلیسا ترتیب داده می‌شود برود. و اگر سعی کند که با دوستان زن همسن و سالش مجلس رقصی ترتیب دهد - به استثناء مارگارت، که به احتمال قریب به یقین تا آخر عمر از رقصیدن معروم خواهد بود - مسلماً آنها این مجلس را به مجلس استریپتیز یا چیزی بدتر از آن تبدیل خواهند کرد که لئی، برای چهارمین بار (تاکنون سه بار سرخ شده است)، از چنان اتفاقی سرخ خواهد شد. بنابراین لئی چکار می‌کند؟ تنها می‌رقصد، تنها، در حالی که تقریباً لباسی بر تن ندارد یا اصلاً تخت تخت است، در اطاق خواب - اطاق مهمانی یا در آشپزخانه - حمام، در برابر آینه‌ای که نسبت به او خیلی باگذشت است، می‌رقصد. و اتفاق می‌افتد که کسی از پشت پنجره او را ببیند و یا در گرم‌گرم رقص سرزده وارد شود و او را غافلگیر کنند... چیزی که ابدأ به نفع حیثیت خدشه‌دار شده لئی نیست. شبی لئی با یکی از مستأجرینش، فردی به نام اریک کویپر که پیش از موعد طاس شده و کارمند جزء مؤسسه‌ای بود، رقصیده بود؛ در ضمن رقص این آقا چنان خودش را به لئی چسبانده بود و اصرار داشت که مورد لطف قرار گیرد که نزدیک بود لئی بار دیگر سرخ شود؛ به هر حال، با اینکه خیلی هم کم‌هوش و بی‌فهم نبود، لئی مجبور شد عذرش را به خاطر تند بودن بیش از حد آتش شهوتش بخواهد. به‌طوریکه این آقا از آن شب، یعنی از شب «رقص غیرمحتاطانه»، هر شب می‌آید و به در آپارتمان لئی تاله‌های سوزناک سر می‌دهد. تمام ماجرا به‌خاطر این بود که در آن شب این آقای محترم، که برای پرداخت اجاره

ماهياته اطلاقش آمده بود، لني را در حال رقص غافلگير کرده بود، چون لني حاضر نشده بود که به تمناهاي او پاسخ مثبت دهد و پدر او را هم خواسته بود، از آن وقت به بعد اين مرد اطلاقي در همان حوالي اجاره کرده است و يکي از بدگويان بنام لني شده است. او کار را به جايي رسانده است که به خانم يقال - همان مغازه بقالی که لني خريدهای روزانه اش را از آنجا می کند، مغازه ای که احتمالا تاب تغييراتی را که در ساختمان شهر به وجود خواهد آمد نخواهد آورد و از بين خواهد رفت - با آب و تاب، مطالب زيادی در خصوص روابط ادعایی خود با لني می گوید که خانم مذکور (با قیافه زیبایی بی حالت و با شوهری که تمام روز در کارخانه اتومبيل سازی کار می کند) چنان دهانش آب می افتد و به هيجان می آید که فوراً مشاور با طامنی زودرس را (حالا از کارمندی جزء به مقام مشاوري ارتقاء یافته است) به پستوی دکان خودش می برد و آنچه لني از او دريغ کرده بود به او می دهد. اين خانم سخاوتمند، که نام او کته پرشته است، يك افعی به تمام مناسبت و لحظه ای از نسبت های ناروا دادن به لني هافل نیست. از خصوصيات ديگر اين بانوی بسيار خوشنام - در حالی که لني بسيار بدنام است - اين است که در موسم يازار، مکاره سالانه - که اکثر مشتريان آن مرد هستند - در يکي از کافه های شبانه شهر به شغل شريف استرپيتيز مشغول می شوند - البته با اجازه ضمنی شوهر مکرشان و بدون آنکه ابدأ کسی به روی خودش بياورد - و قبل از شروع برنامه از زبان متصدی برنامه اعلام می دارند که حاضرند که، در پايان برنامه، تعدادی از مشتريان سخت به هيجان آمده شان را به طور کامل راضی و سيراب کنند!

با همه اينها، از چندی به اين طرف، لني گاهگاهی امکاني برای رقصيدن پيدا می کند. بعد از يك رشته پيش آمده های ناميمون، لني اطلاقهايش را فقط به زوج های جوان يا کارگرهای خارجی اجاره می دهد. به همين نحو است که او دو تا از اطلاقهايش را - با مال الاجاره بسيار ناچيز - به يك زن و شوهر جوان که از نظر سهولت آنها را هانش و گرفته می ناميم اجاره داده است. همين زن و شوهر هستند که روزی، در حالی که با لني به موسيقي گوش می دادند، متوجه تکانهایی در اسافل اعضاء او شدند و فهميدند که لني به رقص علاقه دارد و گاهگاهی او را به رقص دعوت می کنند. اينها - البته خیلی با احتياط - تا آنجا پيش می روند که در زندگي خصوصی لني، در طرز لباس پوشيدن و در

آرایش موی او، دخالت می‌کنند. «لنی، تو اگر يك کمی به سرو وضعت برسی... مثلاً پیراهن‌های قشنگی که به تو می‌آید بپوشی با ساقهای فوق‌العاده‌ای که داری متوجه می‌شوی که چقدر خوشگل و دلریا هستی!» لنی، به علامت اینکه به حد کافی زندگی او را خرد کرده است، سرش را با تأسف تکان می‌دهد. او، آن‌چنان از زخم زبان مردم خسته شده است که برای آنکه به خواربارفروشی گذارش نیفتد، کمره را مأمور خرید روزانه‌اش کرده است؛ و هانس هم - که در اداره راه کار می‌کند؛ گمره در يك مؤسسه آرایش و زیبایی کار می‌کند و تا حال نتوانسته است که لنی را راضی کند که به طور مجانی به آرایش و مشورت‌های او تن در دهد - از مغازه نانوايي نان تازه و برشته مورد علاقه لنی را برای او می‌خرد، نانی که لنی بدون آن نمی‌تواند زندگی بکند.

دیوارهای اطاقهای لنی، همانطور که گفتیم، از تصاویر مختلف اعضاء بدن آدمی پوشانده شده است؛ اما، به جز این تصاویر، عکس‌هایی هم به این دیوارها آویزان است که صاحبان آنها - به جز یکی - همگی مرده‌اند.

عکس مادر لنی، که در سال ۱۹۴۳ و در سن چهل و يك سالگی درگذشته است و کمی قبل از مرگش گرفته شده است، زنی رنجور را با موهای خاکستری کم‌پشت و چشمانی درشت نشان می‌دهد. او، در حالی که در پتویی پیچیده شده است، بر روی نیمکتی مشرف به رود راین نشسته است؛ تابلویی که نام محل بر آن نوشته شده و در گوشه عکس به چشم می‌خورد و در پشت سر دیوار رهبانگامی از دور پیدا است. زن بیچاره حالتی دارد که گویی از سرما می‌لرزد. چیزی که فوراً به چشم می‌آید خستگی نگاه و سرمختی و تسلیم‌ناپذیری لب‌هاست. عکس واقعا سرخوردگی از زندگی را به خوبی نمایان می‌سازد. تخمین من صاحب عکس حقیقتاً بسیار مشکل است؛ آدم نمی‌تواند بگوید که زن سی‌ساله‌ای است که درد و رنجی پنهانی او را به پیری زودرس رسانده است یا زن شصت‌ساله‌ای است که هنوز مقداری از جوانی‌اش را حفظ کرده است. مادر لنی، در عکس، لبخندی بر لب دارد که زورکی نیست و طبیعی به نظر می‌آید.

پدر لنی هم در عکس، که مربوط به کمی قبل از مرگ او است - سال ۱۹۴۹ و در سن چهل و نه سالگی -، لبخندی به لب دارد که کاملاً طبیعی است. لباس کار بتایی رنگ و رو رفته و به‌دقت وصله‌شده‌ای به تن

دارد، و در حالی که در دست راست بیلچه و در دست چپ ماله دارد، در جلوی ساختمان خراب شده‌ای ایستاده است. دور تا دور او را تیرهای آهنی شکسته — در اندازه‌های مختلف — گرفته است و گویی لبخند او، چون ماهیگیری که به ماهیهای صیدشده‌اش لبخند می‌زند، متوجه آنهاست. و در واقع، همانطور که بعدها خواهیم دید، این تیرآهنها دست‌آورد کار روزانه او بوده است. او کارگر شخصی بوده است که صاحب يك موسسه تهیه تاج گل برای اموات بوده است — که به او و مؤسسه‌اش قبلا اشاره شده است — و صاحب این مؤسسه «گران شدن آهن را در آینده می‌توانست بوبکشد» (اظهارات لوت ه.). انبوه موهای سر پدر لنی درعکس مختصری به خاکستری گراییده است. خیلی مشکل است که انسان بتواند روی این آدم بلندقد استخوانی، که این‌طور طبیعی ابزار بنایی را به دست گرفته است، برچسب اجتماعی خاصی بچسباند. آیا به نظر يك کارگر می‌آید یا يك بورژوا؟ آیا به نظر آدمی می‌آید که به کارهای سخت بدنی عادت دارد یا برعکس؟ استنباط نویسنده از عکس این است که هر دو حالت را می‌توان از آن دریافت. احساسی که حقانیت آن از گفتار لوت ه. پس از دیدن عکس، بیشتر ثابت شده است: «جناب کارگر». این‌طور به نظر می‌آید که پدر لنی ابدأ شوق به زندگی را از دست نداده است؛ نه کمتر و نه زیاده‌تر از سنش جلوه می‌کند و قیافه «چهل ساله ابدی خوب مانده» ای را دارد که يك مؤسسه ازدواج می‌تواند با رغبت اعلام کند: «در جستجوی خوشبخت کردن زنی است که اهل زندگی و خوش‌مشراب باشد و سنش از چهل سال بیشتر نباشد».

چهار عکس بعدی مربوط به چهار مرد جوانی است که سنشان در حوالی بیست ساله دور می‌زند و فقط یکی از آنها (پسر لنی) به این دنیا تعلق دارد. بین دو نفرشان شباهتهایی وجود دارد که بیشتر از لباسشان ناشی می‌شود: با اینکه عکس از گردن به بالا گرفته شده، اما آن‌قدر از تنه در عکس افتاده است که آدم بتواند لباس نظامی ورماخت* را (با صلیب شکسته)، که به لباس «لاشخورهای مبشر بدبختی» معروف شده بود، تشخیص بدهد. یکی از این دو نفر هنریش گرویتن، برادر لنی، و دیگری ارهارد شوایگرت پسرخاله اوست که هر دو نفر را، مثل صاحب سومین عکس، باید جزء قربانیان جنگ دوم جهانی محسوب داشت.

هنریش و ارهارد، «از هر زاویه‌ای که نگاه بکنی» (نویسنده)، قیافه‌ای کاملاً آلمانی دارند زیرا، «از هر زاویه‌ای که نگاه بکنی» (باز هم نویسنده)، عیناً نمونه قیافه‌ای هستند که در آن زمان سمیل قیافه جوانان آلمانی به حساب می‌آمد. و به وفور به در و دیوار آویزان بود. برای روشن شدن موضوع بهتر است که اظهار نظر لوت ه را بیاوریم: «دو شوالیه بامبرگ»؛ قضاوتی که خیلی هم - همچنانکه بعدها خواهیم دید - به نفع آنها نیست. باید اضافه کنیم که برادر بلوند و پسرخاله سبزه است و هر دو لبخند بر لب دارند. لبخند پسرخاله «صمیمانه است و ابدأ قالبی نیست» (نویسنده) و علاوه بر آن جذاب هم هست. اما لبخند برادر کمتر طبیعی است؛ و در گوشه‌های لب بیشتر حالت نیپیلیسم به خود می‌گیرد تا حالت تحقیق‌آمیز که بعضی‌ها - به غلط - سعی کرده‌اند به آن بدهند؛ و با توجه به سالی که عکس گرفته شده است (۱۹۳۹) حتی اگر نگوییم که لبخند حالت مترقیانه دارد در جنبه نیپیلیسم زودرس آن تردیدی نیست.

عکس سوم متعلق به يك تبعه شوروی به نام بوریس لورویچ کولتووسکی است، که لبخند نمی‌زند. این عکس بزرگ شده يك عکس شش در چهاری است که در سال ۱۹۳۱ در مسکو گرفته شده است و انسان بی‌درنگ متوجه می‌شود که آن را بزرگ کرده‌اند. صورت رنگ‌پریده و حالت آن جدی است؛ موها آن‌چنان در نوك سر جا گرفته‌اند که در اولین نگاه انسان خیال می‌کند که صاحب آن به يك طایفه زودرس دچار شده است اما، با کمی دقت، انبوه موهای بلوند موج این اشتباه را از بین می‌برد و معلوم می‌دارد که حالت طبیعی سر این‌طور است. درخشش چشمان درشت آبی سیر، از پشت عینک دوره فلزی، ممکن است به غلط این تصور را به وجود بیاورد که کار روتوش عکاسی باشد. در اولین نگاه، این‌طور احساس می‌شود که این مرد، با صورت استخوانی و جدی و پیشانی بسیار بلند، در موقعی که عکس برداشته شده است، هنوز جوان بوده است. لباس معمولی با پیراهن یقه‌باز به تن دارد و کت نپوشیده است - امری که ثابت می‌کند که در روز عکس‌برداری درجه حرارت بالا بوده است.

ششمین عکس متعلق به يك فرد زنده است: پسر لئی. با اینکه پسر لئی در موقع گرفتن این عکس همان سنی را داشته است که هنریش و ارهارد و بوریس در عکس‌هایشان داشته‌اند، ولی او در بین چهار نفر از همه جوانتر به نظر می‌آید. شاید این امر به خاطر پیشرفتی باشد که در

امر عکاسی ایجاد شده است (عکس او در سال ۱۹۶۵ و سایر عکس‌ها در سال ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ گرفته شده است). بدیختانه غیرقابل انکار است که لو جوان در عکس خیلی سرخوش و خندان به نظر می‌آید؛ به طوری که هرکس عکس او را ببیند نمی‌تواند از گفتن این مطلب خودداری کند: «عجب الکی خوشی». شباهت او با پدرش و همین‌طور هم با پدر لئی انکارناپذیر است. «موهای او موهای گرویتن‌هاست» و چون چشمان او حالت و رنگ چشمهای برکل‌ها را (نام خانوادگی پدری مادر لئی برکل بوده است - نویسنده) دارد از این طریق شباهتی هم با ارهارد پیدا می‌کند. خنده و حالت نگاه او انسان را، بدون آنکه در ارزیابی‌اش مرتکب اشتباهی بشود، به این نتیجه می‌رساند که او فاقد دو صفت یارز لئی است: مسلماً، نه کم‌حرف است و نه خجول.

در اینجا لازم است از لباسی حرف بزنیم که لئی همانقدر که به عکس‌ها، تصاویر اعضاء بدن آدمی، پیانو و نان تازه برشته شده صبحانه‌اش پسته است به آن هم وابسته است: حوله حمام که لئی لُجوجاته، و به غلط، آن را رِبِدوشامیر می‌نامد. پارچه آن از جنس حوله است: «نوع قبل از جنگ آن» (لوت ه). رنگ این حوله حمام، یا به قول لئی رِبِدوشامیر، در ابتدا قرمز متمایل به بنفش بوده است (که هنوز هم می‌توان آثار آن را در گوشه‌های یقه و حوashi جیب‌ها مشاهده کرد) که به تدریج - می‌سال - کاملاً به صورتی رنگ و رو رفته درآمده است. پارگی‌ها و دررفتگی‌های آن در جاهای مختلف، به دقت - ناچار به اعتراف این حقیقت هستیم - با نخ نارنجی دوخته و رفو شده است. لئی کمتر از حوله حمامش جدا می‌شود - در حال حاضر می‌توان گفت که هرگز از آن جدا نمی‌شود. حتی گفته است: «وقتی که موقعش رسید مرا با آن دقن کنید.» (هانس و گرت هلزن که کلیه اطلاعات مربوط به داخل خانه لئی از آنها کسب شده است).

جا دارد که به مستأجرین لئی هم به اختصار اشاره‌ای بکنیم. غیر از دو اطّاقی که در اختیار هانس و گرت هلزن است، لئی دو اطّاق هم به یک خانواده پرتغالی به اسم پینتو اجاره داده است که افراد خانواده مرکب‌اند از ژواکیم و آناماریا و سه بچه آنها به اسامی اتلوینا، مانوئلا و خوزه. آخرین اطّاق را هم لئی به سه نفر ترک که خیلی هم جوان نیستند اجاره داده است که اسامی آنها عبارت است از: کایا تونچ، علی قلیچ و محمد شاهین.

دیدیمی است که لنی همیشه چهل و هشت ساله نبوده است؛ به همین جهت ناگزیریم که نگاهی هم به گذشته او بیندازیم.

هرکس عکس‌های جوانی او را ببیند بی‌درنگ خواهد گفت: قشنگ و شاداب. حتی در لباس مخصوص جوانان هیتلری - در سیزده و چهارده و پانزده سالگی - لنی جذاب به نظر می‌آید. هر ناظر مذکر اهل خبره‌ای با دیدن او نمی‌توانست نگوید: «واقعاً تکه بدی نیست!» نیاز انسانی میل به جفت‌گیری در صور مختلف آن، از اشتیاق سوزان و آبی به برقراری ارتباط جسمی صرف گرفته (ولو برای یک بار و نه برای همیشه) تا عشق آتشینی که تمام وجود را می‌سوزد و می‌سوزاند و آرامش را از جسم و روح سلب می‌کند - و هر یک از اشکال آن حالاتی آن‌چنان غیر معقول و غیر عادی دارد - همه را لنی می‌توانست برانگیزد و برانگیخته است. لنی، در سن هفده سالگی، جهش سرنوشت‌ساز را انجام می‌دهد: از قشنگی به زیبایی خیز برمی‌دارد، مرحله‌ای که دختران بلوند با چشمان آبی سیر خیلی راحت‌تر از دختران بلوند با چشمان آبی روشن از آن عبور می‌کنند. هیچ مردی در این مرحله، با دیدن لنی، نمی‌توانست صفتی کمتر از «دلربا» را درباره او به کار ببرد.

حال باید از وضع تحصیلی لنی هم چند کلمه‌ای بگویم. وقتی که لنی به سن هفده سالگی می‌رسد پدرش، که متوجه است که چطور او از صورت یک دختر قشنگ به صورت یک دختر زیبا تغییرشکل یافته است، تصمیم می‌گیرد که او را در دفتر کارش به کار گیرد: این امر بیشتر به خاطر تأثیری است که زیبایی لنی در کارخانه‌داران بزرگ به جا می‌گذارد؛ لنی در جلسات مهم بحث و مشاوره، در حال دفترچه یادداشت روی زانو و مداد در دست، شرکت می‌کند و مسلماً این حضور نمی‌تواند در مردان

حاضر در جلسه بی تأثیر باشد. او چیزی از تندنویسی نمی‌داند و هرگز هم نمی‌خواهد بداند! نه اینکه از یادگرفتن این فن عاجز است، بلکه بیشتر به خاطر آنکه علاقه‌ای ندارد که «هیروگلیف» (تعبیر لنی از تندنویسی) بیاموزد. تحصیلات او خالی از درد و رنج نیست، البته بیشتر درد و رنج معلمین او تا درد و رنج خود او. تحصیلات ابتدایی را، با تشویب و فرازهای بسیار، به هزار زحمت به پایان می‌رساند؛ نه اینکه واقعاً در دو نوبت دو سال يك کلاس کرده باشد، بلکه در دو نوبت «با تصمیم مسئولین مدرسه به کلاس پایین‌تر عودت داده می‌شود». آقای شلوکزن، مدیر سابق دبستان لنی، که هنوز در قید حیات است و در حال حاضر شصت و پنج سال دارد و نویسنده یا هزار حیلۀ توانسته است در گوشۀ عزلتی که او برای خودش در یکی از دهات انتخاب کرده است پیدایش کند، گفته است که حتی صحبت بر سر این بود که لنی را به کلاس مخصوص شاگردان تنبل و عقب‌افتاده بفرستند ولی دو عامل مانع این کار می‌شود: یکی نفوذ مالی پدر لنی - شلوکزن مخصوصاً روی این مسئله تکیه می‌کند - که البته چندان اثری نداشته است و دیگر اینکه لنی در دو سال پشت سر هم یعنی در یازده و دوازده سالگی اش مقام «آلمانی‌ترین دختر مدرسه» را کسب کرده بود، مقامی که به وسیلهٔ هیئتی از کارشناسان مسائل نژادی، پس از بررسی اصالت نژادی تمام دختران مدرسه، داده شده بود. حتی یکبار هم به‌عنوان نامزد عنوان «آلمانی‌ترین دختر شهر» انتخاب شده بود که باجزئی امتیازی دختر کشیش پرستان شهر باچشم‌هایی که آبی آن روشن‌تر از آبی چشمان لنی بود این مقام را به‌دست آورده بود. آیا به‌راحتی امکان دارد که «آلمانی‌ترین دختر مدرسه» را به کلاس شاگردان تنبل و عقب‌افتاده فرستاد؟ در دوازده سالگی لنی به دبیرستانی که وسیلهٔ خواهران روحانی اداره می‌شد فرستاده می‌شود که دو سال بعد، به‌علت آنکه نتیجه‌ای از تحصیلش عاید نمی‌شود، آنجا را ترک می‌کند. او در سال اول دبیرستان رفوزه می‌شود و سال بعد به شرطی به کلاس بالاتر برده می‌شود که والدینش قول بدهند که هرگز به‌ارفاقی که به لنی شده است اشاره‌ای نکنند. قولی که به‌آن وفا می‌شود.

برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهم و برای احترام به واقعیت مطالبی که در اینجا نقل می‌شود باید به اوضاع و احوال نامیمونی که لنی در جریان تحصیلش قربانی آنها بوده است اشاره‌ای بکنیم. قصد بر این

نیست که سیاهه اعمال خلاف کسی را - چه در مدرسه ابتدایی و چه در دوره دبیرستان - ترسیم کنیم یا حتی مشکلات اساسی لنی را در امر تحصیل برشماریم، قصد فقط نشان دادن اشتباه و بزداشت غلط مسئولین آموزشی لنی است. لنی نه تنها آموزش پذیر بلکه گرسنه و تشنه آموختن بود. اگر همه معلمین سعی می کردند که این گرسنگی را برطرف و این تشنگی را سیراب کنند، اما نمی دانستند که چه غذایی برای رفع این گرسنگی و چه مشروبی برای از بین بردن این تشنگی تجویز کنند؛ متأسفانه آنچه آنها توصیه می کردند نه با استنباط و نه با انتظار و نه حتی با استعداد لنی سازگار بود. در بیشتر موارد - می توان گفت در همه موارد - مطالبی که آنها سعی در آموختن آن می کردند فاقد هرگونه مفهومی برای لنی بود، او نمی توانست آن را درک کند و بیاموزد. با این همه، لنی، در مسأله نوشتن، هیچ وقت مشکلی نداشت، در حالیکه همه عکس آن تصور می کردند؛ و این شاید از این جهت بود که موضوع به احساس بینایی و چشایی و حتی بویایی او (مسئله بوهای متفاوت مرکبها و مدادها و کاغذهای مختلف را از یاد نبرید) مربوط می شد و سبب می شد که او از پس مشکل ترین دیکته های سرشار از فوت و فن دستوری برآید. نحوه نوشتن لنی که متأسفانه او از آن استفاده نمی برد خیلی محکم و با احساس بود و هست و - اگر حرف شلوکز، مطلع قابل اعتماد در این مسئله، مدیر سابق مدرسه لنی را که منبع اصلی اطلاعات ما در زمینه آموزش پایه ای اوست بپذیریم - حتی «نوعی احساس عشقی - جنسی را در بیننده بر می انگیزد». لنی در دو رشته، که خیلی به هم نزدیک هستند، یعنی مذهب و حساب (یا دقیق تر بگوییم ریاضیات) قربانی نوعی پدشاسی مزمن بوده است. اگر تنها یکی از معلمین به خودش زحمت می داد تا به لنی شش ساله حائل کند که آسمان پرستاره ای که او آن قدر شیفته آن است می تواند امکاناتی برای درک مسائل مربوط به فیزیک و متافیزیک در اختیار او بگذارد مسلماً لنی در برابر تابلوی جدول ضرب رم نمی کرد و، مثل کسانی که از عنکبوت نفرت دارند، از آن متنفر نمی شد. نتیجه آنکه لنی در مقابل گردو، سیب، گاو و چیزهای دیگری که در کتابها - چقدر هم خنک و بی مزه - برای آموختن شمارش به بچه ها به کار گرفته می شود، مثل سنگ سخت و سرد بود. حسابگری با روح او سازگار نبود، برعکس استعداد فوق العاده ای در یاد گرفتن تاریخ طبیعی

داشت؛ اگر به جای گلهای سرخ و سفید و صورتی مندلا، که در همه کتابها و همه تصاویر به تکرار وجود دارد، مکانیسم تکوین را در همه پیچیدگی‌اش به لنی می‌آموختند، به طور قطع او یکی از عاشقان این رشته می‌شد. به خاطر آنکه زیست‌شناسی تنها در عالم تجرید و انتزاع آموخته می‌شد، لنی از شادی یادگرفتن آن محروم شد و در حال حاضر فقط به کمک جمبه آب‌رنک پسرش سعی می‌کند که با روتوش کردن تصاویر اعضاء بدن انسانی خود را تسلی دهد. ماریا وان دورن، یکی از مطلعین قضیه که در اظهارات او هم تردید نمی‌توان کرد، می‌گوید که مسأله‌ای در زندگی قبل از تحصیلی لنی توجه او (ماریا) را جلب کرده است که کمتر از مسأله تصاویر اعضاء بدن آدمی به دیوارها برایش عجیب نبوده است: از همان زمان که لنی خیلی بچه‌بود با اشتیاق و کنجکاوی فوق‌العاده‌ای به مدفوعش می‌نگریست و - بی‌ثمر - سؤال می‌کرد: «پر شیطان لعنت، این چیه که از پشتم درمی‌آد!» اما، هرگز توضیحی نه از ناحیه مادرش و نه از طرف ماریا وان دورن به او داده نشد.

از بین دو تا مردی که با لنی رابطه جنسی برقرار کردند - دست‌کم تا این تاریخ - این دومین مرد (یک خارجی، علاوه بر این، آن هم تبعه شوروی) است که کشف می‌کند که لنی چطور به طرز اعجاب‌آوری حساس و باهوش است. برای همین مرد بود که لنی، آنچه را بعدها برای مارگارت در خصوص اولین تجربه‌اش در زمینه شکوفایی کامل وجود تکرار کرد، تعریف کرده بود (لنی از اواخر سال ۱۹۴۳ تا اواسط ۱۹۴۵ مثل امروز زیاد هم کم‌حرف نبوده است): یکی از شب‌های پرستاره ماه ژوئن بود، شانزده سال داشت، تازه از مدرسه شیانه‌روزی دختران خارج شده بود، سوار بر دوچرخه در کنار جاده بستری از گلهای زنبق نظرش را گرفته بود؛ برای استراحت «طاق‌باز و در یک حالت تسلیم کامل» (اظهارات لنی به مارگارت) دراز کشیده بود و، در حالی که چشمانش به آسمان پر ستاره‌ای دوخته شده بود که هنوز بقایای قرمزی نور خورشید را بر چهره داشت، به او حالتی از بیخودی و بی‌خبری دست داده بود که این روزها خیلی‌ها - به عبث - در پی آن هستند. در آن شب تابستان ۱۹۳۸ - او با اصرار برای بوریس و بعدها هم برای مارگارت تعریف کرده بود - در حالی که به پشت در روی زنبق‌های گرم، در حالت عرضه کردن خود

برای کامجویی، دراز کشیده بود این احساس به او دست داده بود که از او کام گرفته شده است به حدی که - او بعدها جریان را برای مارگارت تشریح کرد - تعجب نمی کرد اگر احساس می کرد که آبیستن شده است. به همین جهت هم هست که بستن نطفه عیسی در رحم يك باکره اصلا برای او نامفهوم نیست.

لنی دبیرستان را باکارنامه ای که در آن نمرات ریاضی و تعلیمات دینی اش چندان درخشان نیست به پایان می رساند. دو سال و نیم هم در يك شبانه روزی مخصوص دختران که خواهران روحانی آن را اداره می کردند روزگار می گذرانند؛ در این دو سال و نیم، وقت او صرف یادگرفتن دروس مربوط به خانه داری، آلمانی، دروس تاریخی، مذهبی (به صورت حداقل و آن هم فقط تا زمان تغییرات مذهبی به وسیله لوتر و کالون) و بالاخره موسیقی (پیانو) می شود.

قبل از اینکه بنای یادبودی به افتخار يك خواهر روحانی درگذشته ای برپا کنیم که - به اندازه تبعه شوروی که به تفصیل از او صحبت خواهیم کرد - در زندگی و تعلیم و تربیت لنی نقش قاطعی داشته است، جا دارد که از سه مطلع، سه خواهر روحانی - که هنوز در قید حیاتند - سه حرف بزنیم که با اینکه سی و دو یا سی و چهار سال است که لنی را ندیده اند ولی همین که نویسنده، با مداد و دفتر یادداشت در دست، به محل سکونت آنها در شهرهای مختلف می رود و نام لنی را ادا می کند گویی هر سه زبان واحدی داشته باشند، با کمی تعجب در صدا، اعلام می دارند: «آه، بله، دختر جوان گرویتن». برای نویسنده، این عکس العمل واحد، بسیار پرمعناست و کاشف از این است که لنی سخت آنها را تحت تأثیر قرار داده است.

علاوه بر این عکس العمل واحد، وجود شباهت های مختلف در زمینه های مختلف در بین آنها، فرصت مغتنمی را به دست نویسنده می دهد که از اطناب ممل اجتناب کند و جانب اختصار را بگیرد و چند سطر صرفه جویی کند: پوست صورت هر سه نفر، به غیر از آن قسمت روی سیب آدم که، در هر سه مورد، به طرز ظریفی برآمده است، خشک متمایل به زرد و چروکیده است. هر سه خواهر مقدس، به محض ورود نویسنده برای او چای می آورند (یا دستوز می دهند که برای او چای

بیاورند)؛ نویسنده، نه از روی ناسپاسی بلکه از نظر احترام به حقیقت، باید اعتراف کند که چای آنها تقریباً قابل خوردن نبود. هر سه تن به نویسنده نان قندی تعارف می‌کنند (یا دستور می‌دهند که تعارف کنند). هر سه خواهر، وقتی که نویسنده سیگار کشیدن ندهند، نویسنده این بی‌ادبی را به خرج می‌دهد که از آنها اجازه‌ای نپرسد) به سرفه می‌افتند. هر سه خواهر مقدس از نویسنده در اطاق مشابهی، یادوارهایی که روی آنها تصویر عیسی مصلوب، تصاویر مذهبی، عکسی از پاپ حاکم و عکسی هم از کاردینال حوزه آنها آویزان است، پذیرایی می‌کنند. رومی‌زی نیز هر سه اطاق سبزرنگ و صندلی‌های هر سه اطاق هم ناجور و ناراحت است. بالاخره، من هر سه خواهر روحانی بین هفتاد و هفتاد و دو سال است.

نام اولی خواهر کولمب است که مدیرهٔ دبیرستانی بود که لنی به مدت دو سال در آنجا به تحصیل مشغول بود و نتیجهٔ کمی عایدش شده بود. خواهر کولمب زنی است لاغر اندام با چشمانی که هوش و خستگی در آنها نمایان است؛ در تمام مدت صحبت، لحظه‌ای از تکان دادن سرش باز نمی‌ماند، گویی از اینکه موفق نشده بود که به کنه وجود لنی پی ببرد خودش را سرزنش می‌کند. پشت سر هم تکرار می‌کند: «این دخترک چیزی در خودش پنهان داشت، چیزی بسیار خوب و عالی، که ما نتوانستیم به ارزش واقعی آن پی ببریم». خواهر کولمب که دکتر در علوم است، و حتی حالا هم کتابهای فنی علمی را (با ذره بین مخصوص) مطالعه می‌کند، نمونهٔ زن آزاد شدهٔ تشنهٔ یادگیری و شناخت است که متأسفانه لباس راهبگی باعث شده است که نه تنها ناشناخته باقی بماند بلکه احترامی هم که در خور چنین مقام علمی والایی است نصیبش نشود. در جواب نویسنده، که خیلی مؤدبانه در خصوص زندگی گذشته‌اش استفسار می‌کند، خواهر کولمب نقل می‌کند که، در سال ۱۹۱۸، آن اندازه‌ای که او اهانت و ناسزا و حتی قحش‌های رکیک، در مسیر رفتن از صومعه تا دانشگاه در لباس زمخت راهبگی، شنیده است امروزه هیچ هیپی از همه‌جا بریده‌ای نمی‌شود. وقتی که نویسنده گوشه‌هایی از زندگی لنی را برای او فاش می‌کند، برقی در چشمان خسته‌اش نمودار می‌شود و، در حالی که آهی حاکی از رضایت می‌کشد، می‌گوید: «آه، آره، خوب می‌فهمم، او نمی‌توانست مثل همهٔ مردم باشد!» حرفی که نویسنده اهدا انتظار شنیدنش

را ندارد. در موقع خداحافظی، نویسنده، با شرمساری، نگاهی به چهارتا ته سیگاری می‌کند که با دهن کجی آشکاری در بستر خاک‌سیگار زیرسیگاری آرمیده‌اند: زیرسیگاری سفالینی به شکل برگت مو، که احتمالاً به جز موارد سرکشی کشیش اهل دودی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بود.

دومین خواهر روحانی نامش خواهر پرووانس است که معلم زبان آلمانی لئی بود: با گونه‌هایی کمی سرخ‌تر از گونه‌های خواهر کولمب، و در درجه‌ای بسیار پایین‌تر از او. غرض از سرخی گونه‌ها این نیست که واقعاً گونه‌هایش سرخ است بلکه غرض این است که مختصری از سرخی جوانی‌اش باقی مانده است، حال آنکه گونه‌های خواهر کولمب به یک پریدگی و زردی مزمنی دچار است که میراث زمان جوانی اوست. خواهر پرووانس (حالت تعجب در صدا و جمله معترضه واحد مذکور در بالا را از یاد نبریم) مطالبی در خصوص لئی می‌گوید که نمی‌تواند برای نویسنده تعجب‌انگیز نباشد. «من هر کاری را که برای نگاه داشتن لئی در پیش ما لازم بود انجام دادم. من حتی در انشاء به او نمره ۱۸ دادم، نمره‌ای که واقعاً حقش بود. او حتی بررسی جالبی در خصوص مارکیز او... انجام داد، اثری که شما می‌دانید به خاطر، چه بگویم، خلاف اخلاق بودن آن خیلی بدنام است و خواندن آن مصنوع شده است؛ اما نظر من این نبود و حالا هم این نیست؛ من اعتقاد دارم که دخترهای چهارده پانزده ساله باید، بدون ترس، این کتاب را بخوانند و استنباط و نقطه‌نظرشان را بگویند. دختر گرویتن، همانطور که گفتم این کتاب را خواند و بررسی جالبی هم کرد؛ در این بررسی او از کنت ف۲ دفاع کرد... مسئله‌ای که نشان می‌داد که در زمینه جنسی او چقدر بالغ و پیشرفته است. چیزی نمانده بود که به او نمره ۲۰ بدهم، اما بدبختانه موضوع آن طرف سکه هم مطرح بود: با یک نمره ۱ در دروس مذهبی و چیزی در همین حدود از بابت ریاضیات، خداحافظ گرویتن؛ او مجبور بود که ما را ترک کند.»

بین کلیه خواهران مقدس یا معلمینی که لئی در شبانه‌روزی، در فاصله از چهارده‌سالگی تا هفده‌سالگی، پیش آنها درس خوانده است نویسنده فقط موفق به یافتن یکی از آنها شده است که ذیلاً از او نام می‌برد: خواهر مسیل. همین خواهر مسیل است که دو سال تمام به لئی

۲- نوول مشهور هنریش فن کلايست - م.

۳- یکی از قهرمانان نوول مارکیز او - م.

درس خصوصی پیانو داده است. خواهر روحانی سسیل که متوجه ذوق موسیقی لنی شده بود، وقتی که متوجه ناتوانی او در خواندن نت و یا انطباق نت با صدای مریوطه می‌شود، اگر نگوییم که به وحشت می‌افتد ناچاریم بگوییم که سخت دچار تومیدی می‌شود؛ و برای اینکه لنی را به راه بیاورد از او می‌خواهد که به تعدادی صفحه موسیقی گوش فراهد و سپس آنچه را شنیده است بنوازد. اقدامی الله‌بخشی که به نتیجه می‌رسد و سبب می‌شود که لنی - بنا به گفته خواهر سسیل «نه تنها ملودی و ریتم را بشناسد بلکه به ترکیب قطعه هم پی ببرد». چطور خواهر سسیل موفق می‌شود که خواندن نت را به او بیاموزد؟ (آه سردهای متعدد خواهر مذکور.) در اینجا است که فکر بکری - تقریباً نبوغ‌آمیز - به سر خواهر مقدس می‌افتد: یادگیری نت موسیقی با استفاده از روش یادگیری جغرافیا از روی نقشه. درست است که درس جغرافی، به صورت مضحکی به حداقل تقلیل داده شده بود (منحصر شده بود به یادگرفتن و تکرار شاخه‌های مختلف تشکیل‌دهنده رودخانه زاین، اسامی کوههایی که از آنها سرچشمه می‌گیرند و محل‌هایی که با آن تلاقی می‌کنند) ولی موجب شده بود که لنی بتواند به راحتی نقشه جغرافیا را بخواند و بفهمد؛ بدین ترتیب خط سیاهی که، همچون مار، از بین هنزروک و ایفل و موزل می‌گذرد نه تنها یک خط سیاه پر پیچ و خم نیست بلکه - به چشم لنی - یک رودخانه واقعی است. تلاش خواهر سسیل به نتیجه می‌رسد. لنی، علی‌رغم میل و اراده خود و با زحمت بسیار - گاهی اوقات هم با خشم فراوان - موفق به یادگرفتن نت خوانی می‌شود. خواهر سسیل، به علت حق‌الزحمه گزافی که پدر لنی می‌پرداخت و مستقیماً به صندوق مدرسه واریز می‌شد، خودش را موظف می‌دید که به هر قیمتی که شده لنی را دست خالی روانه نکند و مختصر توشه‌ای از موسیقی در کوله‌بارش بگذارد: در این کار موفق می‌شود. خواهر سسیل می‌افزاید: «آنچه در لنی مورد تحسین من بود این بود که او کاملاً به حدود توانایی خویش واقف بود. اصلاً به فکر این نبود که از شویرت پافراتر بگذارد. کوشش او در نواختن موزارت و بتسوون و سایرین - به اصرار پدرش - آن‌چنان توأم با شکست بود که من صریحاً به او توصیه کردم که از این کار دست بردارد و فقط شویرت خودش را بنوازد.»

یک اشاره کوتاه هم درباره پوست صورت خواهر سسیل: مختصری از بقایای پوست سفید شیرین‌رنگ گذشته که کمتر هم چروکیده شده

است در اینجا و آنجا صورتش هنوز به چشم می‌خورد. نویسنده، در کمال صداقت، اعتراف می‌کند - حتی اگر این اعتراف او را در معرض اتهام عاشق زنه‌ای پیر بودن قرار دهد - که آرزو داشت کاش این سفیدی جاهای بیشتری را در صورت این دخترخانم پیر و مهربان اشغال می‌کرد. اما، افسوس، به محض اینکه نویسنده می‌خواهد در مورد یکی از همقطاران خواهر مسیبل، خواهر مقدس دیگری که در زندگی لنی نقش مؤثری بازی کرده است، از او سوآلی بکند تمام مهربانی‌ها به باد هوا می‌رود و قیافه خواهر مسیبل به طرز نومیدکننده‌ای سرد و رسمی می‌شود.

تا اینجا، از مجموع آنچه گفته شد، این‌طور استنباط می‌شود که هوش و ذکاوت و به تمام معنی زن بودن لنی واقعاً ناشناخته مانده است و عده زیادی، برای آنکه به خودشان زحمت فکرکردن ندهند - حتی هویزر پیر - او را از مقوله زنه‌ای احمق و سر به هوا به حساب می‌آورند. ممکن است این تصور ایجاد شود که لنی، که در میل و اشتیاق او به غذا تردید نباید کرد، باید قاعداً سخت به دروس آشپزی علاقه‌مند باشد. ابدأ این‌طور نیست. به نظر لنی (اگر نویسنده اظهارات خواهر مسیبل را خوب درک کرده باشد) دروس آشپزی به مراتب بیشتر از دروس ریاضی در عالم مجردات و انتزاعات سیر می‌کند و زیادتر از دروس مذهبی با زندگی انسانی فاصله دارد و بیگانه است. خیلی مشکل است که پی‌بیریم که آیا این دروس آشپزی بود که از لنی امتیاز یک آشپز خوب بودن را گرفت یا چیز دیگری؛ از آن مشکل‌تر این است که پی‌بیریم که آیا ترس - تقریباً ماوراءالطبیعه - خواهران مقدس از استعمال ادویه در غذاهایی که لنی درست می‌کرد سبب شده بود که لنی غذاهای تپیه شده از طرف آنها را در کلاسهای آشپزی غذاهای بی‌مزه و غیرقابل‌خوردن توصیف کند. اما، حقیقت این است که لنی آشپز فوق‌العاده‌ای نیست و به زحمت فقط می‌تواند بعضی از سوپها و چند نوعی هم دسر درست کند. در عوض می‌تواند قهوه بسیار عالی درست کند - که البته هیچ ارتباطی با آشپزی ندارد - و غذای بی‌چغ شیرخوارش را هم به طرز خیلی باسلیقه‌ای آماده کند - که این هم ارتباطی با آشپزی او ندارد (شهادت ماریا وان دورن). از اینها که بگذریم او واقعاً نمی‌تواند یک غذای کامل را با همه مخلوقات آن آماده کند. همانطوری که خوب درآمندن یک سس ارتباط به یک چرخش دست یا چیز غیرقابل بیان و غیرقابل توصیف دیگری دارد که

لنی در یادگرفتن آن موفقیتی کسب نکرده است، تعلیمات مذهبی لنی هم با شکست کامل روبرو شده است. تا وقتی که صحبت از نان و شراب، بوسیدن صلیب و گذاشتن دست روی سر، به طور خلاصه از مسائل زمینی بود مشکلی نبود و همه چیز به خیر و خوشی می گذشت، حتی امروز هم لنی هیچ دچار تعجب نمی شود که با آبدهان بتوان کسی را شفا داد. خود او نه تنها توانست با آب دهان مرد تبعه شوروی و پسر خود را شفا دهد، بلکه توانست با قراردادن دستش روی سر تبعه شوروی چنان او را در عالم بیهودی فرو ببرد که هرگونه دردی را از یاد ببرد؛ و در مورد پسرش هم اگر لزومی داشت این کار را می کرد (لوت و مارگارت). اما آیا در کلیسا هم به همان ترتیب دست روی سر کسی می گذارند؟ آن چه نانی بود که در اولین باری که در کلیسا برای مراسم مذهبی پیوند با خالق حاضر شده بود (آخرین باری که در مراسم مذهبی شرکت کرده بود) به او داده بودند؟ پس شرابی که سمبل خون او بود چه شده بود؟ چرا از آن شراب بیه او نمی دادند؟ از اینها که بگذریم، از رفتن پسر مریم باکره به دیدار زنهای فاحشه و سایر محرومین لنی همان قدر دچار وجد و سرور می شد که از نگاه کردن به آسمان پر ستاره.

تصور این مطلب زیاد مشکل نیست که لنی، کسی که آن قدر به نان تازه و برشته شده صبحانه اش علاقه دارد که حاضر است به خاطر آن خودش را در معرض تمسخر همسایگان قرار دهد، چطور به طرز تب آلودی در اشتیاق اولین روز اجرای مراسم مذهبی «پیوند با خالق» بسوزد. لازم به یادآوری است که به لنی اجازه داده نمی شود که در ضمن دو سالی که در دبیرستان به تحصیل اشتغال دارد مراسم مذهبی مورد اشاره را انجام دهد، زیرا چندین بار در حین اجرای مراسم حوصله اش سر می رود، به نحوی که شدیداً به معلمی که بر مراسم مذکور نظارت می کند - پیرمرد سفیدی سویی پرهیزکاری که بدبختانه بیست سال پیش درگذشته است - می تازد و با لحن بیچه خوش بیاور خشمگینی فریاد می زند: «خواهش می کنم فوراً این نان زندگی را به من بدهید، آخر چقدر باید مرا از بابت آن در انتظار بگذارید؟» معلم مذکور، که معلم دروس مذهبی بود و نام (اریک برینگز) و چند تا از کتابهایش فعلاً برای ما ناشناخته نیست،

۴- در این مراسم تکه نانی را به منزله گوشت عیسی و چند قطره شرابی را به عنوان خون عیسی به طفل می دهند . . . م.

این اصرار تیب‌آلود را «جنایت‌آمیز» می‌یابد و آن را به چیزی جز نوعی شهوت شیطانی افسارگسیخته نمی‌تواند تعبیر کند. او نه تنها به درخواست لنی ترتیب‌اثر نمی‌دهد بلکه او را به خاطر «عدم بلوغ بین و عدم قدرت درک مراتب الهی» به دو کلاس پایین‌تر تنزل می‌دهد. برای این واقعه ما دو مطلع داریم. اولی هویزر پیر، که کاملاً جریان به یادش مانده است و می‌گوید که در آن زمان «خیلی به زحمت توانستند روی قضیه سرپوش بگذارند که گندش در نیاید»؛ و اضافه می‌کند که تنها به خاطر وضع ناخوش‌آیندی که خواهران مقدس، در رابطه با سیاست روز (۱۹۳۵)، با آن دست به گریبان بودند - مطلبی که لنی ابدأ از کم و کیف آن اطلاعی نداشت - موفق شدند که جلوی بازتاب مسئله را بگیرند. دیگری معلم سپیدموی پرهیزکاری که از او نام بردیم؛ این جناب، در سلسله مقالاتی که در یک مجله مذهبی - ادبی تحت عنوان «گوشه‌هایی از زندگی من» منتشر کرد، ضمن قلمفرسایی در مورد مطالب گوناگون، ماجرای لنی را هم (با فقدان کامل عفت قلم و سعه صدر از لنی به صورت «دخترکی به نام ل - گت دوازده ساله» اسم می‌برد) نقل می‌کند؛ مقاله، لنی را با «چشمانی آتشین»، «دهانی شهوت‌آلود»، «لحنی پرخاشگر» و «لمجه‌ای شهرستانی» توصیف می‌کند و خانه والدین لنی را با «تزئیناتی عامیانه و نمونه کامل تازه‌به‌دوران رسیده‌ها» معرفی می‌کند و سرانجام این‌طور نتیجه می‌گیرد: «بدیهی است که من نمی‌توانستم تسلیم امیال دخترکی بشوم که چنین عامیانه و کارگروار و ماتریالیست اصرار در انجام تقاضاهایش داشت.» اما، پدر و مادر لنی، که نه عمیقاً مذهبی بودند و نه به‌طور مرتب مراسم مذهبی انجام می‌دادند، ظاهراً به علت تأثیر محیط اجتماعی و شهرستانی که در آن زندگی می‌کردند، عدم انجام مراسم «پیوند با خالق» را نوعی خلاء و حتی نوعی بریاد دادن شرف برای خانواده خود تلقی می‌کردند و نمی‌توانستند که در این مورد «لنی را به حال خود رها کنند.» نتیجتاً منتظر می‌شوند که به محض ورود لنی به شبانه‌روزی، در چهارده سالگی، مراسم «پیوند با خالق» درباره او انجام گیرد. و چون در این فاصله لنی به مرحله بلوغ رسیده و زن‌گامی شده بود - طبق اظهارات مطلع موثق مازیا وان دورن - مراسم مذهبی با شکست کامل روبرو می‌شود. در واقع لنی آن‌قدر با تمام وجودش می‌خواست که نان مقدس را بخورد که سر تا پایش را نوعی خلسه و نشئه فرا می‌گیرد. «اما، وقتی که آنها (لنی، بعدها، به این کیفیت ماجرا را برای

ماریا وان دورن وحشت زده تعریف می کند) آن چیز نازک، خشک شده، بی بو و بی مزه را روی زبان من می گذاشتند، کم مانده بود که به علت حالت تهوع آن را تف کنم! ماریا، در حالی که به خودش صلیب می کشد، در تعجب است که چطور همه آن تشریفات یعنی شمع، بخور، ارگ و دسته آوازخوانان کلیسا، که سخت انسان را تحت تأثیر قرار می دهد، نتوانسته است در لنی مؤثر افتد؛ حتی غذای تشریفاتی مربوط به «پیوند با خالق» هم، که عبارت بود از ژامبون و بستنی وانیلی پوشیده از کرم تازه، دردی را دوا نمی کند. مسئله عدم شباهت لنی به دیگران احتیاج به دلائل و شواهد خاصی ندارد، حتی در هر روز صبح، موقع صبحانه، وقتی که او ریزه های نان را به دقت در بشقابش جمع می کند و می خورد (هانس و گرت)، می توان به این مسئله پی برد.

در این بررسی قصد ما این است که تا آنجا که امکان دارد از گفتگو درباره مسائل مستهجن خودداری کنیم؛ و تنها برای آنکه یک خلاء تأسف آور در تحقیقات ما وجود نداشته باشد لازم است که به نحوه آموزش جنسی که از طرف معلم تعلیمات دینی شبانه روزی لنی - شخصی به اسم هورن، که اگر خیلی جوانتر از اریک پرینگر بود در پرهیزکاری چیزی از او کم نداشت و تنها در اثر فشار مدیره شبانه روزی حاضر به پذیرفتن لنی در مراسم «پیوند با خالق» شده بود - اشاره ای بکنیم؛ این آموزش جنسی به دخترانی که سنشان بین شانزده تا بیست سال بود داده می شد. این آقای معلم تعلیمات دینی، با صدایی بسیار مطبوع و آرام، منحصرأ با استفاده از اصطلاحات آشپزخانه ای، بدون کمترین اشاره به آلات تناسلی و نحوه کار آنها، رابطه جنسی را، که او به آن «جریان ضروری تولیدمثل» نام داده بود، به «توت فرنگی که روی آن لایه ای از کرم ریخته باشند» تشبیه می کرد. و به همین صورت انتزاعی و تجریدی بوسه های مجاز و غیرمجاز را برمی شمرد بدون آنکه شاگردان جوان بیچاره اش چیزی از ماجرا سر در بیاورند. لازم به یادآوری است که در حالی که آن صدای بسیار مطبوع و آرام، منحصرأ با استفاده از اصطلاحات آشپزخانه ای، مسائل غیرقابل تشریح ارتباط جنسی و بوسیدنهای مختلف را توصیف می کرد، لنی برای اولین بار در زنده گی اش سرخ می شود (سارگارت). اگر قبول کنیم که برای لنی ایداً مسئله ای به نام شرمساری وجود ندارد - که به علت همین فقدان، موضوع اعتراف در نزد پدر روحانی تبدیل به مسئله

روزمره‌ای می‌شود که در جریان آن لنی هرچه به زبانش می‌رسد جاری می‌کند - باید بپذیریم که این نحوه آموزش جنسی باید در نقاط حساسی از وجودش که هنوز خودی نشان نداده بود اثر گذاشته باشد. و اگر بخواهیم، به نحوی که باور آن مشکل است، میل جنسی جوشان و کارگروار و اصیل لنی را تشریح کنیم ناگزیریم بگوییم که او خیلی هم در این زمینه عقیف و کم‌رو است و به همین علت است که باید روی این اولین سرخ شدن او انگشت گذاشته شود. حقیقت این است که این اولین سرخ‌شدن برای لنی - پدیده ناشناخته‌ای که خارج از اراده او است - در عین حال که چیزی شگفت‌آور است با نوعی احساس دلواپسی و درد هم همراه است. در اینکه یک اشتباهی جنسی تب‌آلود خفته‌ای در وجود او نهفته است تردیدی وجود ندارد. اما اینکه یک معلم تعلیمات دینی بیاید، به نحو مسخره‌ای که بیان شد، مسئله‌ای را که جزء مسائل الهی است تشریح کند لنی را دچار نوعی آزرده‌گی خاطر می‌کند؛ آزرده‌گی خاطری که سرخ‌شدن لنی، پدیده ناشناخته خارج از اراده او، آن را تشدید می‌کند. لنی، برافروخته، درحالی‌که از شدت‌خشم به تهنیت افتاده است، کلاس را ترک می‌کند و در این درس هم (تعلیمات دینی) ناگزیر نمره بد می‌گیرد. در کلاس تعلیمات دینی به لنی، بدون آنکه کمترین علاقه‌ای در او برانگیخته شود، نام سه کوه مشهور غربی را نیز آموخته بودند: جلجتا، آکروپول^۶ و کاپیتول^۷. لنی با اینکه می‌داند که جلجتا اولاً کوه نیست و تپه است و ثانیاً ابدأ در غرب واقع نشده است به آن بی‌علاقه نیست. اگر فراموش نکرده باشیم که لنی فقط دوتا دعای «پدرمان که در آسمانها است» و «مریم باکره» را بلد است که هنوز هم آنها را تکرار می‌کند و آمدن مریم باکره در هر شب به دیدارش امری کاملاً طبیعی است، شاید وقتش رسیده باشد که بگوییم که به همان اندازه که مسئله به تمام معنی زن بودن لنی مکتوم مانده است به همان اندازه هم مسئله تقدس و زهد لنی ناشناخته مانده است: شناختی که در پرتو آن احتمال بسیاری وجود داشت که او را در زهد و عرفان شهره آفاق سازد!

۵- جلجتا: تپه‌ای در شمال غربی بیت‌المقدس که عیسی بر روی آن به صلیب کشیده شد - م.

۶- آکروپول: در یونان قدیم نام قلعه‌هایی است که بر بلندترین نقطه شهر برپا می‌شند؛ معروفترین آنها آکروپول آتن است - م.

۷- کاپیتول: نام یکی از هفت تپه‌های رم و بنایی که بر آن برپا شده است - م.

وقت آن رسیده است که بنای یادبودی به افتخار زنی برپا کنیم که، صد اقسوس، نمی‌تواند به عنوان مطلع در تحقیقات ما حاضر باشد. او در سال ۱۹۴۲، و در شرایطی که چگونگی آن تاکنون آشکار نشده است فوت کرده است؛ نمی‌توان گفت که او را شکنجه داده و کشته‌اند ولی می‌توان ثابت کرد که چنین وضعی همیشه او را تهدید می‌کرده است؛ تمام اطرافیان او را به حال خود رها کرده بودند. لنی و پ - ه - ت، تنها کسانی بودند که این زن به آنها علاقه‌ای داشت. با وجود همه تلاش پی‌گیری که به عمل آمد، نویسنده نه موفق شد که به اسم واقعی او پی‌برد و نه بداند که در چه خانواده و در کجا تولد یافته است. از او جز نام مذهبی‌اش، یعنی خواهر روحانی راشل، و لقب آرومپیس^۸ که روی او گذاشته بودند چیزی نمی‌دانیم؛ اما، جز این، از حیث مطلع در مضیقه نیستیم؛ لنی، مارگارت، ماریا و فروشنده سابق کتابهای کهنه و قدیمی که خودش معتقد است که یا سه حرف پ - ه - ت به حد کافی برای عموم آشناست. وقتی که راشل، در ۳۸-۱۹۳۷، همزمان با لنی و پ - ه - ت آشنایی پیدا می‌کند باید در حدود چهل و پنج سال داشته باشد؛ با جثه‌ای کوچک و اندامی لاغر؛ او برای پ - ه - ت تعریف کرده است (تنها برای او و نه برای لنی) که، در زمان جوانی‌اش، قهرمان هشتصد متر با مانع در سراسر آلمان شده است. او جزئیاتی بود که معمولاً به آنها «خیلی درس‌خوانده و مطلع» می‌گویند و شاید هم - کسی چه می‌داند - دکتر یا فوق‌لیسانس خودش را (البته با اسم واقعی خود) به دست آورده باشد. بدون آنکه، متأسفانه، بتوانیم اطلاعات دقیق‌تری در خصوص او ارائه بدهیم باید بگوییم که قد راشل در حدود یک متر و شصت و وزن او در حول و حوش پنجاه کیلو دور می‌زده است. موها میاه با تارهای سفید در اینجا و آنجا، چشمها آبی روشن. احتمالاً از نژاد سامی بودن و یهودی بودن او هم نباید فراموش شود. این پ - ه - ت بود - مردی که پیرتر از من و سائس نشان می‌دهد و هرچند در افتتاح باب مکالمه پیشقدم نمی‌شود ولی سر صحبت بازکردن با او کار دشواری نیست، و در حال حاضر کتابدار غیر دیپلمه کتابخانه شهرداری شهر مهمی است و وظیفه‌اش جور و

۸ - در رم باستان پیشگوی معابد خدایان که اراده آنها را از روی اعضاء و احتیاج حیوانات قربانی شده تشخیص می‌داد - ۴ -

مرتب کردن کتابهای کتابخانه مذکور است و از این جهت نفوذی در خرید کتابها برای کتابخانه مذکور دارد - که با وجود بیست سال کوچکتر بودن از راشل عاشق او می شود. همین مسئله که او توانست تا سال ۱۹۴۴، یعنی پنجمین سال جنگ، زیر بار خدمت سربازی نرود (او نقش نوعی حلقه مفقوده را بین لنی و راشل بازی می کند) - در حالی که در سن بیست و شش سالگی از بنیة قوی و سلامت کامل برخوردار بوده است - حکایت از هوش و استقامت اراده او می نماید.

به هر تقدیر، همین که درباره خواهر روحانی راشل از او سؤال شد، حالتی از نشاط قریب به شور و شوق در او پیدا شد. به - ه - ت اهل دود نیست و مجرد است، و با توجه به بوهای خوبی که از آشپزخانه او به مشام می رسد باید در آشپزی هم خوش سلیقه و بی نظیر باشد. او فقط به کتابهای دست دوم به چشم کتاب نگاه می کند و هیچ ارزشی برای کتابهای تازه قائل نیست: «يك كتاب نو اصلا كتاب نیست.» (ب - ه - ت) از طاسی زودرس او صحبت کردیم؛ از حیث غذا هم باید بگوییم که با اینکه او خیلی به خودش می رسد، به نظر می آید که رعایت اعتدال را نمی کند زیرا در چند باری که نویسنده به آپارتمان دو اطاق و نیمه او رفته است متوجه زیادی چربی در کناره پره های بینی و یا، به صورت کیست های کوچک، در پشت گوش او شده است. با اینکه طبیعتاً خیلی پرحرف نیست، همین که پای صحبت راشل - آروسپیس پیش می آید بی تاب می شود و نمی تواند جلوی پرحرفی خودش را بگیرد. اما نسبت به لنی که او را فقط از طریق گفته های خواهر روحانی راشل، به صورت «دختر جوان بلوند فوق العاده ای که شادیهای زیاد و هم چنین رنجهای زیادی در انتظارش است»، می شناسد آنچنان با شور و هیجان بچگانه ای حرف می زند که نویسنده - اگر خودش مقتون لنی نبود - بعید نمی دید که مقدمات پیوند آن دو را پس از سی و چهار سال که از ماجرا گذشته است فراهم سازد. مزایای پنهان و آشکار ب - ه - ت هر چه باشد در يك مورد آن تردید روا نیست: وفاداری. شاید هم تا حدودی وفاداری نسبت به خود.

در مورد این جوان (جوان سابق) مطالب زیادی می توان گفت، ولی به چه درد می خورد زیرا او مستقیماً در زندگی لنی نقشی نداشته و بیشتر نقش نوعی آینه را بازی کرده است.

اعتباه قاحشی است اگر تصور کنیم که لنی در دوره دوسالۀ

شبانه‌روزی‌اش رنج برده است. برعکس، به خاطر آنکه تقدیر یا او یار و یاور بوده است، در دستهای دسوز و سهریانی افتاده است و به همین جهت هم مسائل بسیار جالبی برای او رخ داده است. اگر آنچه در کلاس به او آموخته می‌شود جالب نیست، برعکس آنچه خواهر روحانی سهریان مسیل به او یاد می‌دهد هم جالب است و هم ثمربخش. نقش اساسی که خواهر راشل در زندگانی لنی بازی کرده است (دست‌کم نقش او همانقدر اساسی بوده است که نقش تبعه شوری که بعدها وارد زندگانی لنی خواهد شد) غیرقابل‌انکار است. به خواهر راشل اجازه تدریس نداده بودند (در ۱۹۳۶!) و، بنا بگفته شاگردان شبانه‌روزی، شغل او چیزی در حدود «خواهر - پیشخدمت» بوده است و از نظر اجتماعی هم به او به چشم خدمتکار نگاه می‌کردند. کار او بیدار کردن دخترها و نظارت در امر نظافت و شستشوی صبحگاهی آنها بوده است و اگر بعضی از آنها ناگهان به بلوغ می‌رسیدند و عادت زنانه در آنها ظاهر می‌شد، چگونگی ماجرا را برایشان تشریح می‌کرد - کاری که معلمین زیست‌شناسی ابدأ زیر بارش نمی‌رفتند. کار دیگری هم بود که هیچ معلم و حتی خدمتکاری حاضر به قبول آن نبود ولی خواهر راشل با رغبت و شوق زیاد انجامش می‌داد: بررسی مدفوع دختران شبانه‌روزی در حالت‌های مختلف آن شل یا سفت و همچنین بررسی ادرار آنها. دختران شبانه‌روزی حق نداشتند که مدفوع و ادرارشان را قبل از آنکه خواهر راشل آنها را واریسی کند با آب بشویند. نفوذی که او به خاطر این امر در روی دختران چهارده پانزده ساله داشت غیرقابل انکار است. آیا نیازی است تأکید کنیم که لنی که تا آن تاریخ تمام کنجکاو و پرسش‌هایش نسبت به دستگاه دفعش بی‌پاسخ مانده بود تا چه پایه حواری و قریفته خواهر راشل می‌شود؟ در بیشتر موارد يك نگاه سطحی و اجمالی خواهر راشل به مدفوع کافی بود تا تشخیص دهد که صاحب آن از لحاظ جسمی و روحی در چه وضعی به سر می‌برد؛ حتی با نگاه کردن به مدفوع، خواهر راشل می‌توانست بگوید که صاحب آن تا چه پایه در امر تحصیلی پیشرفت خواهد کرد؛ به خاطر همین هم صبح‌ها در محاصره دختران شبانه‌روزی و سؤالات آنها بوده است. همین مطلب روشن می‌کند که چرا او سألها (از سال ۱۹۳۲ به بعد) لقب آروسپیس را، که یکی از دختران شبانه‌روزی - که بعدها در روزنامه نگاری هم خودی نشان می‌دهد - روی او می‌گذارد و دیگران هم آن را می‌پذیرند، نه تنها به عنوان يك لقب بلکه به تشانه

نوعی محبت و قدرشناسی می‌پذیرد. این‌طور حدس زده می‌شد (حدسی که لنی بعدها، وقتی که به صورت محرم اسرار خواهر راشل درمی‌آید، آن را تأیید خواهد کرد) که او دفتر مخصوصی دارد که تمام جزئیات مشاهدات خودش را جمع به مدفوع هریک از دختران شبانه‌روزی را در آن ثبت می‌کند. اگر در ظرف پنج سالی که خواهر راشل متصدی واریسی مدفوع و ادرار دختران شبانه‌روزی بوده است، تعداد روزهای هر سال تحصیلی را به‌طور متوسط دو‌یست و چهل روز فرض کنیم و تعداد دختران شبانه‌روزی را دوازده‌تا، برای فهمیدن تعداد دفعات واریسی مدفوع و ادرار به رقم بیست و هشت‌هزار و هشتصد می‌رسیم؛ آن‌وقت می‌فهمیم که خواهر راشل چه سند یا ارزشی در امر ادرار - مدفوع‌شناسی تهیه کرده بود و احتمالاً چطور این سند گرانبها را عده‌ای جاهل به یاد داده‌اند. از تجزیه و تحلیل اظهارات ب - ه - ت و مارگارت که مستقیماً نویسنده از آنها شنیده است و اظهارات غیرمستقیم لنی (پس از گذشتن از صافی و غربال ماریا) این‌طور برمی‌آید که خواهر راشل در سه رشته صاحب نظر بوده است: طب، زیست‌شناسی و فلسفه؛ و دانش او در این هر سه رشته با هاله و جداری از خداشناسی همراه بود که منحصرأ جنبه عرفانی داشت. راشل در مسئله زیبایی‌شناسی نیز، که ابدأ داخل در صلاحیت‌ها نبود، دخالت می‌کرد: از نگهداری موها، پوست، چشمها، گوشها، طرز آرایش مو، انتخاب کفش، نحوه لباس‌پوشیدن، انتخاب لباس زیر و غیره. به همین متوال بود که او به مارگارت سبزه لباس سبز تیره و به لنی بلوند قرمز نارنجی را توصیه می‌کرد؛ علاوه بر این، گاهگاهی که مجالس رقصی از طرف پسران مدارس کاتولیک ترتیب داده می‌شد، به لنی سفارش می‌کرد که کفشهای ورنی بپوشد؛ و اگر به خاطر بیاوریم که او به لنی توصیه می‌کرد که پوستش را با روغن بادام چرب کند و در شستشو با آب سرد جانب احتیاط را از دست ندهد، ناگزیریم بپذیریم که او علی‌رغم میل باطنی‌اش خیلی هم مخالف صابون ماریسی نبوده است. بالاخره، اگر این مطلب را هم اضافه کنیم که راشل نه تنها مخالف روز لب نبوده است، بلکه استفاده از آن را (با رعایت موقع و اعتدال و با در نظر گرفتن هماهنگی آن با قیافه استفاده‌کننده) هم سفارش می‌کرده است آن وقت پی می‌بریم که او تا چه پایه از زمان و محیط اجتماعی‌اش جلو بوده است. در مورد موها او سر موزنی هم حاضر به عقب‌نشینی نبوده است و توصیه می‌کرده است، که هر شب باید به دقت و برای مدتی

طولانی بر سر زده شود.

موقعیت راشل در مدرسه شبانه‌روزی خواهران روحانی دقیقاً روشن نبوده است. بعضی از خواهران روحانی به او به چشم پیشخدمت یا رخت‌شو نگاه می‌کردند، قضاوتی که چندان هم با واقعیت ناسازگار نبود؛ بعضی از آنها به او احترام می‌گذاشتند و بعضی دیگر از او می‌ترسیدند. «رابطه او با مادر روحانی سرد و محتاطانه بود» (ب - ه - ت). این آخری، زیبایی بلوندی یا موهای نقره‌ای - که یکسال بعد از رفتن لنی لباس راهبگی را به چوب‌رختی آویزان می‌کند تا وارد تشکیلات زنان حزب نازی شود - زنی جدی و باهوش بود که توصیه‌های خواهر راشل را در امر زیبایی، هرچند با مقررات راهبگی چندان سازگار نبود، به کار می‌بست. اگر بدانیم که به این مادر روحانی، که فقط ریاضیات و گاهی هم به طور اتفاقی فراتسه و جغرافی در سر می‌داد، لقب «بیر ماده» داده شده بود، باید پی‌ببریم که او راشل و شور و شوق «عرفانی - مدفوعی» او را بی‌خطر و مسخره تصور می‌کرده است. از نظر او شایسته يك انسان برتر نبود که حتی نیم‌نگاهی هم به آنچه از او خارج می‌شود بیندازد تا چه رسد که ادرار یا مدفوع سایرین را مورد بررسی و مطالعه قرار دهد؛ او در این امر نوعی احساسات «شرك‌آلود» نهفته می‌دید (ب - ه - ت) - گو اینکه، بعدها، آنچه باعث جذب او به وسیله تشکیلات نازی شد همین جنبه «شرك‌آلود» تشکیلات مذکور بود. انصاف حکم می‌کند (باز هم بر طبق گفته‌های ب - ه - ت) که گفته شود که حتی پس از ترك لباس راهبگی این مادر مقدس هرگز اقدامی علیه راشل انجام نمی‌دهد. لنی، مارگارت و ب - ه - ت از او به صورت «زنی مغرور» نام می‌برند. با اینکه خیلی زیبا بود (کلیه شهود در این مورد متفق‌القولند) و «در زمینه جنسی هم ممکن‌الحصول» (مارگارت)، با این وجود هرگز از دواج نکرد، که شاید این امر هم ناشی از فرور او بود که نمی‌خواست به هیچ وجه وضعی به او نسبت دهند یا انتقادی در کار او پیدا کنند. در پایان جنگ او پنجاه ساله بود و در محلی بین لمبرگت و چرتوویتز ناپدید شد؛ او در این محل پست مهمی را به عنوان مشاور عالی فرهنگی دولت اشغال کرده بود. فقدانی تأسف‌آور، زیرا اگر ناپدید نشده بود نویسنده این امکان را می‌یافت تا از او هم به عنوان مطلع تحقیق کند!

با اینکه به طور رسمی راشل شغلی در زمینه بهداشتی و آموزشی به عهده نداشت ولی هر دو وظیفه را کم و بیش انجام می‌داد. معمولاً

وظیفه او این بود که در مسائل مهم گزارشی برای مقامات مافوق تهیه کند: مثل اسهال و عفونت شدید و عدم رعایت نظافت به صورتی که عدم اشاره به آن غیرممکن باشد و بالاخره گزارش در مورد مسائل مربوط به عفت و اخلاق - که در این مورد هرگز گزارشی تهیه نمی‌کرد. موضوعی که برای راشل خیلی اهمیت داشت، مسئله پاک کردن خود بعد از عمل دفع بود؛ او همین که دختر جوانی وارد شبانه‌روزی می‌شد خیلی جدی او را در این مورد راهنمایی می‌کرد. او مخصوصاً توصیه می‌کرد که با ورزش تمام ماهیچه‌های تحتانی مخصوصاً ماهیچه‌های دور مقعد را طوری تربیت کنند که حالت اتساعی-انقباضی خودشان را همیشه حفظ کنند؛ بعد به مسئله موردعلاقه خودش می‌رسید: امکان اینکه هر آدم باهوش - مخصوصاً روی صفت باهوش تأکید می‌کرد - و سالمی بتواند بدون نیاز به کمترین تکه کاغذ عمل طبیعی قضای حاجت را انجام دهد. و چون کمتر یا هرگز کسی امکان ندارد که به چنین درجه‌ای از کمال برسد، ناچار راشل به طور مفصل و دقیق توضیح می‌داد که چگونه باید از کاغذ مورد اشاره استفاده شود. او کتابهای زیادی را که درباره این مسئله حرف زده بودند خوانده بود - در این زمینه واقعاً پ - ه - ت سرچشمه فیاضی است از اطلاعات باارزش - و تقریباً تمام ادبیات مربوط به زندانها و تبعیدگاهها و تمام خاطرات زندانیان (اعم از سیاسی و عادی) را دیده بود. پیچ‌پیچ‌ها و خنده‌های زیرلبی دخترها، در وقتی که او نحوه قضای حاجت و پاک کردن خود را برای آنها تشریح می‌کرد، کمترین تأثیری در گفتار او نداشت. لازم است که در همین‌جا به این مسئله اشاره کنیم - چون موضوع هم از طرف مارگارت و هم از ناحیه لنی مورد تأیید قرار گرفته است - که برای اولین باری که خواهر مقصد راشل مدفوع لنی را مشاهده می‌کند، سرشار از شور و شوق، به او می‌گوید: «دخترم، تو یکی از مهربان تقدیر هستی... عیناً مثل خود من!»

وقتی که لنی، بعد از چند روز، تنها به خاطر اینکه «موضوع ماهیچه‌ها» سخت توجهش را جلب کرده بود، موفق می‌شود که از استفاده از کاغذ بی‌نیاز گردد (اظهارات لنی به ماریا که از طرف مارگارت هم مورد تأیید قرار گرفته است) بین او و راشل دوستی عمیق و محکمی ایجاد می‌شود که تسلی بخش لنی در تمام شکستهایی است که در امر تحصیل نصیبش می‌شود.

نبایت اجازه بدهیم که این تصور ایجاد شود که نبوغ خواهر راشل

فقط در زمینه مسائل مربوط به ادرار و مدفوع تجلی می‌کرده است. خواهر روحانی راشل، بعد از يك رشته تحصیلات جورواجور و مشکل و پیچیده، ابتدا به طرف زیست‌شناسی، سپس طب و سرانجام فلسفه رو می‌کند. بعد از کاتولیک‌شدن و پوشیدن لباس راهبگی وظیفه تدریس مخلوطی از زیست‌شناسی - طب - فلسفه - خداشناسی به دختران جوان به او واگذار می‌شود. اما، در اولین سال تدریس، اتهام نوعی زیست‌شناسی ملهم از ماتریالیسم عرفانی به او زده می‌شود و شورای کلیسای رم اجازه تدریس او را لغو می‌کند و با این کار او را به درجه خدمتکار معمولی تنزل می‌دهد؛ این کار به حدی او را از زندگی راهبگی و کلیسای منزجر می‌کند که در ته دل آرزوی خروج از آن را در سر می‌پروراند (اظهارات راشل به ب - ه - ت). سرانجام، راشل این تنزل مقام را نوعی موهبت تلقی می‌کند زیرا به نظر او وظیفه خدمتکار بر وظیفه معلم این‌رجحان را داراست که به او اجازه می‌دهد تا فرضیه‌های خود را در عمل پیاده کند. با اینکه درگیری او با مقامات کلیسا در سال ۱۹۳۳ پیش می‌آید، ظاهراً کلیسا از اخراج او صرف‌نظر می‌کند زیرا پنج سال دیگر هم او به عنوان «خاتم رختشوخانه» در خدمت کلیسا باقی می‌ماند (اظهارات راشل به ب - ه - ت، درباره خودش). وظیفه اخیر سبب می‌شود که راشل گاهگاهی برای خرید پودر رختشویی، کاغذ توالت، مواد حشره‌کش و حتی ملافه، یا دوچرخه، به شهر مجاور برود؛ کاری که به او اجازه می‌دهد ساعتها در کتابخانه دانشگاه، و پس از آشنایی با ب - ه - ت، روزها در کتابخانه شهرداری - که به همت ب - ه - ت کاملاً مجهز شده بود - بگذراند؛ این آمد و رفت به کتابخانه شهرداری موجب تولد يك عشق افلاطونی در عین حال آتشین در بین راشل و ب - ه - ت می‌شود. ب - ه - ت به او اجازه می‌دهد که هر کتابی را که می‌خواهد مطالعه کند، حتی مجموعه‌هایی که تنها کارکنان کتابخانه حق مراجعه به آنها را داشتند؛ راشل ساعتها، هرق در مطالعه، در گوشه‌ای یا خیال راحت می‌نشیند و ب - ه - ت گاهگاهی از ترموس خودش برای او قهوه‌ای می‌برد و اگر این مطالعه زیاد طول بکشد بعضی اوقات نان کره‌مالیده را هم به قهوه اضافه می‌کند. توجه راشل بیشتر معطوف به کتابهای دارویی و دارو-شناسی، عرفان، زیست‌شناسی و گیاه‌شناسی است؛ به طوری که بعد از دو سال مطالعه، يك متخصص واقعی در يك رشته مشکل و پیچیده یعنی مدفوع‌شناسی در می‌آید؛ این امر بیشتر از طریق ادبیات عرفانی حاصل

می‌شود که کتابهای مربوط به آن به‌وفور در کتابخانه وجود دارد.

با اینکه نویسنده از هیچ اقدامی، برای پی‌بردن به اصل و تبار خواهر روحانی راشل، فروگذار نکرده است، اما چیزی بیشتر از گفته‌های ب - ه - ت، لنی و مارگارت عایدش نشده است. در بار اول و بار دوم و حتی بار سوم که نویسنده به سراغ خواهر روحانی سسیل می‌رود موفق نمی‌شود که کوچکترین مطلبی از او دربارهٔ راشل بیرون بکشد؛ لجاجت نویسنده در سؤال‌پیچ کردن او تأثیری جز سرخ‌شدن خواهر سسیل ندارد. باید اعتراف کرد که منظرهٔ سرخ‌شدن زنی که بیش از هفتاد سال دارد و فقط در اینجا و آنجا صورتش تکه‌هایی از پوست سفید گذشته‌اش آسیب ندیده باقی مانده است ابدأ منظرهٔ جالبی نیست. چهارمین کوشش نویسنده - خواننده خودش متوجه یک‌دندگی نویسنده می‌شود - در همان دم در صومعه به شکست می‌انجامد؛ به او اجازهٔ ورود به صومعه داده نمی‌شود. آیا نویسنده، در رم و با نگاه کردن به آرشیوها و دفاتر شورای عالی کلیساها، مطالب بیشتری دستگیرش خواهد شد؟ این موضوع به چند چیز بستگی دارد: اول اینکه آیا وقت و پول کافی برای چنین مسافرتی پیدا خواهد کرد؟ دوم اینکه (مخصوصاً این قسمت دوم اهمیت زیادتری دارد) آیا به او اجازه خواهند داد که آرشیوها و دفاتر یادشده را بررسی کند؟ پس، جز این کاری باقی نمی‌ماند که موقعیت در ۱۹۳۷-۳۸ مجسم شود: يك راهبهٔ ریزنقش سرشار از جانفشانی و فداکاری، عاشق عرفان و زیست‌شناسی، در مظان اتهام نوعی زیست‌شناسی ملهم از ماتریالیسم عرفانی و مدفوع‌شناسی، نشسته در گوشهٔ دنج کتابخانه‌ای که کتابدار جوانش - که هنوز معلوم نیست که به زودی طاس خواهد شد و چربی در زیر پومنتش مخصوصاً گوشه‌های پره‌های دماغش ظاهر خواهد شد - برایش قهوهٔ پررنگ همراه با نان کره‌مالیده شده می‌آورد. این تابلویی است که جا داشت که یکی از نقاشان مکتب‌هلندی هم‌تراز ورمیر آن را می‌کشید؛ و برای آنکه تابلو واقعیت سیاسی زمان را چه از نظر داخلی و چه از نظر خارجی منعکس کند، زمینهٔ آن می‌بایستی به رنگ قرمز تند و در آسمان آن ابرهایی به رنگ خون در تلاطم باشد. حال اگر از خاطرمان نرفته باشد که چطور ارتش هیتلری در خیابانهای شهرها رژه می‌رفت و چقدر خطر جنگ در سال ۱۹۳۸ بیشتر از سال بعد بود که

جنگ رخ داد، آن وقت متوجه می‌شویم که نمی‌توانیم شور و شوق راشل را برای مسائل مربوط به هضم و ادرار و دفع خیلی عرفانی تلقی نکنیم. اما از اینها که بگذریم باید قبول کنیم که در سایه تجربیات خواهر روحانی راشل است که ب - ه - ت از زیر خدمت مربازی درمی‌رود: در همان حال که قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کند (بدون آنکه حتی بترسد که قطره‌ای از آن روی کتاب گرانمایی که دارد می‌خواند بریزد: برای راشل هرگز ظاهر کتاب ارزش نداشته است) به ب - ه - ت یاد می‌دهد که چه محلول یا قرصی را باید بخورد تا نتیجه آزمایش ادرارش طوری باشد که هیئت مأمور رسیدگی به وضع مربازی او را، نه به طور موقت، بلکه برای همیشه ناتوان برای خدمت مربازی تشخیص دهد. خلاصه، این مطالعات به خواهر راشل اجازه می‌دهد تا آلبومین ادرار ب - ه - ت را طوری تنظیم کند که حتی اگر دو یا سه روز در بیمارستان تحت نظر باشد و داروهای مختلف را روی او آزمایش کنند باز هم میزان آن پایین نیاید. این هم برای تسلی خاطر آنهاست که می‌گویند که خواهر راشل با دید میاسی بیگانه بوده است. متأسفانه ب - ه - ت تجربه به دست آمده را در اختیار سایر کسانی که به زیر پرچم فرا خوانده می‌شوند نمی‌گذارد: کارمند وظیفه‌شناسی که از درگیری با مافوقهایش خوشش نمی‌آمد.

تصور می‌شود (منحصراً حدس نویسنده) که اگر، حتی برای يك هفته، به خواهر راشل اجازه می‌دادند که همان کاری را که در شبانه‌روزی دختران انجام می‌داد در شبانه‌روزی پسران هم انجام دهد لطف بزرگی در حقش روا می‌داشتند. کتابها آن قدر کم به اختلاف بین مسائل مربوط به هضم و دفع مردان و زنان پرداخته بودند که خواهر راشل جز حدس و گمان کار دیگری نمی‌توانست بکند و به ناچار این پیش‌دآوری که مردان عموماً دچار بی‌نوست هستند در پیش او از اعتبار بیشتری برخوردار بود. بدون تردید، در رم یا در جای دیگر اگر از این میل باطنی راشل باخبر می‌شدند، بی‌درنگ اخراجش می‌کردند.

نگاه سرشار از محبت خواهر روحانی راشل فقط به ظرفهای مدفوع دختران شبانه‌روزی دوخته نشده بود؛ او هر روز به چشمان این دختران نیز نگاه می‌کرد و در صورت لزوم برای مواظبت از چشمها به آنها توصیه می‌کرد که آنها را یا با آب چشمه بشویند و یا روی آنها در موقع خوابیدن چشم‌بند بگذارند. در اولین نگاه کوچکترین علامت التهاب

چشم یا ورم پلكها را تشخیص می‌داد و با شادی زیاد - خیلی بیشتر از زمانی که مکانیسم مضم و دفع را تشریح می‌کرد - به تشریح پرده‌های مختلف چشم و اینکه چه تعداد یاخته در هر پرده‌ای وجود دارد می‌پرداخت و نتیجه می‌گرفت: «عزیزان من، چشمهای شما گنجینه گرانبهایی است که باید کاملاً از آن مواظبت کنید؛ پرده شبکیه که به کلفتی یا به عبارت بهتر به نازکی کاغذ سیگار است خودش به تنهایی از سه پرده تشکیل شده که نازکی هر یک از آنها نزدیک به یک سوم نازکی کاغذ سیگار است؛ تازه این پرده یکی از چهارده پرده چشم است...» توضیحات خواهر راشل رفته رفته به جایی می‌رسید که دختران به زحمت چیزی از آن دستگیرشان می‌شد.

نباید فراموش کنیم که خواهر راشل به ندرت وقت این را پیدا می‌کرد که نقطه نظرهای خود را برای دختران شبانه‌روزی تشریح کند؛ دختران شبانه‌روزی به خاطر برنامه‌نشده و دقیقی که برایشان تنظیم شده بود، حوصله زیادی برای شنیدن حرفهای او نداشتند و بیشترشان هم او را به چشم توزیع کننده کاغذ توالت و نوار بهداشتی می‌دیدند. بدیهی است که خواهر راشل مفصلاً برای آنها از عرق بدن، بوی بد، عادت ماهانه هم صحبت می‌کرد؛ شاید کمی تعجب‌آور به نظر بیاید اگر بگوییم که خواهر راشل جداً با مساوئ زدن زیاد مخالف بوده است و اگر مخالفت شدید والدین دختران نبود حتی آنها را به این کار تشویق نمی‌کرد. رسالت خواهر راشل به نگاه کردن به چشمها منحصر نمی‌شد بلکه پوست بدن دختران شبانه‌روزی را - متأسفانه نه قسمت سینه و شکم و قسمت زیر آن راه، زیرا والدین دختران اعتراض کرده بودند و خواهر راشل را به ملامت خلاف عفت و تقوی متهم کرده بودند - یعنی فقط پوست بازوان را هم بازرسی می‌کرد. خواهر راشل برای دختران شبانه‌روزی توضیح داده بود که اندکی ممارست کافی است تا عرکس، وقتی که صبح از رختخواب خارج می‌شود، با یک نگاه به مدفوعش پی ببرد که وضع جسمی و روحی او در چه حال است؛ به نحوی که بعد از گذشت مدتی - البته پس از اینکه تجربه در این راه به دست آمده باشد - دیگر لازم نیست که شخص مرتب به مدفوع خود نگاه کند، فقط در مواردی که دچار شك و تردید است می‌تواند با یک نگاه کوچک خاطر جمع شود (مارگارت و ب - ه - ت).

وقتی که لثی خودش را به مریضی می‌زد - مسئله‌ای که هرچه توقف او در شبانه‌روزی بیشتر می‌شد زیادتر اتفاق می‌افتاد - خواهر راشل به

او اجازه می‌داد که به اطاق کوچکش بیاید و سیگاری دود کند. خواهر راشل برای او توضیح می‌داد که شخصی به‌سن و جنس او نباید در روز بیش از سه تا پنج عدد سیگار دود کند، و وقتی که به سن بلوغ رسید این تعداد از هشت تا و در هر صورت هرگز از ده تا نباید تجاوز کند. چه کسی می‌تواند ارزش تعلیم و تربیت را انکار کند: زیرا در چهل و هشت‌سالگی لنی هنوز این اندرز خواهر راشل را در مورد تعداد سیگار روزانه از یاد نبرده است و بیش از هشت عدد سیگار در روز نمی‌کشد. لنی در حال حاضر کار مهم دیگری هم انجام می‌دهد: روی کاغذ قهوه‌ای کلفت مخصوص بسته‌بندی (وضع مالی فعلی او اجازه خرید کاغذ نقاشی را نمی‌دهد)، با جعبه‌رنگ زمان تحصیلی پسرش، مشغول کشیدن قسمت‌های مختلف پرده شبکیه برطبق گفته‌های راشل است و قصد دارد بعد از تمام شدن نقاشی عنوان آن را «پرده شبکیه چشم چپ مریم باکره معروف به راشل» بگذارد.

تصور نمی‌کنم که کسی دچار تعجب شود که لنی دوست دارد وقتی که نقاشی می‌کند آواز بخواند. آواز او، چه از نظر آهنگ و چه از نظر کلمات، مزه‌آوردی است: مخلوطی است از آهنگ‌های شوریت، تصنیف‌های هامیانه و صفحات روز، که چه از جهت ملودی و چه از نظر اشعار «نه‌تنها رقت قلب بلکه توجه و احترام» کسی مثل شیرتشتین را برمی‌انگیزد (شیرتشتین). آنچه لنی به عنوان تصنیف اجرا کرده است (تصنیف‌های ساخته شده به کیفیت مذکور) خیلی بیشتر از آثار پیانویی اوست. نویسنده نواری از صدای او را، که گرته ضبط کرده است، در اختیار دارد و هر وقت که آن را می‌گذارد نمی‌تواند از ریختن اشک خود جلوگیری کند. لنی خیلی آهسته ولی با صدایی محکم و گرم آواز می‌خواند. صدای او مثل صدای یک زنه‌انی از اعماق سلولش به گوش می‌رسد. این آوازاها نشان می‌دهد که نه‌تنها بی‌کار نیست بلکه به کار خلاق هم اشتغال دارد.

راشل، بدون توسل به اشاره و کنایه، بدون اینکه او و یا لنی کمترین سرخی در صورتشان ظاهر شود، برای لنی - که هر یک از عادات ماهانه‌اش او را سخت دچار وحشت می‌کرد - جریان رابطه جنسی را در تمام جزئیات آن تشریح می‌کند. بدیهی است که این گفتگوها بایستی

کاملاً مخفیانه صورت گرفته باشد، زیرا کاملاً از حدود وظائف و صلاحیت راشل خارج بوده است. شاید تشریح روابط جنسی به کیفیت مذکور سبب شده بود که، يك سال بعد، وقتی که معلم تعلیمات دینی آن تشبیهات لوس و خنک و کنایه آمیز را مطرح می‌کند، لئی سخت از جا در پرود و کلاس را با خشم ترك بکند. این را هم ناگفته نگذاریم که راشل ابدأ آبایی نداشت که در مورد شکل مدفوع حتی تشبیه «معماری کلامیک» را به کار گیرد (ب - ه - ت).

در همان اولین ماه‌های ورود به شبانه‌روزی، پیوند دوستی محکمی بین لئی و مارگارت زایست، برای همیشه، بسته می‌شود؛ حتی در همان زمان هم ول بودن و افسارگسیختگی مارگارت از نظر کسی پنهان نیست، و نه خواهران روحانی و نه والدین بسیار مذهبی و معتقد مارگارت هم نمی‌توانند به او لجام بزنند و به راه راستش بکشانند. در شبانه‌روزی، به این دختر سبزه ریزجمله گشاده‌روی همیشه سرحال پرچانه (مخصوصاً در این مورد عکس لئی) لقب «دخترک جسور خندان» را می‌دهند. هنوز پانزده روز از ورود مارگارت به شبانه‌روزی نمی‌گذرد که راشل، در بازرسی که از پوست شانه و بازوهای او می‌کند، نتیجه می‌گیرد که او طعم هم‌آغوشی با مردان را چشیده است. چون در این مورد تنها گواه قضیه خود مارگارت است، نویسنده ناگزیر است که این اظهارات را با قید احتیاط تلقی کند، هرچند در صداقت مارگارت در هنگام ادای آنها تردید ندارد. مارگارت معتقد است که کشف خواهر راشل تنها به هزینه «شیمیایی» او مربوط نبود بلکه به جنبه «فیزیکی» پوستی مربوط می‌شد که خواهر راشل، بعدها، درباره آن خواهد گفت که «تشمع نوازشهای دریافت‌شده از آن ساطع است» - گفتاری که، نه برای اولین بار و نه هم برای آخرین بار، سخت باعث سرخ‌شدن مارگارت می‌شود. مارگارت، بدون تشریح چگونگی امر، برای راشل اعتراف می‌کند که شبها، برای هم‌آغوشی با جوانان دهکده مجاور - و نه مردان آن - از دیوار شبانه‌روزی به بیرون می‌پرد؛ او در آن موقع از هم‌آغوشی با مردان، که معتقد بود بو می‌دادند، نفرت داشت - تجربه هم‌آغوشی با یکی از معلمین شبانه‌روزی این امر را برای او ثابت کرده بود؛ این معلم بی‌پرده می‌گفت که «قادر نیست از پس این دخترک بر بیاید»، درحالی‌که مارگارت به لئی، با لجه غلیظ رتانی‌اش، می‌گوید که «خیلی خوب هم از پس من برآمده بود!» به عقیده مارگارت بهترین کار در آن زمان خوابیدن با

[...] بود که هم بو نمی‌دادند و اینکه [...] برای اولین بار راشل از شنیدن این حرفها به هق‌هق می‌افتد: «هق‌هق گریه او آن قدر شدید بود که من دچار وحشت شدم و تنها حالا، در چهل و هشت سالگی درحالی که در اثر سفلیس و انواع و اقسام کثافات دیگر به تختخوابم میخکوب شده‌ام، پی می‌برم که چرا راشل گریه می‌کرده» (اظهارات مارگارت در بیمارستان). وقتی که اشکهای راشل ته می‌کشد - که ظاهراً با توجه به طولانی بودن اظهارات مارگارت، باید مدت زمانی طول کشیده باشند - درحالیکه فکورانته و عمیق به او چشم دوخته است می‌گوید: «تو برای کام‌دادن به دیگران ساخته شده‌ای... اشاره‌ای که در آن زمان من مفهوم آن را درک نکرده بودم.» راشل جداً از مارگارت قول می‌گیرد که لثی را به راهی که می‌رود نکشاند و به او یاد ندهد که چطور از دیوار شبانه‌روزی بپرد زیرا طبیعت لثی با او فرق می‌کند، قوی که مارگارت به آن وقتاً خواهد کرد. «هیچ خطری لثی را تهدید نمی‌کرد، زیرا لثی کاملاً می‌دانست که چه می‌خواهد» (مارگارت). در واقع راشل حق داشت، این پوست بدن مارگارت مخصوصاً پوست سینه‌های او بود که مردان را به طرف خود می‌کشید و سبب می‌شد که آنها با حرص و ولع در فکر کامجویی از او باشند؛ حال و وضع جوانانی که له‌ل‌زنان دور و ور او می‌پلکیدند توصیف نکردنی است. راشل از او سؤال می‌کند که او «آن کار» را با يك نفر یا با همه انجام می‌دهد؛ مارگارت، برای دومین بار (در ظرف بیست دقیقه)، سرخ می‌شود و جواب می‌دهد: «همیشه با يك نفر به طور جداگانه و هرگز یا همه در آن واحد». راشل مجدداً به گریه می‌افتد و از میان گریه‌هایش آهسته می‌گوید: «آنچه تو می‌کنی اصلاً کار خوبی نیست و عاقبت آن به بدجایی منتهی خواهد شد.» توقف مارگارت در شبانه‌روزی زیاد طول نمی‌کشد. ارتباط او با جوانان دهکده (که همگی آنها جزء دسته سرودخوانان کلیسا بودند یا یکشنبه‌ها هریک در آنجا وظیفه‌ای به عهده داشتند) به زودی آفتابی می‌شود. بین کشیش و والدین پسرها و والدین دخترها شکرآب می‌شود و داد و فریاد درمی‌گیرد. کار بالا می‌گیرد و تحقیقات و پرس و جو شروع می‌شود و با اینکه هیچ پسری کمترین حرفی نمی‌زنند، با این وجود مارگارت ناگزیر از ترك شبانه‌روزی می‌شود. اما همین توقف کوتاه مارگارت در شبانه‌روزی سبب به‌وجود آمدن دوستی پایداری بین لثی و او می‌شود که از گزند کلیه حوادث در امان می‌ماند و در سخت‌ترین شرایط مایه دلجویی و تسلی خاطر لثی می‌شود.

لنی، یکسال پس از خروج از شبانه‌روزی، بدون ذره‌ای احساس تلخکامی و شکست و ، به عکس، با کنجکاوی بسیار، به عنوان کارآموز «کارمندی دفتری» (عنوان رسمی شغل او)، در دفتر شرکت پدرش به کار مشغول می‌شود؛ و در اثر اصرار پدرش وارد سازمان جوانان حزب نازی می‌شود و اونیفورم مخصوص را که خیلی هم به او می‌آید به تن می‌کند (که جای شکری در این مورد وجود ندارد!) لنی در جلسات شبانه‌ حزبی شرکت می‌کند و برای اینکه هیچگونه سوءتفاهمی پیش نیاید باید تأکید شود که با اینکه ابدأ اطلاع یا دید سیاسی نسبت به نازیسم نداشته است مع الوصف خیلی هم از پیراهن قهوه‌ای‌ها بدش می‌آمده است: هرکس که کمترین اطلاعی از «علم مدفوع‌شناسی» داشته باشد و توجه لنی را در این خصوص بداند و از تعالیم خواهر راشل در این زمینه آگاهی داشته باشد متوجه نفرت لنی از چنین رنگ لباسی خواهد شد. به همین جهت و نیز به علت جو فرمایشی حاکم بر جلسات حزبی و فضای مذهبی رهیاتگاهی ملالت‌آور آن، لنی با بی‌علاقگی تمام در چنین جلساتی شرکت می‌کند - و بالاخره از سپتامبر ۱۹۳۹، وقتی شرکت پدرش «برای پیشرفت در امور جنگی ضروری تشخیص داده می‌شود»، از حضور در آن صرف‌نظر می‌کند. مسئولیت این جلسات به عهده‌ دختر کاتولیک پراحساس و روشنی‌گذاشته شده بود که قصد داشت، با موافقت ضمنی دوازده دختر شرکت‌کننده در آن، به هر ترتیبی که شده مسیری خلاف مسیر تعیین‌شده از طرف مقامات حزبی طی کند: در این جلسات، او به دختران پیشنهاد می‌کرد که سرودهایی در مدح مریم باکره، مزامیر داود و سایر سرودهای مذهبی را بخوانند. تردیدی نیست که لنی ابدأ مخالفتی با سرودهای مریم باکره، مزامیر داود و سایر سرودهای مذهبی ندارد، ولی در این مرحله از زندگی (او تقریباً هفده ساله است)، آن هم پس از گذراندن دو سال در مدرسه شبانه‌روزی و در زیر دست خواهران روحانی، این‌گونه تظاهرات مذهبی برای او نه تنها تعجب‌آور بلکه ملال‌آور است: آری نه تعجب‌آور، بلکه کاملاً ملالت‌آور. مولی نمی‌گشدد که کارهای دختر کاتولیک یاه شده - به نام گرتل مارایکه - آفتابی می‌شود: یکی از دوازده دختر به نام پلا اشمیتز او را لو می‌دهد؛ از لنی به عنوان گواه تحقیق می‌شود؛ اما لنی که قبلاً به وسیله پهر گرتل مارایکه کاملاً پر شده است (مثل ده‌تا دختر دیگر از دوازده‌تا) تم پس نمی‌دهد و بدون اینکه مژه به هم

بزنه انکار می‌کند که هرگز سرردهای مریم مقدس یا مزامیر و سایر سرردها را خوانده باشند. به خاطر همین شهادت‌ها، گرتل ماریکه از دردسر بزرگی نجات پیدا می‌کند، البته پس از گذراندن دو ماه حبس و بازجویی‌های مکرر به وسیله گشتاپو: «که کاملاً برای او کافی و حقیق بوده، تنها اظهارنظری که ماریا وان دورن می‌کند (بعد از چندین جلسه ملاقات و مکالمه).

حال ما به سال ۱۹۳۹ رسیده‌ایم. لنی وارد پرنجیب و جوش‌ترین مرحله زندگی‌اش می‌شود که تقریباً دو سال طول می‌کشد. همه به او به چشم زن فوق‌العاده زیبایی نگاه می‌کنند. از طریق یک اجازه مخصوص، گواهینامه رانندگی می‌گیرد؛ او عاشق رانندگی است، تنیس بازی می‌کند و همراه پدرش به کنفرانس‌ها و سفرهای تجاری می‌رود. در انتظار مرد سرنوشتش است: «مردی که دوستش داشته باشم، خودم را بدون هیچ قید و بندی بی‌محابا در اختیارش بگذارم، مردی که من عمیق‌ترین لذات را به او خواهم چشاند - زیرا معتقد هستم که زن و مرد باید متقابلاً به هم لذت برسانند» (مارگارت). کوچکترین فرصت برای رقصیدن را از دست نمی‌دهد؛ شب‌ها در تراس کافه‌های مجلل با لباسهای رنگارنگ می‌نشیند و قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کند و کمی نقش «زن سطح بالا» را بازی می‌کند. عکس‌های بسیار جالبی از این زمانها در دست است که می‌تواند این فکر را در آدم القاء کند که لنی می‌توانست هنوز هم به عنوان «آلمانی‌ترین دختر شهر» یا استان یا حتی «آلمانی‌ترین دختر»، این مخلوق جغرافیایی - تاریخی - سیاسی عجیبی که رایش آلمان نام‌گذاری شده است، انتخاب بشود؛ می‌توانست نقش‌های اسرارآمیز (حتی ماری مادلن) ۱۰ را در تئاتر بازی کند، عکسش به عنوان آگهی تبلیغاتی در پشت بسته یک صابون یا گرم مخصوص زیبایی قرار گیرد و به طور قطع به عنوان ستاره در فیلم‌های سینمایی ظاهر شود. آبی چشمهایش حالا دیگر سیر است و تقریباً به سیاهی می‌زند، و انبوه موهای بلوندش به همان کیفیتی است که در صفحه ۵ توصیف شده است. بازجویی مختصری که گشتاپو از او کرده است و دو ماهی که گرتل ماریکه در پشت میله‌های زندان گذرانده است نتوانسته است کمترین تنازلی در اعتماد به نفسش

۱۰- یا مریم مجدلیه در انجیل‌ها نام زن مقدسی است که به عیسی ایمان می‌آورد. در انجیل لوقا این نام به زن گناهکاری داده می‌شود که به عیسی ایمان می‌آورد و پاهای او را با عطر می‌شوید - م.

ایجاد کند.

چون لئی تصور می‌کند که خواهر راشل تمام مطالب راجع به اختلاف بین زن و مرد را، در زمینه زیست‌شناسی، برای او نگفته است خودش به شدت در فکر کسب اطلاع در این خصوص می‌شود. به خاطر آنکه فرهنگ لغات کمی از این بابت نمی‌کند، با حرص و ولع بدون آنکه موفقیتی به دست بیاورد، بین کتابهای پدر و مادرش به جستجو می‌پردازد. عصرهای یکشنبه به دیدار خواهر راشل می‌رود و با او در باغ وسیع صومعه قدم می‌زنند و به خواهش و التماس از او می‌خواهد که مطالب مفصل‌تری در این باره در اختیارش بگذارد. خواهر راشل، پس از مدتی این‌پا و آن‌پا کردن، بالاخره تسلیم می‌شود و بدون آنکه هیچکدامشان هم سرخ بشوند، چیزی را که دو سال تمام به او نگفته بود می‌گوید. برای لئی آلت جنسی کیفیت تحریک آن، حالت و نتیجه لذت حاصل از آن را تشریح می‌کند؛ و چون خواهر راشل تسلیم اصرار لئی در مورد دیدن تصاویری در این خصوص نمی‌شود زیرا معتقد است که ابدأ شایسته نیست که کسی به چنین تصاویری نگاه کند، لئی شخصاً دست به کار می‌شود و با تغییر صدایش (کاری که ابدأ ضرورت نداشت چون کسی صدای اصلی‌اش را نمی‌شناخت تا او بخواهد آن را تغییر دهد) به یک کتابفروشی تلفن می‌کند و کتابفروشی صاف و پوست‌کنده به او می‌گوید که یک راست به «موزه بهداشت شهرداری» برود. در «موزه بهداشت شهرداری»، در قسمت مخصوص «زندگی جنسی»، آن‌قدر انواع و اقسام امراض مقاربتی، از سوزاک ساده گرفته تا شانکر و سفلیس در تمام مراحل آن، با چنان تصاویر جورواجور و رنگ‌آمیزی شده‌ای، تشریح شده است که لئی از شناخت چنین دنیای شوم و تهوع‌آوری حالش به هم می‌خورد و سنت از جا در می‌رود. عصبانیت لئی به خاطر این نیست که زنی چشم و گوش بسته است بلکه به خاطر این است که می‌خواستند ثابت کنند که مسئله جنسی و امراض مقاربتی لازم و ملزوم هم هستند. به چشم لئی این ناتووالیسم مشتمل‌کننده نسخه دوم حرفهای بی‌محتوای تمثیلی معلم تعلیمات دینی مدرسه شبانه‌روزی است (شاهد قضیه: مارگارت که، با یک بار دیگر سرخ‌شدن، حاضر نشده بود که آموزش جنسی دوستش را به عهده بگیرد). ممکن است این احساس ایجاد شود که گویا لئی فقط طالب یک دنیای پاک و بی‌عیب و نقص بوده است. ابدأ این‌طور نیست؛ واقع‌بینی ذاتی لئی او را بر آن می‌دارد که پس از جواب رد مکرری که به مهندس جوانی که

در شرکت پدرش کار می‌کند می‌دهد سرانجام دعوت او را برای یکی از تعطیلات آخر هفته بپذیرد. تایلستان، هتل مجلل، رقص شبانه در تراس باشکوه هتل، لنی هفده‌ساله و او بیست و سه ساله، لنی بلوند و او هم همینطور، هر دو در کمال صحت و سلامت... ظاهراً باید «پایان خوش» یا دست‌کم «شب خوش» در انتظار باشد؛ ولی چنین چیزی رخ نمی‌دهد. به محض تمام شدن رقص دوم، لنی به سرعت به دفتر هتل می‌رود که خرج هتل را بپردازد و به اطاقی که اجاره کرده بودند می‌رود و لوازم و لباسهایش را، که با شتاب در روی تختی که از آن استفاده نشده بود ریخته بود، جمع می‌کند و هتل را برای پیوستن به مارگارت ترک می‌گذرد؛ لنی برای مارگارت تعریف می‌کند که از همان اولین رقص «فقدان هرگونه احساسی را در دستهای آن یارو» احساس می‌کند، به طوری که تمایل مختصر و مبهمی که او را به قبول دعوت واداشته است با این احساس دود می‌شود و به هوا می‌پرد.

نویسنده احساس می‌کند که خواننده کم و بیش با حوصله‌ای که تا اینجا سکوت کرده و چیزی نگفته است کم‌کم از خود می‌پرسد: لعنت بر شیطان این لنی واقعاً زن کاملی است؟ جواب: تقریباً. خوانندگان دیگری ... برحسب دیدگاههای مختلفشان - سؤال را به صورت دیگری ممکن است مطرح کنند: لعنت بر شیطان، این دخترک دیگر چه پتیاره‌ای است؟ جواب: او پتیاره نیست، فقط در انتظار مرد دلخواهش هست که تاکنون رو نشان نداده است. بدین‌منوال، مردها، با تقاضای مکرر رانده‌وو و رفتن به تعطیلات آخر هفته در خارج از شهر و غیره، پی در پی، مزاحم لنی می‌شوند: فقط مزاحم و الا لنی، حتی وقتی که بعضی از آنها به طرز زشتی از او برای همخوابگی دعوت می‌کنند، از آنها متنفر و عصبانی نمی‌شود؛ در این‌گونه موارد لنی فقط سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. لنی لباسهای قشنگ می‌پوشد، شنا و قایق‌رانی می‌کند، تنیس‌بازی می‌کند، خیلی خوب و آرام می‌خوابد و ... «چقدر برایم جالب بود که به او، وقتی که صبحانه‌اش را می‌خورد، نگاه کنم صبحانه‌ای که عبارت بود از دو تکه نان تازه برشته، یک تخم مرغ آب‌پز، کمی عسل، بعضی اوقات دو ورقه ژامبون و البته همراه با شیرقهوه داغ و بسیار شیرین... آه نمی‌توانید بفهمید که چقدر دیدن این ضیافت صبحگاهی لنی برایم لذت‌بخش بود!» (ماریا وان فورن).

لنی از رفتن به سینما هم، «برای اینکه بتواند در تاریکی آن به آرامی گریه کند»، لذت می‌برد (ماریا وان دورن). وقتی که او از دیدن فیلم «دست‌های آزاد» برمی‌گردد دو تا دستمال او از فرط گریه آنقدر خیس می‌شود که ماریا فکر می‌کند که زکام شده است. به عکس فیلم‌هایی نظیر «راسپوتین»، «نبوغ منسوم زنها» یا «خون گرم» چنگی به دلش نمی‌زند و کمترین احساسی در او بر نمی‌انگیزد. پس از دیدن این فیلم‌ها «دستمالش نه تنها خیس نشد بلکه خشک خشک باقی ماند» (ماریا وان دورن). فیلم «دختر فانو» موفق می‌شود که چند قطره اشکی از چشمش سرازیر کند، البته نه به اندازه «دست‌های آزاد».

در همین دوران لنی کم‌کم پیی به وجود برادرش می‌برد؛ برادرش دو سال از او بزرگتر است و تا این تاریخ لنی کمتر موفق به دیدن او شده است زیرا او دوازده سال از عمرش را، یعنی از هشت‌سالگی به بعد را، در شبانه‌روزی سپری کرده است و از تعطیلات هم، با مسافرت به کشورهای خارج نظیر ایتالیا، فرانسه، انگلستان، اطریش و اسپانیا، برای تکمیل معلوماتش استفاده کرده است. پدر و مادرش می‌خواستند از او همان چیزی بسازند که در واقع شده بود: «پسری خوب درس‌خوانده و تعلیم‌یافته». برطبق اظهارات ماریا وان دورن، مادر هنریش گرویتن جوان، که خود در زیر دست خواهران مذهبی در فرانسه تعلیم یافته و همیشه مقداری از ظرافت فرانسوی را حفظ کرده بود و گاهی اوقات «حتی بیش از حد تحت تأثیر فرانسویها بود»، محیط اجتماعی فرهنگی آلمان را «بسیار عامیانه» می‌دید و میل داشت که پسرش مثل خودش زیر دست فرانسویها تعلیم یابد و بزرگ شود. اطلاعات جسته و گریخته‌ای که به دست ما رسیده ثابت می‌کند که آرزوی او برآورده شده است. در اینجا لازم است که توقف کوتاهی بکنیم و مختصری در مورد هنریش گرویتن جوان صحبت کنیم. لنی فقط می‌داند که او «فوق‌العاده مهربان و دوستانه‌اشتی است»؛ هنریش سالها، یعنی یازده سال، دور از خانواده‌اش زندگی کرده است و تقریباً به صورت شبخ گاهگاهی ظاهر می‌شده است (فقط چهار بار در ظرف یازده سال آن هم هر دفعه برای چند روز)؛ او ظاهراً مخلوطی بوده است از گوته جوان و وینکلمن ۱۱ جوان و با رگه‌ای

از نوامیس ۱۲. حقیقت این است که اطلاعات در اطراف هنریش گرویتن بسیار ناچیز است و او بیشتر در حاله‌ای از اسرار نهفته شده است. مازیا و آن دورن نیز مطالب زیادی درباره‌ی او نمی‌داند: «جوانی بسیار فهمیده، بسیار متشخص ولی خیلی بی‌غرور». به علت سکوت لنی و بی‌اطلاعی ماریا و آن دورن، تنها شاهد غیر کلیسایی ما مارگارت خواهد بود؛ مارگارت دوبار به طور رسمی، در سال ۱۹۳۹، در موقع صرف قهوه در نزد خانواده‌ی گرویتن، هنریش را دیده است و یک بار هم به طور غیررسمی در یک شب آوریل نسبتاً سرد، درست در شب قبل از اعزام هنریش برای فتح دانمارک برای رایش سوم - که قبلاً ذکرش رفته است - با او ملاقات کرده است. نویسنده باید اعتراف کند که شنیدن اطلاعات مربوط به هنریش از زبان زن پنجاه ساله‌ای که امراض مقاربتی زمین‌گیرش کرده است، با نوعی ناراحتی همراه بوده است. عین اظهارات مارگارت، که نویسنده آنها را روی نوار ضبط کرده است، بدون کمترین تغییری پیاده شده است. در ابتدا باید گفت که صورت مارگارت (که بیماری کاملاً آن را از ریخت انداخته است)، به هنگام صحبت از هنریش، از نوعی جاذبه‌ی فزونی و اشتیاق پنهانی شکوفا می‌شود: «آه، او را، آره او را واقعاً دوست داشتم» در مقابل این سؤال که آیا هنریش هم او را دوست داشته است مارگارت سرش را، نه به علامت نفی ولی بیشتر به علامت شك و تردید، تکان می‌دهد بدون آنکه - در این مورد نویسنده به‌طور قطع مطمئن است - کمترین احساسی حاکی از اهانت و آندوه از خود ظاهر سازد. «موهای سیاه داشت و چشمهای آبی روشن... چطور برایتان بگویم... و یک نجابت بی‌حساب... آره همینطوره، یک نجابت بی‌حساب. او کاملاً به جاذبه‌ای که روی دیگران داشت واقف بود، و اگر لازم می‌شد من با کمال میل حاضر بودم که صاف و پوست‌کنده خودفروشی پیشه کنم تا او با خیال راحت به کارهای مورد علاقه‌اش بپردازد: کتاب بخواند، برای تماشای کلیساها برود، آوازهای دسته‌جمعی را مورد مطالعه قرار دهد، موسیقی گوش کند... او لاتین و یونانی می‌دانست و چیزی از هنر ساختمانی نبود که او نداند. ببینید او شبیه یک لنی سبزه بود و من واقعاً عاشقش بودم. در سال ۱۹۳۹، من دوبار او را، در موقع صرف قهوه عصر، در نزد خانواده‌ی گرویتن ملاقات کردم و در شب ۷ آوریل ۱۹۴۰ او به من تلقین کرد - من

همانطور که می‌دانید با يك خرپول ازدواج کرده و از شرش خلاص شده بودم - چه می‌گفتم، آره، او به من تلفن کرد و من فوراً برای پیوستن به او به طرف فلنزبورگ حرکت کردم و وقتی که به آنجا رسیدم - ۸ آوریل بود - سرما بیداد می‌کرد و نظامیان در قرارگاهشان بودند - مدرسه‌ای را به صورت قرارگاه درآورده بودند - و اجازه خروج نداشتند و کاملاً آماده حرکت بودند؛ آیا با هواپیما رفتند یا با کشتی؟ من چیزی در این مورد نمی‌دانم. در هر صورت، در آن شب هیچ نظامی حق خروج از قرارگاه را نداشت. هرگز هیچکس، نه لنی و نه خانواده او، تفهیمید که من برای ملاقات با او رفته‌ام. او به هر ترتیبی که بود موفق شد از دیوار توالت مدرسه بپرد و از قرارگاه خارج شود. اما مشکل پیدا کردن يك اطاق در هتل یا نزد ساکنین محل بود: تقریباً در هیچ‌جا نتوانستیم اطاقی پیدا کنیم. تنها يك کافه شبانه هنوز باز بود و یکی از دختران بار حاضر شد که اطاقش را در اختیار ما بگذارد؛ بهایی که پرداختیم سرسام‌آور بود: تمام دوست مارکی که من داشتم، تمام صد و بیست مارکی که او داشت، به اضافه انگشتر من که نگینش از یاقوت بود و قوطی سیگار طلای او. در آن شب من دوستش داشتم و او دوستم داشت و فضای اطاق فاحشه‌خانه ابدأ نتوانست به این عشق آمیسی برساند. هیچ اهمیتی ندارد، حقیقتاً هیچ اهمیتی ندارد.» (نویسنده دوبار نوار را به عقب برگرداند تا ببیند که مارگارت واقعاً دوبار زمان حال را به کار برده است - هیچ اهمیتی ندارد، حقیقتاً هیچ اهمیتی ندارد - نتیجه مثبت است.) «کمی بعد... او میمیرد. چه اسراف عبثی!» در پاسخ نویسنده، در مورد اینکه چرا کلمه عجیب اسراف را به کار برده است، مارگارت کلمه به کلمه این‌طور جواب می‌دهد (توار حاضر و موجود است): «خوب، ببینید، آن‌همه تحصیل و آموزش، آن‌همه زیبایی و قدرت مردانگی از دست رفته آن هم در بیست‌سالگی... وقتی من فکر می‌کنم که ما می‌توانستیم باز هم همدیگر را دوست داشته باشیم، با هم باشیم نه در اطاق يك فاحشه‌خانه بلکه در خارج در زیر آسمان کبود و در فصول زیبا و دوست‌داشتنی... وقتی همه اینها برای هیچ از دست رفت و پوچ شد، من به چنین چیزی اسراف می‌گویم!»

چون مارگارت و لنی و ماریا وان دورن، هر سه نفرشان، به هنریش کت. به چشم معبود می‌نگرند و ستایشش می‌کنند، نویسنده سعی کرده

است تا آنجا که ممکن است اطلاعاتی را که بیشتر با واقعیات منطبق باشد از منابع دیگری کسب کند. نویسنده در جستجویش بالاخره موفق می‌شود که این اطلاعات را از دو کشیش یسوعی، با پوست صورت چروکیده به زردی گزاشیده، کسب کند: هر دو نفر یا سن بالای هفتاد سال، هر دو نفر در اطاق پر دود مجله‌ای (دود ناشی از پپ‌هایشان) در حال تصحیح فرم‌های مقاله‌هایی بودند که هرچند برای مجلات جداگانه‌ای ارسال می‌داشتند ولی موضوع واحدی را مورد بررسی قرار می‌دادند (امکان افتتاح باب مکالمه و اتحاد با چپ یا با راست؟)، یکی فرانسوی و دیگری آلمانی (احتمالاً سوئیسی)، ازلی یک بلوند سابق و دومی یک سبزه سابق، هر دو ظریف و عاقل و مهربان و خوش‌مشرب که به محض مطرح کردن نام هنریش هر دو یکسان با تعجب اعلام می‌کنند: «آه هنریش جوان، گرویتن جوان!» (هماهنگی در نحوه بیان حتی در جزئیات دستوری و نقطه‌گذاری آن، چون فرانسوی هم به زبان آلمانی حرف می‌زند). هر دو پپ‌هایشان را روی میز می‌گذارند، به صندلی‌هایشان تکیه می‌کنند، فرم‌های مقاله‌هایشان را به کنار می‌زنند، سرهایشان را بعد از چند بار تکان دادن به جلو خم می‌کنند و پس از به یاد آوردن خاطرات گذشته شروع به صحبت می‌کنند. شباهت کامل در بسیاری موارد در همین‌جا خاتمه می‌یابد و از اینجا به بعد اگر شباهتی وجود داشته باشد اتفاقی است. یکی در رم اقامت دارد و دیگری ساکن فری‌بورگ است؛ ضرورت تماس تلفنی از راه دور، هزینه‌های حساب‌نشده‌ای را برای نویسنده به وجود آورده است که ایداً (اگر از جنبه ارزش انسانی آن بگذریم) قابل توجیه نیست، چون طبع چنین تحقیق و بررسی‌هایی اجازه چنین هزینه‌هایی را نمی‌دهد. از این مسئله که بگذریم، باید بگوییم که اظهارات این دو نفر هم در اطراف پت‌سازی از هنریش گت، دور می‌زند. یکی از آنها، یعنی فرانسوی می‌گوید: «او به اندازه‌ای آلمانی، به اندازه‌ای آلمانی و به قدری نجیب بود.» دیگری می‌گوید: «او به قدری نجیب، به قدری نجیب و به اندازه‌ای آلمانی بود.» برای سهولت در بیان مطلب، نویسنده این دو تن را به اختصار ی (یسوعی) ۱ و ی ۲ خواهد نامید. ی ۱: «در ظرف بیست و پنج سال ما هرگز شاگردی به‌استعداد و تیزهوشی او نداشتیم.» ی ۲: «ما شاگردی به تیزهوشی و استعداد او در ظرف بیست و پنج سال نداشتیم.» ی ۱: «او چیزی از کلاسیست را در خود داشت.» ی ۲: «یک هولدرلین در او پنهان بود.» ی ۱: «ما هرگز سعی نکردیم که او را واداریم

که به خدمت کلیسا در بیایم.» ی ۲: «هیچ اقدامی از ناحیه ما برای تشویق او به کشیش شدن صورت نگرفت.» ی ۱: «این کار نوعی هدر دادن او بود.» ی ۲: «حتی متمصب‌ترین همکاران ما هم چنین تصویری را به خود راه نمی‌داد.» در پاسخ سؤال نویسنده در مورد وضع تحصیلی هنریش، ی ۱ می‌گوید: «در همه دروس، حتی در ورزش هم، او فوق‌العاده بود. اما این مطلب به نحوی نبود که توی نوق آدم بزند و همه معلمین او بدون استثناء نمی‌دانستند که چه رشته‌ای را به او پیشنهاد کنند.» ی ۲: «همه نمرات او عالی بود، حتی مجبور شدند درجه عالی را محض خاطر او خلق کنند. با این وصف کی می‌توانست بگوید که او چه رشته‌ای را باید انتخاب کند؟ و این مسئله فکر همه ما را به خود مشغول کرده بود.» ی ۱: «او می‌توانست سیاستمدار، مهندس آرشیتکت یا حقوقدان و بدون تردید شاعر بشود.» ی ۲: «او می‌توانست یک استاد بزرگ دانشگاه، یک هنرمند نامدار یا یک... و در هر صورت و بدون تردید یک شاعر بشود.» ی ۱: «در دنیا فقط یک شغل وجود داشت که او برای آن ساخته نشده بود و هیچگونه استعدادی برای آن نداشت: نظامی‌گری؛ او بیش از حد خوب بود که بتواند یک سرباز بشود.» ی ۲: «مطمئناً، نه یک نظامی، نه این شغل.» ی ۱: «این چیزی است که او شده.» ی ۲: «این چیزی است که از او درست کرده.»

این مطلب روشن شده است که هنریش جوان، با وجود در دست داشتن گواهینامه‌ای که به آن دیپلم متوسطه نام داده‌اند، هیچگونه استفاده‌ای از آن در فاصله آوریل و پایان اوت ۱۹۳۹ نتوانست بکند و شاید هم چنین آرزویی نداشته است. با یکی از پسرخاله‌هایش او جزو ابواب‌جمعی قسمتی بود که نامش «بخش کار» بود و در آنجا، هر دو هفته یک بار، به او یک مرخصی یک روز و نیمه می‌دادند که از یک بعدازظهر روز شنبه شروع و در نصف‌شب‌روز بعد خاتمه می‌یافت. او از این سی و پنج‌ساعتی که در اختیار داشت هفت ساعت آن را در قطار می‌گذراند، قریب بیست ساعت آن را صرف رقصیدن با خواهر و پسرخاله‌اش در اینجا و آنجا و بازی تنیس و شرکت در یکی دو تا غذای خانوادگی می‌کرد، چهار الی پنج ساعت آن را به خواب اختصاص می‌داد و دو سه ساعت باقیمانده را هم برای دعوا با پدرش می‌گذاشت: پدرش می‌خواست به هر قیمتی که شده کاری کند که او را به سر بازی نبرند، ولی هنریش از این زاویه به

موضوع نگاه نمی‌کرد. ثابت شده است که در پشت در بسته اطلاق نشیمن، که لثی اجازه دخول به آنجا را نداشت، گفتگوی شدیدی بین پدر و پسر در می‌گرفت که در تمام مدت آن خاتم گرویتن آهسته می‌نالید، تنها به یکی از جملات هنریش، بنا به شهادت ماریا وان دورن، می‌توان مهر تأیید زد: «گه، گه باز هم گه، من هم می‌خواهم مثل دیگران در گه بلولم!» چون مارگارت کاملاً مطمئن است که در دوتا یکشنبه بعد از ظهر، در ماه اوت، در حضور هنریش، در نزد خانواده گرویتن قهوه خورده است و از طرف دیگر ثابت شده است (استثنائاً به وسیله لثی) که هنریش اولین مرخصی‌اش را در آخر ماه مه گرفته است، بدون آنکه اشتباهی پیش بیاید، می‌توان نتیجه گرفت که هنریش هفت بار نزد خانواده‌اش برای گذراندن تقریباً صد و هشتاد و نه ساعت آمده است که از این مدت بیست ساعت آن به خواب و چهارده ساعت آن به دعوای یا پدرش گذشته است. به عهده خواننده است که بگوید که بخت یا هنریش یار بوده است یا نه. به هر صورت، هنریش دوبار قهوه را با حضور مارگارت می‌خورد که چندماه بعد شبی عاشقانه را با او خواهد گذرانید. افسوس که غیر از «گه، گه باز هم گه، من هم می‌خواهم مثل دیگران در گه بلولم» چیز دیگری از او کسی نمی‌تواند نقل کند. آیا این جوانی که لاتین و یونانی را می‌دانست و در علم بیان و تاریخ نظیر نداشت هرگز نامه‌ای به کسی ننوشته بود؟ چرا! التماس نویسنده، همراه با چندتا فنجان قهوه و چندتا پاکت سیگار بهون فیلتر آمریکایی (در شصت و هشت سالگی ماریا وان دورن سیگار کشیدن را شروع کرده است و به نظرش کار فوق‌العاده لذت‌بخشی آمده است)، کار خودش را می‌کند و ماریا وان دورن پس از چند ساعت گشتن در گمه لثی (لثی کمتر آن را باز می‌کند) سه‌تا نامه‌ای را که فتوکپی آنها را دیلا خواهیه دیه در اختیار نویسنده می‌گذارد.

تاریخ اولین نامه ۱۰-۱۰-۱۹۳۹، یعنی دو روز بعد از حمله به لهستان است و هیچگونه فرمول متعارف تعارف که معمولاً در ابتدا یا پایان نامه به کار می‌رود در آن دیده نمی‌شود؛ متن نامه، که به حروف چاپی ۱۲ و با انشایی بسیار روان و هوشمندانه نوشته شده است، عیناً چنین است:

۱۳- رایش سوم نوشتن به حروف چاپی را نمی‌پسندیده است.

دیک اصل مسلم پذیرفته شده این است که به دشمن بیش از آنچه برای رسیدن به یک هدف نظامی مشخص لازم است ظلم و ستم وارد نشود. نتیجه‌ای که از این اصل گرفته می‌شود این است که اعمال زیر جایز نیست:

- ۱- به‌کار بردن زهر یا سلاح‌های سمی دیگر.
- ۲- قتل.
- ۳- مجروح کردن یا کشتن زندانیان.
- ۴- امتناع از تضمین زندگی مصون از تعرض.
- ۵- به‌کارگیری سلاح‌هایی که ثمری جز درد و رنج بی‌پایه برای افراد ندارد.
- ۶- استفاده از پرچم سفید به عنوان پرچم ملی و یا استفاده از اونیفورم و نشان‌های دشمن و علائم صلیب سرخ (توجه: به غیر از موارد مربوط به حیلۀ جنگی!).
- ۷- ضبط یا از بین بردن بدون دلیل اموال و دارایی دشمن.
- ۸- در تنگنا گذاشتن تبعۀ کشور دشمن برای جنگیدن علیه کشور خود (رجوع شود: آلمانیهای لژیون خارجی فرانسه).

در دومین نامه که تاریخ آن ۱۳ دسامبر است این‌طور می‌نویسد: «دیک سرباز خوب در برابر مافوق باید همیشه طبیعی، حاضر به خدمت، گوش به فرمان و مشتاق و مراقب باشد. طبیعی بودن رفتار باید به صورت حاضر جوابی سنجیده و اشتیاق در انجام وظیفه خود را نشان دهد. در زیر به چند رفتار نمونه حاضر به خدمت و گوش به فرمان و مراقب بودن اشاره می‌کنیم: اگر یک مافوق در جستجوی شخصی وارد اطاقی شود که آن شخص در آن لحظه در آنجا نیست، نباید به این پاسخ اکتفا شود که شخص مورد نظر آنجا نیست بلکه باید به دنبال او رفت و او را برای مافوق پیدا کرد. اگر برحسب تصادف چیزی از دست یک مافوق به زمین بیفتد باید فوراً دوید و آن‌چیز را برداشت و به او داد (با این همه اگر سرباز در صف باشد، بدون اجازه نباید از صف خارج شود). اگر یک مافوق قصد دارد سیگاری روشن کند باید بی‌درنگ کبریتی برای او کشیده شود. اگر مافوق قصد خروج از اطاق شما را دارد باید در را برای او باز کرد و سپس به آرامی آن را بست. اگر مافوق می‌خواهد پالتویش را بپوشد، سوار اتومبیل شود، سوار اسب شود یا از

آن پیاده شود باید با احترام و توجه به یاری و خدمت او شتافت. يك حاضر به خدمتی و گوش به فرمانی زائد از حد نیز شایسته يك سرباز خوب نیست (بندگی)، و هرگز نباید این تصور را ایجاد کند که دارد خوش خدمتی می کند و هرگز نباید به خودش اجازه بدهد که به يك مافوق هدیه ای پیشکش کند.

نامه سوم که تاریخ آن ۱۴ ژانویه ۱۹۶۰ است به صورت زیر نوشته شده است: «شستشوی يك سرباز باید در حالی که از کمر به بالا برهنه است صورت گیزد. سرباز باید با آب سرد استحمام کند. استفاده از صابون نشانه ای از نظافت است. هر روز باید دست ها (چندین بار)، صورت، گردن، گوش ها، سینه و زیر بغل را شست. زیر ناخن ها را باید با ناخن پاک کن (نه با کارد یا چاقو) پاک کرد. موها باید تا آنجا که ممکن است کوتاه شود و فرقی در آن باز گردد. يك کله ژولیده شایسته يك مرد جنگی نیست (رجوع شود به تصویر). (یادآوری نویسنده: تصویری ضمیمه نامه نبوده است). اگر لازم باشد سرباز باید هر روز صورتش را بتراند. سرباز باید همیشه، خصوصاً در مواقع زیر، خودش را اصلاح کرده و شادا به معرفی کند: در موقع نگهبانی، در هنگام بازرسی، در وقت رفتن نزد مافوق و در تمام مواقع استثنایی.

بعد از هر شستشو، سرباز باید فوراً خودش را خشک کند (انقدر با حوله قسمت های شسته شده را مالش دهد که سرخ شود)، این امر - وقتی که درجه حرارت بسیار پایین است - برای جلوگیری از سرماخوردگی و ترک برداشتن پوست بدن است. سرباز نباید حوله مخصوص صورت را با حوله مخصوص دست اشتباه کند.

لنی به ندرت از برادرش حرف می زند. او به قدری کم برادرش را دیده است که تنها چیزی که درباره اش می تواند بگوید این است: «او با اطلاعات وسیعی که داشت کسی مرا به وحشت می انداخت، به همین دلیل سخت دچار تعجب شدم وقتی که دیدم او آن قدر سهربان است. فوق العاده سهربان» (اظهاراتی که به وسیله ماریا وان دوران تأیید شده است).

م - و - د. می گوید که خود او هم، با وجود سهربانی فوق العاده ای که هنریش نسبت به او اعمال می کرد، کمی از او می ترسیده است. هنریش حتی برای کمک به او با او به زیر زمین می رفت و زغال و سیبزمینی

می‌آورد، و همیشه آماده بود که در شستشوی ظرف یا کارهای خانگی دیگر به او کمک کند؛ و «با این همه او چیزی در خود داشت، متوجه هستید، چیزی... چطور بگویم... شاید... آه آره، درست است چیزی نجیبانه... و مهمتر از همه خیلی به لنی شبیه بود». این «مهمتر از همه» باید کمی با تردید تفسیر شود.

آیا «نجیب»، «آلمانی»، «فوق‌العاده مهربان»، «مهربانی فوق‌العاده» کمکی به ما در حل مشکل خواهد کرد؟ جواب به‌طور قطع منفی است. آنچه از او برای ما مانده يك تصویر است و بس؛ اگر شب هاشقانه‌ای که او یا مارگارت در اطاق فاحشه‌خانه‌ای در فلنزیبورگ گذرانده است و تنها مطلبی که از او شنیده شده است (که و الی آخر) نبود، اگر نامه‌های او و پایان زندگی‌اش - تیرباران شده در سن ۲۱ سالگی همراه با پسر خاله‌اش، به اتهام فرار از خدمت، خیانت (ارتباط با دانمارکی‌ها) و «کوشش برای فروش اسلحه متعلق به ورماخت» (يك توپ ضد تانک) - نبود، به چه چیزی جز خاطرات دو کشیش یسوعی پوست چروکیده زردچهره پپ‌کش می‌توانستیم استناد کنیم؛ و البته آتش عشقی که جاودانه در سینه مارگارت فروزان است. بگذارید از زبان مارگارت (نوار ضبط شده) سخن را درباره‌اش او به پایان برسانیم: «من به او پیشنهاد کردم که با هم فرار کنیم؛ مسلماً حتی اگر قرار بود فاحشگی هم بکنم ما موفق می‌شدیم... ولی او، به بهانه اینکه نمی‌تواند پسرخاله‌اش را به حال خود رها کند و پسرخاله‌اش بدون او از بین خواهد رفت و اینکه اصلاً کجا برویم، پیشنهاد مرا نپذیرفت. این حرف‌ها در اطاقی زده شد که تزیینات فاحشه‌وار آن با صندلی‌های زوار دررفته، چراغهای قرمز بدرنگ، گلدان گل‌سرخ، عکسهای زشت و کثیف واقعاً تهوع‌آور بود. او ته گریه کرد و نه حرفی زد... و چه پیش‌آمد؟ افسوس! و این عشق همچنان در سینه‌ام زیاده می‌کشد... و حتی اگر او به هفتادسالگی یا به هشتادسالگی می‌رسید باز هم من می‌توانستم او را مثل روزهای اول دوست داشته باشم. آنها چه به حلق او فرو کردند؟ غرب را! او در حالی که تمام غرب در شکمش بود - جلجتا، اکروپول، کاپیتول (خنده دیوانه‌وار) - مرد. برای چنین زندگی احمقانه‌ای بود که چنان جوان تحسین‌انگیزی نطفه شد. برای چنین زنده‌گی احمقانه‌ای...»

ولتی که کسی، با دهن عکسی که به دیوار آویزان است، از لنی

در بارهٔ برادرش می‌پرسد، لنی عادت دارد با قیافهٔ سرد و جدی به او این پاسخ تعجب‌آور را بدهد: «قریب به سی سال است که او در خاک دانمارک آرمیده است.»

بدیهی است که راز مارگارت همچنان مکتوم مانده است. هرگز، هیچ‌کس - نه کشیش‌های یسوعی نه لنی و نه ماریا وان دورن - از آن بویی نبرد. نویسنده قصد دارد به او پیشنهاد کند که خود او در یکی از این روزها ماجرا را برای لنی تعریف کند. و این کمی مایهٔ تشفی قلب او خواهد شد اگر بفهمد که برادرش، قبل از مرگش، شبی عاشقانه با مارگارت جوان سپری کرده است. لنی مسلماً تبسم خواهد کرد و این تبسم برایش سودبخش خواهد بود. نویسنده هیچ دلیلی که حکایت از استعداد شاعرانهٔ هنریش گرویتن بنماید در دست ندارد، مگر اینکه تنها اظهارات قبلاً ذکر شدهٔ - «گه، گه...» و غیره - او را دلیلی بر يك استعداد زودرس شاعرانه تلقی کنیم.

برای آنکه، کم‌کم، زمینه تابلویی که می‌خواهیم از لنی ترسیم کنیم نمودار شود باید درباره کسی صحبت شود که نویسنده، با وجود عکسهای متعددی که از او باقی مانده است و شهود متعددی (تعداد آنها خیلی بیشتر از تعداد مطلعینی است که درباره لنی اظهار اطلاع کرده‌اند) که اظهاراتشان شنیده شده است، در معرفی او به نوعی سردرگمی دچار است؛ زیرا علی‌رغم اظهارات مطلعین مختلف، و یا به علت آن، تصویری که نویسنده می‌خواهد از او ترسیم کند چندان روشن و گویا نیست. این شخص هویرت گرویتن پدر لنی است که در سال ۱۹۴۹، در سن چهل و نه سالگی، فوت کرده است. به جز افرادی که مستقیماً با این شخص مربوط بودند - مانند ماریا وان دورن، هویرز پیر، لوت هویرز، لنی، پدر و مادر و برادر شوهر لنی - نویسنده موفق می‌شود از بیست و دو مطلع دیگر تحقیق کند که در شرایط بسیار مختلف با او سروکار داشتند و به غیر از یک مورد چمگگی در زیر دست او کار می‌کردند؛ از این عده اخیر هیجده نفرشان مهندس آرشیتکت، حقوقدان و سایر وابستگان به شرکت‌های ساختمانی گرویتن بودند و چهار نفر دیگرشان در خدمات عمومی انجام وظیفه می‌کردند که یکی از این چهار نفر بازنشسته اداره زندانها بود. چون، به استثنای یک نفر، تمام این مطلعین که سن فعلی آنها بین چهل و پنج تا هشتاد سال در نوسان است زیر دست گرویتن کار می‌کردند، شاید بهتر باشد که قسمتهایی از تاریخچه زندگی او در اینجا نقل شود. هویرت گرویتن در سال ۱۸۹۹ متولد می‌شود و در جوانی شغل بنایی را پیشه می‌کند؛ در جنگ بین‌الملل اول «بدون درجه و اشتیاق» (هویرز پیر) شرکت می‌کند و در پایان جنگ به صورت سرکارگر بنایی درمی‌آید و با مادر لنی، دختر یک مهندس آرشیتکت بسیار مسم و مشهور،

(مدیر بخش کارهای ساختمانی) ازدواج می‌کند. به عنوان جهمیزیه، هلن - برآکل چندتا سهم راه آهن ترکیه را که يك قاز ارزش نداشت همراه با يك خانه‌ای که از نظر موقعیت محلی ممتاز بود - و لنی در آن متولد می‌شود - برای او به ارمغان می‌آورد. مادر لنی که «متوجه آنچه در کله هویرت بود می‌شود» (هویزر پسر) او را وادار می‌کند که دنبال تحصیلاتش زادر مدرسه راه و ساختمان بگیرد؛ در دوران سه سال تحصیل، که زنش از آن به عنوان «سالهای دانشجویی» یاد می‌کرد - به خاطر آنکه خوشش می‌آمد که از سالهای تحصیلی خودش که «سخت ولی زیبا» بود حرف بزند - هویرت گرویتن نه تنها خودش را در جلد يك دانشجو احساس نمی‌کند بلکه از اشاره زنش به این سالها خوشش نمی‌آید. پس از پایان تحصیل، در فاصله سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹، به عنوان مدیر کارهای ساختمانی سخت مورد توجه صاحب‌کاران قرار می‌گیرد و حتی کارهای بسیار مهمی را (البته، نه بدون حمایت پدر زن) به او واگذار می‌کنند. در سال ۱۹۲۹ شرکت ساختمانی خودش را تأسیس می‌کند که تا سال ۱۹۳۳ با کچدار و مریز و لنگان از ورشکستگی می‌گریزد؛ ولی از این تاریخ به بعد با سرعت سرسام‌آوری کارش رونق می‌گیرد که نقطه اوج این رونق اوائل سال ۱۹۴۲ است. از این تاریخ تا پایان جنگ دو سال را در زندان، یاء، به عبارت صحیح‌تر، در اردوی کار می‌گذرانند. در بازگشت از زندان، خالی از هرگونه جاه‌طلبی، يك کارگاه کوچک بنایی ایجاد می‌کند که به او اجازه می‌دهد که تا روز مرگش در ۱۹۴۹ «خودش را به راحتی سرپا نگهدارد» (لنی). ضمناً در «تخریب» ساختمانهای آسیب‌دیده از بمباران نیز شرکت می‌کند.

در مقابل این سؤال که آیا هویرت گرویتن جاه‌طلبی داشته یا نداشته است، مطلقین غیرفامیل عقاید مختلفی دارند: ده نفر از آنها معتقدند که تامبرده فاقد هرگونه جاه‌طلبی بوده است، درحالیکه دوازده نفر آنها به عکس برآندند که یکی از «مشخصات اساسی» گرویتن همین جاه‌طلبی او بوده است. ولی همه، از جمله هویزر پسر، درپست بر این اعتقادند که هویرت گرویتن در سراسر عمرش کمترین استفاده‌ای در مهندسی‌آرشیکتک نداشته است؛ حتی در این مسئله تا آنجا پیش می‌روند که می‌گویند «هیچ اطلاعی به طور کلی در امور ساختمانی نداشته است». به عکس، تقریباً همه متفق‌القولند که از نظر سازماندهی و مدیریت بی‌نظیر بوده است و

حتی در وقتی که قریب ده هزار نفر حقوق‌بگیر برایش کار می‌کردند «هرگز سررشته کارها از دستش در نمی‌رفته است» (هویرز پیر). چیز عجیب این است که پنج مطلع از بین بیست و دو مطلع غیرفامیل (دو تا از گروه «فاقد هرگونه جاه‌طلبی» و سه نفر از گروه «مشخصات اساسی»)، بدون اینکه از اظهارات همدیگر خبر داشته باشند، هوبرت گرویتن را «خیال‌پرور» معرفی می‌کنند. وقتی که از آنها درباره این صفت عجیبی که روی گرویتن می‌گذارند سؤال می‌شود، سه نفرشان به این اکتفاء می‌کنند: «آره، خوب، خیال‌پرور بوده است... یک خیال‌پرور یک خیال‌پرور است دیگر دلیل نمی‌خواهد.» فقط دو نفرشان به خود زحمت می‌دهند که نوع «خیال‌پروری» هوبرت گرویتن را دقیق‌تر مشخص سازند. یکی از این شهود هاینکن، مهندس آرشیکتک و مسئول سابق ساختمانهای دولتی، است که در حال حاضر بازنشسته است و در دهی گوشه عزلت گزیده و وقتش را صرف پرورش گل و زنبور عسل می‌کند (عجیب است که در تمام مدت مکالمه، هاینکن مرتب تنفرش را از مرغ و خروس اعلام می‌دارد و در هر دو جمله یک بار تکرار می‌کند «من واقعاً از مرغ و خروس متنفرم»): هاینکن خیال‌پروری هوبرت گرویتن را نوعی «خیال‌پروری ذاتی مخصوص» توصیف می‌کند: «اگر عقیده مرا بخواهید، او یک خیال‌پرور ذاتی مخصوص بود که همیشه با تمام اخلاقیات دور و اطرافش که در سر راهش قرار می‌گرفت در جنگ و ستیز بود.» شهود دیگر، یک متخصص آمار پناه‌ساله خیلی فعال (فعلاً در خدمت حکومت فدرال) است که این طور بیان مطلب می‌کند: «همه ما به حق او را شخص مدیر و مدبری می‌شناختیم. و چون خود من عکس او بودم (اعترافی خودبه‌خودی ولی مقرون به حقیقت - نویسنده) خیلی به او احترام می‌گذاشتم و تحسینش می‌کردم. از طرزى که این شخص - که خودش از طبقه پایین برخاسته بود - قادر بود، بدون آنکه ذره‌ای از اطمینان به خودش را از دست بدهد، با افراد مهم و طبقه بالا، درست مثل کسی که در عرض خودش باشد، رفتار کند، دچار اعجاب و تحسین می‌شدم. آره، با این همه، بیشتر اوقات که به سراغ او می‌رفتم - کارم طوری بود که ناگزیر بودم مرتب او را ببینم - او را در حالی که چشم‌هایش به جایی خیره شده بود، غرق در خیال، غافلگیر می‌کردم... آره، کاملاً مطمئن هستم، غرق در خیالی که ابتدا ارتباطی با کارهایش نداشت. او بود که این فکر را در من به وجود آورد که چقدر ما افراد فاقد قدرت مدیریت مرتکب بی‌عدالتی

نسبت به آنهایی می‌شویم که این قدرت را دارا هستند.»

وقتی از هویزر پیر، در مورد این صفت «خیال‌پرور» که به هویرت گرویتن چسبانده بودند، سؤال می‌شود او با نگاهی حاکمی از تعجب می‌گوید: «آه، هیچ‌وقت به این فکر نیفتاده بودم ولی حالا که شما به من می‌گویید می‌بینم نه تنها حقیقتی در آن وجود دارد بلکه کاملاً همینطور است که می‌گویید. من خیلی خوب او را می‌شناختم. او پسرخاله من بود و در بغل من بود که او را غسل تعمید دادند. در جنگ (مقصود جنگ بین‌الملل اول است - نویسنده) من کمی به او کمک کردم و بعدها این او بود که با سخاوتمندانه‌ترین وجهی به کمک من شتافت. وقتی که او شرکت ساختمانی‌اش را تأسیس کرد، با اینکه بیش از چهل ساله از عمرم می‌گذشت، اولین کسی را که به خدمت گرفت من بودم. ابتدا من رئیس حسابداری، بعد معاون و سرانجام شریک او شدم. او به ندرت می‌خندید. چیزی از یک قمارباز در وجود او بود. وقتی که آن افتضاح آفتابی شد، عکس‌المعمل او برایم واقعاً غیرقابل توجیه بود، شاید لقب «خیال‌پرور» از همان زمانها رویش گذاشته شد. البته، آنچه بعدها با لوت ما انجام داد (خنده‌ای نجیب) چیزی از خیال‌پروری در خود نداشت.»

هیچ‌یک از بیست و دو همکار و کارمند سابق هویرت گرویتن مهربانی و بزرگواری او را انکار نمی‌کنند. «برخورد او با اینکه خیلی خودمانی نبود، همیشه دلچسب و دوستانه بود.»

دو مطلبی که جداگانه از هر یک از آنها تحقیق شده است مطلب واحدی را بیان می‌دارند که در درست بودن آن تردید نمی‌توان کرد: موضوع مربوط به حرفی است که گرویتن در سال ۱۹۳۲ زده است (یعنی چند هفته پس از سقوط حکومت پرونینگها، و وقتی که خود گرویتن در مرز ورشکستگی است). ماریا وان دورن موضوع را چنین نقل می‌کند: «فرزندان من، بوی بتن و سیمان، آن هم میلیاردها تن، و بوی سربازخانه و پناهگاه به مشام می‌رسد!» حال آنکه هویزر پیر این طور قضیه را شنیده است: «بوی سربازخانه و پناهگاه به مشام می‌رسد، فرزندان من، سربازخانه برای دست‌کم دو میلیون سرباز، اگر ما بتوانیم شش ماه دیگر سرپا بایستیم، وضع ما عائی خواهد شد!»

۱- هنریش پرونینگ (۱۹۷۰ - ۱۸۸۵) رئیس حکومت وایمار که از ریاست جمهوری جیندشرگ در مقابل هیتلر جانبداری می‌کند - م.

به خاطر متنوع بودن اطلاعات مکتسبه دربارهٔ هویرت گرویتز، برای ما امکان ندارد که از همهٔ شهود و مطلعین اسم ببریم. نیازی به توضیح ندارد که نویسنده اعلام کند که برای به دست آوردن اطلاعات دربارهٔ گرویتز، که نقش درجه دوم را در این بررسی و تحقیق دارد، هیچگونه التماسی نکرده است و هزینه نامعقولی را متقبل نشده است.

باید اظهارات ماریا وان دورن را دربارهٔ هویرت گرویتز با نوعی احتیاط تلقی کرد. چون او تقریباً هم سن و سال گرویتز بود و اهل همان دهی بود (هست) که او بود؛ و این امکان وجود دارد که عاشق او بوده باشد یا دست کم نوعی حق نسبت به او برای خودش قائل باشد؛ بنابراین شهادت او نمی‌تواند بی‌طرفانه باشد. واقعیت این است که در سن نوزده سالگی او به عنوان خدمتکار همه‌کاره به خدمت گرویتز درمی‌آید؛ هویرت شش‌ماه است - به علت شعله‌ور شدن آتش عشق در قلب هلن براکل در مجلس رقص مهندسین آرشیتکت که هویرت از طرف پدر هلن به آنجا دعوت شده است - که ازدواج کرده است. آیا آن اندازه که هلن دیوانه‌وار عاشق هویرت بود او هم عاشق هلن بود؟ نویسنده نتوانست در این مورد اطلاعات کافی به دست آورد. آیا گرویتز کار خوبی کرده بود که این دختر دهاتی پرکار سرپه‌زیر گوش به فرمان را در زندگی زناشویی نوپای خود وارد کرده بود؟ موضوع خیلی روشن به نظر نمی‌آید. اما، چیزی که روشن است این است که ماریا همیشه از مادر لنی به طرز منفی حرف می‌زند در حالی که وقتی صحبت از پدر لنی در میان می‌آید لحنش آن‌چنان جنبهٔ تقدس و پرستش می‌گیرد که فقط چندتا شمع و يك تصویر کم دارد که گرویتز در ردیف عیسی مسیح و قدیسین قرار گیرد. بعضی از گفته‌های ماریا وان دورن این ظن را ایجاد می‌کند که او حتی حاضر بوده است با هویرت گرویتز روابط نامشروع مستمر داشته باشد. مثلاً وقتی که او می‌گوید که از سال ۱۹۲۷، «وقتی که پیوند آنها مست می‌شود» او حاضر بوده است هرچه‌را که زن گرویتز نمی‌خواست یا نمی‌توانست به او بدهد، مطلب به حدی روشن است که احتیاج به تأکید ندارد؛ مخصوصاً وقتی که آهسته زیر لب این مطلب را هم اضافه می‌کند: «من هنوز در آن تاریخ يك زن جوان و شادابی بودم»، دیگر جای تردیدی باقی نمی‌ماند. و در همین مسیر، وقتی نویسنده از او می‌پرسد که آیا مگر آن روابطی که بین زن و شوهر وجود دارد و معمولاً می‌گویند که پایهٔ زندگی

زناشویی براساس آن استوار است دیگر در بین گرویتن و زنش وجود نداشته است، ماریا وان دورن با حضور ذهنی که مخصوص اوست بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: «بله، مقصود من هم همین بوده است.» آنچه نویسنده در چشمان هنوز گویای او توانست بخواند این بود که ماریا این حقیقت را تنها به عنوان ناظر همیشه بیدار زندگی زناشویی آنها کشف نکرده بود بلکه مسئولیتی که به عنوان خدمتکار در تمویض ملاقه‌ها به عهده داشت او را در کشف این امر یاری داده بود. در برابر این سؤال: آیا، به عقیده او، هویرت گرویتن «در جای دیگر جانشینی برای این فقدان جستجو کرده بود»؟ ماریا این امر را نفی می‌کند. (نویسنده در صدای او نوعی بغض شکسته در گلو را حس می‌کند): «او از آن به بعد مثل يك راهب زندگی کرد، مثل يك راهب، و خداوند خیلی خوب می‌داند که او يك راهب نبود!»

بررسی عکسهای مرحوم گرویتن - نویسنده از میان همه عکس‌های زمان نوجوانی او تنها عکسی را که انتخاب می‌کند عکس دسته‌جمعی مربوط به پایان دوره متوسطه اوست - مربوط به سال ۱۹۱۳، به ما نوجوان بلندقامت استخوانی بلوند مصممی را با بینی بزرگ و چشمانی تیره نشان می‌دهد که از همدرسانش کاملاً متمایز است؛ با دیدن این عکس بی‌درنگ مفهوم این حرف که «این پسر مسلماً به جایی خواهد رسید»، که از زبان معلمین و کشیش و خانواده‌اش به صورتی یکپسار شنیده می‌شود، آشکار می‌شود. اما به کجا؟ عکس بعد مربوط به سال ۱۹۱۷ و او را در هیجده سالگی و در پایان کارآموزی‌اش نشان می‌دهد؛ این عکس ابداً سندی دائر بر تأیید لقب «خیال‌پرور»، که بعدها به او داده خواهد شد، نیست؛ زیرا عکس، در اولین نگاه، به ما يك جوان جدی را نشان می‌دهد که در پشت مهربانی و آرامی ظاهری‌اش جهانی از اراده و تصمیم پنهان شده است. مثل تمام عکسها - حتی آخرین آنها که در سال ۱۹۴۹ به وسیله يك دوربین قراضه‌ای توسط برادرشوهر لئی گرفته شده است که ما قبلاً از این شخص حرف زده‌ایم - درازای بی‌تناسب بینی در مقام مقایسه با سایر قسمت‌های صورت مشخص نیست؛ این عکس هم مثل تصویری که آن نقاش ناشناس در سال ۱۹۴۱ از او کشیده است (نقاشی رنگ‌روغنی که بد هم از کار درنیامده است و نویسنده با هزار زحمت موفق شده است در يك کلکسیون خصوصی آن را پیدا کند، اما صاحب کلکسیون به قدری نجسب بوده است که نویسنده تنها يك نگاه

کوتاه توانست به آن بیندازد)، طوری گرفته نشده است که این احساس در آدم ایجاد نشود که اگر تمام خرت پرت‌هایی که عصر و زمان گرفته‌شدن عکس را نشان می‌دهد به کنار گذاشته شود، درست مثل این است که عکس یک‌راست از یکی از تابلوهای ژرم بوش^۲ خارج شده باشد.

اگر ماریا دربارهٔ ملاقه‌های خانه به اشارهٔ مختصری اکتفا می‌کند، برعکس در مورد مسائل مربوط به آشپزخانه چیزی را فروگذار نمی‌کند «خانم از غذای تند و چاشنی‌دار خوشش نمی‌آمد در حالی که آقا دیوانهٔ آن بود... همین امر از همان ابتدا مشکلاتی به وجود آورد، زیرا من مجبور بودم دو جور غذا تهیه کنم، غذای سبک و بدون ادویه برای خانم و غذای تند و چاشنی‌دار برای آقا؛ و چون این موضوع قابل ادامه نبود بالاخره آقای گرویتن تصمیم گرفت که در سر سفره خودش ادویهٔ لازم را اضافه کند؛ حتی، در ده، وقتی که بچه بود همه می‌دانستند او یک خیارشور را بر یک نان شیرینی ترجیح می‌دهد».

عکس جالب دیگری زوج جوان را در ماه عسل در لوسرن نشان می‌دهد. به‌طور قطع هلن گرویتن دلربا، ظریف، جذاب و مشخص بود. کافی است که انسان به او نگاه کند و پی به یک سری خصوصیات بی‌رد که هیچکس متکر آن نمی‌تواند بشود؛ شوپن و شوپرتش را خیلی خوب می‌شناخت، قرآنسه را خیلی راحت حرف می‌زد، برودری دوزی و گل‌دوزی را در حد کمال می‌دانست؛ و اینکه خمیرمایهٔ یک روشنفکر چپ در سرشت او نهفته بود. بدیهی است که او هرگز - به توصیهٔ فرهنگ و جو حاکم بر محیطش - به زولا نزدیک نشده بود و به همین جهت می‌شود فهمید که هشت سال بعد از عروسی وقتی که دخترش از او از زولا می‌پرسد چرا ناراحت می‌شود: از نظر او زولا و سدفوع در یک ردیف بودند و به یک قلمرو تعلق داشتند. اگر برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی استعدادی نداشت، برعکس می‌توانست اگر موقعیت اجازه می‌داد در تاریخ هنر توفیقی به دست بیاورد و حتی درجهٔ دکترای بگیرد. در مورد فقدان استعداد برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی، بهتر است منصف باشیم: اگر در دوران ابتدایی و متوسطه به‌جای یاد دادن کلیات و مجردات دور از ذهن، به او مسائل و موضوعات معین را می‌آموختند و نحوهٔ تجزیه و تحلیل قضایا را

۲- نقاش مشهور هلندی (۱۵۱۶-۱۴۵۰) - م.

برایش روشن می‌ساختند، شاید با همه اینها پزشک بدی از آب در نمی‌آمد، به‌طور قطع اگر آثار بی‌ارزشی چون آثار پروست یا جویس در دست‌رسمش قرار می‌گرفت او آثار اولی را بر دومی ترجیح می‌داد. از اینها که بگذریم او نوشته‌های اتریکافن هندل - مازتی، ماری فن اینر - اشن‌باخ^۳ و یک هفته‌گی مصور کاتولیک را (همان مجله هفته‌گی که در حال حاضر ارزش بسیاری پیدا کرده است و به علت جهل مأمور اجرا به این مطلب از شر ضبط و توقیف مصون مانده است) مرتب می‌خواند؛ و اگر به این نوشته‌ها مجله «زمینهای بلند» را که پدر و مادرش آبونه‌مان آن را به مناسبت جشن تولد شانزده‌سالگی‌اش به او هدیه داده بودند اضافه کنیم، آن وقت ناگزیریم اعتراف کنیم که او مطالب کاملاً ترقی‌خواهانه‌ای را می‌خوانده است. مجله «زمین‌های بلند» اطلاعات مفیدی راجع به گذشته و حال ایرلند در اختیار او می‌گذاشته است؛ اسامی اشخاصی چون پیرز، کونولی، حتی لارکین و چسترتون^۴ مسلماً برایش ناشناخته نبود؛ بنا به اظهارات ایرن شوایگرت (با نام خانوادگی پدری برآکل) - که در سن هفتاد و پنج‌سالگی، در خانه مخصوص پیرزنان بازنشسته، «با خیال راحت در انتظار مرگ است» (عین کلماتی است که از طرف او ادا شده است) - مادر لنی در همان ابتدای جوانی «یکی از اولین کسانی بود که ترجمه آلمانی اشعار ویلیام باتلر وییتز را خوانده بود و به‌طور قطع آثار غیرشعری وییتز و چسترتون را هم که در سال ۱۹۱۲ به چاپ رسیده بود دیده بود - چون خود من این کتابها را به او هدیه کرده بودم.» قصد بر این نیست که دارا بودن معلومات ادبی یا فقدان آن به صورت حربه‌ای علیه کسی به‌کار گرفته شود، قصد روشن شدن دوره‌ای از حیات مادر لنی در حوالی سال ۱۹۲۷ است که سایه‌های مبهم و تاریکی بر آن افکنده شده است. یک بررسی دقیق عکسی که در سال ۱۹۱۹ در لوسرن گرفته شده ثابت می‌کند که هر نسبتی که به مادر لنی بدهند شاید پذیرفتنی باشد جز یک نسبت: لوندی. عکس به خوبی نشان می‌دهد که هلن برآکل نه لوند است و نه اینکه هورمون‌هایش زیاد است، درحالی‌که، به‌عکس، تصویر گرویتن از زیادی هورمون فریاد می‌زند. کاملاً این احتمال وجود دارد که زوج جوان - دلیلی وجود ندارد که در عشق متقابل آنها نسبت به هم

۳- خانم نویسنده اتریشی (۱۸۳۰-۱۹۱۶).

۴- شاعر نویسنده انگلیسی (۱۸۷۴-۱۹۳۶).

تردید نکنیم - بدون کمترین تجربه عشقی و جنسی به دام ازدواج افتاده باشند و این امکان هم وجود دارد که در شب زفاف هوبرت گرویتن اگر خشن نبوده دست‌کم خیلی شتابزده بوده است.

آنچه به معلومات ادبی گرویتن مربوط می‌شود، نویسنده تنها به داوری یکی از رقبای مشهور او، که به «غول حرفه ساختمان‌سازی» شهرت یافته است، اکتفا نکرده است؛ عین کلمات این شخص چنین است: «او و کتاب؟... تصور می‌کنم، دفاتر شرکتش تنها چیزی بود که او به آن توجه داشت!» از این که بگذریم، حقیقت این است که گرویتن خیلی کم کتاب خوانده بود؛ اگر کتابهای تخصصی را که در موقع تحصیل ناگزیر به خواندن آنها بود به کنار بگذاریم، خیال می‌کنم شرح حال ناپلئون تنها کتابی بود که او خوانده بود. جز این (همچنان که اظهارات ماریا و هویزر پیر گواهی می‌دهد) «روزنامه و رادیو برای او کفایت می‌کرده است».

پیدا کردن محل اقامت خانم شوایگرت پیر به نویسنده این امکان را داد که موضوع مبهمی را که ماریا درباره خانم گرویتن گاه‌گداری تکرار می‌کرد روشن کند؛ ماریا می‌گفت که خانم گرویتن «کاملاً دیوانه فینلند خودش بوده. نویسنده ابتدا به فکر علاقه خانم گرویتن به فنلاند افتاد ولی نتوانست ارتباط موضوع را کشف کند؛ پس از ملاقات با خانم شوایگرت معلوم شد که ماریا قصدش ایرلند بوده است؛ و از اینکه علاقه مادر لئی به ایرلند بیشتر جنبه احساساتی داشته کسی نمیتوانست در آن شك بکند؛ بی‌تذ در هر صورت شاعر محبوب و موردعلاقه‌اش بود.

هیچ‌نامه‌ای از جانب گرویتن به زنش و یا از طرف زنش به او به دست ما نرسیده است تا ما بتوانیم درباره احساسات عاشقانه آنها نسبت به یکدیگر قضاوت بکنیم، و اظهارات ماریا و آن دورن را هم نمی‌توانیم جز با قید احتیاط باور داشته باشیم؛ نتیجتاً تنها کاری که از ما ساخته است بررسی و تجزیه و تحلیل عکس‌هایی است که در کنار دریاچه لوسرن برداشته شده است: یک تجزیه‌تحلیل مصنوعی و دور از واقعیت. عکس به ما زوجی را نشان می‌دهد که در زمینه عشقی، حتی جنسی، در توافق و تفاهم کامل به سر نمی‌برند. واقعاً به سر نمی‌برند. از نگاه کردن به عکس مطالبی به ما القاء می‌شود که بعدها همه کم و بیش به آن اشاره خواهند کرد: اگر هنریش از نظر اخلاق و روحیه به مادرش

نزدیک ترست، شباهت لئی به پدرش بیشتر است هر چند اگر از جهت عدم علاقه به ادویه یا علاقه به نان تازه برشته شده، شعر و موسیقی به مادرش نزدیک تر باشد. در برابر این سؤال که اگر احتمالاً هوبرت گرویتن و ماریا وان دورن با هم ازدواج می کردند چه نوع فرزندان از پست آنها خلق می شد، پاسخ هر چه باشد، یک چیز مسلم است: مطمئناً نه آن چنان فرزندان که پس از گذشت ده ها سال هنوز هم خواهران روحانی و کشیش های یسوعی پیر، با پوست صورت چروکیده و به زردی گرائیده، بلافاصله با بردن نامشان به یادشان بیفتند.

همه کسانی که از نزدیک خانواده گرویتن را شناخته اند (حتی ماریا وان دورن حسود)، علی رهم تمام سوء تفاهات موجود بین زن و شوهر و اشتباهات ارتکابی از ناحیه طرفین، در دو چیز اتفاق نظر کامل دارند: هوبرت گرویتن هرگز به زنش خیانت نکرده و همیشه حرمت او را داشته و حتی کمترین بی توجهی نسبت به او مرتکب نشده است، و اینکه درباره زنش حتی احتیاجی نیست که چیزی گفته شود چون «همه چیز مثل روز روشن بوده است».

خانم شوایگرت پیر، که ابدأ آدم نمی تواند رابطه ای بین او و بیتز و چستر تون پیدا کند، صاف و پوست کنده اظهار می دارد که اصلاً دلش نمی خواسته است که با شوهر خواهرش و حتی با خواهرش پس از ازدواج آن دو ارتباطی داشته باشد. او ترجیح می داد که هلن با یک شاعر، یا با یک نقاش، یا با یک مجسمه ساز و یا دست کم با یک مهندس آرشیتکت ازدواج می کرد. بدون اینکه صریحاً کلمه «عامی» را درباره هوبرت گرویتن به کار برد، به صورت نفی درباره او حرف می زد: «چیزی از ظرافت درک نمی کرد.» وقتی که درباره لئی از او سؤال می شود، او فقط این دو کلمه را می گوید: «آره به نظر من.» و چون نویسنده چیزی از آن دستگیرش نمی شود، اصرار می کند و باز هم او تکرار می کند: «آره، به نظر من.» به نظر او، هنریش یک بر اکل تمام عیار بود، هر چند او «مستول کشته شدن پسرش است و اگر او نبود محال بود که پسرش خودسرانه دست به چنان کاری بزند»؛ واقعه پیش آمده تنبیری در عواطف او نسبت به هنریش نداده بود: «او در همه کارها زیاده روی می کرد و بیش از حد می خواست، ولی بی اندازه سست و تقریباً یک نابغه بود!» احساس نویسنده این است که او چندان هم از مرگ زودرس پسرش متأسف

نیست و در مورد مرگت او و پسرخاله اش اظهاری می‌کند که نویسنده ناگزیر به یک رشته تحقیقات و بررسی‌های اضافه‌ی بی‌نتیجه می‌شود. عین اظهارات او چنین است: «می‌گویند که هردوی آنها در لانژمارک کشته شده‌اند.» مشکلاتی که این کلمه لانژمارک برای نویسنده چه از نظر مکان و چه از نظر زمان (جنگ ۱۹۱۴ یا ۱۹۴۰) ایجاد کرد و مسائلی که در حواشی آن وجود دارد به قدری زیاد است که جای گفتن آن اینجا نیست؛ نویسنده خیلی مؤدبانه، با آرزوی اینکه مجدداً خدمت او برسد، از خانم شوایگرت خداحافظی می‌کند. بعدها، از خلال گفته‌های هویزر پیر، نویسنده پی می‌برد که آقای شوایگرت بعد از اینکه به شدت در جنگ بین‌الملل اول در لانژمارک زخمی می‌شود - «به وسیله گلوله کاملاً سوراخ سوراخ می‌شود» (هویزر پیر) - سه سال در یک بیمارستان نظامی بستری می‌شود؛ در آنجا ایرن براکل به عنوان پرستار از او پرستاری می‌کند و در سال ۱۹۱۹ یا هم ازدواج می‌کنند که از این ازدواج ارهارد متولد می‌شود؛ آقای شوایگرت - «مرفینی غیرقابل‌علاجی که به زحمت جای سالی در بدنش برای فرو کردن سرنگ وجود دارد» (هویزر سابق‌الذکر) - در سال ۱۹۲۳ در سن بیست و هفت سالگی می‌میرد (شغل: دانشجو)؛ باز هم به دلایلی بسیار قابل قبول، نویسنده معتقد است که این خانم بسیار محترم آرزو داشت که کاش شوهرش در لانژمارک کشته شده بود.

از ۱۹۳۳ به بعد کارهای مؤسسات گرویتن کم‌کم رونق می‌گیرد، در سال ۱۹۳۵ سرعت این رونق بیشتر و از سال ۱۹۳۷ به اوج خود می‌رسد. به گفته کارمندان سابق او و عده‌ای از کارشناسان امور مربوطه، گرویتن سود سرسام‌آوری در کارهای محوله، مخصوصاً در ساختن دیوار آتلانتیک، به دست می‌آورد که میزان آن را فقط با ارقام نجومی می‌شد احتساب کرد؛ اما، این را باید خاطر نشان ساخت که، بنا به گفته هویزر، قبل از اینکه گرویتن اقدامی در این زمینه‌ها بکند، از همان سال ۱۹۳۵ «بهترین و کارکشته‌ترین متخصصین مسائل مربوط به قرارگاه‌ها و پناهگاه‌ها را استخدام می‌کند. ما همیشه با بودجه‌ای کار می‌کردیم که ارقام آن حتی امروز هم مرا دچار سرگیجه می‌کند. تمام حساب گرویتن

روی چیزی بود که او به آن «عقدۀ ماژینو» نام داد (که مقامات مهم سلطنتی از آن در رنج بودند). او به من می‌گفت که «حتی بعد از نابود شدن افسانۀ غیرقابل‌تسخیر بودن ماژینو، باز هم اثر جادویی آن در اذهان باقی خواهد ماند. اقدامی لوکس و پرخرج که روسها تنها کسانی هستند که به علت طولانی بودن سرحداتشان، نمی‌توانند چنین اجازه‌ای به خود بدهند؛ آیا باید گفت که چه بدبختند یا چه خوشبخت؟ تنها آینده می‌تواند در این خصوص داوری کند. هیتلر هم از عقدۀ فوق رنج می‌برد، با وجود اینکه طرفدار جنگ پرتحرک و تهاجمی است؛ البته تو خواهی دید که عقدۀ هیتلر بیشتر عقدۀ پناهگاه و پایگاه است» (این اظهارات مربوط به سال ۱۹۴۰، یعنی قبل از فتح دانمارک و فرانسه است).

به هر تقدیر، در سال ۱۹۳۶ حجم کارهای مؤسسۀ گرویتن به نسبت سال ۱۹۳۲ شش برابر می‌شود؛ در سال ۱۹۴۰ به نسبت سال ۱۹۳۸ دو برابر می‌شود و «در ۱۹۴۳ آن قدر این میزان افزایش می‌یابد که دیگر تخمین آن امکان ندارد» (هويزر).

هويزر گرویتن دارای صفتی بود که همه در آن اتفاق نظر داشتند، هرچند اگر دسته‌ای این صفت را «شجاعت» و دسته‌ای دیگر «بی‌باکی» توصیف می‌کردند. يك اقلیت بسیار ناچیز - در حدود دو سه نفر - هم او را به مرض قدرت‌طلبی متهم می‌کردند. مطلعین می‌گویند که او سحرپ‌ترین کارشناسان امور پناهگاه و پایگاه‌ها، از مدت‌ها پیش، به خدمت گرفته بود و بعدها بدون ذره‌ای وسواس از متخصصین فرانسوی نیز که در ساختن خط ماژینو شرکت کرده بودند استفاده کرده بود. «او معتقد بود که در زمان تورم، سیاست کنترل حقوق و مزایا کاری پوچ و بیموده است» (یکی از مقامات مهم سابق کارخانجات اسلحه‌سازی که مایل است هویتش افشاء نشود). به همین جهت گرویتن «واقعاً خوب دستمزد می‌داد. در آن زمان او چهل و يك ساله بود. «کت و شلواری که خیاط به‌طور سفارشی از پارچه‌های گران‌قیمت - البته نه به قیمت‌های خارج از حد و چشمگیر - برایش می‌دوخت، مردی زیبا را با ظاهری زیبا نشان می‌داد» (لوت هويزر). او حتی از تازه‌به‌دوران‌رسیدگی خود هم خجالت

۵- خط دفاعی مشهور فرانسه در جنگ جهانی دوم برای جلوگیری از حملۀ احتمالی آلمانی‌ها، که بی‌فایده بودن آن بعد از درگیری روشن شد، چون آلمانها آن را دور می‌زدند و وارد خاک فرانسه می‌شوند - م.

و عقده‌ای نداشت و حتی به یکی از همکاران خود (ورنر فن هوفگ)، مهندس آرشیوتکت متعلق به طبقه اشرافی سابق) گفته بود: «هر ثروتی، حتی ثروت شما، از جایی شروع شده است.» ولی گرویتن هرگز به این تن در نمی‌دهد که در محله پولدارها برای خودش ویلا بسازد، همانطوری که تمام تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها کرده بودند.

ناپخشودنی خواهد بود اگر گرویتن آن‌زمان را يك جاه‌طلب ساده و خام تصور کنیم. او علاوه بر مزایای بسیار، صاحب صفتی است که نه ارثی است و نه حتی اکتسابی: قدرت قضاوت درباره افراد. تمام کارمندان، آرشیوتکت‌ها، مهندسين راه و ساختمان یا مسئولین امور تجاری او را ستایش می‌کنند یا دست کم برای او احترام قائلند. او دقیقاً بر تعلیم و تربیت پسرش نظارت می‌کند تا عیناً طبق نظرش رفتار شود. مرتب برای دیدار پسرش به شبانه‌روزی می‌رود و کمتر او را به خانه می‌آورد چون میل ندارد - عقیده‌ای تعجب‌آور که صحت آن به وسیله‌هویزر تأیید شده است - که او در اثر برخورد با امور مالی و تجاری آلوده شود. «او می‌خواست پسرش يك دانشمند شود نه يك استاد معمولی دانشگاه. تقریباً مثل کسی که ما برای او در این اواخر يك ویلا ساخته بودیم» (هویزر - بر طبق اظهارات نامبرده این شخص يك متخصص بلند آوازه زبان لاتین بود که کتابخانه و ارتباطاتش با اطراف و اکناف عالم و «رفتار صمیمی و انسانی‌اش» سخت گرویتن را تحت تأثیر قرار داده بود). او با نوعی عصبانیت متوجه می‌شود که پسرش در پانزده‌سالگی «هنوز نمی‌تواند اسپانیولی را آن‌طوری که من دلم می‌خواهد حرف بزند.» هرگز این فکر به سرش نمی‌افتد که دخترش را به صورت عروسکی تربیت کند. نه تنها از خشم لجام‌گسیخته لنی در روز «پیوند با خالق» عصبانی نشده بود بلکه شلیک خنده را هم سر داده بود (کاری که کمتر از او سر می‌زد): او ماجرا را بعداً به این کیفیت ساده تفسیر می‌کند: «این بچه دقیقاً می‌داند که چه می‌خواهد» (لوت ه).

در حالی که ژنش روز بروز نحیف‌تر و پژمرده‌تر، کمی خشک‌مقدس و تا حدی هم تق‌تقی می‌شود، هوبرت به «بهترین سالهای زندگی‌اش» نزدیک می‌شود. او هرگز از هیچ عقده حقارتی رنج نکشیده و تا آخرین روز حیاتش هم رنج نخواهد کشید. احتمال دارد که رؤیاهایی در سر می‌پرورانده است، در این مورد در آنچه مربوط به پسرش می‌شود تردیدی

نیست (به بی‌صبری او نسبت به کندهی پیشرفت پسرش در فراگیری زبان اسپانیولی رجوع شود). سیزده سال پس از قطع هرگونه ارتباط جنسی با زئش (طبق گفته‌های ماریا وان دورن) همچنان به او وفادار است. به حدی از عیاشی و هرزگی متنفر بود که اگر مجبور می‌شد به علت وضعیت شغلی‌اش در یکی از این «دوره‌های آن‌چنانی مردانه» شرکت کند، نمی‌توانست انزجار خودش را ظاهر سازد؛ مخصوصاً، وقتی که در حوالی ساعات دو یا سه بعد از نصف شب، حاضرین سرمست از باده فریاد برمی‌آوردند که «حالا نوبت یکی از آن پریهای قفقازی آتشین مزاج وحشی است». گرویتن، وقتی که در این جلسات اجباری «پریهای قفقازی» و «عیاشی و هرزگی»، با تمسخر و متلك دیگران روبرو می‌شد، ابدأ حرفی نمی‌زد و به روی خود نمی‌آورد (ژرژر فون هوفگا که، در ظرف يك سال، چندین بار همراه گرویتن در این مهمانیهای شبانه مردانه شرکت داشته است).

خواننده‌ای که رفته‌رفته حوصله‌اش سررفته است محققاً از خودش می‌پرسد، این چه جور آدمی است که مثل يك راهب زندگی می‌کند و در مقدمات برپایی جنگ پول به جیب می‌زند و وقتی که جنگ اتفاق می‌افتد همچنان به پول درآوردن ادامه می‌دهد؛ این پیمانکار ساختمانی چه موجودی است که رقم معاملاتی‌اش، (بنا به گفته‌ی هویزر بزرگ) که در سال ۱۹۳۵ سالیانه يك میلیون مارک بوده است، در سال ۱۹۴۳ به يك میلیون مارک در ماه می‌رسد و در سال ۱۹۳۹ - در حالی که رقم معاملاتی سه‌ماهه‌اش يك میلیون مارک است - هر اقدامی را که لازم بوده انجام داده است تا پسرش را آلوده‌ی ماجرای ننگد که تمام رونق کسب و کار خود او از پرتو همین ماجرا بوده است؟

بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰، جوی از عصبانیت، حتی کینه، بر روابط پدر و پسر حاکم است. پسر که تازه از گوه‌های سه‌گانه غربی (که نه خیلی کوه هستند و نه خیلی هم غربی) فرود آمده است و به کشور بازگشته است، برای مدت کوتاهی - به اصرار پدرش، که به همین خاطر دستمزد گزافی به يك کشیش یسوعی اسپانیولی می‌پردازد - سعی می‌کند که سروانتس را در زبان اصلی‌اش بخواند، اما در حقیقت بیشتر وقتش را در محلی، که از خانه با قطار چهار ساعت راه است، به خشك کردن

مرداب می‌گذراند. بین ژوئن و سپتامبر ۱۹۳۹، هنریش هفت‌بار از مرخصی استفاده می‌کند و در حدود پنج‌بار هم در فاصله بین آخر سپتامبر و اوائل آوریل ۱۹۴۰؛ او، همانطور که گفته شد، قسمتی از این مرخصی‌ها را در خانواده می‌گذراند. هنریش، با کله‌شقی خاصی، از استفاده از موقعیت پدرش - که قدرت فوق‌العاده‌ای دارد و صریحاً به او پیشنهاد کرده است که «به‌راحتی می‌تواند او را به کاری که مناسب او باشد بگمارد» (این اظهارات به هویزر بزرگت و لوت تعلق دارد) و یا به‌عنوان اینکه، وجود او برای مؤسسه گروپتن، که ضرورتش برای پیشرفت در جنگ مورد قبول قرار گرفته است، ضروری است معافیتش را از خدمت سربازی فراهم سازد - امتناع می‌کند. این چه جور پمیری است که، وقتی در سر صبحانه، پدرش از او از حال و وضعیتش در ارتش می‌پرسد، کتاب کوچک آموزش نظامی برای واحدهای ضدتانک را، که نوشته رایبرت است و توسط سرگردی به نام آلماندیگر بررسی و تجدیدنظر شده است، از جیبش درمی‌آورد و قریب پنج صفحه آن را، تحت عنوان «انواع ادای احترام» که هنوز به صورت بخشنامه به واحدهای ارتشی ابلاغ نشده است، به صدای بلند می‌خواند؛ در این پنج صفحه بدون اینکه دقیقاً معلوم شود که چه کسی باید به چه کسی و چطور سلام نظامی بدهد، انواع سلام نظامی، برحسب اینکه نظامی نشسته، خوابیده، ایستاده، سوار بر اسب، پیاده یا سوار بر اتومبیل باشد، توصیف شده است. باید به خاطر داشته باشیم که پدر مورد اشاره آدم بیکاری نیست که با خیال راحت در خانه در انتظار آمدن پسرش باشد، بلکه آدم بسیار مشغولی است، و حتی در زیر فشار کار زیاد و طاقت‌فرسا لحظه‌ای وقت اضافی ندارد و به همین خاطر هوایمایی اختصاصی برای این طرف و آن طرف رفتنش در اختیار دارد (لنی عاشق پرواز است!)؛ حال این آدم، با چنین اشتغالاتی، برای آنکه فرصت دیدار پسر محبوبش را از دست ندهد باید از چه کارهای مهمی صرف‌نظر نکند و به چه جلسات مهمی که وزراء و فرماندهان مختلفی در آن شرکت می‌کنند نرود و برای این رفتن‌ها چه بهانه‌هایی که نیارورد (بهانه‌هایی که بی‌پایه بودن آنها آنقدر آشکار است که دیگر احتیاج به کنجکاوی زیاد از حد هم ندارد، مثل رفتن پیش دندان‌ساز و غیره...) و تازه وقتی که به پسرش می‌رسد، پنج صفحه از آموزش نظامی مربوط به نحوه سلام نظامی را، که توسط شخصی به نام رایبرت نوشته شده و توسط شخص دیگری به نام آلماندیگر بررسی و

تجدید نظر شده است، با صدای پسر محبوبی بشنود که او آرزویش این است که رئیس مؤسسه تاریخ هنر یا دست‌کم باستان‌شناس در رم یا فلورانس باشد.

آیا نیازی هست که تأکید شود که این «قهوه‌های عصرانه، صبحانه‌ها و ناهارها برای حاضرین ناراحت‌کننده، کم‌کم ترس‌آور و سرانجام غیرقابل تحمل می‌شود» (لوت هویزر)؟ لوت هویزر ۲۸ ساله، عروس اوتو هویزر - نماینده و سپس رئیس حسابداری مؤسسه گرویتن است. که قبلاً بسیار از او نام برده شده است - منشی هوبرت گرویتن است که شوهرش ویلهلم هویزر، نقشه‌کش صنعتی، هم به طور نیمه‌وقت در نزد گرویتن کار می‌کند. شاید بی‌مناسبت نباشد که نظر لوت هویزر را، که در آن زمان منشی هوبرت گرویتن بود و گاهگاهی در مراسم قهوه‌خوری عصر هم‌زمان با هنریش شرکت می‌کرد، در مورد گرویتن بیاوریم: «واقعا، آدم را افسون و تسخیر می‌کرد ولی به هر حال، در آن زمان، يك جنایتکار جنگی بود». اما هویزر پیر: حتی در آن زمان بوی نوعی ارتباط عاشقانه، هرچند افلاطونی، بین عروسش و گرویتن به دماغش می‌خورد: «لوت چهارده سال کوچکتر از گرویتن بود و کاملاً در مقولهٔ دنیای عاشقانه او می‌گنجید». حتی يك عقیده‌ای هم رفته‌رفته جا می‌افتد (چیز تعجب‌آور اینکه منبع آن لنی است - اگر اظهارات شاهد مشکوکی چون هنریش فایزر را بتوانیم باور کنیم) که برطبق آن لوت «ظاهراً برای پدرم نمونه زندهٔ جذابیت و از راه بدر بردن بود، که البته با از راه بدر برنده فرق دارد». به هر تقدیر، لوت این اجلاس خانوادگی را، که بلافاصله بعد از آن گرویتن ناگزیر بود به برلن یا مونیخ و یا اینکه وزشو پرواز کند، «کاملاً وحشتناک» و حتی «غیرقابل‌تعمل» توصیف می‌کند. ماریا وان دورن این نشست‌های خانوادگی را «ترسناک، آره کاملاً ترسناک» می‌نامد؛ اما تفسیر لنی در این خصوص چنین است: «واقعا افتضاح بود.»

حتی به گفتهٔ مطلق مثل ماریا وان دورن که در بی‌طرف نبودن او تردیدی نیست، توقف‌های کوتاه هنریش در خانه «تمام توان خانم گرویتن را، که قدرت تحمل چنین صحنه‌هایی را نداشت، به تحلیل می‌برد». لوت هویزر، بدون هرگونه ابهامی، رفتار هنریش را «نمونهٔ زوشنفکرانهٔ نوعی پدرکشی» می‌نامد و تأکید می‌کند که طغیان و مخالفت سیاسی آگاهانه‌ای که در پشت خواندن مطالب نوشته شدهٔ رایبرت پنهان شده بود «بیشتر از آن جهت در گرویتن اثر می‌گذاشت که خود او، به علت

شرکت در جریانات سیاسی و ارتباطاتی که با مقامات حاکم داشت (مثل آگاه بودن از تصمیمات سیاسی فوق العاده مهم و کاملاً مخفی چون ساختن سربازخانه‌های رناتی، خیلی قبل از اینکه این ناحیه دوباره به صورت منطقه نظامی دربیاید، یا ساختن مخفیگاههای عظیم ضد هوایی)، نتیجتاً ابتدا مایل نبود که در خانه‌اش از سیاست صحبت شود.

سه ماهه دره‌آور مور اشاره برای لنی کمتر رنج‌آور است تا برای اطرافیان‌ش، مسلماً به خاطر آنکه او آن توجهی را که سایرین به امور دارند ندارد. باید گفت که در این دوره او به ایراز علاقه مردی پاسخ مثبت می‌دهد... نه، درست‌تر این است که گفته شود که اگر این مرد به او ایراز علاقه می‌کرد لنی به او جواب مثبت می‌داد. البته لنی نمی‌داند که آیا او همان مردی است که او با بی‌صبری در انتظارش است، ولی مطمئن است که تا روزی که این مرد به او ایراز عشق نکند او نمی‌تواند به آن پی ببرد. مرد مورد اشاره، پسرخاله‌اش، ارهارد شوایگرت، پسر قربانی نبرد لانتزمارک است که آن خانم مشهور به ما گفت که به نظر می‌آید خود او یعنی ارهارد هم در همانجا کشته شده باشد. ارهارد، پس از اینکه «به علت طبع بسیار حساس و عصبی‌اش» (به گفته مادرش) در برابر سد سدید دیپلم قایمش به گل می‌نشیند و متوجه می‌شود که موقتاً از ورود به رایش آریاتیس دینتس* نیز ممنوع شده است، تصمیم می‌گیرد حرفه‌ای انتخاب کند «که نسبت به آن هیچگونه تنفیری احساس نکند» (اظهارات خود ارهارد به ماریا وان دورن که توسط او برای ما نقل شده است)، یعنی آموزگار بشود؛ به همین خاطر با شرکت در کلاسهای شبانه خود را برای امتحان آموزش حرفه‌ای مربوطه آماده می‌کند. اما، بدون آنکه اصلاً انتظارش را داشته باشد، متوجه می‌شود که اداره خدمات عمومی که از قبول او سر باز زده بود او را پذیرفته است؛ و در آنجاست که پسرخاله‌اش هنریش را می‌یابد. هنریش نه تنها او را زیر بال و پر می‌گیرد، بلکه در مرخصی‌هایی که با او به دیدار خانواده می‌آید آشکارا سعی می‌کند تا وسایل نزدیکی و حتی همجوایی او را با خواهرش لنی فراهم سازد. «او آنها را به سینما دعوت می‌کند و بعد برای اینکه آنها را تنها بگذارد با انواع عذر و بهانه خودش از رفتن امتناع می‌کند، بعد از خروج از سینما با آنها قرار می‌گذارد ولی خودش در سر قرار حاضر

نمی‌شود تا آنها قدم مؤثر را در نزدیکی با یکدیگر بردارند» (ماریا وان دورن). ارهارد، که به این ترتیب تمام وقتش را در خانه گرویتن‌ها می‌گذراند، کمتر فرصت دیدار مادرش را پیدا می‌کند، امری که حتی امروز هم مادرش به تلخی از آن یاد می‌کند. مادر ارهارد، با اوقات تلخی، وجود هرگونه رابطه عاشقانه احتمالی را بین لنی و پسرش که «ناشی از قصد و منظوری جدی بوده باشد» رد می‌کند: «نه، نه و نه!» (این دفعه دیگر جمله «این دختر، آره، به نظرم» را چاشنی اظهاراتش نمی‌کند). ولی در اصل قضیه تفاوتی نمی‌کند و تردیدی نیست که ارهارد در همان اولین مرخصی - مه ۱۹۲۹ - واقعاً لنی را پرستش می‌کند. در این خصوص ما حتی به اظهارات شهود مطمئنی هستیم؛ از جمله لوت هویزر: او صریحاً می‌گوید که «این جوان بیش از همه آنهایی که بعداً پیدا شدند، بدون تردید بیش از آن مردی که در سال ۱۹۶۱ سروکله‌اش پیدا شد. شایسته لنی بود. اما، شاید از آن مردی که در سال ۱۹۴۳ در زندگی لنی وارد شد شایسته‌تر نبود». بنا به اعتراف لوت، خود او چندین بار سعی می‌کند تا لنی و ارهارد را به خانه خودش بکشاند و بعد آنها را تنها بگذارد «تا اینکه، بر شیطان لعنت، واقعه اتفاق بیفتد. من اصلاً سر در نمی‌آورم، آن جوان بیست و دو ساله کاملاً سالم و مهربان بود! در مورد لنی هم صریحاً به شما می‌گویم کاملاً برای عشق‌بازی آماده بود؛ او در آن زمان، حتی خیلی پیش از آن، کاملاً رسیده بود و زنی تمام‌عیار شده بود... اما، بی‌فایده است، شما نمی‌توانید تصور کنید که ارهارد تا چه پایه کم‌رو بود!»

برای آنکه دوباره سوءتفاهمی بین ما و خواننده پیش نیاید، بهتر است که بدون فوت وقت تصویر لوت هویزر را ارائه دهیم: در سال ۱۹۱۳ متولد شده است، قدش ۱۶۳ را و وزنش ۶۰ کیلوگرم است، موهایش پرپشت است، بدون آنکه آموزشی دیده باشد خیلی اهل دیالکتیک است، کمی خشک و جدی است، بسیار رک و صریح است، حتی خیلی بیشتر از مارگارت. چون در زمان ارهارد در ارتباط بسیار منظم و نزدیک با گرویتن‌ها بوده است، مطلعی بسیار مطمئن‌تر از ماریا وان دورن است که در هرچه مربوط به لنی می‌شود فوراً جنبه بت‌سازی از او بر همه‌چیز می‌چربد، وقتی که از رابطه خصوصی او یا هوبرت گرویتن سؤال می‌شود، لوت در این مورد هم صراحت و صداقت را به کمال

می‌رساند: «خوب» اعتراف می‌کنم که در آن زمان اسکان داشت که چیزی بین ما به وجود بیاید. گروهی می‌توانست، اگر می‌خواست، برای من همان چیزی باشد که در سال ۱۹۴۵ شد. با اینکه در همه موارد با همه کارهای او مخالف بودم، ولی با این وجود او را درک می‌کردم، ملتفت هستید؟ زن او، خیلی زود، از اینکه او وازه جریانات نظامی شد دچار هراس بیمارگونه‌ای شد؛ همین وحشت خارج از حد او را قطع و زمین‌گیر کرده بود. اگر قدرت و شہامت بیشتری داشت و کمتر در رؤیا و احلام سیر می‌کرد، بدون تردید پسرش را به خدمت کلیسا درمی‌آورد، یا به اسپانیا یا ایرلند عزیزش می‌فرستاد که خود او آرزو می‌کرد که کاش تمام گوشه و کنارش را وجب به وجب سیر و سیاحت می‌کرد. طبیعتاً ما هم می‌توانستیم شوهرم و ازهارد جوان را از چنگال عضویت نازیسم برهانیم؛ با این‌همه، خواهش می‌کنم از حرفهای من نتیجه بد نگیرید: هنر گرویتن نه تنها زن فوق‌العاده مهربانی بود، بلکه فوق‌العاده دوست‌داشتنی و باهوش هم بود؛ فقط در سطحی نبود که بتواند مسائل و حوادث دور و اطرافش را درک و ارزیابی کند؛ به همین جهت نه مسائل سیاسی برایش قابل درک بود و نه اعمال شوهرش در برخورد با این مسائل و، از همه مهمتر، نه درک این میل بی‌امان خودنابود کردن پسرش. آنچه دیگران درباره هنریش به شما گفتند (نویسنده از لحاظ احتیاط نام مارگارت را بر زبان نیاورده بود) کاملاً حقیقت دارد: او تمام دنیای غرب را یکجا فرو داده بود و بالا آورده بود... که چه نتیجه‌ای بگیرد؟ اگر عقیده مرا بخواهید، برای غوطه‌ور شدن در گه، در برابر آن همه حوادث نامفهوم و سرشار از حماقت و نامردمی، حیث که جوان بیچاره تمامش شوالیه بامبرگ^۶ بود، و اگر کسی هم ژاک^۷ بود شاید قضایا را طور دیگری توجیه و تحلیل می‌کرد. در سال ۱۹۲۷، در سن چهارده‌سالگی، در کلاسی ثبت‌نام کرده بودم که زیر و بم جریان‌های سیاسی و اجتماعی طغیان دهقانان در آن تدریس می‌شد؛ من حتی خیلی یادداشت یادداشت برمی‌داشتم و حال کاملاً می‌دانم که این آقای شوالیه هیچ نقشی در طغیان دهقانان نداشت؛ بیابید حلقه‌های موی مخصوص شوالیه‌گری او را قیچی

-
- ۶- بامبرگ قسمتی از آلمان غربی است و در باواریا قرار دارد - م.
 ۷- دهقان فقیر، و معمولاً به کسانی گفته می‌شد که در قیام دهقانان علیه نجبا بعد از شکست پواتیه در سال ۱۳۵۸ شرکت کرده بودند - م.

کنید، و آن وقت به من بگویید که چه چیزی از او باقی می ماند؟ تقریباً هیچ، يك موجود بدبخت ترحم انگیز. بگذریم، خلاصه این جوان در نزد مادرش خیلی شوالیه بامبرگت و خیلی روز شیمیک ۸ بود (يك روز خود خانم گرویتن این کتاب را به من داده بود که بخوانم، واقعا کتاب جالبی بود). زن فوق العاده ای بود، حرف سرا قبول کنید، فقط می بایستی مقدار زیادی هورمون به او تزریق شود تا به راه راست هدایت شود. هنریش جوان تجسم واقعی مردی بود که هیچ زنی یارای مقاومت در برابرش را نداشت: هیچ زنی را نمی دیدید که با دیدن او لیغند عجیب و غریبی در چهره اش ظاهر نشود. اما، تنها چندتا همجنس باز و چندتا زن باهوش بوی شاعر را در او استشمام می کردند. آنچه مربوط به ماجرای دانمارک می شود، يك خودکشی واقعی بود، و من از خود می پرسم که چرا او ارهارد را هم به این ماجرا کشانید، شاید خود ارهارد این طور می خواست، کسی چه می داند؟ خلاصه، دوتا شوالیه بامبرگت که می خواستند با هم بسیرند و موفق هم شدند. آنها هر دو نفرشان را سینت دیوار گذاشتند و می دانید هنریش درست قبل از تیربارانش چه گفت: «گه آلمانتان را بگیرد!» این است سرانجام يك آموزش و پرورش استثنایی... به محض اینکه او در این کشتی که به آن ارتش می گفتند گیر افتاد... بعد از همه این حرفها شاید این طور بهتر بود، چون شانس مردن در فاصله آوریل ۱۹۴۰ و مه ۱۹۴۵ بسیار زیاد بود. هوبرت گرویتن به حد کافی در ارتش دست و نضو داشت که پرونده پسرش را بگیرد و بخواند؛ او از ژنرالی این تقاضا را کرده، اما خودش پرونده را نخواند و به من داد و از من خواست که خلاصه ای از آن برایش تهیه کنم. می دانید این دو جوان چکار کرده بودند؟ آنها به دانمارکی ها پیشنهاد کرده بودند که يك توپ ضدتانک به آنها به قیمت تقریباً يك آهن پاره، یعنی در حدود پنج مارك بفروشند، و می دانید که ارهارد محبوب در جریان محاکمه چه گفت: «ما در راه يك حرفه بسیار شریف و آبرومند فدا می شویم، حرفه فرشتگان توپ!»

نویسنده تصور کرد که لازم است دوباره به دیدن ورنر فن هوفگا برود؛ نامبرده، «پس از آنکه مدت ها در خدمت بوندسور بود...» و

۸- یکی از کتاب های ویلیام باقلر بیتز - م.

۹- وزارت دفاع آلمان - م.

«تجربیات يك مهندس قابل و کارگشته‌ای را در خدمت وزارتخانه مذکور گذاشته» بود، در حال حاضر در یکی از قسمت‌های قصر اجدادی‌اش، «در راه اهداف کاملاً صلح‌جویانه، یعنی ایجاد خانه‌های کارگزی»، دفتر کار مهندسی‌اش را قرار داده است. باید هوفگا را به صورت مرد مجرد و آزادی با موهای سفید در نظر آورد که به اصطلاح «دفتر کار مهندسی» اش فقط وسیله‌ای است (به نظر این کمترین) برای پنهان کردن قصد و میل اصلی او که عبارت است از: نشستن ساعتها در آنجا برای تماشا کردن رفت و آمد و ازدیاد قوما در مرداب آرام جلوی قصر، نظارت کردن به محصول زمینهای به اجاره داده شده‌اش، قدم زدن در میان مزارع (چغندر، اگر بخواهیم دقیق باشیم) و نگاه خشم‌آلود را نثار آسمان کردن وقتی که غرش استارفايته را سکوت آن را بر هم می‌زند. او از هرگونه ارتباط با برادرش که در قسمت اصلی قصر ساکن است خودداری می‌کند، «برای اینکه او، بدون میل و اطلاع من، در بخشی که زیر نظر من بوده است قراردادهایی را با حیل و تقلب منعقد کرده‌است». در صورت تر و تازه و کمی گوشت‌آلودش انعکاس نوعی تلخکامی را می‌توان تشخیص داد که کمتر جنبه شخصی و بیشتر جنبه کلی دارد؛ او این تلخکامی را با مشروب شستشو و تسکین می‌دهد که، از لحاظ ضروری که به بدن می‌رساند، از بدترین مشروبهاست: شری کهنه. در هر صورت، نویسنده بر توده انبوهی از زباله تعداد زیادی از بطری خالی این مشروب را و در «قفسه مخصوص طرح‌ها» تعداد باز هم بیشتری از بطری پر آن را که نمی‌تواند باعث پریشانی خاطر انسان نشود ملاحظه کرده است. برای پی بردن به چگونگی اختلاف بین هوفگا و برادرش، حتی به صورت شایعه، نویسنده ناگزیر می‌شود چندین بار به میخانه دهکده سرزند، چون خود هوفگا به هیچ‌قیمت حاضر نمی‌شود در این خصوص حرفی بزند (من لبهایم را دوخته‌ام).

آنچه در زیر می‌آید خلاصه چندین گفتگوی است که با ده دوازده نفر از اهالی هوفگازن، در جریان سه ملاقات در میخانه دهکده، صورت گرفته است. اهالی ده، بدون پرده‌پوشی، علاقه‌شان را نسبت به ورنر بی‌حال ابراز می‌دارند حال آنکه احترام آنها که با صدای تقریباً لوزانی اظهار می‌شود متوجه برادرش آرنولد است که ظاهراً خیلی مجرب و

کارگشته است. بنا به اظهارات اهالی ده، آرنولد موفق می‌شود، به کمک نماینده حزب سوسیال‌دموکرات در پارلمان فدرال، بانکدارها، افراد صاحب نفوذ قسمت‌های مختلف کمیسیون دفاع ملی و مخصوصاً پشتیبانی شخص وزیر دفاع، این اجازه را از سازمان مخصوص ایجاد فرودگاههای نظامی کسب کند. سازمانی که دقیقاً ریاست آن با برادرش است - که «جنگل هوفاگازن با قرنهای شهرت» و کلیه مزارع دور و اطراف آن به عنوان فرودگاه نظامی پیمان آتلانتیک شمالی انتخاب شود. استفاده حاصل از قرارداد - بنا به گفته اهالی ده - رقمی در حدود «پنججاه، شاید چهل، به هر حال دست کم سی میلیون مارک» بوده است که این قرارداد (پنا به گفته یکی از اهالی ده به نام برنهارد هکر) «در بخش زیر نظر ورنر و علی‌رغم تمایل او و با موافقت کمیسیون دفاع ملی منعقد می‌شود».

با اینکه هوفگا اعلام می‌کند: «من برای همیشه مدیون گرویتن هستم، زیرا وقتی که در جوانی می‌خواستند مرا به سربازی ببرند او با انتخاب من به عنوان مشاور خصوصی خود مرا نجات داده است، دینی که در حقیقت وقتی که اوضاع و احوال او تغییر می‌کند با کمکی که از جانب من می‌شود تا حدودی ادا شده است». با این همه، بدش نمی‌آید که از زیر دادن اطلاعات، در خصوص جریان مرموز پرونده هنریش-آزهارد، به نویسنده دربرود. «چون شما تا این پایه به آن علاقه‌مند هستید برایتان قضیه را تعریف می‌کنم: خانم هویزر نه از همه اوراق پرونده خبردار شد و نه از چگونگی تمام مسئله. او فقط اوراق مربوط به دادرسی را دریافت کرد، که در آنها هم دست برده شده بود، و گزارش ستوانی که فرماندهی جوخه اعدام را بر عهده داشت، در واقع مسئله به قدری پیچیده است که برایم تشریح جزئیات بسیار مشکل است. خلاصه: درست است که هنریش گرویتن دلش نمی‌خواست که به هیچ نحوی پدرش به او کمک کند، اما پدرش بیکار نتشسته بود و دو روز بعد از اشغال دانمارک او و پسرخاله‌اش را به لوبک ۱۱ منتقل می‌کند؛ چیزی که هویرت گرویتن حسابش را نمی‌کرد لجاجت و یکدندگی پسرش بود؛ و پسرش وقتی که متوجه می‌شود که او و پسرخاله‌اش را به کجا منتقل کرده‌اند بلافاصله، بدون آنکه ورقه عبور یا حتی حکم انتقالی در دستش باشد راهی دانمارک می‌شود، وضعی که در بهترین صورت ممکن بود نوعی گم‌شدن و در بدترین

صورت نوعی فرار از خدمت تلقی گردد. هنوز می‌شد سر و ته قضیه را هم آورد، ولی وقتی که دوتا برهنه خوشحال ما سعی کردند که توپ ضد تانک به يك دانمارکی بفروشن، ولو اینکه دانمارکی زیر بار نرفته باشد - این اقدام نه تنها حماقت محض بود بلکه يك خودکشی واقعی محسوب می‌شد - دیگر مسئله کاملاً فرق می‌کرد: عمل نوعی گناه کبیره بود که دیگر هیچ‌گونه حمایتی نمی‌توانست اثری داشته باشد... و آنچه می‌بایستی اتفاق بیفتد اتفاق می‌افتد. دلم می‌خواهد با شما رگ و زاست باشم و اعتراف می‌کنم که علی‌رغم کارهای بسیار مهمی که شرکت ما در دانمارک انجام می‌داد و به سبب آنها من به عنوان مشاور خصوصی گرویتن ارتباطات بسیار نزدیکی با ژنرالها داشتم، با این همه برای دست‌یابی به پرونده هنریش به تلاشی باورنکردنی دست یازیدم؛ البته من پرونده را خواندم، ولی آنچه به خانم هویزر منشی گرویتن دادم يك پرونده تملیف‌شده یا بهتر بگویم بررسی و تصحیح شده بود. آن‌قدر مطالب تهوع‌آور در پرونده بود که ترجیح دادم پدر بیچاره را از سر خواندن آنها در امان نگهدارم.»

لوت ه - که ایداً دلش نمی‌خواهد آپارتمان کوچک قشنگ یا تراس خود را که در آخرین طبقه يك ساختمانی در مرکز شهر قرار دارد رها کند و از این بابت حالت مالیغولیایی عمیقی دارد - نمی‌تواند از «این مسئله» بدون کشیدن آه عمیق، بدون دود کردن سیگار پشت‌سیگار، بدون دست کشیدن مرتب به موهای کوتاه و خاکستری‌اش و مزه‌مزه کردن گاهگاه قهوه‌اش حرف بزند. «آره، آره، آنها مرده‌اند. حالا به علت فرار از خدمت بود یا فروش توپ فرقی نمی‌کند، آنها کاملاً مرده‌اند و من نمی‌دانم که آیا واقعاً دلشان می‌خواست که بمیرند یا نه. احساس من همیشه این بود که در اطراف «این مسئله» خیلی ادبیات سر هم کرده‌اند، و بیشتر علاقه دارم بپذیرم که، وقتی که آنها را سینۀ دیوار گذاشته بودند و فریاد زدند: «آتش!»، کمی غافلگیر شده و ترسیده بودند. فراموش نکنیم که ارهاورد لنی‌اش را داشت و هنریش... آره، او هر زنی را که دلش می‌خواست می‌توانست به چنگ بیآورد. به نظر من آنچه این دو جوان انجام دادند، دقیقاً جنبۀ آلمانی بودن آن می‌چربید، خصوصاً اینکه مؤسسه ما در دانمارک دست‌اندرکار کارهای بسیار مهمی بود، اگر دلشان می‌خواهد می‌توانید عمل آنها را اقدامی سمبولیک بنامید یا

حرف لامی که هرچه دلتان می‌خواهد آن را بکشید و تکرار کنید... اما در مورد شوهر من، که چند روز بعد در آمین کشته شد، قضیه صورت دیگری داشت. او دلش می‌خواست زندگی کند، البته نه به طور سمبولیک همانطوری که دلش نمی‌خواست به‌طور سمبولیک بمیرد. او می‌ترسید. همین و بس. مزایای او بی‌شمار بود، ولی متأسفانه در مدرسه [...] مغز او را از مخرفات پسر کرده بودند؛ تا سن شانزده سالگی صبر کرده بود تا بفهمد که چه چرندیاتی به خوردش داده بودند... خیلی دیر شده بود. به طوری که متأسفانه هرگز موفق نشد از شر عقده‌ای که در آنجا به او هدیه کرده بودند نجات یابد: عقدهٔ دیپلم نگرفتن. ما مدتها بعد در سازمان جوانان کمونیست با هم آشنا شدیم: «نفرین‌شدگان زمین بیاخیزید» و الی آخر، و حتی آخرین بند آن را از حفظ بودیم: «این پیکار آخرین است، متحد شویم و فردا انترناسیونال انسان نوین را به وجود خواهد آورد». بدیهی است که به ما یاد نداده بودند که کمونیسم ۲۷-۲۸ با کمونیسم ۱۸۹۷ فرق دارد... و ویلهلم پیچارهٔ من، که هرگز تصور نمی‌کرد که به تفنگی دست بزند، به وسیلهٔ نازیهای پیشرف مجبور به این کار شد و آنها او را در آمین و در محراب حماقت غیرقابل توصیف خود قربانی کردند... حتی در مؤسسه کسانی بودند که می‌گفتند که پدر ویلهلم در اثر قشار گرویتن نام او را از لیست کارکنان ضروری خط زده بود، و حتی پاره‌ای از آنها مرا زیر لبی بتسا به ۱۲ خطاب می‌کردند. با این که امکان نداشت من به مرد سهربان و وفاداری چون ویلهلم خودم خیانت کنم. حتی پس از مرگ او، تا چند سال من نتوانستم این کار را بکنم... خوب، حالا بیاییم بر سر ارتباط من با هوپرت گرویتن... حقیقت این است که در آن هنگام کاملاً احتمال داشت که چیزی بین ما به‌وجود بیاید. آنچه در او افسونم می‌کرد این بود که چطور این دهاتی درشت‌هیکل دیرآشنا با کلهٔ کارگری‌اش تبدیل به یک آقای تمام‌عیار شده بود، همچنان درشت‌هیکل و همچنان دیرآشنا باقی مانده بود. خوب متوجه حرفم هستید: یک آقای تمام‌عیار، نه پیمانکار و نه مهندس آرشیکت؛ به نظر من: یک طراح و سازمان‌دهنده. بنابراین آنچه در او مرا مجذوب

۱۲- زن اوری که بنا به روایت، داود از بنی اسرائیل او را در حال استجمام می‌بیند و عاشق او می‌شود؛ بعد ترتیبی می‌دهد که شوهرش کشته شود و او را به زانی می‌گیرد. بتسا به برای داود چهار پسر می‌آورد که یکی از آنها سلیمان است. م.

می‌کرد، صرفنظر از وضع ظاهری‌اش، قدرت مدیریت و لیاقت او در سازمان‌دهی بود. اگر مقصودم را فهمیده باشید می‌توانم بگویم که او حتی می‌توانست، بدون آنکه ذره‌ای از مسائل پولی سر در بیاورد، بانکدار فوق‌العاده‌ای هم بشود. روی نقشه اروپایی که به دیوار دفتر کارش آویزان بود، او در جاهای مختلف ستجا‌هایی فرو کرده بود و بعضی وقتها هم پرچم‌های کوچکی به بعضی نقطه‌ها ستجا می‌کرد؛ یک نگاه مختصر به این نقشه برایش کافی بود که متوجه مطلب مورد نیازش بشود، بدون آنکه هرگز دچار گیجی و سردرگمی بشود... او یک نحوه رفتاری داشت که ظاهراً از ناپلئون اقتباس کرده بود - یک شرح‌حاک احمقانه از ناپلئون، تصور می‌کنم تنها کتابی باشد که او در عمرش خوانده باشد - نحوه رفتار بسیار ساده‌ای که شاید هیچگونه ابهامی در آن وجود نداشت و نیم‌جویی از احساسات با آن آمیخته شده بود. ببینید، در سال ۱۹۲۹ او با نوعی آینده‌نگری با چهل کارگر و سرکارگر و کسان دیگر کار خودش را شروع می‌کند؛ با وجود بحران اقتصادی او موفق می‌شود، بدون آنکه حتی یکی از آنها را از کار اخراج کند، همگی را بر سر کار نگهدارد؛ و برای این کار از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند، حتی از قرض گرفتن با بهرهٔ سرسام‌آور ابا ندارد. به همین ترتیب است که در سال ۱۹۳۳ او چهل حقوق‌بگیر دارد که، از کمونیست گرفته تا غیرکمونیست، اجازه نمی‌دهند که حتی مویی از سر او کم شود. عیناً مثل خود او که ابدأ تحمل نمی‌کرد که برای آنها کمترین ناراحتی ایجاد کنند. کمکشان می‌کرد تا مشکلاتشان را حل کنند، حتی اگر این مشکلات جنبهٔ سیاسی داشت؛ به طوری که بعدها، تصور آن مشکل نیست، همهٔ آنها، مثل گروهبانهای ناپلئون، به‌جایی رسیدند. او یک طرح را تمام و کمال در اختیارشان می‌گذاشت که به میل خودشان هرطور صلاح می‌دانند انجام دهند، اسم کوچک همهٔ آنها را، اسم بچه‌های همهٔ آنها را می‌دانست؛ هرگز پیش نمی‌آمد اگر با آنها برمی‌خورد حال زن و بچهٔ آنها را نپرسد و حتی می‌دانست بچهٔ کدام یکی رفوزه شده است. وقتی که به محل کار کارگران می‌رفت عیناً مثل آنها بیل به دست می‌گرفت و اگر راننده‌ای نبود که کامیون را بیرد فوراً پشت فرمان می‌نشست و کار او را انجام می‌داد؛ خلاصه او از هیچ کاری روگردان نبود و ابدأ ابایی نداشت که مثل سایرین وارد عمل شود. بقیهٔ ماجرا را خودتان می‌توانید حدس بزنید. من یکی دیگر از اصران او را برایتان فاش می‌کنم: اصلاً ارزشی برای

پول قائل نبود. مسلماً مبلغی برای لباس و خانه و ماشین و خرج یومیه و سهمانیها لازم داشت. سوای این حرفها او بقیه را عیناً در جای دیگر به کار می‌انداخت و حتی اگر لازم می‌شد زیر بار قرض می‌رفت. همیشه به من می‌گفت: «بدهکار بودن، لوث، خیلی بدهکار بودن، فورمول و راه واقعی این است!» اما زن او، آره زن او کم‌کم متوجه می‌شد که چه در مغز شوهرش می‌گذرد و روزی که او به زنش نشان داد که چه در مغزش می‌گذرد زنش نزدیک بود قالب تهی کند. زن او می‌خواست از او مرد مشهوری بسازد ولی ابدأ دلش نمی‌خواست که او را در جلد يك رئیس ستاد ببیند. اگر به من اجازه بیان این مطلب را بدهید، که مطمئن هستم توانایی درك آن را دارید، باید بگویم که با همه این حرفها این گرویش بود که در عالم مجردات و تخیلات زندگی می‌کرد و آنکه در دنیای واقعیات سیر می‌کرد زنش بود. خداوند بهتر می‌داند که من کارهای مالی - سیاسی گرویش را چنانبتکارانه می‌دانستم: ساختن پناهگاه‌ها، پایگاههای هوایی و سربازخانه‌ها برای افراد پستی نظیر آنها... و وقتی این امکان پیش می‌آمد که به هلند یا دانمارك بروم، از دیدن پلاژها و پناهگاههایی که مؤسسه ما در آنها ساخته بود حالت تهوع به من دست می‌داد... اما، حقیقت این بود که مد روز در آن دوره کسب قدرت بود و او هم کسی بود که برای آن ساخته شده بود بدون آنکه واقعا تشنه آن باشد؛ زیرا به همان اندازه که حریص در جمع‌آوری پول نبود به همان اندازه هم حریص در کسب قدرت نبود. آنچه او را به طرف این دو می‌کشاید نفس بازی بود. روح يك قمارباز در وجودش خانه کرده بود، ولی او در يك مورد بسیار آسیب‌پذیر بود: پسر محبوبش که ابدأ تن به این نمی‌داد که خودش را از آن گه‌دانی خارج کند.

کوشش نویسنده برای کشاندن لوث به موضوع دیگری که مورد نظرش بود، یعنی ارتباط لنی با ارهارد شوایگرت، با شکست روبرو می‌شود. يك سیگار دیگر، يك حرکت دیگر ناشی از بی‌حوصلگی، بعد: «به آنجا هم خواهیم رسید، بگذارید حرفم را تمام کنم. برای اینکه همه چیز برایتان به روشنی مجسم شود، باید این مطلب را برایتان بگویم: در آن زمان، من و هوبرت گرویش خیلی با هم توافق داشتیم و جور بودیم، او حتی خیلی محبت‌آمیز با من رفتار می‌کرد، ابراز محبتی می‌کرد که از ناحیه يك مرد چهل ساله نسبت به يك زن بیست و هفت ساله بسیار مؤثر است. بدیهی است که برایم گل می‌خرید، دوبار هم آرنجم را بوسید،

ولی از همه مهمتر اینکه تقریباً يك شب تمام را با من در یکی از هتل‌های هامبورگ رقصید، کاری که اصلاً با شیوه او جور در نمی‌آمد. هیچ متوجه شدید که همیشه اشخاص مشهور بدترین رفاص‌ها هستند؟ از طرف دیگر، بدانید که من در سراسر زندگی‌م - بدیهی است جز در برابر شوهرم - خیلی عقیف بودم، و دارای يك صفت لعنتی بودم که مدت‌ها طول کشید تا از شرش خلاص شوم: وفاداری. واقعیت این است که دارا بودن این صفت يك نفرین ابدی است؛ صفتی که ابدأ در خور ستایش نیست بلکه مستوجب ترحم است... تصورش را بکنید: بچه‌ها خوابیده‌اند، و من تنهای‌تنها در رختخواب، بعد از آنکه ویلhelm بیچاره مرا در محراب حماقت‌هایشان در آمین قربانی کردند! آن وقت هیچ‌مردی، حتی يك مرد حق نداشته باشد تا سال ۱۹۴۵ به من دست بزنند. تازه این امر برخلاف اعتقاداتم هم باشد، زیرا من نه به عنف اعتقاد داشتم و دارم و نه به همه آن مزخرفاتی که روحیان به هم می‌یافتند. در سال ۱۹۴۵، پنج سال گذشته بود... آه، آره، در آن موقع من و گرویتن... حالا، اگر آن‌قدر به آن اهمیت می‌دهید، بسیار خوب، از لنی و ارهارد صحبت بکنیم. قبلاً برایتان گفتم که تا چه پایه کمرویی این جوان غیرقابل‌تصور بود... درستش را بخواهید عیناً به اندازه کمرویی لنی. او از همان اولین برخوردها پرستش لنی را شروع کرد، آری پرستش نه دوست داشتن؛ به چشم او لنی چیزی بود شبیه به يك بیوندا فلورانس که به‌طرز مرموزی دوباره زنده شده باشد یا موجودی نظیر آن، دیگر نه لهجهٔ رئانی غلیظ زیبایی مورد پرستش و نه نحوهٔ فوق‌العاده خشن گفتارش نتوانست او را از این مستی بیرون بیاورد و به راه راست هدایتش کند. ابدأ برای او اهمیت نداشت که لنی کی بوده است و کی هست، بی‌اطلاعی و بی‌فرهنگی کامل لنی اصلاً برایش مطرح نبود؛ حتی اگر لنی تصوف‌مربوط به مسئله دستگاه دفع خود را (که همیشه خاطرش را مشغول کرده بود و هنوز هم مشغول کرده است) برای او تشریح می‌کرد، مسلماً ارهارد باز هم به همان اندازه تحت تأثیر قرار می‌گرفت. ما، چه کارها که نکردیم - وقتی می‌گویم ما، مقصودم من و مارگارت و هنریش است - تا پیوند این دو نفر جوش بخورد! فراموش نکنید که وقت آنها بسیار محدود بود: بین مه ۳۹ تا آوریل ۴۰، شاید مجموعاً ارهارد هشت دفعه به مرخصی آمده باشد. البته من و هنریش هرگز با همدیگر دامی طرح نکردیم، اما وقتی که قمری‌های جوانمان را می‌دیدیم چشمکی به هم می‌زدیم. دیدن

این دو نفر که تا آن حد فریفته یکدیگر بودند انسان را منقلب می‌کرد؛ واقعاً منقلب می‌کرد؛ شاید بعد از همه این حرفها این طوری بهتر شد که آنها با هم نخواستند. برای اینکه آنها با هم باشند، برایشان بلیط فیلم‌های چرندی را چون دوستان در دریا یا توجسه، دشمن گوش یغزنگ ماست تهیه می‌کردم. من حتی آنها را فرستادم که فیلم بیسمارک را ببینند، حساب می‌کردم فیلم سه ساعت طول می‌کشد و سائلین سینما هم مثل رحم مادر تاریک است و آنها مطمئناً دست یکدیگر را خواهند گرفت و شاید این فکر به سرشان بیاید که یوسه کوچکی رد و بدل کنند (خنده تلخ - به عقیده نویسنده) و همینکه قدم در این راه گذاشتند به طور قطع دورتر هم خواهند رفت... ولی هیچ چیز اتفاق نیفتاد، دقیقاً هیچ چیز! او لنی را به موزه می‌برد تا به او نشان دهد چطور یک تابلوی کار ژرم بوش را از یک تابلوی منسوب به رژیم بوش تشخیص دهد؛ یعنی «معنی کرد که او را از نواختن شوبرت همیشگی‌اش منصرف کند و وادارد که کمی هم موزارت بنوازد؛ بعد نوبت به شعر می‌رسد، و او لنی را وادار می‌کند که شعر بخواند، احتمالاً اشعار ریلکه را، درست به خاطر ندارم؛ و در همین مسیر او دست به یک اقدام متهورانه‌ای می‌زند: برای او شعر می‌گوید و برایش می‌فرستد می‌دانید، لنی به قدری دلریا بود - اگر عقیده مرا قبول داشته باشید هنوز هم دلریاست - که حتی خود من هم کمی شیفته او بودم. آه، اگر شما می‌توانستید وقتی که ما، یعنی من و شوهرم، هنریش و مارگارت و این دو نفر، دسته‌جمعی به مجلس رقص می‌رفتیم رقصیدن عاشقانه این دو نفر را ببینید... نمی‌دانید چطور آدم به هوس می‌افتاد که بی‌درنگ تختخواب عروسانه‌ای برای آنها آماده کند تا آنها بدون تلف کردن وقت به کام دل گرفتن از هم مشغول شوند. برایتان گنتم که او شعرهایی را که برای لنی می‌گفت برایش می‌فرستاد؛ و عجیب این بود که با وجود مضمون نگفتنی آنها لنی آنها را به من نشان می‌داد. در یکی از آنها او آن چنان بی‌پرده بدن لنی را توصیف کرده بود که انسان از شنیدن آن سرخ می‌شد؛ مثلاً سینه لنی را به «گل بزرگ سفید سکوت» تشبیه کرده بود که او در آرزوی «پرپر کردن» آن می‌سوخت! در مورد حسادت هم شعری ساخته بود، شعر بسیار قشنگی که حتی جا داشت در جایی چاپ شود: «من نسبت به قهوه‌ای که تو می‌خوری، کراهی که تو روی نانت میمالی حسادت می‌ورزم؛ من نسبت به مسواکی که تو به دندانهایت می‌زنی، تختخوابی که تو در آن می‌خوابی حسادت می‌ورزم.»

خیال نمی‌کنم که هیچ‌گونه ابهامی در کلمات این اشعار وجود داشته باشد، اما هم‌واش روی کاغذ، متوجه هستید همه اینها فقط روی کاغذ و نه بیشتر...»

وقتی که نویسنده به لوت خاطر نشان می‌کند که ممکن است که، علی‌رغم همه این حرفها، ارهارد و لنی با هم خوابیده باشند و نه او و نه هنریش یا کس دیگری از قضیه مطلع نشده باشد؛ لوت در حالی که از هیجان سرخ شده است (نویسنده اعتراف می‌کند که میزان تعجبش هرچه باشد، از سرخ شدن لوت، پس از آن همه حرفهای غم‌انگیز، واقعاً خوشحال می‌شود) اعلام می‌کند: «نه، من کاملاً مطمئن نیستم که چنین چیزی واقع نشده است؛ زیرا وقتی که کمی بعد از یکسال لنی این حماقت را می‌کند که زن آلویز فایزر بشود، این شخص بی‌پرده به برادر خودش هنریش اعتراف می‌کند... که او هم به سادگی برایم تعریف می‌کند... که «لنی باکره بوده است». سرخی چهره لوت محو می‌شود. در مقابل این سؤال، که شاید آلویز فایزر افتخار فتح قلعه‌ای را به خودش نسبت داده است که فاتح آن دیگری بوده است، لوت برای اولین بار مکشی می‌کند و می‌گوید: «در اینکه آلویز، آدم قمپزدرکنی بود تردیدی نیست، باید اعتراف کنم که شما مرا به تردید انداخته‌اید...» اما، بعد از یک حرکت مختصر سر، ادامه می‌دهد: «نه، من خیال می‌کنم که چنین تصویری بی‌پایه باشد، حتی با وجود اینکه لنی و ارهارد فرصت‌های مناسب زیادی را برای انجام آن کار در اختیار داشتند... نه، نه!» دوباره چهره‌اش به طرز تعجب‌آوری سرخ می‌شود: «پس از مرگ ارهارد رفتار لنی رفتار یک بیوه واقعی نبود، متوجه هستید... اگر بشود گفت می‌گویم که رفتار یک بیوه افلاطونی را داشت». به نظر نویسنده این توضیح کاملاً واضح می‌آید و نحوه بیان صریح گوینده آن برایش تحسین‌انگیز است، و با اینکه در خصوص اصل موضوع کاملاً قانع نمی‌شود، اما نمی‌تواند خودش را سرزنش نکند که چرا آن قدر دیر به هنر لوت هویزر در به‌کارگیری درست و بجای کلمات پی نبرده است. وقتی که نویسنده از گشاده‌رویی، اجتماعی بودن و حتی پرحرف بودن لنی در این دوره از زندگی‌اش اظهار تعجب می‌کند، لوت هویزر، آرام‌تر و خیلی کم‌حرف‌تر از لحظات پیش و تقریباً فکورانه، توضیحات زیر را می‌دهد: «واضح بود که او ارهارد را دوست دارد، و این دوست داشتن با نوعی بی‌صبوری آمیخته بود؛ چطور برایتان بگویم، بعضی اوقات این احساس به من دست می‌داد که دیگر

چیزی نمانده است که لنی شخصاً قدم پیش بگذارد و کاری را که باید انجام گیرد انجام دهد. شاید پس از اینکه ماجرای را برایتان تعریف کردم، مطلب بهتر دستگیرتان شود؛ من یکبار شاهد این بودم که چطور لنی توانست سوراخ توالت را که گرفته شده بود باز کند و من واقعاً دهانم از تعجب باز ماند. واقعه به سال ۱۹۶۰ مربوط می‌شود؛ یکشنبه‌ای بود و همه ما در خانه مارگارت بودیم - ویلهم من هم همینطور - حرف می‌زدیم، می‌خوردیم و می‌نوشیدیم و می‌رقصیدیم... یکدفعه متوجه شدیم که سوراخ توالت گرفته است. باور کنید يك افتضاح و کثافتکاری واقعی. کسی چیزی در توالت انداخته بود - بعداً معلوم شد يك سیب گنده پوسیده است - و سوراخ فاضل‌آب بسته شده بود. مردها بازکردن آن را به عهده گرفتند. ابتدا هنریش با میله آهنی تا آنجا که توانست با سوراخ کلنجار رفت بدون آنکه نتیجه‌ای بگیرد. بعد ارهارد با يك لوله‌ای که به لباسشویی وصل بود کار را شروع کرد؛ البته اصل فکر بسیار خوب بود: ارهارد يك سر لوله را در کثافات فرو کرده بود و سر دیگر آن را به دهان گذاشته بود و تا آنجا که توانایی داشت در آن می‌دید، اما هیچ نتیجه‌ای عاید نشد. و چون شوهرم، ویلهم، یا وجود اینکه قبل از نقشه‌کش شدن لوله‌کش و مأمور فنی بود، ادا و اطوار درمی‌آورد و من و مارگارت هم از شدت تنفر داشتیم بالا می‌آوردیم، می‌دانید چه کسی عهده‌دار ماجرا شد؟ لنی. او در کمال بی‌خیالی دستش را داخل کثافات کرد - هنوز من دست زیبای او را که تا آرنج در کثافات فرو رفته بود و ماده زرد رنگی پوستش را کدر کرده بود به خاطر دارم - و سیب بزرگ پوسیده، عامل انسداد را درآورد و در ظرف زیبای انداخت. تمام کثافات یکدفعه غفل‌کنان خالی شد و لنی به شستشوی خودش پرداخت، ابتدا چندین بار دست و بازویش را با صابون شست و بعد هم کاملاً آن را با ادکلن ماساژ داد... حالا آنچه در این لحظه لنی گفت خوب به یاد می‌آید: «به‌راستی که دو شاعر جوان ما شجاع‌ترین بازکنندگان فاضل‌آب هستند!» از به‌یاد آوردن این ماجرا می‌خواهم این‌طور نتیجه بگیرم که با توجه به نحوه عمل آن روز لنی که اگر لازم می‌شد می‌توانست رأساً خودش دست به‌کار شود، می‌توانست اگر می‌خواست ارهارد را به رختخواب بکشاند و تصور نمی‌کنم که ارهارد هم مخالفتی می‌کرد. اما نمی‌دانم چرا یکدفعه این فکر در من ایجاد شده است که چطور هیچ‌یک از ما هرگز شوهر مارگارت را ندیده بودیم!

چون اظهارات لوت هویزر بنا گفته‌های مارگارت کاملاً تطبیق نمی‌کرد، نویسنده به این فکر می‌افتد که دوباره به سر وقت این آخری برود. آیا حقیقت داشت که او با گروهی که لوت نقل کرده است برای رقصیدن رفته بود و آیا همانطور که لوت تعریف کرده بود چندین بار به خانه او آمده بود؟ آیا او قبل از ماجرای که ما از آن تحت عنوان «واقعه فلنزیورگت» نام می‌بریم با هنریش رابطه خصوصی نزدیک نداشته است؟ مارگارت، پس از بالا کشیدن یک قلب کامل از ویسکی خالص و ناب، در حالی که در نوعی حالت مالیخولیایی آرام در نوسان است، جواب می‌دهد: «من به آسانی می‌توانم به این سؤال آخر پاسخ منفی بدهم. من در حقیقت تنها کسی هستم که می‌توانم در این مورد جواب درست بدهم و دلیلی هم نمی‌بینم که جواب درست ندهم و اگر این مسئله حقیقت داشت چه دلیلی برای پنهان کردن آن دارم؟ اشتباه من این بود که شوهرم را به هنریش معرفی کردم. شلومر کمتر در خانه بود، و من بالاخره فهمیدم که او در قسمتهای مربوط به اسلحه‌سازی کار می‌کرد یا برای رژیم خبرچینی می‌کرد. در هر صورت او هیچ وقت بی پول نبود، از من جز این چیزی نمی‌خواست که هر وقت به وسیله تلگرام و رووش را اطلاع می‌داد من «در اختیارش باشم». مسن‌تر از من - در آن زمان در حدود سی و پنج سال - خیلی به سر و وضمش می‌رسید: خوش‌پوش، خوش‌مشراب به قول امروزها... هنریش و او خیلی با هم توافق داشتند. هنریش یک معشوق فوق‌العاده بود ولی از آنهایی نبود که خانواده‌ای را از هم بپاشد، لااقل در آن موقع هنوز این‌طور نبود. من ابدأ وحشتی از عشق نامشروع نداشتم، اما هنریش از زمان روبرویی با شوهرم دچار وسواس و تردید شد، و برای همین هم چیزی بین ما پیش نیامد. اما در مورد سؤال اول، لوت بایستی به شما گفته باشد که من فقط دوبار هنریش را با آنها به طور گروهی دیدم و بعد هم رفتیم رقصیدیم و دسته‌جمعی به خانه من آمدیم... این مطلب درست است، به جز این باید به شما اطمینان بدهم که ما مجنوعاً چهار بار همدیگر را دیدیم».

وقتی که در مورد کیفیت رابطه لنی با ارهاارد از او سؤال کردم، مارگارت تبسم کثان گفت: «من نمی‌خواهم در این خصوص چیزی بدانم، همانطوری که نمی‌خواستم در آن زمان چیزی بدانم، به من چه ارتباطی داشت؟ من حق نداشتم در زندگی خصوصی آنها کنجکاوی کنم. چرا من

می‌بایستی بدانم یا می‌خواستم بدانم که آیا آنها همدیگر را بوسیده‌اند، آیا از اینکه دستهای آنها به یکدیگر خورد لذت برده‌اند، آیا با هم در خانه من یا لوت یا گرویتن‌ها خوابیده‌اند؟ برای من همین قدر کافی بود که به آنها که سرشار از شیفتگی عاشق هم بودند نگاه کنم. اما در مورد اشعاری که ارهارد برای لئی گفت، لئی در آن برهه از زندگی‌اش کسی نبود که رازپوشی کند، در آن چند ماه او از سکوت همیشگی‌اش خارج شده بود و به هرکس که رسیده بود گفته بود، تا بعد به تلافی این پرحرفی‌ها در سکوتی سهمگین‌تر فرو رود. آیا خیلی مهم است که ارهارد یا این مردکهٔ دبتگک‌آلویز اولین نفر باشد؟ به چه درد می‌خورد؟ خیلی بهتر است که شما دنبال مطالب این‌چنانی نروید. یک چیز قطعی بود: لئی عاشقانه و عمیقاً ارهارد را دوست داشت، اگر تا آن وقت چیزی بین آنها اتفاق نیفتاده بود مسلماً در مرخصی بعدی اتفاق می‌افتاد، مطمئن باشید من تضمین می‌کنم. اما، خودتان بهتر می‌دانید که بعداً چه پیش آمد... در دانمارک، در کنار دیوار یک قبرستان. و نقطهٔ پایان. ولی چرا از خود لئی نمی‌پرسید؟

از لئی سؤال شود؟ گفتن این حرف خیلی آسان است! ابدأ نمی‌گذارد که آدم به او نزدیک شود و وقتی هم که از او سؤال می‌شود جواب نمی‌دهد. هویزر پیر ماجرای لئی و ارهارد را «صد در صد احساساتی که پایان غم‌انگیزی داشته است، همین و بس» توصیف می‌کند. مسلماً لئی در دیدار مرتبی که از راشل در صومعه می‌کرد مطالبی در این خصوص به او می‌گفت، ولی راشل هم مرده است. ب - ه - ت هیچ چیز دربارهٔ ارهارد نمی‌داند. فایقرها هم بعد از ماجرای ارهارد وارد زندگی لئی شدند، بدون تردید آنها هم کسانی نبوده که لئی با آنها از «گنجینه» خودش صحبت به‌دارد. «گنجینهٔ لئی» عنوانی است که ماریا وان دورن به ماجرای ارهارد داده است: وقتی که نویسنده از او می‌خواهد که او را در این زمینه یاری دهد.

نویسنده مجبور شد که در پاره‌ای از قضاوت‌های عجولانه‌اش دربارهٔ ماریا - به خاطر آنچه او دربارهٔ خانم گرویتن گفته بود - تجدید نظر کند. وقتی که مسئله به خانم گرویتن یا شوهر او مربوط نباشد، ماریا قادر است اطلاعات بسیار گرانبها در اختیار انسان بگذارد که در بیان آنها ظرافت مکانی بسیار رفیع دارد. در ده، در میان شمع‌انگینها و لاله‌ها،

در حالی که با یکدست برای کبوترهایش دانه می‌ریزد و با دست دیگرش سنگ پیر اصلیش را نوازش می‌کند فریاد برمی‌دارد: «آه، شما را به خدا به این گنجینه زندگی لنی دست نزنید! يك افسانه بود، داستان این دو نفر به قصه شاه پریان بیشتر شباهت داشت. آن قدر آنها واله و شیدای هم بودند، آن قدر به هم نزدیک بودند! من بارها آنها را در حال خوردن چای در قشنگ‌ترین فنجان چینی‌خانه در سالن - که فعلاً لنی به خانواده پرتغالی اجاره داده است - نظاره می‌کردم، لنی هرگز از چای خوشش نمی‌آمد ولی چون ارهارد دوست‌داشت او هم چای می‌خورد. ارهارد، بدون آنکه صریحاً از وضع خودش در ارتش شکوه و شکایت کند، چنان نغزش از ارتش نمایان بود که لنی ناگزیر می‌شد برای آرام کردن اودستش را روی بازوی او بگذارد؛ همین تماس مختصر انقلابی در وجود ارهارد ایجاد می‌کرد و تمام حواس او را یا بهتر بگویم تمام حساسیت او را دگرگون می‌کرد. آنها به حد کافی با هم تنها بودند و ارهارد اگر می‌خواست بارها فرصت دست داده بود که با لنی بنواید، مخصوصاً که لنی کاملاً آماده بود، آماده آماده که خودش را به او تفویض کند. و چون شما عقیده مرا پرسیده‌اید ناگزیرم اعتراف کنم که لنی دیگر داشت طاقتش طاق می‌شد... از لحاظ جسمی هم همینطور... لنی نسبت به او نه آزرده‌خاطر شده بود و نه عصبانی، فقط بی‌طاقت شده بود. اگر ارهارد امکان پیدا می‌کرد که دو سه روز مرتب در کنار او باشد قضیه مسلماً صورت دیگری پیدا می‌کرد. من پیردخت‌تری هستم که درباره مردها تجربه‌ای ندارم، ولی به حد کافی آنها را مطالعه و زیر نظر داشته‌ام؛ به همین جهت از شما می‌پرسم: مردی که به مرخصی دو سه روزه آمده است و بلیط قطار برگشت در جیب و ساعت‌های حرکت آن در مغز، و می‌داند که باید در ساعت تعیین شده از در سربازخانه بگذرد، چه حال و وضعی بایستی داشته باشد. من که، در جنگ اول جهانی به صورت دختر جوان و در جنگ دوم جهانی به صورت زن رسیده، شاهد قضایا بودم به شما می‌گویم که هر مرخصی چه برای مرد و چه برای زن يك امتحان وحشتناک است. کسی نیست که نداند که نظامی به مرخصی آمده و زنش به چه کاری مشغول هستند - هر مرخصی تقریباً يك شب زفاف در ملاء غام است - و پیش ما در دهات که معمولاً کسی در گفتن مطالب ابایی ندارد - تقریباً همانطور که در شهر هم رایج است - کم و بیش اشارات صریح یا ضمنی به موضوع می‌شود... ویلنهم، شوهر لوت، هر دفعه مثل گوجه‌فرنگی سرخ می‌شد، مرد بیچاره

چون عفت و ظرافت مجسم بود، و شما خیال می‌کنید که در جریان جنگ اول جهانی، هر دفعه که پدرم از جیبه می‌آمد، من نمی‌دانستم که با مادرم به چه کاری مشغول است. برگردیم سر از هارارد: او گرفتار تنگی وقت بود: برای فتح لنی به مدت زمان بیشتری احتیاج داشت، در حالی که همیشه از لحاظ کمی وقت بین چکش و سندان گیر کرده بود: تیپ او تیپ خشن و مصممی نبود که یکدفعه حمله کند و کار را تمام کند. اشارات او در اشعارش جای هیچ‌گونه ابهامی باقی نمی‌گذاشت: «تو همان زمینی هستی که من روزی به روی تو باز خواهم گشت...» آیا اشاره به حد کافی صریح نیست؟ ملتفت هستید، آنچه او نداشت وقت بود تنها وقت. خودتان حساب کنید، تمام مدتی که او با لنی تنها بوده است مجموعاً در حدود بیست ساعت می‌شود، من برایتان گفتم که او تیپ حمله‌ای و مصممی نبود. لنی او را در این مورد سرزنش نمی‌کرد و کینه‌ای از او به دل نمی‌گرفت، ولی واقعاً غمگین بود چون کاملاً آماده برای تفویض بود. حتی مادر او هم از جریان خبر داشت و این همخوابگی را آرزو می‌کرد، حرفم را باور کنید، من کاملاً متوجه بودم که او چطور به سر و وضع لنی می‌رسد و به او توصیه می‌کند که چه لباسی بپوشد؛ گوشواره‌هایش را به او قرض می‌دهد و پیراهن‌های قشنگ دکلمه به رنگ زرد زعفرانی که پستی و بلندپسای بدن او را خوب نشان بدهد برایش انتخاب می‌کند، کفش‌های عالی و زیبا، عطر... گویی او را برای شب عروسی آماده می‌کند... ولی وقت کافی نبود، فقط وقت. اگر ارهارد می‌توانست یک‌روز بیشتر توقف کند، کار تمام شده بود و لنی بیچاره، به جای آنچه بعدها شد که خیلی برایش ناگوار بود، زن او شده بود... آنچه بعدها پیش آمده واقعاً برایش غیرقابل تحمل بود.»

نویسنده نمی‌تواند از ملاقات مجدد با مادر ارهارد خودداری کند. دربان با تلفن از خانم شوایگرت می‌پرسد که آیا حاضر است مرا بپذیرد، جواب مثبت و غیرخصمانه اما اندکی بی‌صبرانه است. خانم شوایگرت، در حالی که چایی خودش را می‌خورد، بدون اینکه به نویسنده تعارفی بکند، قبول می‌کند که به چند تا سؤال پاسخ بدهد. بله، پسرش یک روز این دختر - آره، به نظر من را نزد او آورده بود. او خیلی اصرار دارد که فرق آوردن و معرفی کردن را نویسنده خوب بتواند درک کند. معرفی کردن کار عبثی بود، زیرا او لنی را از مه‌تپا پیش می‌شناخت و

حتی از دور از نحوهٔ درس خواندن او هم با اطلاع بود. در همان اولین برخورد متوجهٔ عاشق‌بازی دو جوان شده بود و با تأکید یکبار دیگر به خاطر نویسنده می‌آورد که مطلب! ابدأ چیزی جدی و پایدار نبود، که مثلاً منتهی به ازدواجی نظیر آنچه بین خواهر او و پدر لنی رخ داده بود بشود. بعد، بدون اینکه نویسنده سؤالی بکند، شخصاً مطرح می‌کند که دختر جوان یک روز تنها به دیدن او آمده بود و - انصافاً - از دست ندهیم - جای را خیلی خوب و بی‌ایراد خورده بود و صحبت فقط در اطراف گل زنبق دور زده بود... لنی از او سؤال کرده بود که کی و کجا زنبق را در حال گل‌دادن می‌توان یافت. «آری این ماجرا مربوط به اواخر مارس ۱۹۴۰ می‌شود و به من این احساس دست داد که سروکارم با یک شیرین‌عقل است. تصورش را بکنید! او می‌خواست بداند که در آخر ماه مارس در شلزویگت - هلشتین می‌تواند گل زنبق را تماشا کند» دخترک بدیخت هیچگونه اطلاعی از گل و گل‌شناسی نداشت. برطبق عقیدهٔ خانم شوايگرت همه‌چیز به خوبی پایان یافته بود؛ یعنی بنابر همین عقیده پایان زندگی پسرش در زیر گلوله‌های جوخهٔ اعداء و رماخت نحوست کمتری داشت تا ازدواج احتمالی او با لنی.

یک نکته را ناگزیریم قبول کنیم: مادر ارهارد، علی‌رغم خست‌خصوصیت‌آمیزش در بیان مطالب، در روشن شدن بعضی نکات مبهم و تاریک کمک باارزشی کرده است؛ اگر کاملاً موضوع «فیفتوا» روشن نشد ولی تا حدودی کمک شد که بفهمیم پای چه مسئله‌ای در میان است: اگر در نظر بیاوریم که لنی در آخر مارس زحمت رفتن پیش مادر ارهارد را قبول می‌کند تا از او بپرسد که در آن فصل در شلزویگت-هلشتین زنبق می‌شکند، و اگر حرف ماریا وان دورن را فراموش نکرده باشیم که می‌گفت لنی آماده بوده است و حتی اظهارات لوت هویزر را که لنی مصمم بود قدم پیش بگذارد و کار را یکسره کند به خاطر بیاوریم، و بالاخره اگر تجربهٔ درازکشیدن لنی در بازگشت از شبانه‌روزی در یک شب تابستانی پرستاره از یادمان نرفته باشد و به عبارت بهتر اگر بخوایم واقع‌بینانه قضاوت کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که لنی در صدد بوده است که به ارهارد در فلنزیورگت پیونده و در آنجا در بستر زنبق‌ها کار را یکسره کند و پیونده‌شان را عملی سازد. حتی اگر از نظر گیاه‌شناسی و هواشناسی انسان تصور کنه که رطوبت و سرما تحقق چنین طرحی را ممکن نمی‌ساخت، باز هم بایه گفت - نویسنده شخصاً در این مورد امتحان کرده است - که

در بعضی از نقاط فلنزیویگک-هلشتین بستر بعضی از انواع زنبق‌ها در ماه مارس، حتی برای مدت کوتاهی هم که شده، گرم و دلچسب است. در زیر بار سؤالات مکرر نویسنده، بالاخره مارگارت تسلیم می‌شود و اعتراف می‌کند که لنی یا او مشورت کرده بود که چطور باید با مردی روبرو شود. مارگارت (در حالی که سرخ شده بود) برای او توضیح داده بود که خانه وسیع پدرش که بعضی اوقات بسیار دنج و آرام بود برای آن کار جای مناسبی است، لنی (بدون آنکه سرخ شود) سرش را به علامت نفی تکان داده بود. مارگارت به او توصیه کرده بود که در اطاقش را با کلید قفل کند که کسی نتواند مزاحم شود، باز هم لنی به علامت نفی سرش را تکان داده بود. مارگارت، بالاخره کمی بی‌حوصله، به او گفته بود که هتل را که از دست آنها نگرفته‌اند؛ لنی، ضمن اینکه شکست (تقریباً نه‌چندان دور) ماجرای خودش را با آرشیتکت جوان به یاد او می‌آورد، عقیده‌ای در خصوص مورد ابراز می‌دارد که یکی از خصوصی‌ترین اسراری بود که او تاکنون برای کسی گفته بود: که این عمل نباید «در يك تختخواب» بلکه باید در خارج صورت گیرد. «در هوای آزاد، در هوای آزاد! ابتدا دلم نمی‌خواهد که برای آن کار با هم به رختخواب برویم.» البته قبول کرده بود که در صورت ازدواج احتمال استفاده از تختخواب قطعی بود چون چاره دیگری وجود نداشت. ولی نمی‌خواست با ارهارد از تختخواب شروع کند. تقریباً چیزی نمانده بود که به طرف فلنزیبورگ پر بکشد، که بالاخره تصمیم می‌گیرد که تا ماه مه صبر کند... بدین ترتیب بود که به هم رسیدن او و ارهارد به صورت رؤیایی درآمد که حوادث نظامی مانع تحقق آن شد. مگر اینکه... ولی هیچکس به درستی در این مورد چیزی نمی‌داند.

با توجه به اظهارات کلیه ناظرین خانوادگی و غیرخانوادگی، تنها صفتی که می‌توان برای فاصله زمانی بین آوریل ۱۹۴۰ تا ژوئن ۱۹۴۱ به‌کاربرد صفت شوم است. لنی نه تنها سرحال بودنش را از دست می‌دهد بلکه پسر حرفی و خوش‌صحبتی او آخرش را همراه با اشتها نیز از دست می‌دهد. میل به رانندگی هم موقتاً در او فروکش می‌کند و لذت پرواز هم از بین می‌رود (او سه بار با هواپیما همراه پدرش ولوت‌هویزر به برلن رفته بود). فقط يك بار پشت فرمان اتومبیلش قرار می‌گیرد تا فاصله چند کیلومتری که او را از خواهر مقدس راشل - که بعضی اوقات

ساعتها را در کنارش سپری می‌کند - جدا می‌کرد طی کند. از گفتگوهای او یا خواهر مذهبی مذکور اطلاعی در دست نداریم، حتی ب - ه - ت هم نتوانست در این مورد چیزی بگوید، چون از ماه مه ۱۹۶۱ به بعد دیگر خواهر راشل به کتابخانه سری نمی‌زند و او هم به علت تنبلی یا فقدان ابتکار به عقلش نمی‌رسد که خودش برای دیدن او به صومعه برود. در پارک وسیع صومعه، دختر جوان هیجده ساله سیاهپوشی قدم می‌زند که تنها تظاهر خارجی احساساتش جاری شدن مایع شناخته‌شده پیچیده‌ای از چشمانش است: اشک. و چون چند هفته بعد خبر مرگ ویلپلم هویزر، شوهر لوت، هم می‌رسد، دایره ارواح داغ‌دیده وسیع‌تر می‌شود و هویزر پسر و زنتش (که آن موقع هنوز در قید حیات بود)، لوت و پسر بزرگش ورنر پنج‌ساله را هم در بر می‌گیرد؛ آیا این داغ و رنج شامل کوربت شیرخواره هم می‌شود و او هم گریه کرده است؟ چه کسی می‌تواند حدس بزند؟

نویسنده در زمینه اشک به کلی خود را خالی از زمینه و ناصالح می‌داند، و بهتر است در این مورد به دائرةالمعارف مراجعه کند تا ریشه و ترکیب فیزیکی-شیمیایی آن معلوم شود. دائرةالمعارف شش‌جلدی (چاپ ۱۹۶۰)، که تألیف شخصی است که کم و بیش مورد تمجید و شماتت قرار گرفته است، در مورد اشک اطلاعات زیر را می‌دهد:

«اشک ترشحات مایع‌گونه‌ای است که از غدد اشکی خارج می‌شود. این مایع پس از خروج از غده‌های مذکور تمام سطح کره چشم را فرا می‌گیرد، بعد از مجرای که به سوراخ بینی متصل است می‌گذرد و وارد سوراخ بینی می‌شود و آن را مرطوب نگه می‌دارد. اشک باعث شفافیت پلک‌ها می‌شود و همینطور از تماس مستقیم گرد و خاک و اجسام خارجی به قرنیه جلوگیری می‌کند و آنها را از گوشه چشم خارج می‌سازد؛ اشک همچنین مانع می‌شود که قسمت‌های شفاف چشم دچار خشکی و در نتیجه مواجهه با اشکال در اعمال فیزیکی‌اش بشود. یک هیجان تند، درد شدید، سرما، ورود بعضی گازها و بخار و ورم ملتحمه باعث ازدیاد جریان اشک می‌شود (گریه). برای کلمه گریه همین دائرةالمعارف به ما چنین اطلاعاتی می‌دهد: «گریه مثل خنده (به کلمه خنده مراجعه شود) عبارت است از تظاهر خارجی یک حالت بحرانی، یعنی بیان خارجی اندوه یا هیجان، خشم یا شادی. از نظر روانشناسی (در متن با حروف سیاه نوشته شده است و مربوط به نویسنده نیست) گریه مقدمه‌ای است برای

رهایی روحی. گریه وقتی با حق و تشنج همراه باشد در ارتباط مستقیم با سیستم عصبی است و در مغز استخوان ستون فقرات اثر می‌گذارد. گریه و حق غیرقابل کنترل در مواقع اضطراب فوق‌العاده و به هم خوردن تعادل روانی نیز دست می‌دهد.»

نویسنده، برای اطلاع آن عده از خوانندگانی که آوردن این مطالب در این بررسی و تحقیق برایشان ممکن است خنده‌دار جلوه نکند ولی شاید بیشتر متمایل به توضیحاتی باشند که با حال و روحیه آنها بیشتر مطابقت داشته باشد - برای آنکه زحمت خرید یا حتی مراجعه به یک دائرةالمعارف را به آنها ندهد - قسمت‌هایی را که احتمالاً ممکن است به دردشان بخورد عیناً از روی دائرةالمعارف یاد شده استنسخ و در زیر نقل می‌کند:

«خنده از نظر مردم‌شناسی (هیچیک از کلماتی که با حروف سیاه نوشته شده است از آن نویسنده نیست بلکه در دائرةالمعارف به همین صورت آمده است) تظاهر خارجی یک حالت روحی در حال بحران است که به صورت طنین صوتی خودنمایی می‌کند. (رجوع شود به گریه). از دیدگاه فلسفی، لبخند حکیمانه، چون لبخند بودا و مونالیزا نمودار یک آرامش درونی مطلق است. از دیدگاه روانشناسی، باید بین خنده ناشی از شادی و خنده ناشی از مطایبه و مسائل مضحک فرق گذاشت. معانی و تعابیر خنده اگر بچگانه، تنفرآمیز، سربان، تمسخرآمیز، نومیدانه، رهایی‌بخش، تلخ یا متظاهرانه باشد یکسان نیست و در هر حالت صفای قلب یا وضعیت روحی شخص را متمایز می‌سازد از دیدگاه پزشکی، در حالت ابتلاء سیستم عصبی و بعضی از انواع بیماریهای روحی می‌توان خنده‌های غریزی، اجباری یا خشن همراه با دهن‌کجی یا خنده‌های هیستریک یا همراه با تشنج را مشاهده کرد. از دیدگاه اجتماعی، خنده پدیده‌ای مسری است.»

نظر به اینکه ناگزیر خواهیم شد که وارد یک مرحله کم و بیش هیجان‌آور و نتیجتاً غم‌انگیز بشویم بهتر این است که توشه سفرمان را در خصوص مفاهیم دیگری هم که مورد نیازمان خواهد بود غنی سازیم: اگر دائرةالمعارف با در خصوص کامیابی خاموش است و توضیحی نمی‌دهد، برعکس خوشبختی را حالت شکوفایی کامل و مداوم حیات توجیه می‌کند. «هر موجود بشری که برحسب طبیعت ذاتی خود در جستجوی این خوشبختی است و می‌خواهد که به شکوفایی کامل برسد، تمام حالات

و کردارش تحت تأثیر این خواستن قرار می‌گیرد و به نظم و ترتیب درمی‌آید. برطبق تعالیم مسیحیت خوشبختی فقط در سایه سعادت ابدی امکان‌پذیر است» (به کلمه مذکور رجوع شود).

سعادت ابدی حالتی است که در آن هیچ‌گونه رنج و ناپاکی راهی ندارد و شخص در سعادت کامل و ابدی سیر می‌کند. تمام مذاهب سعادت ابدی را هدف غایی زندگی بشری می‌دانند. برطبق تعالیم مذهب کاتولیک، این سعادت ابدی در ابتدا سهم خداوند یکتا است که مالک ابدی هستی است، بعد سهم انسان (و فرشتگان)».

بدین ترتیب نویسنده توانست از دائرةالمعارف معانی اشک، گریه، خنده و خوشبختی را تا آنجا که مورد نیاز بود بیرون بکشد و تصور نمی‌کند که لزومی داشته باشد که معانی سایر حالات روحی را هم در بیاورد؛ خواننده اگر نیازی دید می‌تواند شخصاً گاهگاهی به دائرةالمعارف سری بزند. اشک، خنده و گریه فقط در حالات بحرانی بروز می‌کنند، به همین جهت بی‌مناسبت نیست که بگوییم خوشا به حال کسانی که در طول حیات پرثمرشان از هرگونه حالات بحرانی در امان بوده‌اند (یا دست کم این حالات بحرانی اثری در آنها نداشته است): نه مرکز قطره‌اشکی گونه‌شان را تر کرده است، نه مرکز بر حادثه‌ای گریسته‌اند، و نه مرکز با رعایت ضوابط و مقررات لبانشان به خنده‌ای گشوده شده است. خوشا به حال کسانی که مرکز غده اشکی‌شان نیازی به کارکردن پیدا نکرده است، و در مقابل تمام حوادث و رتبه‌های اشکشان خشک باقی مانده است. خوشا به حال کسانی که همیشه قادر بوده‌اند که مغز استخوان ستون فقرات خودشان را کنترل کنند، یعنی نتیجتاً آرامش درونی‌شان را مدام حفظ کنند و حتی مانع شوند که لبخند حکیمانه‌ای هم لبانشان را از هم بکشاید. ناگزیر باید با تمام صدا فریاد زنده‌باد را نثار بوه و مونتالیزا کرد که سالکان ابدی این آرامش درونی هستند.

چون ناگزیر با درد هم سروکار خواهیم داشت، پس بهتر است از دائرةالمعارف آن قسمتی را که به درد مربوط می‌شود خارج نویسی کنیم، البته بدون آنکه همه جنبه‌های آن را بیاوریم: «درجه حساسیت هر فرد نسبت به درد فرق می‌کند، مخصوصاً وقتی که به درد جسمی درد روحی هم اضافه شود. وجود این دو درد پدید آورنده درد ذهنی خواهد شد.» نظر به اینکه لئی و خوانندگان علاقه‌مند به این مسائل تنها با درد آشنا نشده‌اند بلکه با رنج هم آشنا بوده‌اند، به اختصار قسمت

مربوط به رنج را هم اجازه بدهید از دائرة المعارف نقل کنیم: «هرچه طبیعت فرد حساس‌تر باشد و ضربه به اناسی‌ترین قسمت وجودش وارد شده باشد، به همان نسبت هم رنج او افزون‌تر است.»

تردیدی نیست که ضربه به اساسی‌ترین قسمت وجود خانواده گرویتن و هویزر - که باید ماریا و آن‌دورن را هم، که به طرق مختلف به هر دو خانواده مربوط بوده است، به آنها اضافه کرد - وارد شده است. يك رشته تغییرات کمی و کیفی نگران‌کننده‌ای در لنی به وجود می‌آید: صرف‌نظر از لاغری چشم‌گیرش، در میان مردم شهرت دختر آه و ناله کن را کسب می‌کند. موهایش بدون آنکه بریزد آن جلا و درخشش سابق خود را از دست می‌دهد؛ تمام زحمات ماریا - باچشمائی که اشک در آنها حلقه زده است - در تهیه آن همه غذاهای جورواجور و خوشمزه، برای به اشتها آوردن او بی‌نتیجه می‌ماند؛ ماریا حتی تازه‌ترین و برشته‌ترین نانهای تازه و برشته شهر را برای جلب نظر لنی سر سفره می‌گذارد؛ افسوس نتیجه‌ای ندارد و اشتهای گذشته برنمی‌گردد. عکسپایی که در آن زمان توسط یکی از کارمندان مؤسسه گرویتن - پنهانی بدون آنکه لنی بفهمد - از او گرفته شده است يك لنی واقعا قابل ترحمی را به ما نشان می‌دهد که اسیر درد و رنج و غرق در اشک است، بدون آنکه کمترین نشانه‌های ظهور خنده در او قابل رؤیت باشد. لوت هویزر حق دارد که بگوید عزای بیوه‌شدن را در لنی ملاحظه نکرده است، و این بیوگی هم در کنه وجود لنی به صورت نوعی بیوگی افلاطونی - اگر بشود گفت - نهفته بوده است. درد ذهنی لنی و سایرین خیلی عمیق بوده است. پدر لنی یکسره در رؤیاهایش فرو می‌رود و عمیقاً دچار مالیخولیا می‌شود؛ به گفته همه کسانی که در آن دوره با او برخورد کرده‌اند «او اصلاً نمی‌دانست که چه کاری دارد انجام می‌دهد». هویزر پیر هم سخت از پا درمی‌آید؛ لوت (به اعتراف خودش) «دیگر آدم گذشته نیست»؛ خاتم گرویتن، محصور و مجوس در اطاق خودش «با خوردن يك یا دو قاشق سوپ و يك تکه کوچک نان سرخ شده» (ماریا و آن‌دورن)، آرام‌آرام به مرگ نزدیک می‌شود؛ تصور می‌شود که تنها توضیح معقول و موجه، در خصوص رونق کسب و کار مؤسسه گرویتن، همان باشد که هویزر پیر می‌دهد: «آن قدر کارها به خوبی سرسامان داده شده بود، آن قدر کارشمان حسابداری، تهیه‌کنندگان پروژه‌ها و آرشیکت‌هایی که توسط

هوبرت استخدام شده بودند با وفاداری و از جان و دل کار می‌کردند که مؤسسه خود به خود به جلو می‌رفت و همچنان در راه کسب ثروت توسعه پیدا می‌کرد؛ این وضع لاقفل تا وقتی که من و هوبرت مصدر کار بودیم ادامه داشت: دور دور کارگشتگان و کاردانان بود و تعداد آنها دست‌کم از صدها نفر متجاوز و این آنها بودند که کارها را قبضه کرده بودند!»

برای آگاهی از چگونگی این دوره از حیات هوبرت گرویتن، خیلی مقرون به صواب نیست که تنها به اظهارات لوت هويزر اکتفا کنیم: هرچند اگر لذتی که نویسنده از جملات کوتاه نیش‌دار قاطع او می‌برد بی‌حساب باشد!

در فاصله بین آوریل ۱۹۴۰ و ژوئن ۱۹۴۱، لوت هويزر تقریباً تنها دوست و همدم دائمی هوبرت گرویتن است؛ شاید در عوض، هوبرت گرویتن هم تنها دوست و همدم جدانشدنی لوت است؛ هر دو نفر به بودن با هم و تسلی‌دادن یکدیگر نیازمندند؛ و تقریباً در نزد کس یا کسان دیگری نمی‌توانند این نیاز را برآورده کنند.

آنها پشت سر هم مسافرت می‌کنند و با هم به همه‌جای کشور می‌روند: بیوهٔ آبستن با مرد خموش مالمیولیایی که نخواستہ بود اسناد و مدارک مربوط به شوربختی پسر محبوبش را شخصاً بخواند و از لوت و ورنر هوفگا خواسته بود که خلاصه‌ای از آنها برایش تهیه کنند. مردی که گاهگاهی زیر لب می‌گوید: «مرده‌شو آلمانتان را ببره»، و از این محل کار و کارگاه در این شهر به آن محل کار و کارگاه در شهر دیگر سر می‌زند، بدون آنکه حتی به اسناد، دفاتر، طرحها و نقشه‌هایی که به او ارائه می‌شد نیم‌نگاهی بیندازد. قسمت اعظم وقت گرویتن در مسافرت می‌گذرد و این مسافرتها با اتومبیل، قطار و بعضی اوقات هواپیما صورت می‌گیرد؛ در این مسافرتها گاهگاهی دستی به روم نوازش به سر و روی ورنر هويزر پنج‌ساله می‌کشد - که در حال حاضر سی و پنجسال دارد و در یکی از لوکس‌ترین محله‌های شهر و در یکی از شیک‌ترین آپارتمانهای آن سکونت دارد و عاشق موسیقی و مسائل جنسی است و یک نمایندگی هم در پاریس دارد. ورنر کاملاً آن زمان را با گردهمایی که در جاهای مختلف با «پدربزرگ گرویتن» به همراه مادرش کرده است به خاطر دارد: در طول این گردهما «پدربزرگ گرویتن» دستهایش را

تکان می‌داد و مادرش گریه می‌کرد. او کارگاسها، تیرهای آهنی و کارگرهایی را که «لباسهای عجیبی بر تن داشتند» (احتمالاً لباس زندانیان - نویسنده) به خاطر می‌آورد. گاهگاهی گرویتن، بدون آنکه از لوت جدا شود، يك یا دو هفته را در خانواده‌اش می‌گذراند؛ او، در ظرف این دو هفته، جای لنی را در کنار بستر احتضار همسرش می‌گیرد و مثل لنی، بدون آنکه نتیجه‌ای عایدش شود، سعی می‌کند زنش را با خواندن داستانها و افسانه‌ها تسلی بدهد؛ اما او هم مثل لنی توفیقی بدست نمی‌آورد و خانم گرویتن با قیافه‌خسته‌ای آندوهگین تبسم می‌کند. هویزر پیر - که به نظر می‌رسد که توانسته است از دورش رهایی یابد و دیگر اشک هم از چشمانش روان نیست و از ماه سپتامبر به سر کارش حاضر شده است - سؤال عجیب دیگری از خودش می‌کند: «چطور مؤسسه از هم نپاشیده است؟» نه تنها مؤسسه از هم نپاشیده است بلکه روز بروز کسب و کارش رونق بیشتری می‌گیرد. کهنه‌کارها و کارکشته‌ها همه چیز را قبضه کرده‌اند.

آیا در چهل و یکسالگی کار گرویتن تمام است؟ آیا دیگر هرگز نخواهد توانست از ضربه مرگ پسرش شانه راست کند در حالی که در دور و ور او پیر از پدرانی است که پسرانشان کشته شده‌اند و آنها هم بدون آنکه نابودشوند به زندگی روزمره‌شان ادامه می‌دهند؟ آیا با کتاب خود را مشغول خواهد کرد؟ آری، او با کتاب خود را مشغول خواهد کرد، آن هم کتاب دعایی که در سال ۱۹۱۳، در اولین مراسم «پیوند با خالق» او، به او هدیه داده شده است و «او در این کتاب، با وجود اینکه همیشه نسبت به مسائل مذهبی نوعی بیگانگی احساس می‌کرد، به نوعی آرامش دست می‌یابد» (هویزر بزرگ). تنها نتیجه‌ای که از خواندن این کتاب هایدش می‌شود (اگر حرف هویزر و عرومش لوت را باور کنیم) این است که پولهایش را «با اسراف» به دیگران می‌بخشد. ماریا وان دورن این مسئله را تأیید می‌کند هرچند به جای «با اسراف» کلمه «با پارو» را به کار می‌برد. «به خود من هم با پارو پول داده است و این مسئله به من امکان می‌دهد که مزرعه کوچک والدینم را از آنها بخرم و تکمزمینی هم به آن اضافه کنم». بعضی اوقات وارد کلیسایی می‌شود ولی بیش از دو دقیقه در آنجا توقف نمی‌کند (لوت). «هفتاد ساله به نظر می‌آید، و زنش که سی و نه سال دارد به نظر شصت ساله می‌آید» (ماریا وان دورن).

زنش را و بعضی اوقات هم لنی را می‌بوسه ولی هرگز لوت را نمی‌بوسد.
آیا پایان زندگی او شروع شده است؟ پزشك سابق خانوادگی او
— شخصی به نام دكتر ویندن که در حال حاضر هشتاد ساله است و در خانه
قدیمی، که هنوز بقایای خرت و پرت‌های حرفه‌اش (گمد و صندلیهای
سقیه) در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد، زندگی می‌کند و مدت‌ها است
که در بند اسرار حرفه‌اش نیست و تمام اوقاتش را وقف بدگویی از
کسانی می‌کند که این‌طور امیر دارو شده‌اند؛ و این اسارت را به چشم
نوعی خرافات نگاه می‌کند — درباره‌اش این‌طور اظهار نظر می‌کند:
«گرویتن از سلامت کامل برخوردار بود؛ همه‌چیز در او مرتب کار می‌کرد:
قلب، کبد، کلیه‌ها، خون، ادرار، اهل دود نبود، شاید در روز يك عدد
سیگار می‌کشید؛ و يك بطری شراب برای تمام هفته‌اش کفایت می‌کرد.
مريض، آن هم او؟ نه، ابدأ. مطمئن باشید که او کاملاً مواظب سلامتی‌اش
بود. از اینکه او قیافه‌يك مرد هفتادساله را داشت، در اصل قضیه که
او از هر جهت سالم بود تغییری نمی‌دهد. بدون تردید از نظر روحی
و درونی واقعا خرد شده بود، اما دستگاههای بدنش منظم کار می‌کردند.
از کتاب مقدس او فقط يك جمله را به کار می‌بست: «بکشید تا در
شمار دوستان مأمون طماع درآیید»؛ مسئله‌ای که قبول خواهید کرد کار
آسانی نیست».

آیا لنی همچنان به محصولات جهاز هاضمه‌اش علاقه‌مند است؟
احتمالاً خیر. دیدار او از خواهر راشل منظم‌تر و زیادتر می‌شود و او
شرح این دیدارها را برای دوستش مارگارت نقل می‌کند: «لنی آن‌قدر
مطالب عجیب و غریب برایم تعریف می‌کرد که من نمی‌توانستم آنها را
باور کنم. بالاخره يك روز تصمیم گرفتم که همراه او به صومعه بروم و
در آنجا بود که فهمیدم که تمام مطالب او حقیقت دارد. آروسپیس دیگر
هیچ‌گونه شغلی، حتی شغل «خانم رخت‌شوخانه» را هم نداشت. به نمازخانه
فقط در ساعاتی که مراسم مذهبی در آنجا صورت نمی‌گرفت می‌توانست
برود. حتی اطاق کوچکی را که در صومعه به او اختصاص داشت از او
گرفته بودند و او را در زیر شیروانی، در اتباری کوچکی که مخصوص
نگهداری چارو و خاک‌انداز و سایر وسائل نظافت و شستشو بود، جا داده
بودند. می‌دانید او از ما چه می‌خواست؟ سیگار! در آن زمان من هنوز
سیگاری تشنه بودم؛ لنی از پاکت سیگارش دو سه تایی به او داد و او هم

فوراً یکی از آنها را آتش زد و در حالی که يك عمیقتی کشید، با دقت و حوصله آن را طوری خاموش کرد که حتی ذره‌ای از توتون سیگار حرام نشود... من چندین بار دیده بودم که کسانی این کار را می‌کنند، اما هرگز نه به دقت راشل. واقعاً فوق‌العاده بود، نمونه مجسم يك کار دقیق و ظریف، عیناً مثل کار کسانی که در مستراح‌های زندان‌ها یا بیمارستانها دزدکی سیگار می‌کشند. او با يك قیچی به دقت سر سیگار را طوری چید که حتی يك ذره کوچک توتون مصرف‌نشده آن به زمین نریخت؛ بعد سیگار نیمه‌کشیده را در قوطی کبریت خالی‌اش جا داد. و در تمام آن مدت او زیر لب تکرار می‌کرد: «قادرن متعال در نزدیکی ماست، قادر متعال در نزدیکی ماست، او در آنجاست». همه این حرفها را به جدی‌ترین وجهی، بدون آنکه کمترین نشانه تمسخر در آهنگ صدایش و کمترین علایم دیوانگی در وجناش باشد، ادا می‌کرد. او کاملاً از نظر عقلی سالم بود، فقط کمی کثیف بود، و معلوم بود که صابون را ذره ذره به او می‌دادند. بعد از این دیدار، دیگر هرگز به صومعه نرفتم، چون واقعاً جرئتش را نداشتم و می‌ترسیدم. بعد از مرگ هنریش و پسرخاله‌اش دیگر اعصابی برایم باقی نمانده بود. وقتی که شلومر در سفر بود من به جایی که سربازها رفت و آمد می‌کردند می‌رفتم تا بتوانم یکی را تور بزنم، زیاد سخت‌گیر نبودم، همان اولین نفری که دعوتم را می‌پذیرفت برایم کفایت می‌کرد... در نوزده سالگی دیگر کارم ساخته شده بود و زنی بودم که به آخر خط رسیده است... با این وجود تحمل دیدن خواهر راشل را در چنان وضعی نداشتم؛ حالت رقت‌بیار او انسان را به یاد موش محتضری در قفس می‌انداخت. در حالی که مثل همان موش نانی را که لئی برایش آورده بود می‌جوید، به من رو کرد و گفت: «مارگارت، از این کار دست بردار، از این کار دست بردار - کدام کار؟ - همان کاری که تو داری می‌کنی.» واقعاً نمی‌توانستم تحمل کنم، اعصابم داغان شده بود، دیگر هرگز به آنجا نرفتم، در حالی که تمام مدت سال لئی مرتب به دیدن خواهر راشل می‌رفت... خواهر مقهس بیچاره می‌نالید: «چرا، به جای اینکه مرا پنهان کنند، در کمال راحتی مرا سریه‌نیست نمی‌کنند؟» و به لئی مرتب می‌گفت: «تو باید زندگی کنی، می‌فهمی تو باید زندگی کنی!» و لئی گریه می‌کرد، چون خیلی خواهر راشل را دوست داشت... همه فهمیده‌اند که او پیوده بوده است و مقامات صومعه حضورش را در آنجا اعلام نکرده بودند و گفته بودند که او در جریان انتقال به

صومعه ناپدید شده است. خواهران مقدس به این ترتیب او را پنهان کرده بودند، البته بدون آنکه چیزی برای خوردن به او بدهند و بهانه‌شان هم این بود که راشل کارت چیره‌بندی غذایی ندارد... در حالی که صومعه دارای خوکهای پرور و درخت‌های میوه گوناگون و پرریاری هم بوده است... نه، اعصابم نتوانست دوام بیاورد. آری عیناً مثل موشی لاغر و نحیف در قفسی در زیر شیروانی! لنی را فقط از جهت اینکه آن قدر خوش‌باور و فاقد حس کنجکاو بود به صومعه راه می‌دادند... او خیال می‌کرد خواهر راشل فقط موقتاً دارد مجازاتی را تحمل می‌کند و حتی نمی‌فهمید که یهودی بودن چه معنی می‌دهد. و حتی اگر می‌فهمید و متوجه می‌شد که چه خطری خواهر راشل را تهدید می‌کند باز هم در کمال سادگی می‌گفت: «خوب، مثلاً که چی؟» و باز هم همچنان به دیدن خواهر راشل می‌رفت، در این مورد من اطمینان صد در صد دارم. لنی قدرت تحمل و شجاعت داشت و هنوز هم دارد... آنچه غیرقابل تحمل بود صدای خواهر راشل بود وقتی که تکرار می‌کرد: «قادر متعال در نزدیکی ماست، قادر متعال در نزدیکی ماست»، در حالی که به در نگاه می‌کرد گویی در هر لحظه انتظار آمدنش را می‌گشود. من از این کلمات دچار وحشت می‌شدم؛ در حالی که لنی، بدون کمترین ترسی، مثل خواهر راشل به در نگاه می‌کرد و حریصانه انتظار آمدن خالق را می‌کشید، گویی اگر می‌آمد ابداً دچار حیرت نمی‌شد. آری، اوایل سال ۱۹۴۱ بود و من داوطلبانه در بیمارستان نظامی کار می‌کردم، و خواهر راشل در حالی که به من خیره شده بود گفت: «کاری که تو می‌کنی ابداً خوب نیست ولی از آن وحشتناک‌تر چیزی است که تو مصرف می‌کنی. چندمدت است که از آن مصرف می‌کنی؟» در جوابش گفتم: «از پانزده روز به این طرف». «در این صورت هنوز امکانش هست که از آن دست برداری» جواب من این بود: «هرگز از آن دست برنخواهم داشت». متوجه هستید مقصود مرفین بود. شاید نمی‌دانستید ولی دست‌کم حس می‌زدید، این‌طور نیست؟

به نظر می‌آید که خانم شوایگرت تنها کسی باشد که مرکز به دلهاری و تسلایی نیاز نداشته باشد. در آن دوران او غالب اوقات به بالین خواهر در حال مرگش می‌آید تا برای او توضیح دهد که «ضربه تقدیر به جای آنکه تو را از پا در بیاورد باید تو را استوارتر سازد» و اینکه شوهرش هوبرت «چون به ژادی پست تعلق دارد به همین علت

این چنین در زین باران ضربه خم شده است. او از سر زتنش خواهرش، که آشکارا هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شود، آبا ندارد و می گویند: «کمی به ایرلندیهای مغرورمان بیتدیش!» با خواهرش از لانومارک حرف می زند، و وقتی علت غم و غصه لنی را می فهمد، بی اندازه به او برمی خورد؛ چون ماریا وان دورن (تمام مطالب این قسمت از اظهارات ماریا وان دورن نقل شده است) به او می گوید که علت اندوه آشکار لنی احتمالاً پسر او ارهارد است. به نظر خانم شوایگرت واقعاً تنفرآور است که این دختره - زنبق (تعبیر دیگری از دختره، آره، به نظر من - نویسنده) «به خودش اجازه بدهد» که در عزای پسر او گریه کند در حالی که خود او چنین کاری نمی کند. پس از چنین «کشف تنفرآوری»، او از رفتن به سر وقت خواهرش دست برمی دارد و در آخرین دفعه در موقع جدا شدن از او اعلام می کند: «این دفعه، واقعاً شورش درآمده است... این دختره با زنبقش!»

بدیهی است که در آن سال هم، مثل سالهای قبل، فیلم های جدیدی نشان می دهند و لنی هم گاهگاهی به دیدن آنها می رود. او فیلم رفقا در دریای شب پدمستی را می بیند و بار دیگر فیلم بیسمارک را هم می بیند. نویسنده تردید دارد که هیچیک از فیلم ها توانسته باشد او را تسکین بدهد یا حتی سرگرم کند.

آیا فیلم های مد روز چون «زن فداکار و باوفای سرباز» یا «ما برای فتح انگلستان خواهیم رفت» توانستند لنی را تسکین بدهند؟ نویسنده کاملاً تردید دارد.

سه عضو خانواده گرویتن یعنی پدر و مادر و دختر هر يك خودش را در اطاق خود حبس کرده است، در حالی که پرده ها را کشیده است و کزکوره های چوبی را هم انداخته است؛ حتی در هنگام حمله هوایی هم از اطاقشان خارج نمی شوند؛ «طاق باز، دراز کشیده روی تخت و چشمها دوخته شده به سقف» (ماریا وان دورن).

در حالی که هویزرها - اوتو هویزر پیر و زتنش، لوت و پسر پنج ساله اش ورنر - به خانه گرویتن نقل مکان می کنند معجزه ای اتفاق می افتد: واقعه ای که هرچند قابل پیش بینی و احتساب بود ولی به علت اثر شفابخشی که داشته است به صورت معجزه ای جلوه گر شده است. در فاصله ۲۱ و ۲۲ دسامبر و در بجنوجه حمله هوایی، لوت پسری به وزن

سه کیلو و نیم به دنیا می‌آورد. اما، چون این مرد جوان کمی پیش از موقع قدم به دنیا می‌گذارد و قابله هم به «زائویی دیگر مشغول است» (بعدها متوجه می‌شوند که برای به دنیا آمدن دختر کوچکی فعالیت می‌کرده است) و ماریاوان دورن‌گاردان و پشتکار دارهم، در میان تعجب همگی، احساس ضعف و سرگشتگی می‌کند، معجزه اتفاق می‌افتد: خانم گرویتن از بستر بیماری‌اش برمی‌خیزد و با لحنی سهربان ولی جدی و محکم دستورات لازم و دقیق را به لنی می‌دهد. در حالی که لوت آخرین دردهای زایمانش را تحمل می‌کند، لنی آب برای جوشیدن می‌گذارد، قیچی را ضدعفونی می‌کند، ملاقه‌ها و باندها را گرم می‌کند، قهوه می‌ساید و بطری کنیاک را از قفسه خارج می‌کند. در این شب یخندان و تاریک، تاریک‌تر از همه شبهای سال، ناقوس پیروزی خانم گرویتن، «که آن قدر ضعیف شده‌است که تقریباً به صورت شبی این طرف و آن طرف می‌رود» (ماریاوان دورن)، نواخته می‌شود: او در حالی که در ربه‌دوشامبر آبی‌آسمانیش پیچیده شده است از همه چیز بازرسی به عمل می‌آورد تا چیزی کم نباشد، پیشانی لوت را با ادکلن مالش می‌دهد، دستهای او را می‌گیرد، به آرامی رانهای او را از هم باز می‌گذارد و آنها را به حالتی که برای زایمان مناسب است قرار می‌دهد، یعنی زانو به طرف بالا و ساقها عمود بر زمین؛ بعد بدون کوچکترین دستپاچگی و در آرامش کامل نوزاد را به دنیا می‌آورد، مادر را با آب سرد می‌شوید، بند ناف را می‌برد، و دستور می‌دهد که نوزاد «در جای گرم، گرم گرم»، یعنی در سبد مخصوص ملاقه‌های تمیز که لنی آنها را پر از بالش‌های کوچک کرده است، قرار داده شود. ابتدا از بسب‌هایی که پشت سر هم می‌افتند ترسی به‌خود راه نمی‌دهد و حتی مسئول حفاظت محله‌راء، که آمده بود تا از او تقاضا کند که چراغها را خاموش کند و به زیرزمین و پناهگاه برود، با چنان لحن محکمی - تمام مطلعین (لوت، ماریاوان دورن و هویزر پیر)، با اینکه جدا جدا از آنها تحقیق شده است، متفق‌القولند که لحن خانم گرویتن آمرانه و تحکم‌آمیز بوده است - پی‌کار خودش می‌فرستد که همه دچار تعجب می‌شوند.

آیا اگر او را به دانشکده طب می‌فرستادند طبیب قایلی را تعویل جامعه نمی‌دادند؟ به هر تقدیر، او با کمال دقت محل خروج نوزاد را می‌شوید و تمیز می‌کند و نبض زانو را کنترل می‌کند و بعد آرام آرام قهوه و کنیاک با لوت و لنی می‌خورد. ماریاوان دورن پر تحرك و پر تجربه همه را دچار تعجب می‌کند چون به هیچ وجه نمی‌تواند کارآمدی و همه چیز

دانی خودش را به نمایش بگذارد (لوت)؛ به بهانه‌های مختلف، که ساختگی بودن همه آنها نیازی به زحمت ندارد، خودش را در آشپزخانه مشغول می‌کند و به دو برده‌ی که در آنجا هستند مرتب قهوه می‌خورد و پشت سر هم ضمیر ما را به کار می‌برد («ما از عهده این کار بر خواهیم آمد، ما موفق خواهیم شد، نخواهیم گذاشت که ما را شکست بدهند و غیره...») البته در این ضمیر ما مقام‌خانم گرویتن خیلی هم مقام‌بالایی نبود و بقسمی نفهمی گاه‌گذاری کنایه‌هایی هم در آن نهفته بود («انشاء‌الله اعصابش تحمل خواهد کرد، خدایا کاری بکن که او بتواند استقامت کند و از عهده این کار بر بیاید»); با این حرفها، او خودش را در تمام مدت از اطاق زایمان دور نگاه می‌دارد، و وقتی وارد آن می‌شود که کارها تمام شده‌است، در حالی که خانم گرویتن، که گویی نمی‌تواند باور کند که این اوست که از عهده کاری آن‌چنانی برآمده است، نگاه حاکی از تعجبش را به دور و اطرافش می‌اندازد، ماریا وان دورن یا ورنز جوان وارد اطاق می‌شود و در گوش او زمزمه می‌کند: «بگذار ببینیم که کله برادر کوچکت چه شکلی است؟» و در این هنگام، مثل اینکه کسی در مسئله‌ای شک و تردید داشته باشد، گرویتن رو به هویزر می‌کند: «من همیشه می‌دانستم و می‌گفتم که او واقعاً زنی حیرت‌آور است.»

وقتی که چند روز بعد، لوت اصرار می‌کند که خانم گرویتن مادر تعمیدی بچه‌اش باشد - هرچند از غسل تعمید پسرش امتناع می‌کند - و اسم او را هم میل دارد کورت بگذارد («طبق تمایل ویلهلم عزیزم... و قرار بود اگر بچه دختر باشد اسم او را هلن بگذاریم»)، کمی جو حاکم بر محیط خانه گرویتن تغییر می‌کند. با اینکه لوت به شدت به کلیساها می‌تازد، «مخصوصاً این یکی» (که هرگز به درستی روشن نشد که کدام یک منظور نظر لوت است؛ یا این وجود می‌شود حدس زد که مقصود لوت کلیسای کاتولیک تابع کلیسای رم بوده است، چون به نظر نمی‌رسد که لوت اطلاع چندانی از سایر کلیساها داشته باشد - نویسنده)، خانم گرویتن عصبانی نمی‌شود، ولی «غمگین می‌شود، خیلی غمگین می‌شود». او قبول می‌کند که مادر تعمیدی کورت کوچولو باشد، و به همین خاطر میل دارد که چیز قابل‌توجهی از همان بدو تولد به نوزاد بدهد: قطعه زمینی را که در حومه شهر از والدینش به ارث به او رسیده است به کورت هدیه می‌کند. او اصرار می‌کند که این کار به صورت قانونی آن انجام شود و نتیجتاً انتقال در دفتر اسناد رسمی صورت می‌گیرد؛ و هوبرت

گرویتن وعده‌ای می‌دهد که قطعاً از عهده انجام آن برخوردار آمد: «من هم قول می‌دهم که بر روی این زمین خانه‌ای برای کورت بسازم.»

دوران غم و اندوه عمیق سپری می‌شود. به نظر می‌آید که حالت مالیخولیایی منفی و بی‌تفاوت هوبرت گرویتن به صورت مثبت و فعال تغییر شکل می‌دهد. وقتی که در سحرگاه ۱۶ فوریه ۱۹۶۱ به او خبر می‌دهند که دو سبب به قسمتی از دفتر کارش اصابت کرده است «حالتی حاکی از پیروزی و تقریباً شادی ناخوش‌آیند» در وجناتش ظاهر می‌شود (هویزر بزرگ). اما، وقتی که می‌فهمد که بمب‌ها منفجره بودند و نه آتش‌زا و نتیجتاً «تمام هستی و نیستی او طعمه حریق نشده است»، تمام شادی و امیدش به یأس مبدل می‌شود. بعد از يك هفته تلاش برای خارج کردن خرابی‌های به‌وجود آمده که لنی هم بدون علاقه زیاد در آن شرکت می‌کند، معلوم می‌شود که به هیچ‌یک از اسناد و مدارک آسیبی نرسیده است. يك ماه طول می‌کشد تا دفتر کار تعمیر و قابل استفاده شود. ولی گرویتن پس از این ماجرا هرگز به دفتر کارش وارد نخواهد شد و در میان تعجب عموم: «تبدیل به مردی می‌شود که هرگز، حتی در زمان جوانی‌اش، نبوده است - مردی فوق‌العاده اجتماعی» (لوت هویزر)؛ و همین شاهد اضافه می‌کند: «به طرز بی‌باوری تک‌رندی مهربان می‌شود و اصرار دارد که تمام ساکنان خانه، در موقع صرف قهوه عصر یعنی سر ساعت پنج هر روز، در کنار او و با او باشند؛ لنی، مادرشوهرم و بچه‌ها همگی جزء این ساکنان بودند. از ساعت پنج به بعد او با پدرشوهرم که تمام اسناد و مدارک مربوط به مؤسسه را برایش می‌آورد تنها می‌ماند؛ این اسناد مربوط به حسابها، طرحها و نقشه‌های در دست اجرا بود. وقتی که از وضع مالی مؤسسه به ترتیب فوق‌آگاهی می‌یافت آن وقت نوبت مشاوره با حقوقدانها و وکلای می‌رسید که چطور مؤسسه‌ای را که تنها به اسم او و به او متکی بود تبدیل به يك شرکت سهامی با سهام بدون نام بکنند. «لیستی از تمام قدیمی‌ها و متخصصان مؤسسه تهیه می‌شد». گرویتن خیلی حواش جمع بود و می‌دانست که در چهل و دوسالگی و با بنیه سالمی که دارد هنوز این امکان وجود دارد که به عنوان ذخیره به خدمت فرا خوانده شود. به همین جهت در نظر داشت در شرکت با سهام غیراسمی که تأسیس خواهد کرد پست مشاور فنی هیئت‌مدیره را برای خودش حفظ کند. برحسب نظر مشاورانش - که بیشترشان به حاکمیت تعلق داشتند و در میانشان

فرماندهان عالی‌رتبه ارتش و وزرای صاحب‌نفوذ کم نبودند و ظاهراً جملگی خیر و صلاح او را می‌خواستند - او عنوان فعلی خودش را در مؤسسه در شرف تأسیس تبدیل به عنوان «مدیرعامل طرحها» می‌کند. خود من رئیس دفتر، پدرشوهرم رئیس امور مالی می‌شود. دلتش می‌خواست پست ریاستی هم در مؤسسه آینده به لنی که به سن هیجده‌سالگی رسیده بود بدهد و لنی زیر بار نمی‌رود. او فکر همه‌چیز را می‌کند جز فکر تأمین آینده مالی دخترش. بعدها، وقتی که تق قضیه درآمد، ما متوجه منظور او از همه این نقشه‌ها شدیم؛ و لنی در هر صورت او ابتدا فکری برای آینده زن و دخترش نمی‌کند و آنها را به فلاکت می‌اندازد... بگذریم، او خیلی اجتماعی و مبادی آداب می‌شود، و عجیب‌تر از همه اینکه شروع می‌کند از پرسش حرف‌زدن. در حالی که نزدیک به یکسال تمام کسی جرئت نمی‌کرد که نام هنرش را در جلوی او ببرد، حالا خود او از پرسش حرف می‌زند. او آن قدر احمق نبود که به تقدیر یا مزخرفاتی از این قبیل معتقد باشد، به همین جهت می‌گفت که خوشحال است که هنرش «در کشاکش‌ستیزه‌جویی» و «نه در حالت تسلیم و رضا» کشته شده است. واقعیت این است که من هرگز مقصود او را از این حرفها نفهمیدم؛ برای من ماجرای دانمارک واقعاً احمقانه بود، ماجرای احمقانه‌ای که دو پسر جوان بی‌خود و بی‌جهت جانشان را بر سر آن گذاشتند. من هنوز بر این عقیده‌ام که مردن برای هدف یا چیزی، نه آن هدف یا چیز را بهتر یا بزرگتر جلوه می‌دهد و نه بدتر و کوچکتر. من نمی‌توانم این ماجرا را یک ماجرای احمقانه بی‌سروته تلقی نکنم. بالاخره پس از آنکه همه‌چیز برای تغییر وضعیت مؤسسه آماده شده، گرویدن تصمیم می‌گیرد تا در ماه ژوئن، در دوازدهمین سالروز تأسیس مؤسسه، جریان را به اطلاع عموم برساند. پانزدهم ژوئن بود، درست در فاصله دو حمله هوایی...

لنی دوباره نواختن پیانو را «با یک پشتکار و یک توجه فوق‌العاده» (هوینر بزرگ) از سر می‌گیرد و، در یکی از شبهای ماه ژوئن، دکتر هروک شیرتشتین - که قبلاً از او صحبت شده است که (بر طبق گفته‌های خودش) در حال تفکر در کنار پنجره آطاقش ایستاده بود و با کنجکاوای اما «بدون هرگونه اشتیاقی» غفلتاً نواختن پیانوی لنی را شنیده بود - گوشه‌هایش را تیز می‌کند... «چون یکی از اعجاب‌آورترین اجراهایی بود که تاکنون شنیده بوم. اجرایی سخت سنگین و تقریباً سرد و کاملاً تازه

برای من. اگر شما به پیرسردی چون من، که در تمان طول حیات منتقد موسیقی بودنش کم و بیش چنگ و دندان به خیلی‌ها نشان داده است، اجازه‌ی ادای چنین بیانی که شما را مسلماً دچار تعجب خواهد کرد بدهید باید بگویم: مثل اینکه برای اولین بار است که شویرت را می‌شنوم و اجرا کننده، که من نمی‌توانستم بگویم زن است یا مرد، نه تنها چیزی را که می‌نواخت بلد بود بلکه مهمتر از آن - چیزی که تقریباً در نزد يك غیر حرفه‌ای امری استثنایی است - می‌فهمید که چه می‌نوازد. اجراکننده مورد بحث تنها پیانو نمی‌نواخت بلکه «موسیقی اجرا می‌کرد». و روز بعد، بین ساعت شش و هشت شب، در حالی که در کنار پنجره‌ام ایستاده بودم، باز هم از شنیدن آن موسیقی اصیل دچار تعجب شدم. کمی بعد به خدمت نظام فراخوانده شدم، و مدتی طولانی از خانه و کاشانه‌ام دور افتادم... بله، یازده سال، زندانی روسها... در آنجا هم پیانو می‌زدم ولی ابداً موسیقی‌ای که اجرایی کردم متناسب با درکم از مفهوم موسیقی نبود. موسیقی رقص، آوازهای مد روز و چیزهای سبکی از این قبیل... آه. اشتباه نکنید، ابداً زندگی سخت و غیرقابل تحمل نبود، ولی فکرش را بکنید اگر آدمی مثل من مجبور باشد روزی شش بار لی‌لی مارلن ۱۲ را بنوازد... در بازگشت در سال ۱۹۵۲، آپارتمان در اشغال کم‌دیگری بود؛ و وقتی که، پس از چهار سال دوندگی، سرانجام توانستم در آپارتمانم سکونت گزینم - متوجه هستید، من این حیاط را با درختانش و این اطاقها را با سقف‌های بلندشان دوست دارم چه می‌شود کرد - حدس می‌زنید چه شنیدم؟ فوراً همان اجرا را پس از پانزده سال غیبت دوباره شنیدم. مودراتوی سونات در لامینوز و آنگرتوی سونات در سل‌ماژور را، خیلی اصیل‌تر و عمیق‌تر و منسجم‌تر از آنچه در سال ۱۹۴۱ با دقت برای اولین بار شنیده بودم، دوباره شنیدم. آری، اجرایی واقعاً در حد کمال!

۱۳- تصنیفی که از طرف خواننده آلمانی خانم آندرسن در سال ۱۹۳۹ اجرا شد و در سال ۱۹۴۱، در بجهوه جنگ، به اوج شهرت خود رسید و هیتلر خواست تا خواننده را به حضورش بیاورند؛ و از آن تاریخ در سرانجام و سنگری نبود که این تصنیف خوانده نشود. از کل ماجرا فاسبیتدر، کارگردان جنجالی آلمانی، فیلمی تهیه کرده است که در حال حاضر (هنگام ترجمه کتاب) در سینماهای اروپا آن را نشان می‌دهند. ناگفته نگذاریم که این تصنیف را هنرمندان بسیاری از جمله مارلن دیتریش، ادیت پیاف، بینک کرازی و... اجرا کرده‌اند - م.

اگر قرار بود عناوینی برای فصول این تحقیق و بررسی گذاشته شده، شایسته بود برای آنچه در زیر خواهد آمد این عناوین را انتخاب کنیم: لنی یا تجسم يك اشتباه، لنی عقلش را از دست داده است و آیا اینکه: آخر چه به سر لنی آمده است؟

در جشن سالگرد تأسیس مؤسسه گرویتن، یعنی در اواسط ۱۹۶۱، گرویتن همه کارمندان را و از جمله «کارمندان» را که در حال حاضر در جیبه بودند ولی امکان داشت که به مرخصی آمده باشند» دعوت می‌کند. اما چیزی که هیچ‌کس در آن شك و تردید ندارد «و عنوان دعوتنامه هم جای هیچ‌گونه ابهامی باقی نمی‌گذاشت» (هويزر بزرگ) این است که این دعوت ابدأ شامل **کارکنان سابق** مؤسسه نمی‌شود، مخصوصاً که این **شخص** حتی نمی‌توانست عنوان «کارمند سابق مؤسسه» را روی خودش بگذارد. «حضور او در مؤسسه فقط محدود می‌شد به شش هفته در سال ۱۹۳۶. متوجه هستيد که من می‌گویم «حضور» و نمی‌گویم «کارآموزی» (چون برای جناب ایشان «کارآموزی» **نون‌شان** بود)؛ بله، به‌جای آنکه سعی کند چیز یاد بگیرد، کوشش داشت که به ما هنر ساختمان‌سازی را بیاموزد! ناگزیر، چند روز قبل از اینکه به خدمت فراخوانده شود عذرش را خواستیم. ببینید یچه بدی نبود فقط کمی خیالاتی بود، البته خیالاتی در معنی خوب آن مثل ارهارد شوايگرت نبود، بلکه خیالاتی در جنبه بد آن، یعنی وهم خودبزرگتریشی کاملاً او را تسخیر کرده بود. آن‌قدر به نظریه خود در محکوم کردن بتن و ارزش بیش از حد دادن به سنگ در ساختمان‌سازی بهاء می‌داد که دیگر حاضر نبود مختصر‌تلاشی در فهم مسائل مربوط به ساختمان بکند. شاید نظرش نظری قابل دفاعی باشد، ولی جوانی که نمی‌توانست و حتی نمی‌خواست سنگی را که آن‌قدر از آن دفاع

می‌کند به کار گیرد به چه درد ما می‌خورد. بر شیطان لعنت، خود من شصت سال است که دست‌اندرکار مسائل ساختمانی‌ام - در آن زمان چهل سال بود که این‌کاره بودم - و دیگر کسی نبود که بتواند به من ارزش به‌کار بردن سنگ را در ساختمان‌سازی یاد بدهد - من صدها بتا و شاگرد بتا را دیده‌ام که چطور سنگ را با استادی در بتا به کار می‌برند - در حالی که آن جوان اصلاً نمی‌فهمید که سنگ چی هست. او فقط يك جمله پرداز بود، همین و بس. باز هم تکرار می‌کنم، بچه بدی نبود، نه، بلکه دچار عقده خود برترینی بود، که ما ریشه‌اش را می‌دانستیم که از کجا ناشی می‌شود (هويزر بزرگ).

جنبه دیگر این جشن ناگهانی و مشنوم: لئی ابتدا نمی‌خواست در آن شرکت کند. او میل به رقصیدن را از دست داده بود و «دختر جوان گوشه‌گیر و ساکتی شده بود». «خیلی با مادرش که به‌او فرانسه و مقدمات زبان انگلیسی را یاد می‌داد جورش جور بود و تقریباً فدایی پیاپی شده بود» (ماریا وان دورن). او تقریباً همه کارکنان مؤسسه گرویتن را می‌شناخت و می‌دانست که هیچ‌يك از آنها توانایی آن را ندارند که میل به رقصیدن را در او بیدار کنند (لوت ه). سرانجام لئی برای رضایت‌خاطر پدر و مادرش تصمیم می‌گیرد که در جشن شرکت کند.

با اینکه، در این نوشته، آلوئیز فایزر نقش درجه‌دومی را بازی می‌کند، باز متأسفانه ناگذیریم چند کلمه‌ای درباره‌ی او بگوییم. تصویر محکوم‌کننده‌ای را که هويزر از او در بالا ترسیم کرده است دیدیم، و این هم مطالبی که در خصوص خانواده او گفته است: «ویلهلم فایزر، پدر آلوئیز، هم‌کلاس و هم‌رزم سابق در جنگ هوبرت گرویتن بود. آنها اهل يك دهکده بودند و دوستی‌شان تا ازدواج گرویتن کم و بیش حفظ شده بود؛ در آن تاریخ، به علت آزار و اذیت به صور مختلف از ناحیه فایزر، اعصاب هوبرت دیگر تاب نمی‌آورد و به این ارتباط خاتمه می‌دهد» (هويزر). هر دو با هم در نبردی که در ساحل لیسرا درمی‌گیرد شرکت می‌کنند. در بازگشت از جنگ، فایزر یادشده (این اظهارات متعلق به هويزر بزرگ است که در اینجا نقل می‌شود.) «خودش را معلول جنگی

۱- رودخانه‌ای که قسمتی در فرانسه و قسمت دیگر آن در بلژیک قرار دارد و در جنگ جهانی اول ساحل آن صحنه نبردهای مختلفی بوده‌است - مترجم.

اعلام می‌کند. ببینید، من اصلاً مخالف این نیستم که فرد محتاجی بخواهد به عنوان معلول جنگی پولی به جیب بزند، ولی این آقای محترم دیگر از حد متداول هم پا را فراتر می‌گذارد: او تمام فکر و ذکرش «ترکش خمپاره‌ای به درشتی سر سنجاق» می‌شود که گویا به «نقطه حساس» بدن او اصابت کرده است. این جوان (فایزر پدر) مثل يك قاطر چموش و لجباز بود... سه سال تمام پای به اصطلاح «فلج» خود را از این طبیب به آن طبیب می‌برد و آن قدر سماجت به خرج می‌دهد تا همه را به ستوه می‌آورد؛ نه تنها او را معلول جنگی اعلام می‌دارند و حقوق و وظیفه برایش مقرر می‌کنند بلکه ترتیبی می‌دهند که او بدون امتحان بتواند وارد مدرسه تربیت معلم شود. خوب، خوب... قصدم این نیست که او را محکوم کنم و شاید هم واقعاً فلج بوده است، گواهی که تمام اطباء هرچه گشتند کمترین نشانه‌ای از ترکش خمپاره در ساق پایش پیدا نکردند... شاید به من بگویند که علت فلج شدن پایش احتمالاً چیز دیگری بوده است یا اینکه پیدا نکردن ترکش خمپاره دلیل فقدان آن نمی‌تواند باشد... ولی قبول کنید، که ماجرا کمی مشکوک به نظر می‌آید. فقط دیدن فایزر با پای فلجی که به زمین کشیده می‌شد، هویرت را به شدت از کوره به‌در می‌کرد. ببینید، فایزر دست‌بردار نبود، پرگویی را تا آنجا می‌رساند که ادعا می‌کرد شاید ناگزیر باشد که پایش را قطع کند. واقعیت این است که آن قدر او پایش را به صورت فلج به این طرف و آن طرف می‌کشد که پای بیچاره خشک می‌شود و قدرت حرکت را از دست می‌دهد؛ با اینکه بهترین دستگاه‌های عکس‌برداری هم نتوانسته بودند کوچکترین ردپایی از ترکش خمپاره مشهور به بزرگی يك سر سنجاق پیدا کنند. به نحوی که سرانجام حوصله هویرت سر می‌رود و با عصبانیت به او می‌گوید: «تو چطور می‌توانی ادعا کنی که ترکش خمپاره‌ای که به پای تو خورده است به بزرگی سر سنجاق بوده است، در حالی که کسی تاکنون موفق نشده است آن را ببیند؟» قبول کنید که سؤال موزیانه‌ای بوده است، این‌طور نیست؟ و فایزر عزیز ما سخت از این پرسش «نسنجیده» آزرده‌خاطر می‌شود و می‌رود بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند... فایزر، در مدرسه‌ای که درس خواهد داد، به تکرار داستان نبردش را در ساحل لیس و ترکش خمپاره‌ای که به بزرگی سر سنجاق به پایش اصابت کرده است برای شاگردانش نقل می‌کند و نوعی «فلسفه سرسنجاقی» ایجاد می‌کند و این ماجرا ده سال، بیست سال طول می‌کشد... هویرت هم روزی از روزها

مرچه را که در دلتش بود خالی می‌کند - باید بگویم که ما هم از فایفر بی‌خبر نبودیم و همیشه به وسیله اهالی ده از چگونگی زندگی او مطلع بودیم - بگذریم، آری هویت به ما می‌گوید: «حتی اگر ترکش خمپاره به پای او اصابت کرده باشد، این پا یکی از دغلكازترین پاهایی است که من در زندگی دیده‌ام... آخر ببینید چطور او پای به اصطلاح معلولش را به این‌ور و آن‌ور می‌کشد، در حالی که هرگز مسئله نبردی در بین نبوده است. من از آن جهت این حرف را می‌زنم چون خودم آنجا بودم... زیرا، درست نمی‌دانم، چون جزء سومین یا چهارمین قسمت ذخیره بودیم مستقیماً در تیرد شرکت نداشتیم. البته چندتا ترکش خمپاره اینجا یا آنجا افتاده بود ولی ارتباطی به واحد ما نداشت... حقیقت این است که جنگ چیز پوچ و مسخره‌ای است، ولی اینکه تا آن پایه برای ما وحشتناک بوده است بیشتر به شوخی شباهت دارد چون برای ما فقط يك روز و نیم طول کشیده است؛ تصور نمی‌کنم که جا داشته باشد آدم این يك روز و نیم را در تمام عمرش نشخوار کند.» خلاصه، (آه طولانی هویزر) آلوتیز، پسر ویلهلم، هم در جشن شرکت می‌کند.»

برای جمع‌آوری اطلاعات دقیق و صحیح درباره آلوتیز فایفر، رفتن چند بار به دهکده محل تولد او الزامی به نظر آمد. نویسنده از دو کافه‌چی، که تقریباً همسن و سال آلوتیز بودند، و زنهای آنها تحقیق می‌کند و جملگی هنوز او را به خاطر داشتند. دیدار از دفتر کلیسا بی‌نتیجه بود، کشیش چیزی بیشتر از آنچه در دفتر کلیسا ثبت شده بود نمی‌دانست؛ نام خانوادگی فایفر اولین بار در سال ۱۷۵۶ در دفتر کلیسا ثبت شده بود. در حالی که ویلهلم فایفر بالاخره تصمیم به ترك دهکده می‌گیرد (آن هم تازه در سال ۱۹۶۰) «نه به خاطر فعالیت‌های سیاسی بسیار قابل سرزنش بلکه به خاطر اینکه واقعاً ما دیگر نمی‌توانستیم وجودش را در دهکده تحمل کنیم» (زیمرمن، پنجاه و چهار ساله، کافه‌چی، با سجایای اخلاقی و قابل اعتماد)؛ به این دلیل یا به دلایل دیگر، رد پای فایفرها در ده در حال پاک شدن است. و مطمئنی که ما در اختیار داریم، از هر طرفش که نگاه کنید، متأسفانه، بی‌طرف و بی‌نظر نیستند. در مورد اصل وقایع، مطالب هر دو گروه یکسان است، اختلاف در تفسیر این وقایع ظاهر می‌شود. تمام مطلعین گروه ضد آلوتیز: ماریا وان دورن، هویزرها، لنی (مارگارت ابتدا چیزی درباره فایفرها نمی‌داند) می‌گویند که او

دبیرستان را در چهارده سالگی رها می‌کند (در زمینه تحصیلی گویا شباهت
 تامی بین او و لئی موجود بوده است)؛ در حالی که شهود طرفدار آلوتیز
 یعنی خانواده فایفر اعلام می‌دارند که او در این مورد «قریانی توطئه‌ای»
 شده است. چیزی که همه در آن اتفاق نظر دارند - گو اینکه در نحوه بیان
 دسته‌ای ممکن است تمسخر، مکان اساسی را اشغال کرده باشد - این است
 که آلوتیز «مرد زیبا»یی بوده است. اگر در اطاق لئی عکسی از آلوتیز به
 چشم نمی‌خورد، برعکس فایفرها انواع و اقسام عکسهای او را در دست
 دارند. باید اعتراف کرد که اگر عنوان «مرد زیبا» بتواند معنی و مفهومی
 داشته باشد، کاملاً درباره آلوتیز صادق است. او چشمان آبی روشن و
 موهایی به سیاهی شبق داشت. به علت فرضیه تژادی مذموم حاکم، خیلی
 درباره موهای مشکلی آلوتیز بحث و گفتگو شده است. پدر و مادر آلوتیز
 مثل جد و جدۀ مادری و پدیری او بلوند بودند (این اطلاعات از پدر و
 مادر آلوتیز کسب شده است)، البته تا آنجایی که رنگ موهای آنها در
 خاطره‌ها مانده است (و چون تمام این جداها و جدات در سه دهی که کل
 مساحت آنها با فواصلشان از ۲۷ کیلومتر تجاوز نمی‌کند زندگی کرده‌اند،
 به دست آوردن اطلاعات در خصوص رنگ موهای آنها چندان دشوار
 نیست)؛ همینطور هم برادر آلوتیز، هنریش که هنوز در قید حیات است،
 و دو تا خواهرش پرتا و کیت که در کودکی فوت کرده‌اند، جملگی بلوند
 بوده‌اند. به نظر می‌رسد که بحث «بلوند-سبزه» در خانه فایفرها بحث
 اصلی خانواده بوده است. حتی برای توجیه رنگ‌موی آلوتیز، آنها دست به
 دامن حدس‌هایی شدند که قبح آن بر کسی پوشیده نیست: شک و تردید
 نسبت به عصمت و طهارت مادر بزرگها. آنها به کلیۀ دفاتر کلیسای سه
 ده مجاور (همانطور که گفتیم نه مساحت آنها زیاد بود و نه فاصله آنها
 از یکدیگر) سرکشیدند تا شاید ردپای جدۀ خطاکاری را که رنگ‌موی
 آلوتیز را سیاه کرده بود بیابند. هنریش، بدون آنکه کمترین تمسخری
 در صدایش نهفته باشد، این‌طور ماجرا را تعریف می‌کند: «سرانجام،
 پس از جستجوی بسیار، در سال ۱۹۳۶ ما موفق شدیم در دفتر کلیسای
 توئزم یک مادر مادر بزرگ کشت‌کنیم که موهای سیاه آلوتیز به اعمال و
 رفتار پدر و مادر او ارتباط پیدا می‌کرد؛ نام این مادر مادر بزرگ
 ماریا بود و در دفتر ذکری از نام خانوادگی تشده بود فقط نوشته شده بود
 که والدین طفل گولی بودند.»

هنریش ف و زنش هتی (با نام خانوادگی پدیری ایرمز) در آپارتمان

کوچکی که به کلیسای تولزم تعلق دارد سکونت دارند و دارای دو پسر به نام‌های ویلهلم و کارل هستند و به زودی صاحب اتومبیلی هم خواهند شد. هنریش، با اینکه یکی از پاهایش از زانو قطع شده است، آدم ناخوش‌آیندی نیست، فقط کمی عصبی است که خود او این حالتش را ناشی از نداشتن پول می‌داند.

بعد از همه این حرفها، نویسنده باید اعتراف کند که سوی سیاه در سه دهکده‌ای که به آنها اشاره شد چندان هم نادر نیست، و با اینکه در این خصوص آماری تهیه نکرده است، ولی می‌تواند ادعا کند که تقریباً اکثریت ساکنان سه ده دارای موهای سیاه‌اند. ولی مسئله برای خانواده فایزر فرق می‌کرد، چون در مورد آنها پای نوعی افسانه در میان بود، افسانه «موهای بلوند فایزر». زنی که دارای چنین موهایی بود از نظر عموم زنی بود که خداوند تسبیح به او لطف و مرحمت داشت و این زن حتماً زیبا هم بود. تحقیقات و بررسی‌هایی که در سه ده نزدیک به هم یاد شده صورت گرفته است نشان داده است که ازدواج‌هایی هم بین خانواده‌های فایزر و گرویتن در گذشته‌های دور صورت پذیرفته است و این امکان وجود دارد که ننی هم موهای فایزرها را به ارث برده باشد. در هر صورت انصاف را نباید از دست داد و واقع‌بینی - از دیدگاه مسلمانی‌گری - حکم می‌کند که بگوییم که موهای آلوتیز واقعاً زیبا بود: پریشب، تیره و طبیعتاً فروری و ثمره فروری بودن موهای فایزر - مثل موهای ننی - براق و نرم بودن آنها بود.

بدون اینکه واقع‌بینی از یاد برود، به سادگی می‌شود حدس زد که آلوتیز از همان یدو تولد سخت لوس و نتر باز آمده است. طبق رسم متداول در خانه فایزرها، تا سال ۱۹۳۳ لقبی که به آلوتیز داده می‌شود «کولی کوچولوی ماه است»، و از آن تاریخ به بعد «نمونه یک قیافه کاملاً غربی» بر روی او گذاشته می‌شود. نویسنده باید تأکید کند که آلوتیز ابتدا قیافه یک سلت را نداشت، آنهایی که بر این عقیده‌اند منظورشان این است که ادعا کنند - به غلط - که سلت‌ها دارای چشمان آبی روشن و موهای سیاه هستند. همانطور که در منظور بعد خواهیم دید، آلوتیز

۲- نژاد هندو اروپائی که در قرون و اعصار گذشته ساکنان اولیه اروپای مرکزی به‌شمار می‌رفتند - م.

ایداً حساسیت و قوه تخیل سلتها را نداشت. اگر از دیدگاه نژادی قرار
 بود او را طبقه بندی کنند، جای او در گروه «آلمانیهای نارس» بود. اما،
 برای پدر و مادرش، آلوئیز همه کمالات را در خود جمع داشت، هر کس
 که از در وارد می شد فوراً او را نشان می دادند و مزایای او را بر می شمردند،
 حتی قبل از اینکه آلوئیز دهان باز کند، آنها برای او آینده ای بسیار
 درخشان، مخصوصاً در زمینه هنری پیش بینی می کردند: او را به صورت
 مجسمه ساز، نقاش، آرشیستک (خانواده خیلی دیر به فکر وارد کردن
 ادبیات در این دایره شد - نویسنده) مجسم می کردند. هر حرکت و هر
 عمل آلوئیز را نشانه ای از تیوغ او تلقی می کردند. و چون البته
 «این طفل محبوب» خیلی هم «رحیم و سهربان» بود و در دسته آواز کلیسا
 سرودهای مذهبی می خواند، عمه ها و خاله ها و سایرین او را به صورت
 راهب یا کشیش نقاش در آینده می دیدند. آماری که در کلیسای لیسیمیک
 (زادگاه آلوئیز) تهیه شده است ثابت می کند (اظهارات زن کافهچی
 لیسیمیک، خانم کومر که در حال حاضر شصت و دو سال دارد، و اظهارات
 مادرشوهر این خانم که هنوز هم در هشتاد و یک سالگی حافظه خود را
 حفظ کرده است و از این بابت مورد تعجب و تحسین همگی است) که در
 فاصله ۱۹۲۶، تا ۱۹۳۳ که آلوئیز در دسته آواز کلیسا آواز می خواند،
 تعداد کسانی که در مراسم مذهبی شرکت می کردند روز بروز زیادتر
 می شد. «دیدن آن مرد کوچولوی دوست داشتنی واقعاً لذت بخش بود؛ ما
 به خاطر او نه تنها روزهای یکشنبه بلکه در وسط هفته هم به کلیسا
 می رفتیم. (مادر بزرگ کومر). نویسنده چندین بار با فایقر و زنش ماریان
 (با نام خانوادگی پدری تولزم) به گفتگو می نشیند. برای نشان دادن وضع
 معیشتی آقا و خانم فایقر می توان گفت که وضع آنها کمی از وضع
 پسرشان هنریش بهتر است: خانه آنها کمی بزرگتر از خانه هنریش است
 و مدتی است که صاحب اتومبیل هستند. فایقر بزرگ، که در حال حاضر
 بازنشسته است، همچنان پایش را به علامت علیل بودن به زمین می کشد.
 نویسنده هیچ زحمتی برای وادار کردن آنان به صحبت نداشت. هر چیزی را
 را که آلوئیز تهیه کرده است یا دست او به آن خورده است، به صبح زود
 شیء مقدسی در ویترینی نگهبانری کرده اند. از چهارده طرحی یکم از شاهی
 به جا مانده است، دو تاشان هم خیلی بد نیستند: مناطی از طوطی و یک کلاه
 لیسیمیک که با مداد رنگی کشیده شده است و ظاهر این پستوی بلندی
 بودن آنها - بلندترین تپه های آن از شش تا هشت یوتیو، بیست و یک سانتی متر طولی

و این ارتفاعات هم نتیجه قهری گذر جو بیارهاست - باید آلوئیز را به نقاشی آنها وسوسه کرده باشد. چون به نظر می‌رسد که آسمان در این دهکده خیلی به زمین نزدیک است - زمینی بسیار بارور - آلوئیز سعی کرده است که طرز به‌کار گرفتن نور را، همانند نقاشی‌های هلندی - آگاهانه یا ناآگاهانه، کسی نمی‌تواند دقیقاً بگوید - در این طرح‌ها بیازماید. در یکی دوتا از این طرح‌ها تا حدودی، به علت همین بازی با نور - ابتکاری بسیار اصیل - موفق هم بوده است. مخصوصاً با استفاده از بخار متصاعد شده از کارخانه قند تولوم که چون پرده نازکی روی خورشید را پوشانده است. نویسنده نتوانست صحت و مقم اظهارات فایرها را در مورد اینکه صدها نقاشی و طرح از آلوئیز به‌جا مانده است مورد بررسی قرار دهد، ولی احساسش این است که این اظهارات باید با قید احتیاط تلقی شود. دیدن چندتا کار دستی مثل قفسه کوچکی برای گذاشتن کاکتوس، جعبه‌ای برای نگهداری زیورآلات، گیسوهای برای جا دادن پیپ‌های پدرش، یک آباژور بسیار بزرگ، و واقعاً برای نویسنده ملال‌آور است. در پشت ویتترین چندتا دیپلم افتخار که کم‌اهمیت هم نیستند (در گشتی و شنا) و نامه تحسین‌آمیزی هم از باشگاه فوتبال لیسیمیک به چشم می‌خورد. قطع کارآموزی در امور ساختمانی بعد از شش هفته، به نظر خانم فایفر، ناشی از «بی‌ادبی سرکارگرومور ساختمانی بود که قدرت درک قوه ابتکار پسرش را نداشت». خلاصه، خانواده، مثل خود آلوئیز، آینده‌ای بسیار درخشان برای او پیش‌بینی می‌کرد. ده دوازده قطعه شعر هم در ویتترین فاها وجود دارد، ولی نویسنده ترجیح می‌دهد که در خصوص آنها حرفی نزند. از نظر انسجام در ترکیب کلام و نحوه بیان در هیچ‌یک از این اشعار (حتی در یک بند یابیت هم) آلوئیز به قوزک پای ازهارده شوايگرت نمی‌رسد (که ما قبلاً از او حرف زده‌ایم). با قطع جریان کارآموزی، «آلوئیز با شوق و شور تمام» (فایفر بزرگش) به حرفه‌ای روی می‌آورد که زیاد برای آن ساخته نشده بود: حرفه هنرپیشگی. اینجا و آنجا در پیس‌هایی ظاهر شده بود، حتی در «شیرفلاندر» نقش اول را بازی کرده بود: نتیجه به صورت بریده‌هایی از سه روزنامه محلی در پشت ویتترین فاها خودنمایی می‌کرد؛ نوشته‌های کوتاهی پر از تمجید و تعریف. هرگز به فکر فایرها نرسید که این سه نوشته در سه روزنامه محلی مربوط به نویسنده واحدی است که نوشته‌اش را در سه نسخه، البته با نام نویسنده‌های مختلف، برای سه روزنامه فرستاده است. مضامین هر

سه نوشته، با اندک اختلافی، واحد است؛ در یکی استعداد هنرپیشه «آشکار»، در دیگری «غیرقابل انکار» و در سومی «تردیدناپذیر» قید شده است؛ به جای اسم در آخر هر سه نوشته علائم اختصاری ه - پ - ب و پ - ب - ه و پ - ه - ب قید شده است. بدیهی است که در این عرصه هم آلوئیز، «به علت عدم درک عمومی از نبوغی که در او وجود داشت و به علت حسادتی که نسبت به زیبایی او داشتند» (خانم فایزر)، یا موفقیت روبرو نمی‌شود.

بین یادبودهای گرانبهایی که فاها از آلوئیز در دست دارند و خیلی به آن مباحث می‌کنند چند نمونه از نشر چاپ‌شده او قرار دارد که آنها را قاب گرفته و در طبقه بالای ویتترین قرار داده‌اند. خانم فایزر ضمن اینکه آنها را به نویسنده نشان می‌دهد می‌گوید: «ملاحظه بشرمايید، این قطعات چاپ شده کاملاً نمایانگر استعداد آلوئیز ما هستند. وقتی که فکر می‌کنم که چقدر پول می‌شد از این راه درآورد...» (مخلوطی از نوعی خیال‌پروری و پولدوستی مخصوص خانواده فایزر - نویسنده).

۱- عزیمت

حالا هشت ماه است که ما در صحنه نبرد هستیم، و تا امروز حتی يك گلوله هم شلیک نکرده‌ایم. زمستان سرد و طولانی به درد این خورد تا نگذارده که به ما تعلیمات نظامی درست و حسابی داده شود. خوشبختانه بهار رسیده است و ما هفته‌ها است که در انتظار دستورات فوهرر هستیم. وقتی که مشغول حفاظت رودخانه راین بودیم بازار نبرد در آهستان سخت داغ بود؛ داتمارک و نورژ، بدون اینکه در نبرد آن شرکت داشته باشیم، به اشغال ما درآمد. بعضی‌ها حتی بر این عقیده‌اند که برای واحد ما هرگز امکان اینکه در خارج از سرحدات ما در تبه‌ودی شرکت کند پیش نخواهد آمد.

ما را در دهکده کوچکی از بخش ایفل اسکان داده‌اند. در ساعت شانزده و سی دقیقه روز ۹ مه به ما دستور داده‌اند که به طرف غرب حرکت کنیم. آژیر خطر به صدا درمی‌آید! پیک‌ها، برای رساندن دستورات، چون تیری از کمان رها شده، به سرعت دور می‌شوند؛ زین و برگ روی اسب‌ها گذاشته می‌شود، گوله‌پشتی‌ها انباشته از همه چیز می‌شود؛ از دختران

زیبای دهاتی با چشمان سرخشان، با تشکرهای گرم، خداحافظی می‌کنیم...
آلمان، به استقبال آفتاب در حال غروب، به طرف غرب به جلو می‌تازد،
فرانسه مواظب خودت باش!

گردان ما در شب، آرام آرام، به حرکت درمی‌آید. گردانمایی در
جلو، و گردانمایی در پشت سر ما در حال حرکتند، در حالی که در جناح
چپ ما هنگ موتوریزه مرتب می‌گذرد و از ما پیشی می‌گیرد. در سیاهی
شب به جلو می‌تازیم.

در حالی که سفیده صبح به نحوی مبهم در افق نمایان می‌شود،
غرش هواپیماهای ما در بالای سرمان سکوت آسمان را می‌شکافد و سلام
همسایه غربی‌مان را نثارمان می‌کند. قوای موتوریزه همچنان از واحد ما
پیشی می‌گیرد - «در سحرگاه امروز واحدهای نظامی آلمان از مرز هلند
و بلژیک و لوکزامبورگ گذشته و به طرف غرب پیش می‌روند» - این
خبر را سرباز موتورسواری، در حالی که از فرط اشتیاق و هیجان
دیوانه‌وار گاز می‌داد، با فریاد برآیمان گفت. ما با شور و شوق برای
هواپیماهای بمب‌افکن و شکاریمان که در بالای سرمان در حال پرواز
بودند دست تکان دادیم و ابراز احساسات کردیم.

۲- موز ۱۹۶۰

موز دیگر یک رودخانه نیست، بلکه نواری عظیم از شعله‌های آتش
است. بلندی شعله‌های آتش در دو طرف آن انسان را به یاد دهانه‌های
آتشفشان می‌آورد.

در این منطقه‌ای که هر قسمت آن از نظر دفاعی مناسب است، از
همه امکانات موجود در این خصوص استفاده شده است. وقتی که دیگر
چیزی از امکانات طبیعی نیست که مورد بهره‌برداری قرار نگرفته باشد،
آن وقت نوبت به تکنیک می‌رسد که وارد میدان شود. آشیانه مسلسل‌ها در
همه‌جا به چشم می‌خورد: از پیش‌آمدگی صخره‌های سنگی گرفته تا
پرت‌افتاده‌ترین نقطه؛ حفره‌های کوچکی که، در زیر تخته‌سنگهای عظیم
به ارتفاع پنجاه متر با چندین هزار سال قدمت، از بتن ساخته شده است
انسان را از هرگونه غافلگیری در امان نگاه می‌دارد.

۴- رودخانه‌ای که از فرانسه و هلند و بلژیک می‌گذرد - م.

صه و بیست موتور بمبافکن سرود آسمانی‌شان را در هوا سر می‌دهند! صه و بیست موتور بمبافکن به طرف اسن شیرجه می‌روند! ولی بمب‌های هیچیک از آنها به هدف اصابت نمی‌کند! طبیعت، با پوشاندن اسن در مه غلیظه، از آن محافظت می‌کند! بپاخیز، پیاده‌نظام بی‌نام و نشان! امروز که فقط باید روی تو حساب کرد، نشان بده برتری‌ات را که در کارزار تجربه‌ای سخت و خشن به‌دستش آورده‌ای! میل تو به پیروزی باید لجوجانه‌ترین مقاومت‌ها را هم درهم بشکند.

وقتی که تو هم، به نوبه خود از بلندیه‌های شومن د دام سرازیر می‌شوی، از خونهایی که در آن ریخته شده است، یاد آر.

ای سرپاز ۱۹۴۰، بر عهده توست که این راه را تا به آخر بپیمایی. آیا تو کتیبه یادبودی را که بر روی آن نوشته شده است: «ایتجا الت قرار داشت که به وسیله بربرها نابود شده خوانده‌ای؟ چه احساسات جنایتکارانه‌ای بایستی جلوی چشمان دشمنانت را گرفته باشد، که حتی امروز تو را، که برای بقای خودت در نبردی، بربر بخوانند! در سحرگاه ۹ ژوئن ۱۹۴۰، لشکر ما برای حمله آماده است. برادران هنگ مجاورمان باید حمله را شروع کنند، و هنگ ما هنگ ذخیره است. بپاخیزید! همگی به صفا!

چهار صبح است. مردان، مست از خواب، به ردیف از چادرهای خود خارج می‌شوند. بلادرنگ نمایشی از يك فعالیت هیجان‌آور و تب‌آلود شروع می‌شود.

۴- يك قهرمان

داستان این قهرمان نمونه‌ای است از شجاعت باورنکردنی افسران آلمانی و تعهد شخصی آنها در تمام سطوح. می‌گویند که افسر یارید سر مشقی از شجاعت و از خودگذشتگی برای سربازانش در برابر مرگ باشد. اما

- ۵- استان شمالی فرانسه در نزدیک مرز بلژیک - م.
- ۶- جاده کوهستانی بین آسن و الت که در سال ۱۹۱۷ شاهد پیروزی چشمگیر آلمانیها در مقابل فرانسویها بوده است - م.
- ۷- رودخانه فرانسوی به طول ۶۳ کیلومتر در شمال فرانسه که در کنار آن نبرد عظیمی بین قوای فرانسوی و آلمانی درمی‌گیرد - م.

حقیقت این است که هر سرباز، به محض آنکه در صف نبرد وارد می‌شود و حلقوم دشمن را می‌فشارد، با برگ پیمان برادری می‌بندد؛ یا راندن ترس از قلبش، تمام نیرویش را جمع می‌کند و مثل کمانی که کشیده باشند به شدت خودش را به میان مهلکه می‌اندازد؛ چون احساس می‌کند که بخت فقط یار شجاعان است. مردها و کم‌جرات‌ها به دنبال شجاعان کشیده می‌شوند، و سیمای یک مرد شجاع کافی است که آتش جرات و شہامت را در قلبهای افرادی که تحت فرماندهی او هستند شعله‌ور سازد. سرهنگ گونتر چنین فردی بود!

۵

دشمن با حيله و سرسختی از خود دفاع می‌کند، و اگر بفهمد که در محاصره افتاده است تا آخرین نفر و آخرین نفس از خود دفاع خواهد کرد. هرگز تسلیم نخواهد شد. کاکاسیاهای سنگالی که استاد جنگ‌های چریکی هستند، در اینجا درست در محیط خودشان قرار دارند؛ آنها، با استادی تمام، در لابلای شاخه‌برگهای طبیعی یا مصنوعی و بوته‌ها خودشان را مخفی می‌کنند، یا به جنگل پناه می‌برند جایی که یک کوره‌راه هم می‌تواند نیروی مهاجم را به ورود در آن وسوسه کند. آنها از نزدیک شلیک می‌کنند و گلوله‌های مهلک آنها نیز هرگز خطا نمی‌کند. به راحتی از درختان بالا می‌روند و در لابلای برگهای آنها از دیده پنهان می‌مانند. بیشتر اوقات اجازه می‌دهند که نیروی ما بگذرد و بعد از پشت سر به ما حمله می‌کنند. گویی غیرممکن است که کسی بتواند از عبور این وحشی‌های جنگلی، که این چنین پیش‌قراولها، مأموران ارتباطی، فرماندهان نیروی زمینی را به ستوه آورده‌اند، برآید. با اینکه مدت‌ها است که از واحدهای خود جدا شده‌اند و تقریباً از گرسنگی نیمه‌جانند، با وجود این در گوشه و کنار سربازهای تک‌افتاده‌ای را گین می‌اندازند و می‌کشند. آنها، دراز کشیده، ایستاده یا نشسته بر روی شاخه‌های درخت یا چسبیده به تنه آن و بیشتر اوقات پوشیده از شاخ و برگ برای استتار، در کمین طعمه‌های خود هستند. و اگر بالاخره سربازان ما موفق شوند که به مخفیگاه این وحشی‌ها پی ببرند، آنها قبلاً از این ماجرا باخبر می‌شوند و در میان چشمان حیرت‌زده سربازان مثل یک کیسه شن به روی زمین پهن می‌شوند و لحظه‌ای بعد ناپدید می‌شوند.

به پیش! نباید بیش از این توقف کنیم، مخصوصاً نه در اینجا. لشکر، بدون حفاظ، در دره به پیش می‌رود. چه کسی می‌داند که دشمن در دو طرف دره کمین کرده است یا خیر... مخصوصاً نباید توقف کرد! به معجزه بیشتر شباهت دارد، چون چیزی جلوی پیشرفت ما را سد نمی‌کند. دهکده‌های سر راه به وسیله فرانسویان در حال فرار غارت شده است و چیزی در آنها یافت نمی‌شود. در کنار من دوستی زیر لب می‌گوید: «آنجا، از دور، بلندیهایی شومندام پیدا است (پدرش در جنگ جهانی اول در همین نقطه کشته شده بود)، ما قاعدتاً باید در دره‌الت باشیم؛ در همین نقطه است که پدرم، وقتی که به دنبال آذوقه و مهمات می‌رفت، کشته شده است.»

جاده‌ای دراز از میان دره‌الت می‌گذرد و به بلندیهایی شومندام می‌پیوندد. در دو طرف جاده، حتی یک وجب زمین هم نمی‌توانید پیدا کنید که، در جریان جنگ اول جهانی، به وسیله خمپاره زیر و رو نشده باشد؛ حتی یک درخت قدیمی که صاحب تنه‌ای درست و حسابی باشد؛ در ۱۹۱۷، همه آنها مورد اصابت قرار گرفته است؛ از آن تاریخ به بعد از تنه خرد شده این درختها شاخه‌هایی بیرون زده است که آنها را به صورت بوته‌هایی درآورده است.

ما چشمان را از روی ساعت بر نمی‌داریم. آخرین باز دیده‌ها و کنترل‌ها را درباره تجهیزات خود به عمل می‌آوریم. تازه آخرین دستورات به ما داده شده است، که غرش گلوله‌ای سکوت را می‌شکند. حمله! در حاشیه جنگل، در پشت بوته‌ها، توپهای آلمانی به غرش می‌افتند. حمله یا توپ کم‌کم سر اشیب اطراف اسن را هم در بر می‌گیرد. دود ناشی از شلیک گلوله‌های توپ به اندازه‌ای زیاد است که تقریباً هیچ چیز را به دقت نمی‌شود دید. در اوج شلیک توپخانه، واحدهای حمله، پل‌های شناور را برای انتقال سربازان به آن طرف رودخانه مهیا می‌سازند. جنگی سخت برای عبور از اسن و کانال آن در می‌گیرد. در نزدیکیهای ظهر، علی‌رغم دفاع سرسختانه دشمن، توپهای تپه‌های آن سمت رودخانه از نفس می‌افتند. نتیجتاً پست دیده‌بانی که تأسیس کرده بودیم دیگر فایده‌ای در بر ندارد. این پست دیده‌بانی صبح همان روز ایجاد شده بود. بعد از ظهر به ما

دمتور می‌رسد که به جلو برویم. آفتاب سخت می‌سوزاند. کمی بعد وارد امن می‌شویم. پست دیده‌بانی باید روی تپه ۱۶۳ قرار بگیرد.

نویسنده چنان انباشته از پیش‌داوری دربارهٔ آلتویز است که صلاحیت داوری دربارهٔ نثر او را، که در بالا آورده شده است، ندارد و به همین جهت نمی‌تواند کوچکترین اظهارنظری در این خصوص بکند.

اگر تمام داوریهای واقع‌بینانه‌ای را که دربارهٔ آلتویز شده است جمع‌بندی کنیم، پس از کسر تمام قضاوت‌های غیرواقع‌بینانه، به این نتیجه خواهیم رسید که این جوان اگر عمرش وفا می‌کرد می‌توانست یک مربی ورزش یا معلم نقاشی (حتی معلم خوب و وارد) بشود. تصور می‌کنم که مدت‌هاست که خواننده می‌داند که آلتویز، بعد از اینکه در رشته‌های مختلف نتوانست خودش را جا بزند، حرفهٔ نظامی‌گری را انتخاب می‌کند.

بر کسی پوشیده نیست که در ارتش، تقریباً مثل سایر جاها، چیزی را مفتی به کسی نمی‌دهند؛ مخصوصاً اینکه برای افسرشدن، آلتویز ناگزیر بود از مانع مدرسهٔ درجه‌دارها بگذرد - تنها راهی که، «بعد از قطع تحصیلاتش در سیکل دوم برای او باقی مانده بود» (هويزر بزرگک). انصاف حکم می‌کند که قبول کنیم که این جوان هفده‌ساله در این خصوص واقعاً عقل و درایت نشان داده است. در نامه‌ای که به پدر و مادرش می‌نویسد (که آن هم در ویتترین به نمایش گذاشته شده است)، این طور می‌نویسد: «این‌دفعه، علیرغم همهٔ خطرات احتمالی، تصمیم گرفتم که جانم را، حتی اگر دور و وریه‌های من خیلی هم دشمنانه با من رفتار کردند، تقصیر عدم موفقیت را به گردن دیگران نیندازم. به همین جهت، مادر و پدر عزیزم از شما دو نفر انتظار دارم فوراً مرا، که تازه وارد مدرسهٔ درجه‌داران شده‌ام، در بالاترین درجات نظامی مجسم نکنید.» حق مطلب واقعاً ادا شده است و حقیقت صاف و پوست‌کنده بیان شده است، مخصوصاً اگر در نظر بیاوریم که خانم فایفر، وقتی که اولین بار پرسش را در لباس مدرسهٔ درجه‌داران دیده بود، گفته بود: «وابستهٔ نظامی در ایتالیا یا چیزی در این حدود».

حداقل انصاف، همراه با مختصری گرایش قلبی، انسان را وادار می‌سازد که اعتراف کند که آلتویز، با وجود محیط تربیتی بسیار نامساعد خانوادگی‌اش، آن قدرها هم جوان بدی نبوده است. این حقیقت، وقتی که

آلوتیز از خانواده اش جدا می شود، بیشتر روشن می شود: دیگر کسی نبود که او را به صورت ارتشید یا کاردریثال آینده مجسم کند. یکسال و نیم پس از ورود به ارتش، به درجه سرجوخگی می رسد؛ و این امر حتی اگر هم در جنگ خیلی آسانتر درجه بدهند باز غرور آفرین است. در هنگام حمله به فرانسه گروه بان است، و تازه درجه استواری را به او داده اند که در جشن ژوئن ۱۹۴۱ گرویتن شرکت می کند.

چون هیچ دلیل عینی، در خصوص رغبت ناگهانی لئی به رقص در آن شب، در دست نیست ناگزیر باید به شایعه ها و پیچ پیچ های مختلف رو کرد: خیرخواهانه، موزیانه، حسادت آمیز یا تمسخر آمیز. با قبول اینکه ارکستر در فاصله هشت شب تا چهار صبح در حدود بیست و چهار تا سی آهنگ رقص اجرا کرده است، و اینکه لئی در حوالی نصف شب یا یک بعد از نصف شب مجلس جشن را ترک کرده است - بعد از اینکه یک حد متوسط معقولی از شایعات و پیچ پیچ ها گرفتیم - به این نتیجه خواهیم رسید که لئی در حدود ده دوازده بار رقصیده است. این مطلب هم قطعی است که لئی از این ده دوازده تا رقص حدسی نه بیشترش و نه تقریباً همه اش بلکه تمامش را با آلوتیز رقصیده است و حتی یک بار هم با پدرش یا هویزر پیر رقصیده است. بنابر این فقط با آلوتیز رقصیده است.

عکس های آ. با نوارهایی که حکایت از شرکت او در جنگ می کند، به ما جوان بسیار خوشحال و خوشبختی را نشان می دهد که نه تنها به درد این می خورد که تصویرش در پشت مجلات مصور مربوط به زمان جنگ چاپ شود بلکه قطعاتی هم در این مجلات مصور - از همانهایی که دیدیم - چاپ کند... حتی در زمان صلح. اگر همه چیزهایی را که لوت، مارگارت و ماریا درباره او می دانند (خواه مستقیم و خواه غیرمستقیم از طریق لئی، در موارد بسیار نادری که او درباره آلوتیز حرفی زده است) با اظهارات هویزر جمع کنیم، آلوتیز شاداب و سرحالی خواهیم داشت که بعد از سی کیلومتر راه پیمائی، در حالی که مسلسل به صورت افقی در روی سینه اش قرار دارد و تمام دکمه های کت نظامی اش بسته شده است و اولین نوار شجاعت به روی آن دوخته شده است، در پیشاپیش افرادش وارد دهکده ای فرانسوی - با این ایمان راسخ که آن را فتح کرده است - می شود؛ بعد از اینکه دهکده را خوب بازرسی می کند که تک تیراندازی

در آن کمین نگرفته باشد، سر تا پایش را می‌شوید و جوراب‌هایش را عوض می‌کند و در دل شب دوازده کیلومتر دیگر هم با رغبت تمام تنها راهپیمایی می‌کند (نه آنقدر زرنگت که در دهکده دنبال دوچرخه‌رها شده‌ای برگرده و پیاده‌نرود. یا اینکه آنقدر ترسو که از ترس اظهارهای ریاکارانه ارتش آلمان که مجازات مرگت را حواله غارتگران و متجاوزان به اموال مردم کرده است، به فکر این کار نمی‌افتد). آری، تنها ولی کاملاً گوش به زرنگت، به راه می‌افتد چون شنیده است که، در دوازده کیلومتری، در دهکده مجاور زنانی زیبا آماده پذیرایی هستند. البته اگر از نزدیک به این «زنان زیبا» نگاه می‌کرد متوجه می‌شد که موضوع مربوط به چند تا فاحشه از سن گذشته‌ای است که قربانی اولین تهاجم جنسی آلمانیها در سال ۱۹۴۰ هستند و به علت زیادی تعداد مهمانهای ناخوانده دیگر رمقی برایشان نمانده است. بعد از اینکه متصدی امور بهداشتی آماری در مورد بیماری این زنان به باصطلاح قهرمان ما نشان می‌دهد و بعد، بدون آنکه تمهیدی در مورد سلامت آنها بکند، به او پیشنهاد می‌کند که اگر دلش می‌خواهد تگاهی به این موجودات زواردررفته بدبخت بیندازد، او زیر لب چیزی می‌گوید و بازگشت دوازده کیلومتر آمده را شروع می‌کند (و تازه به یادش می‌آید که چقدر بهتر بود که دنبال دوچرخه رها شده‌ای می‌گشت) و، با احساس پشیمانی، به آنچه مذهبش او را از آن منع کرده است می‌اندیشد و بالاخره بعد از بیست و چهار کیلومتر راهپیمایی اضافی به خوابی عمیق فرو می‌رود؛ شاید، وقتی که سحر از خواب بیدار می‌شود، قبل از اینکه برای «فتح» دهکده فرانسوی دیگر به راه افتد، به «کار نویسندگی» اش مشغول می‌شود.

آری، لنی در حدود ده دوازده بار با او می‌رقصد («باید این حقیقت را اعتراف کرد که آلوئیز رقاصی استثنایی بود» لوت ه)، و پس از رقص، در حدود یک بعد از نصف‌شب، با او به یک قرارگاه نظامی قدیمی که به صورت پارکی درآمده بود می‌رود.

بدیهی است که این عمل لنی باعث تعبیرها، فرضیه‌ها، جدل‌ها و بحث و گفتگوهای بسیاری می‌شود. «لنی، دختری که برای همه دست‌نیافتنی بود، با چنین شخصی نرد عشق بیازد؟ اگر نگوییم چه افتضاحی، ناگزیریم بگوییم چه داستان غیرقابل باوری!» (لوت ه). اگر به همان ترتیبی که در مورد رقص‌های اجرا شده و تعداد دفعاتی که لنی رقصیده است آمار

گرفتم، در مورد اظهار نظرهایی که درباره رفتن لنی با آلویز شده است آمار بگیریم، نتایج زیر به دستمان خواهد آمد: بیش از هشتاد درصد مطلقین و ناظرین و شرکت کنندگان، به غلط، معتقدند که تنها هدفهای کثیف مادی مشوق آلویز در از راه به در بردن لنی بوده است. اکثریت این گروه بر این عقیده اند که رابطه ای بین این از راه به در بردن و حرفه افسری که او برای خودش انتخاب کرده بود وجود داشت؛ این عده می گویند: «او می خواست لنی را به دام بیندازد تا آتیۀ مالی اش تأمین باشد.» (لوت)، تمام فامیل فایفر (به استثنای هنریش، و از جمله تعدادی عمه و خاله) بر این عقیده اند که این لنی بود که آلویز را به دام خود انداخت. احتمال دارد که هیچیک از این دو فرضیه درست نباشد. هرکس هرچه دلش می خواهد بگوید، ولی در يك مسئله تردیدی وجود ندارد و آن این است که آلویز، خوشبختانه برخلاف خانواده اش، از هرگونه حساسگری و دوراندیشی مالی بدور بود. او، احتمالاً، شیفته طراوت و شادابی لنی شده بود، و در این میان زدگی از فاحشه خانه های فرانسه هم شاید نقش سهمی بازی کرده باشد.

اما درباره لنی، باید به علت شك و تردیدی که درباره رفتار او وجود دارد به تفع او اظهار نظر کرد و گفت که او خودش را «فراموش» کرده بود (نویسنده): جوان بود و شب تابستان، و چرا می بایستی دعوت به گردش در يك قرارگاه قدیمی را که به صورت پارکی درآمدۀ بود نپذیرد؟ با قبول این مطلب - که تقریباً همه در آن اتفاق نظر دارند - که آلویز در آن شب خیلی خودش را واثه و شیدا و در عین حال مصر نشان می دهد، بدترین نتیجه ای که می شود گرفت این است که لنی يك قدم اشتباه نه از لحاظ اخلاقی بلکه از نظر حیاتی برمی دارد.

قرارگاه قدیمی، که هنوز هم به صورت پارک است، وجود دارد و برای نویسنده هیچ زحمتی ندارد که از آن بازدید به عمل آورد؛ و بازدید هم به عمل می آورد. این قرارگاه تقریباً به نوعی باغ پرورش نباتات بدل شده است و در حدود پنجاه متر مربع آن را زنبق کاشته اند. مسئولین باغ اعلام کردند که «قادر نیستند محل پرورش زنبقها را در سال ۱۹۶۱ معین کنند».

تفسیر لنی، درباره مه روزی که به دنبال آن شب می آید، بسیار

کوتاه و دقیق و بر همگان آشکار است: «به طرز غیرقابل توصیفی دردناک». و این تنها درد دل است که، کم و بیش یکسان، برای مارگارت و لوت و ماریا کرده است. آنچه نویسنده از جاهای دیگر به دست آورده است ثابت می‌کند که آلوئیز عاشقی سخت ناوارد و بی‌ذوق و فاقد هرگونه قوهٔ ابتکار بوده است. به محض رسیدن صبح، لئی را نزدیک عمه‌زادهٔ بسیار دوری به نام فرنانده فایفر می‌برد که اسمش را مدیون احساسات فرانسوی دوستی و جداسری اجدادش بوده است، و به همین جهت نیز کسی از فامیل با او ارتباطی نداشته است. عمه‌زادهٔ بسیار دور اطافی در یک ساختمان قدیمی که در سال ۱۸۹۵ ساخته شده است در اختیار دارد که نه حمام دارد و نه حتی آب جاری - آب را می‌بایستی از شیر عمومی راهرو گرفت. این خانم فرنانده فایفر که همچنان، یا دقیق‌تر بگوییم دوباره - چون در فاصلهٔ کوتاهی وضع زندگی‌اش تا حدودی بهتر می‌شود - در اطافی واقع در یک ساختمان قدیمی (اما این دفعه سال بنای آن ۱۹۰۲ است) ساکن است، «خیلی خوب ورود غیرمنتظرهٔ دو جوان» را به یاد دارد. «حرف مرا قبول کنید، آنها ابدأ قیافهٔ دو قمری عاشق را نداشتند، بیشتر به دو تا توله‌سگی شباهت داشتند که در باران گیر کرده باشند. حقتش بود که او، بعد از اینکه آن‌قدر خودش را عاشق طبیعت نشان داده بود، این دختر جوان را به یک هتل آبرومندی هدایت می‌کرد... یک هتل کوچک آبرومندی که دخترک بتواند خودش را بشوید و سر و صورتش را مرتب کند. آن پسرهٔ احمق حتی ذره‌ای کاردانی و زرنگی نداشت». این احساس به نویسنده دست می‌دهد که خانم (یا دوشیزه خانم) فایفر هرگز در زمینهٔ مهارت و کاردانی در مضیقه نبوده است. او هنوز موهای پرآوازهٔ خانوادهٔ فایفر را، با وجود پنجاه و پنج سالگی، داراست؛ و علیرغم کمی درآمد زندگی، با دست و دل‌بازی بطری شراب کهنه‌ای را به افتخار نویسنده باز می‌کند. اینکه فایفرها - حتی هنریش‌عم - نمی‌خواهند اسمی از فرنانده ببرند «به بهانهٔ آنکه او بارها - بدون موفقیت - حرفهٔ میخانه‌چی را انتخاب کرده است»، چیزی از ارزش اظهارات او، از نظر نویسنده، کم نمی‌کند. اظهارات پایانی او را نگاه کنید: «وضع این دختر زیبا را، خسته و کوفته، تشسته در تنها اطاق من در نظر آورید! آیا می‌بایستی از اطاقم خارج شوم تا به آنها اجازه بدهم... چطور بگویم... تا به کامجویی ادامه دهند و به این ترتیب برخلاف دستور خداوند رفتار کنم، یا اینکه می‌بایستی در آنجا بمانم؟ اطاق من حتی از بدترین اطاق

ارزان‌ترین فاحشه‌خانه‌ها هم بدتر بود، چون در آنجا حداقل يك دستشویں وجود داشت و این امکان هم بود که دختر بیچاره بتواند در اطاق را به روی خودش ببندد. بالاخره، در طرفهای عصر، آلوئیز تصمیم می‌گیرد «دست‌نزدست هم، با نگاههای مطمئن، بدون کمترین احتیاطی برای اخلاق پوسیده بورژوازی» با خانواده‌اش روبرو شود (ف - فایفر)؛ بیانی که نه به خاطر کلمات آن بلکه به خاطر «قیافه سرآپا از خودراضی» آلوئیز نه به مذاق لنی خوش می‌آید و نه فرزند. اگر واقع‌بین باشیم خیلی مشکل است که این نحوه بیان آلوئیز را به نوعی لاف‌زدن - که ریشه‌اش را باید در زمانی جستجو کرد که او خودش را «شیرفلاندر» می‌نامید - نسبت دهیم یا اینکه بگوییم یکی از حالات روحی خاص او بود که به طبیعت احساساتی‌اش مربوط می‌شد و در جریان «ماجراجویی محض» (فورمول بسیار زشت و نابجایی که او برای تشریح رابطه‌اش با لنی در حضور عمه‌اش به‌کار می‌برد) او فرصت اظهار وجود یافته بود. بدون تردید، این جناب آلوئیز يك حراف طراز اول بود! کاملاً می‌شود حدس زد که این طرز بیان در دختری مثل لنی، که به همان اندازه که به‌دنیای خاکی تعلق داشت لطیف و رؤیایی هم بود، چه اثر منفی می‌گذارد. چه بخواهیم و چه نخواهیم برای گفته‌های عمه فرناند ارزش قائل شویم، او این مطلب را نیز عنوان کرده است که به نظر او لنی ابدأ تمایلی نداشت که شبی دیگر را با آلوئیز در يك تختخواب یا در میان زنبق‌ها یا در هر جای دیگر بگذراند؛ «با استفاده از فرصتی که رفتن آلوئیز به توالت به او می‌دهد، در جیب نیم‌تنه نظامی‌اش به دنبال برگ مرخصی او می‌گردد و از مدت‌آن خوشش نمی‌آید و بینی کوچکش را چین می‌اندازد». اگر همه اظهارات عمه فرناند درست باشد، گفته او درباره بینی لنی مسلماً درست نیست: لنی نه تنها بینی کوچکی ندارد بلکه بینی بزرگی دارد که با صورت و هیكلش متناسب است.

آلوئیز کوچکترین قصدی برای ربودن لنی نداشت، «پس از اینکه تمام روز را در اطاق من گذراندند و همه قهوه مرا تمام کردند، کار دیگری جز اینکه هر کدام به نزد خانواده خود برگردد برایشان باقی نمانده بود». اولین دیدار را به خانواده فایفر اختصاص می‌دهند (که از هنگام

۸ - دست وسیعی که قسمتی از خاک فرانسه و بلژیک را دربر می‌گیرد - م.

«انتقال» فایفر پدر به شهر، در یکی از حومه‌های دورافتاده آن ساکن بودند). فایفر بزرگت، در جالی که به سختی خوشحالی‌اش را از پیروزی به دست آمده پنهان می‌کند، خطاب به پسرش می‌گوید: «چطور توانستی چنین کاری را با دختر دوست قدیمی‌ام بکنی!» و خانم فایفر يك جمله معترضه بی‌ضروری ادا می‌کند: «این‌جور چیزها چیزهایی هستند که کسی نباید مرتکب شود.» هنریش فایفر، که در آن زمان پانزده ساله بود، می‌گوید که کاملاً به خاطر دارد که همهٔ اهل خانه تمام شب را به خوردن چای و کنیاك (اظهارات خانم فایفر: «نباید به این خرج اضافی اهمیت داده شود») می‌گذرانند و تمام جزییات برنامهٔ ازدواج را مورد بحث و گفتگو قرار می‌دهند؛ لنی در این بحث و گفتگوها شرکت ندارد. مخصوصاً که کسی هم از او دعوت نمی‌کند که در آن شرکت داشته‌باشد. بالاخره لنی به خواب می‌رود، و سایرین همچنان به بررسی برنامه می‌پردازند و حتی اندازهٔ آپارتمانی را که باید زوج جوان در آن زندگی کنند مورد مطالعه قرار می‌دهند («او مطمئناً دخترش را در يك آپارتمان پنج اتاق خوابه جا خواهد داد، این حداقل است - تمام قفسه‌ها و مبل‌ها دست‌کم باید از چوبهای گرانبها باشد - شاید هم نه به خاطر پسرمان بلکه به خاطر دخترش بخواهد خانهٔ تازه‌ای برایشان بسازد»).

صبح (این مطالب نیز از قول هنریش نقل می‌شود)، «لنی آشکارا می‌خواهد که نقش يك دختر بی‌ادب و از خود راضی را در جلوی آنها بازی کند: پشت سر هم دو تا سیگار می‌کشد و دود آن را از بینی خارج می‌کند، بعد ماتیک غلیظی به لب‌هایش می‌مالد.» به نزدیک‌ترین باجه تلفن می‌روند تا تاكسی تلفنی (این دفعه آقای ف است که می‌گوید: «نباید به این خرج اضافی اهمیت داده شود») را برای رفتن به خانهٔ گرویتن‌ها خبر کنند. از اینجا به بعد اطلاعات ما برطبق گفته‌های ماریا وان‌دورن جمع‌آوری شده است - چون لنی لوجوانه به سکوتش ادامه می‌دهد. کاروان خانوادهٔ داماد «خیلی زود و در ساعتی بسیار نامناسب، یعنی در حوالی ساعت هفت و نیم صبح، به خانهٔ گرویتن می‌رسد. خانم گرویتن، بعد از يك شب بسیار ناراحت‌کننده (حملهٔ هوایی، اولین سرماخوردگی کورت پسرخوانده‌اش)، در رختخواب مشغول خوردن صبحانه‌اش بود («قهوه، نان تست‌شده با مربای پرتقال... شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که به دست‌آوردن مربای پرتقال در سال ۱۹۴۱ چقدر مشکل بود... ولی هوپریت برای زنش حاضر بود هر کاری بکند و به همین

جهت از هر جا که بود برایش فراهم می‌گردد).

«آری، دیدم که لئی دارد می‌آید...» از قبر برخاسته در مومین روز ۹... واقعا این احساسی بود که او در من به وجود آورده بود. به محض ورود به طرف تختخواب مادرش می‌رود و پس از بوسیدن او به طرف اطاقش می‌رود و به من دستور می‌دهد که صبحانه‌اش را ببرم؛ بعد، شاید تصورش برایتان دشوار باشد، مشغول نواختن پیانو می‌شود. خانم گرویتن با اشکال از رختخوابش خارج می‌شود و سر و وضعش را مرتب می‌کند و در حالی که اشارپ ابریشمی‌اش - پارچه دست‌بافت گران‌قیمتی که به ارث به کوچکترین دختر خانواده بر اکل می‌رسد - را روی شانه‌اش می‌اندازد، وارد سائز پندیرایی که فایفرها نشسته بودند می‌شود و فوراً می‌پرسد: «خواهش می‌کنم بفرمائید چه فرمایشی دارید؟» بحث در اطراف اینکه چرا باید خانم گرویتن او را، یعنی آقای فایفر را، «شما» خطاب کند درمی‌گیرد: «بیین‌ه‌لن، چرا ما را این‌طور رسمی خطاب می‌کنی؟» خانم گرویتن در کمال سادگی جواب می‌دهد: «به خاطر ندارم که هرگز ما همدیگر را «تو» خطاب کرده باشیم». در اینجا خانم فایفر وارد صحبت می‌شود: «ما آمدیم تا از دخترتان برای پسرمان خواستگاری کنیم.» خانم گرویتن، با گفتن يك «هوم»، به طرف تلفن می‌رود و به دفتر کار شوهرش تلفن می‌کند و پیغام می‌گذارد که هر جا هست او را پیدا کنند و بگویند که فوراً به خانه بیاید.

«تا رسیدن گرویتن، در حدود یکساعت و نیم صحنه تراژدی - کمدی خاص خواستگاریهای مرسوم در خانواده‌های بورژوا جریان پیدا می‌کند. و کلمه «شرافت» ده دوازده بار ادا می‌شود (ماریا وان دورن ادعا می‌کند که می‌تواند این مطلب را ثابت کند، زیرا هر بار که این کلمه از دهان فایفرها درمی‌آید او خطسی روی لبه در می‌کشیده است). «واقعیت این است، که اگر مسئله تنها به لئی مربوط می‌شد - فایفرها متوجه می‌شوند که خانم گرویتن ابدأ در بند حفظ «شرافت» لئی نیست و نمی‌خواهد با ازواج او یا پسرشان از لکه‌دار شدن آن جلوگیری کند - می‌توانست برای ما جنبه طنزآمیزی داشته باشد ولی...» آن وقت آنها به یاد «شرافت پسرشان می‌افتند و از این زاویه وارد میدان می‌شوند؛ آنها از پسرشان، به منزله يك دختری که فریبش داده باشند، دفاع

۹ - اشاره به خارج شدن عیسی از قبر در روز سوم به خالص‌سپردنش - م.

می‌کنند و ادعا می‌کنند که شرافت او به عنوان افسر آینده - افسری که مرکز نخواهد شد - لکه‌دار شده است و این لکه جز با ازدواج شسته نخواهد شد. و وقتی که آنها در همین زمینه شروع می‌کنند از یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر قد آلوتیز، جذابیت قیافه او، موهای قشنگش و بدن عضلانی‌اش تعریف کردن، من دیگر نزدیک بود از خنده روده‌بر شوم.»

خوشبختانه آقای گرویتن - که همه با ترس و لرز انتظارش را می‌کشیدند - سرانجام وارد می‌شود؛ رفتارش بی‌اندازه آرام (گو ایشکه قبلاً عصبانیت‌هایش را خالی کرده است) و حتی دوستانه است؛ این امر باعث می‌شود که فایفرها که مثل سگت از او می‌ترسند نفس راحتی بکشند. او با یک حرکت سر و دست به بحث در اطراف «شرافت» خاتمه می‌دهد. (ما هم برای خودمان شرافتی داریم! خانم و آقای فایفر تقریباً با هم این حرف را می‌زنند) و خیره به آلوتیز نگاه می‌کند و با مهربانی پیشانی زنش را می‌بوسد و، «در حالی که تقریباً غرق در افکار و خیالات خویش است»، از آلوتیز، شماره لشکر و گردانش را می‌پرسد و بعد به اطاق لنی می‌رود و در حالی که او را با خودش به سالن پذیرایی آورده است، «بدون کمتر شماتتی»، با لحنی مطلقاً خالی از پیش‌داوری، از او سؤال می‌کند: «دختر کوچولو عقیده تو چیه... ازدواج آره یا ازدواج نه؟» در اینجا، لنی، «احتمالاً برای اولین مرتبه در زندگی‌اش، با قیافه فکورانه که نشان‌دهنده این بود که واقعه شومی را قبل از وقوع احساس می‌کند» (پس حتی در آن موقع هم لنی متوجه نامیمون بودن واقعه ازدواجش بوده است؟) - نویسنده، دقیقاً به چهره آلوتیز خیره می‌شود... «البته در این نگاه احساس همدردی هم وجود داشت... چون کسی او را مجبور نکرده بود؛ خود او با میل خود با آلوتیز رفته بود... سرانجام جواب می‌دهد: «ازدواج.»

«گرویتن، با لحنی سرشار از محبت (ماریا وان دورن)، در حالی که به آلوتیز نگاه می‌کند، اظهار می‌دارد: «بسیار خوب!» و اضافه می‌کند: «لشکر شما دیگر در آمین ۱۵ نیست بلکه دز شنایده مول است.»

گرویتن حتی آمادگی خود را، برای آنکه آلوتیز زودتر بتواند از ستاد ارتش اجازه ازدواج تحصیل کند، اعلام می‌دارد و این‌طور آن را

توجیه می‌کند: «چون وقت خیلی تنگ است». بدیسی است که گرویتن در جریان نقل و انتقالات ارتش بوده است و احتمال دارد که در شب قبل از ازدواج لنی از دوستان بلندمرتبه با نفوذش، حمله قریب‌الوقوع به اتحاد شوروی را، شنیده باشد. «در شغل جدیدش، به عنوان «مدیرعامل طرحها و بررسیها»، او در جریان بسیاری از امور بود» (هويزر بزرگت). تمام اعتراضات هويزر و لوت در مخالفت با این ازدواج را با «به، ول کنید... بگذارید صورت بگیرد...» رد می‌کند.

فقط این نکته می‌ماند که باید روی آن تأکید شود: آلوئیز ضمن دریافت تلگرام اجازه ازدواج دستور می‌یابد که فوراً مرخصی‌اش را نیمه‌تمام بگذارد و به واحد نظامی‌اش در شنایده‌مول بپیوندد.

ازدواج محضری و ازدواج مذهبی... آیا نیازی است که در این خصوص توضیح داده شود؟ شاید بی‌مناسبت نباشد که بگوییم که لنی زیر بار پوشیدن لباس سفید عروسی نمی‌رود، و آلوئیز در شب عروسی خیلی عصبی بوده است و اینکه لنی سخت نسبت به لغو مرخصی آلوئیز بی‌اعتنا بوده است، با اینهمه او را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه می‌کند و در آنجا به آلوئیز اجازه می‌دهد تا او را ببوسد. بعدها - در جریان يك بمباران هوایی در سال ۱۹۴۴ و در پناهگاه زیرزمینی نزدیک خانه گرویتن‌ها - لنی برای دوستش مارگارت تعریف می‌کند که در شب عزیمت به جبهه، آلوئیز او را به اطاقی که مخصوص نگهداری و شستشوی لباسها بود می‌برد و در آنجا از او می‌خواهد که به طور قانونی و در کمال شرافت و احترام به وی تسلیم شود - تقاضایی که با تأکید به وظیفه شوهری و قانونی‌اش همراه است تا جای چون و چرایی باقی نگذارد - «در حالی که آلوئیز، حتی قبل از اینکه کشته شود، برای من واقعاً مرده بود» (لنی به نقل از مارگارت).

در شب ۲۶ ژوئن ۱۹۴۱ خبر رسمی فوت آلوئیز به لنی اعلام می‌شود، در خبر مذکور قید شده است که او در گردن کشته شده است. چیزی که در اینجا باید به آن اشاره شود این است که لنی نه سیاه می‌پوشد و نه آشکارا خود را غمگین و متأثر نشان می‌دهد. فقط از لحاظ احساس وظیفه زن شوهر از دست داده عکس آلوئیز را در کنار عکس ارهارد و هنریش به دیوار آویزان می‌کند، که آن را نیز در سال ۱۹۴۲ از دیوار برمی‌دارد.

دو سال بدون وقوع واقعه مهمی می‌گذرد، و لنی از سن نوزده سالگی به بیست و بعد به بیست و یکسالگی می‌رسد. ابتدا زیر بار این نمی‌رود که برود و برقصد؛ با اینکه موقعیت‌های مختلفی را مارگارت و لوت برای او پیش می‌آورند، تن در نمی‌دهد. گاه‌گذاری به سینما می‌رود (برطبق گفته‌های لوت که همچنان برایش بلیط مجانی می‌آورد)، فیلم‌های جوانان، گردش در آلمان، بالای همه در جهان را می‌بیند. فیلم‌های عمو گروگر و سنگهای آسمان نیز از جمله فیلم‌هایی هستند که او به دیدن آنها می‌رود... هیچ‌یک از این فیلم‌ها نمی‌توانند حتی یک قطره اشک هم از چشمانش سرازیر کنند. پیانو می‌نوازد و با یک مواظبت فوق‌العاده‌ای از مادر بیماریش، که حالش روز بروز بدتر می‌شود، پرستاری می‌کند و کم و بیش با اتومبیلش به این طرف و آن طرف می‌رود. دیدارهای او از خواهر راضل بیشتر و مرتب‌تر می‌شود؛ برایش قهوه در یک فلاکس و ساندویچ در یک جعبه کوچک فلزی و سیگار می‌برد. ولی اقتصاد جنگی در سال ۱۹۴۱ همه را در فشار می‌گذارد و کار لنی در مؤسسه گرویتن روز بروز بیشتر در معرض خطر قرار می‌گیرد؛ لنی متوجه خطر می‌شود و می‌ترسد که با از دست دادن کارش اتومبیلش را هم از دست بدهد و به همین جهت، برای اولین بار در زندگی‌اش، از پدرش تقاضایی می‌کند: از پدرش می‌خواهد که موتور (مقصودش اتومبیل است که یک مدل قدیمی است) را از او نگیرد؛ و وقتی که گرویتن برایش توضیح می‌دهد که این امر تنها به او بستگی ندارد، لنی به او اطمینان می‌کند که ناچار گرویتن وعده می‌دهد «که همه نفوذش را به کار خواهد برد تا شش ماه دیگر اتومبیل را از او نگیرند» (لوت ۵).

در اینجا، نویسنده به خودش اجازه می‌دهد که کمی وارد ماجرا شود و احتمالاتی را که امکان وقوع آنها بوده است بررسی کند؛ لنی چه سرنوشتی می‌توانست داشته باشد اگر...

— اولین فرض: اگر از بین سه جوانی که در زندگی لنی وارد شده بودند، آلوتیز در جنگ کشته نمی‌شد و زننده می‌ماند.

این احتمال وجود داشت که او واقعاً برای نظامی‌گری ساخته شده باشد و در این رشته به پیشرفت‌هایی نایل شود؛ نه تنها تا مسکو پیش‌برود بلکه از آنجا هم با فراتر بگذارد؛ و به همین ترتیب ستوان و سروان و

شاید هم - البته اگر احتمال به اسارت گرفته شدن او را در اتحاد شوروی حساب نکنیم - در پایان جنگ سرگرد بشود. بدیهی است که سینه‌اش پر از نشان و مدال می‌شد و، در پایان جنگ، شاید هم مدت کوتاهی در غرب و در یکی از اردوهای مخصوص نگهداری چنایتکاران جنگی نگهداری می‌شد تا توهماتش در خصوص ارتش و آلمان پاک شود؛ در بازگشت از اسارت، شاید دو سال (یکسال در صورتیکه بازداشتش در اردوگاه غریبها طول می‌کشید) به صورت کارگر ساده روزمزد، شاید هم همراه گرویتن - که به طور قطع ترجیح می‌داد که يك آلوئیز خوار خفیف‌شده را در کنارش داشته باشد تا يك آلوئیز فاتح‌تر - هر کلاری را که به او می‌دادند انجام می‌داد؛ کمی بعد، حتماً مجدداً از او دعوت می‌کردند که به صفوف ارتش بپیوندد (ارتش فعلی آلمان غربی) و، در حال حاضر و در سن پنجاه و دو سالگی، به درجهٔ سرتیپی یا سرلشکری می‌رسید. آیا میان او و لنی رابطهٔ عاشقانه یا حتی رابطهٔ جنسی صرف می‌توانست وجود داشته باشد؟ به عقیدهٔ نویسنده: خیر. البته لنی آن‌چنان پیچیده است که هرگونه فرض و احتمالی دربارهٔ او مشکل است. ممکن است این‌طور عنوان شود که لنی این قدرت را ندارد که بتواند رابطهٔ عاشقانهٔ آن‌چنانی با مردی داشته باشد. نویسنده به شدت این مطلب را رد می‌کند (چون ناگزیر است، دیر یا زود و به تفصیل، در این خصوص حرف بزند) و می‌گوید که اگر...

بدون تردید، آلوئیز، در پنجاه و دو سالگی - به علت مصون بودن از طاسی به خاطر موهای زیبای مشهور خانوادهٔ فایفر - هنوز هم می‌توانست مرد زیبایی باشد و اگر لازم می‌شد می‌توانست در دستهٔ سرود کلیسای کلن یا بن آواز بخواند. چه اشکالی داشت اگر سرلشکرهای زیبایی در این دسته باشند که در هنگام برگزاری مراسم عشاء ربانی کتاب‌ها را بین حاضرین پخش کنند و خاضعانه شراب مقدس را همراه با آب شیر کلیسا به دعاخوانان تعارف کنند؟ در این صورت آیا می‌شود پذیرفت که لنی، بدون آنکه به او وفادار بماند، ترکش نمی‌کرد و حتی شاید هم گاه‌گداری با او به رختخواب می‌رفت تا آلوئیز بتواند وظایف زوجیتش را ناکرده باقی نگذارد. و نتیجتاً آیا همراه به یا چهارتا بچهٔ «دوست‌داشتنی» در مراسم عشاء ربانی کلیسای کلن، که شوهر سرتیپی یا سرلشکرش در دستهٔ سرود آن آواز می‌خواند، شرکت می‌کرد؟ نویسنده جواب می‌دهد: خیر. نویسنده هرچه فکر می‌کند نمی‌تواند لنی را در این حالت مجسم کند. نویسنده

می‌تواند آلوتیز را و حتی بچه‌های «دوست‌داشتنی» را در آن کلیسا مجسم کنند ولی در مورد لنی توفیقی به دست نمی‌آورد. نویسنده عکس آلوتیز را همراه پاره‌ای از مدیران جراید مشهورمان در پشت مجلات پرفروش کشورمان، در جریان یک مهمانی رسمی به افتخار بلندپایگان سیاسی کشورهای اروپای شرقی، می‌تواند مجسم کند. حتی او را در سمت وابسته نظامی نزد واشنگتن یا مادرید می‌تواند در نظر بیاورد... ولی موفق نمی‌شود که لنی را همراه این سردان برجسته کشورمان ببیند! شاید تقصیر مربوط به نقص خلاقیت نویسنده باشد: چطور می‌تواند آلوتیز را به این روشنی در صور مختلف در نظر بیاورد، حتی فرزندانشان را مشاهده کند، ولی هرگز نمی‌تواند سیمای لنی را حتی سیمای مبهمی از او را در این وقایع ترسیم کند؟ به‌مرحال، این مسئله قطعی است که اگر لنی خودش را مجبور می‌کرد، یا حوادث او را مجبور می‌کرد، که در کنار آلوتیز زندگی‌اش را به پایان برساند، بدون تردید در اثر غم و غصه تبدیل به زن چاقی می‌شد و، به جای سیصد گرم کاهش وزن در حال حاضر، ده کیلو دست‌کم اضافه وزن پیدا می‌کرد. لنی را به صورت زن وابسته نظامی کشورمان در سایگون، واشنگتن یا مادرید در نظر آورید، که در مهمانیهای رسمی می‌رقصد یا تنیس بازی می‌کند: یک لنی چاق و عظیم‌الجثه، ولی نه آن لنی که ما می‌شناسیم!

افسوس که آلات و ادوات خاصی خلق نشده است که بتواند بالارفتن یا کم شدن وزن آدمی را در اثر اشک یا فرد، خوشبختی یا بدبختی، خنده یا گریه، اندازه بگیرد. کامپیوترهای مختلف در زمینه‌های گوناگون وجود دارد، پس چرا علم هم مثل دائرةالمعارف رفتار می‌کند و در مسئله‌ای که برای ما اهمیت اساسی دارد پاسخ لازم را ارائه نمی‌دهد؟ خلاصه، نویسنده با اینکه جنبه‌های گوناگون زندگی و شغلی آلوتیز را می‌تواند مجسم کند، به‌هیچوجه توانایی آن را ندارد که لنی را در نقش زن او در نظر آورد.

دومین فرض: ارهارد گشته نمی‌شد و از جنگ سالم برمی‌گشت؛

سومین فرض: ارهارد و هنریش گشته نمی‌شدند و سالم برمی‌گشتند؛

چهارمین فرض: ارهارد و هنریش و آلوتیز زنده می‌ماندند؛

پنجمین فرض: ارهارد و آلوتیز؛

ششمین فرض: هنریش و آلوتیز.

تنها مسئله قطعی این است که اگر ارهارد زنده از جنگ

یازمی گشت، و اگر آلات و ادوات خاصی که هنوز خلق نشده‌اند خلق می‌شدند، مسلماً این آلات و ادوات اندازه‌گیری از بالا رفتن وزن لنی دچار شعف می‌شدند (چون حتی ابزار و آلات هم قادرند که خوشحال یا غمگین بشوند) و از نظم و ترتیبی که در سیستم عصبی لنی ایجاد شده بود لذت می‌بردند. ... مسئله بسیار مهم: در حالت ۱ تا ۶، آیا باز هم لنی با مؤسسه ساختن تاج گل برای اموات پلزر سروکار پیدا می‌کرد؟ و در صورتیکه در این مورد اختلافی بروز می‌کرد به چه نحو فیصله می‌یافت؟

در هر صورت بهتر است که به امکان ادامه یک زندگی مشترک بین لنی و آلوئیز یا شک او تردید نظر شود؛ به عکس، اگر هم آغوشی در روی زنی‌ها در شلزویگک - هلشتین، همانطور که لنی طراحی کرده بود، صورت می‌گرفت، به طور قطع آینده بسیار شیرینی می‌توانست در انتظارشان باشد. در این مسئله هم نباید تردید کرد که شوهردار بودن لنی ابداً مانع این نمی‌شد که اگر او ناگهان «مرد زندگی‌اش» را پیدا می‌کرد دنبالش نرود. با آنچه ما از ارهارد می‌دانیم، به راحتی می‌توانیم زندگی مشترک او با لنی را حدس بزنیم؛ در این حالت لنی زن یک معلم مدرسه (رشته تخصصی: ادبیات آلمانی)، زن رسمی یا غیررسمی یک تهیه‌کننده برنامه شبانه رادیو تلویزیون و یا زن یک مدیر مجله پیشگام می‌توانست باشد (لازم است در اینجا اضافه کنیم که شاید لنی هم به وسیله ارهارد پی به وجود شاعر آلمانی زبان گنورگ تراکل می‌برد، که مدتی بعد مرد دیگری او را به لنی خواهد شناساند). پر واضح است که ارهارد هرگز از دوست داشتن لنی دست نمی‌کشید. متقابلاً هم همینطور می‌توانست باشد؟ با بیست سال فاصله، حدس آن واقعاً مشکل است. یک چیز مسلم است و آن این است که ارهارد به عنوان شوهر رسمی یا غیررسمی لنی کسی نبوده که از این بابت حقی برای خودش قائل باشد و انتظاری از او داشته باشد، شاید به همین علت هم لنی تا پایان عمر اگر دوستش هم نمی‌توانست داشته باشد مسلماً احساسات دوستانه را از او دریغ نمی‌توانست بکند. نویسنده با تعجب متوجه می‌شود که درباره یک نفر نمی‌تواند هیچگونه فرضی بکند و آن هنریش است؛ هرچه به خودش فشار می‌آورد نه می‌تواند او را در جایی مجسم کند و نه در شغلی... تقریباً عیناً مثل پدران مقدس مسوخی که آنها نیز از تصور هنوان یا شغلی برای او در آینده عاجز بودند!

از نظر علم لغت‌شناسی، بی‌مناسبت نخواهد بود که سؤال زیر مطرح شود: اساسی‌ترین چیز برای يك انسان چه چیز است؟ چه کسی می‌تواند بگوید برای فردی چه چیزی بیشتر از چیز دیگر ارزش دارد؟ در فرهنگ لغات در این زمینه واقعاً يك فقدان کلی به چشم می‌خورد؛ معروفترین آنها هم تعاریف گنگ و مبهمی ارائه می‌دهند. به آسانی می‌شود ثابت کرد که افرادی هستند که برای آنها دو مارک و نیم خیلی بیشتر از زندگی هر فردی - البته به جز زندگی خود آنها - ارزش دارد؛ و کسان دیگری هستند که برای يك عدد سوسیس حاضرند مثل آبخوردن اساسی‌ترین چیز زن و فرزندانشان را، یعنی زندگی خانوادگی سرشار از سعادت‌شان را، به مخاطره بیندازند. و این اساسی‌ترین چیز زندگی که به آن خوشبختی می‌گویند چیست؟

یکی، با پیدا کردن چندتا ته‌سیگار، اگر موفق شود که سیگاری درست کند و دود کند، خود را در مرز خوشبختی می‌بیند و یا اگر از ته‌مانده چندتا شیشه ورموت که در میان خاک‌روبه‌ها پیدا می‌کند بتواند جرعه‌ای ورموت بنوشد خود را خوشبخت می‌یابد، دیگری - البته بر طبق عادات مرسوم در بین ما غربی‌ها در زمینه ارتباط عاشقانه سریع - خوشبختی را در این میدانند که برای چند دقیقه یا حتی چند لحظه با شخصی که موقتاً مورد توجه‌اش قرار گرفته است هم‌بستر شود و برای این کار حاضر است، به دور از چشم کسی که شرعاً و قانوناً زن یا شوهر اوست، برای همان چند دقیقه یا چند لحظه، به هر کاری دست بزند: سوار هواپیمای مافوق‌صوت بشود و آن چند دقیقه یا چند لحظه را در یکی از هتل‌های رم یا استکهلم یا آکاپولکو بگذارد و در جای عصر دوباره دور میز خانوادگی بنشیند و لبخندی حاکی از رضایت و خوشبختی بزند.

یا چطور می‌شود میزان دود و رنج جسمی یا روحی را اندازه گرفت؟ یا به چه کیفیت می‌توان فعالیت غده اشکی انسان را برآورد کرده؟ چه کسی دانه‌های اشک‌مان را، وقتی که نصف‌شب‌ها گریه می‌کنیم، می‌تواند بشمارد؟ بالاخره چه کسی به خنجرها و رنج‌های ما می‌اندیشد. بر شیطان لعنت، آیا اینها مسائلی نیستند که باید متفکران به آنها پاسخ دهند؟ علم به چه درد می‌خورد؟ و علمایی که با تهیه طرح‌های بسیار پرخرج موفق می‌شوند که از کره ماه خاک یا چند تا سنگ بی‌ارزش سوغات بیاورند کارشان چه ارزشی دارد اگر نتوانند تعاریفی در خصوص اساسی‌ترین چیز زندگی يك انسان ارائه دهند؟ چرا بعضی از زنها حق دارند که برای يك همخوابگی

مطالبه دوتا ویلا، شش تا اتومبیل و یک میلیون و نیم مارك پول نقد بکنند، در حالی که - آمار گرفته شده صحت موضوع را تأیید می کند - در دورانی که لنی ما هفت یا هشت سائو بود، در یکی از شهرهای مقدس قدیمی که سنت فاحشگی از قدیم الایام در آن رونق به سزایی داشته است، دختران جوان حاضر بودند برای يك فنجان قهوه و چندتاسیگار نه تنها تن خودشان را در اختیار مردان بگذارند بلکه به تقاضای خارج از برنامه متداول مردان هم پاسخ مساعد بدهند؟ چه تناسبی بین در حدود دو میلیون مارك و قیمت يك فنجان قهوه و چندتاسیگار می تواند وجود داشته باشد؟

وقتی که از چیزهای اساسی زندگی صحبت می شود، چه ارتباطی بین يك چوب کبریت، نه يك چوب کبریت درست و حسابی، نه حتی نصف آن، بلکه يك چهارم آن که با آن يك زندانی موفق می شود که در دل شب سیگارش را روشن کند، و يك فندق گازی به بزرگی يك هندوانه وجود دارد، که بعضی اشخاص - از همه بدتر سیگاری هم نیستند - روی میز کار خودشان می گذارند؟

چه تناسبی می توان بین يك چهارم يك چوب کبریت و يك فندق گازی هندوانه آسا برقرار کرد؟ عدالت در این میان چه محلی از اعراب دارد؟

ناچار از پذیرش این حقیقت هستیم که برای بسیاری از سؤالمها جوابی وجود ندارد.

در مورد دیدارهای لنی از خواهر راشل، اطلاعات بسیار کمی در دست است؛ خواهران روحانی فعلی صومعه هم دلشان نمی گویند؛ و این به خاطر دلایلی است که مارگارت قبلا به آنها اشاره ای کرده است و باید چگونگی آن بررسی شود. از طرف دیگر می بایستی هوای کار مطلق را داشته که خطر را به جان خرید و حاضر شده است. حرف بزند - مطلقاً که از این بابت خیلی برایش گران تمام شده است؛ مقصود ما آلفرد شوکنز است؛ این شخص در بیست و پنج سالگی يك پا و يك دست خودش را از دست داده است و از ۱۹۴۱ در صومعه به شغل باغبانی و کمک درباری مشغول انجام وظیفه است. او باید مطالب زیادی در خصوص دیدارهای لنی از خواهر روحانی راشل بداند، ولی متأسفانه بیش از دو بار امکان صحبت با او به دست نمی آید، بعد از دومین جلسه صحبت و گفتگو، او را به صومعه ای

در این سفلی منتقل می‌کنند و تازه نویسنده موفق می‌شود که محل جدیدش را کشف کند که او را به جای نامعلومی پرت می‌کنند؛ در برابر سؤال نویسنده در خصوص این انتقال، خواهر روحانی ساپانسی - حدوداً چهل و پنجساله با لیاقتی کارآمد و تحکم‌آمیز - به خشکی و سردی جواب می‌دهد که کلیسا موظف نیست که حساب نقل و انتقالات افراد در خدمتش را به احدی پس بدهد. ناپدید شدن شوکنز مقارن است با امتناع خواهر سسیل از اینکه دفعه چهارمی هم با نویسنده به گفتگو بنشیند؛ در این گفتگوی چهارمی قرار بر این بود که منحصرأ از خواهر راشل حرف زده شود؛ نویسنده احساس می‌کند که در پشت پرده اقداماتی در جریان است، بعداً چگونگی آن برایش روشن می‌شود: کلیسا در صدد است تا از خواهر راشل اعاده حیثیت کند و حتی او را - البته بعد از مرگش - به جرگه دختران کلیسا در بیاورد... بدیهی است که در این میان دیگر نمی‌خواهد با «جاموس‌ها» سروکار داشته باشد، و به این حساب حتی لئی هم از زمره «جاموس‌ها» محسوب خواهد شد، تا چه برسد به نویسنده. در زمانی که شوکنز هنوز می‌توانست حرف بزند - چون کسی در جریان نبود که او از چه حرف می‌زند - اعتراف می‌کند که تا اواسط سال ۱۹۴۲ او پنهانی هفته‌ای دو تا سه بار به لئی اجازه می‌داد که خواهر راشل را ملاقات کند؛ لئی از طریق خانه کوچکی، که به عنوان نگهبان صومعه در اختیار شوکنز گذاشته بودند، وارد باغ صومعه می‌شد «از باغ به آن طرف دیگر به عهده خودش بود و بلد بود که چکار بکند». لوت، که «هرگز اعتبار چندانی به سرنوشت این راهبه اسرارآمیز و صوفی‌منسک نمی‌داد»، هیچ چیز درباره او نمی‌تواند بگوید. برای مارگارت هم لئی فقط جریان مرگ راشل را تعریف کرده بود: «او به علت ضعف مرده است و همینطور هم به علت گرسنگی با وجود غذاهایی که من مرتباً برای او می‌بردم: آنها فوراً او را در گوشه‌ای از باغ چال کرده‌اند بدون آنکه سنگ قبر یا علامتی روی قبرش بگذارند. در جریان آخرین دیدارم از صومعه، بلافاصله احساس کردم که خواهر راشل دیگر زنده نیست و شوکنز به من گفت: «خانم کوچولوی من، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد... مگر اینکه تو بخواهی در جستجوی او زمین را بکشی». بعد، به دیدن مادر روحانی مدیر صومعه رفتم تا خاطر جمع شوم؛ او به من گفت که راشل به مسافرت رفته است و وقتی که از او سؤال کردم به کجا، نگاه مضطربش را متوجه من کرد و گفت: «بین، دخترم، آیا عقلمت را از دست داده‌ای؟»

مارگارت این طور ادامه می‌دهد: «خلاصه، این‌دفعه، به خاطر او، خوشحالم که هرگز دوباره به آنجا نرفتم و خوشحالم از اینکه توانستم جلوی لنی را بگیرم که شکایت نکند؛ با توجه به جو حاکم آن زمان، طرح شکایت از جانب لنی ممکن بود خیلی گران تمام شود... هم برای او هم برای خواهران مذهبی و هم برای سایرین. باید این را بگیریم که حرف راشل، در مورد «قادر متعال نزدیک است»، برایم کاملاً کافی بود... و وقتی که فکر می‌کنم که امکان داشت در هر لحظه خداوند در آستانه در اطلاق ظاهر شود...» (مارگارت بیچاره، از احتمال حدوث این واقعه، حتی به خودش صلیب می‌کشد).

شوکنز در آخرین دیدار - که هنوز نطقش بسیار گویا بود - به نویسنده چنین می‌گوید: «پر واضح است که از خودم می‌پرسیدم که این زن زیبای بسیار شیک‌پوش و با چنین اتومبیل عالی چه کسی است. به خودم می‌گفتم احتمالاً زن یا رفیقه یکی از گردن‌کلفت‌های حزب باید باشد. چون غیر از آنها چه کسی در آن زمان می‌توانست هنوز اتومبیل شخصی خودش را داشته باشد؟... پس، یا زن یک شخص بانفوذ حزبی و یا زن یا رفیقه یک سرمایه‌دار درجه اول بایستی باشد، این‌طور نیست؟»

«هیچکس نمی‌بایستی بویی ببرد که او می‌آید؛ بنابراین من او را وارد اطاقکم می‌کردم و از آنجا او وارد باغ صومعه می‌شد و از همین راه هم برمی‌گشت؛ ولی بالاخره یک روز آنها به ماجرا پی‌بردند؛ در آن بالا در اطاق خواهر مقدس مقداری ته‌سیگار پیدا کردند و دیدند که فضای اطاق پر از دود سیگار است؛ یک دفعه دیگر هم درگیری با مسئول حفاظت محله پیش آمد، چون آمده بود که در پنجره خواهر مقدس در شب نوری دیده است - مسلماً آتش کبریت آنها بود که وقتی همه‌جا تاریک باشد از کیلومترها قابل رؤیت است. درگیری بسیار جدی بود، خواهران مقدس تصمیم گرفتند که دخترک را در انباری زیرزمین جا بدهند. (کدام دخترک؟) معلوم است، خواهرک مقدس پیر را می‌گویم. این تنها دفعه‌ای بود که من او را دیدم... در همان روزی که خواهران مقدس او را به زیرزمین انتقال دادند. آنها یک تخت و یک کتاب دما به او دادند، ولی او از قبول مجسمه کوچک عیسی مصلوب امتناع کرد و گفت: «نه، نه، این او نیست، این او نیست!» خیلی شوم بود، این‌طور نیست؟ ولی زن جوان خوش‌پوش، همچنان به دیدنش می‌آمد، قبول کنید که واقعاً زن

یکدنده‌ای بود. او حتی سعی کرد که مرا قانع کند تا به او در فرار دادن دخترک کمک کنم... يك آدم‌دزدی درست و حسابی، اسم دیگری نمی‌شد روی آن گذاشت! راستش را بخواهید، باید اعتراف کنم که من گذاشتم که تا حدودی او سبیل مرا چرب کند - سیگار، کره، قهوه - تا به او اجازه بدهم در زیرزمین هم به دیدن دخترک برود. لااقل در آنجا کسی آتش کبریت آنها را در موقع روشن کردن سیگار نمی‌دید. بعد او مرد و ما او را در قبرستان کوچک گوشه باغ دفن کردیم. («با تابوت و صلیب و کشیش؟») «تابوت آره، نه کشیشی و نه صلیبی. من فقط این را شنیدم که مادر مقدس اعلام کرد: «از این به بعد، او دیگر با آتش‌سیگار لعنتی‌اش نمی‌تواند مزاحمتی برای ما فراهم کند».

این هم حرفهای شوکنز. با اینکه مصاحبت او خیلی خوشایند نبود، ولی به خاطر پرحرف بودنش این امید کاذب در انسان ایجاد می‌شد که شاید بشود مطالب جالبی از او بیرون کشید: که البته انتظاری بیموده بود. حقیقت این است که نفعی که از سخنان پرحرفها عاید می‌شود بیشتر به خاطر مطالب تادرستی است که در حرفهایشان نهفته است، چون از آنجا می‌شود به چگونگی اطلاعات داده شده‌شان پی برد. شوکنز، وقتی که از صومعه منتقلش کردند، داشت کم‌کم خودش را لو می‌داد و دستش را رو می‌کرد. منتهی اشکالی که نویسنده با آن مواجه می‌شود این بود که در همان زمان خواهر سسیل هم، که منبع اطلاعات ذیقیمتی محسوب می‌شد، از حرف زدن باز ایستاد و حاضر نشد وقت ملاقات دیگری تعیین کند.

در این مطلب تردیدی نیست که، در اواخر ۴۱ و اوائل ۴۲، لنی به قله آنچه ما به آن حالت سکوت و سکون می‌گوییم می‌رسد. او علناً نقرتش را از دیدار فایرها نشان می‌دهد، به محض پیدا شدن سروکله آنها به اطاقش می‌رود و در بروی خود می‌بندد. قصد آنها از این دیدارها چه بود، فقط يك آدم کنجکاو و خستگی‌ناپذیری چون ماریا وان دورن می‌بایستی باشد تا بتواند از آن سر در بیاورد: قصد آنها تنها نظارت بر رفتار و کردار زن جوان نبود، بلکه این امید را در سر می‌پروراندند که شاید امکان بسته‌شدن نطفه مطلقاً در میان باشد. «آره، شش هفته پس از مرگ آلونیز، بالاخره فهمیدم که پدر فایفر - با اینکه مصمم بود یکی از پاهایش را به زمین بکشد (هرگز واقعا فهمیدم که کدام یکی از پاهایش سالم بود و کدام یکی به اصطلاح معیوب)، بالاخره از این کار

صرف نظر می‌کند، چون مجبور بود در هر حال از یکی از آنها به عنوان سالم استفاده کند تا بتواند دیگری را به زمین بکشد، این طور نیست؟ - چرا می‌آید. آری، در آن موقع فایضها مرتب، یا آن شیرینی‌های خوب پخته شده خانگی‌شان، به سروقت ما می‌آمدند؛ چون کسی معلی به آنها نمی‌گذاشت، نه آقای گرویتن نه لنی، نه لوت که هیچ وقت تحمل این آشغال‌ها را نداشت و نه حتی خانم گرویتن؛ آنها پیش من به آشپزخانه می‌آمدند و می‌پرسیدند که آیا «تغییری» در وضع لنی ایجاد نموده است. در ابتدا خیال می‌کردم قصدشان این است که لنی همچنان حالت بیوگی‌اش را حفظ کرده است یا اینکه رفیق مردی پیدا کرده است. بنابراین، تا روزی که از من خواستند تا ملافه‌ها و لباسهای زیر لنی را به آنها نشان بدهم، نفهمیدم منظورشان چیست. آه، پس مقصودشان این بود! وقتی که فهمیدم که چه می‌خواهند، بدجنسی‌ام گل کرد و خواستم کمی سر به سرشان بگذارم: به همین جهت برایشان گفتم که لنی کاملاً تغییر کرده است. وقتی که، چون مجرم گرسنگی به دنیای بیچارگان، به طرفم خیز برداشتند و سؤال کردند: «در چه زمینه‌ای تغییر کرده است؟» یا خونسردی در جوابشان گفتم: «در زمینه روحی». آنها دشمنان را لای پایشان گذاشتند و رفتند. اما شش هفته بعد دیدم دوباره سر و کله‌شان پیدا شده و این دختر تولزمی (مقصودم خانم فایض است، متوجه که هستید، ما همه اهل یک ده هستیم و از بچگی همدیگر را می‌شناسیم، از این جور نامیدن تعجب نکنید) مصمم است که دست به زیر دامن لنی ببرد؛ من آب پاکی را روی دستش ریختم و به هر دو نفرشان گفتم: «خیالتان راحت باشد، پای تخم و ترکه‌ای در میان نیست!» خیلی دنیا به کامشان می‌شد اگر یک فایض کوچولو توی ما جا می‌زدند! ولی عجیب‌تر از همه این بود که هویرت هم، بدون اینکه خودش را لو بدهد، با کنجکاوی منتظر بود؛ خیلی دلش می‌خواست که توه‌ای داشته باشد. حتی از پشت چنان فردی... انتظار او البته برآورده خواهد شد، نه تنها صاحب توه‌ای خواهد شد، بلکه توه‌ای که نام خانوادگی او را هم به يدك خواهد کشید!»

نویسنده، که خیال می‌کرد با جستجو در فرهنگ‌های لغت مفهوم صفتی را که معتقد است لنی واجد آن است و در فرهنگ‌های مورد اشاره به آن بی‌گناه نام داده‌اند، پیدا خواهد کرد، با مشکل بزرگی روبرو می‌شود. زیرا این فرهنگها، جز تعاریف کلی و موجز، هیچگونه مفهوم

قابل لمسی که با وضع و حالات زن جوان قابل انطباق باشد ارائه نمی دهند. آیا علم، مثل همیشه، باز هم دست ما را در پوست گرده خواهد گذاشت. آیا کافی است تا گفته شود که این لنی - که نویسنده واقعاً از ته دل به او علاقه دارد - همه کارهایش را در عین بی گناهی انجام داده است تا همه به مفهوم آن پی ببرند؟ و یا اینکه در لنی قدرت بیداری وجدان نهفته است... بیداری وجدانی که کمی بعد، یکسال بعد، در بیست و یکسالگی، خود را نشان خواهد داد؟

این زن زیبای «بلوند شیک پوش» چه جور زنی است که در گرماگریم جنگک در پشت فرمان اتومبیل آخرین مدل گران قیمتش می نشیند، تا از طریق یک باغبان پرگویی کنجکاو (که مسلماً در باغ تاریک صومعه تعقیبش می کند تا سر از ته و توی کارش در بیاورد) برای خواهر روحانی، که همه تعقیبش می کنند و آشکارا او را در وضعی نگه داشته اند که در اثر ضعف و گرسنگی بمیرد، غذا و قهوه و سیگار ببرد و وقتی که این خواهر روحانی فریاد می زند: «قادر متعال نزدیک است، قادر متعال نزدیک است» و یا با امتناع از گرفتن مجسمه کوچک عیسی مصلوب: «این او نیست!»، دچار کمترین هراسی نمی شود؟ این واقعاً چه جور زنی است که، در حالی که در جیبهای جنگک پشت سر هم افراد کشته می شوند، با خیال راحت به مجالس رقص می رود و می رقصد، بی اعتناء به بمبی که مثل باران فرو می ریزد به سینما می رود، فریب جوانی را می خورد و بعد زنش می شود که کمترین چیزی که درباره اش می شود گفت این است که هیچ چیز فوق العاده و جالب توجهی نداشته است، که از این دفتر کار به آن دفتر کار می رود، پیانو می نوازد، از اینکه او را پسه مقام منشی در مؤسسه پدرش ارتقاء دهند خودداری می کند، در حالی که تعداد کشته شدگان روز بروز فزونی می گیرد او همچنان برای دیدن فیلم هایی از قبیل شاه یزیدگت و سنگهای آسمان می رود؟ در تمام مدت این دو سال جنگک چندتا جمله از دهانش خارج می شود که می شود عیناً آنها را نقل کرد. البته شهود مطالبی درباره او می گویند، ولی آیا می شود به این گفته ها اعتماد کرد؟ مثلاً می گویند که یک بار او را در حال نگاه کردن به مشخصاتش در روی شناسنامه - هلن ماریا گرویتن همسر فایفر متولد ۱۷/۸/۱۹۲۲ - غافلگیر می کنند. ماریا نقل می کند که موهای لنی درخشش گذشته اش را باز می یابد و اضافه می کند که لنی از جنگک و از یکشنبه بدون نان تازه خوب برشته شده بتنفر بوده است.

آیا لنی متوجه متانت عجیب پدرش نمی‌شود که علی‌رغم همه چیز شیک پوشی‌اش را همچنان حفظ کرده است (لوت)، و تمام وقتش را در دفتر کارش به مشاوره یا مشاوران و همکارانش می‌گذراند و کاملاً غرق در وظیفه جدیدش به عنوان مدیرعامل طرحها می‌شود؛ چون دیگر نه مالک مؤسسه است و نه حتی سهمی در آن دارد و فقط حقوق مدیرعامل را همراه با مزایای مربوط به آن دریافت می‌کند.

لنی وقتی که می‌فهمد که پدرشوهرش نه تنها می‌خواهد به خاطر نبردی که در بیست و سه سال پیش به وقوع پیوسته است - و او در آن شرکت نداشته است - مدال افتخار جنگجویان سابق را بگیرد بلکه دست و پا می‌کند تا از طریق دوست قدیمی‌اش، یعنی پدر لنی، که با سران ارتش مربوط است، صلیب شکسته درجه ۲ را تحصیل کند، نمی‌تواند جلوی انزجار و تحقیرش را (که به صورت حرکات سر و بالا انداختن و چین دادن ابرو تظاهر می‌کند) بگیرد؛ چون خیلی خوب می‌داند که تا آن زمان هیچ پزشکی موفق نشده است که کوچکترین ردپایی از ترکش خمپاره، «به بزرگی یک سر سنجاق» که علت شلی پایش شده است، به دست آورد. آیا لنی متوجه می‌شود که خود فایزها اقدامات لازم را انجام می‌دهند تا حقوق وظیفه بیوه جنگی را برای او کسب کنند؟ آیا پی نمی‌برد که آنها تقاضای مخصوصی را در جلو او می‌گذارند و او امضاء می‌کند و از تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۹۴۱ ماهیانه شصت و شش مارک به حسابش ریخته می‌شود؟ آیا فایزها پسر دیگرشان هنریش را - که با اینکه جوان بدی نیست و با وجود ازدست دادن یک پا در جنگ، پای چوپی‌اش را به زمین نمی‌کشد - وادار نکردند که سه سال بعد در عین پستی به یاد لنی بیاورد که نام فایز بالاخره برای او مفید بوده است زیرا به او اجازه داده است که در حدود چهل تا پنجاه هزار مارک که پول کمی هم نیست در طول این مدت، با وجود اینکه شغل دیگری داشته است، به دست بیاورد؟ عصبانی از دست خودش، به علت اینکه تا این حد از متعارف قدم فراتر گذاشته است، و همچنین به علت حسادتی که نسبت به لنی احساس می‌کند چون در همان اولین دیدار عاشقش شده است (عقیده نویسنده این است و هیچیک از شهود و مطلعین قضیه آن را تأیید نکرده‌اند)، هنریش با خشم در حضور شهود (هانس و گرت هلزن) به سر لنی فریاد می‌کشد: «تو برای آنکه مستحق دریافت این پنجاه هزار مارک باشی چه کار کردی؟ یک بار با او در میان علفها هواپیمایی و دفعه دوم هم... در حالی که آن بچه بیچاره

می‌بایستی نازت را بکشه و به تو احساس کنه؛ و يك هفته بعد خودش را به کشتن بدهد و يك نام بدون لکه ننگ را روی تو بگذارد. در حالی که تو... در حالی که تو... تو... يك نگاه لنی وادارش می‌کند تا حرفش را بخورد و نیمه‌تمام بگذارد.

آیا بعد از اینکه به سرش داد می‌کشند که او برای دوهفته بغل‌خواهی پنجاه هزار مارك کسب می‌کند، احساس اینکه فاحشه‌ای پیش نیست به او دست نمی‌دهد؟ وقتی که به او می‌گویند که او در عوض...

لنی، که در گذشته هم چندان رغبتی به رفتن سر کار نشان نمی‌داد، دیگر اصلاً به سر کار نمی‌رود. و به لوت ه. اعتراف می‌کند که «منظره بسته‌های اسکناس تازه چاپ‌شده در دفتر کار پدرش او را دچار تبوع می‌سازد.» او برای جلوگیری از ضبط اتومبیلش کمتر سوار آن می‌شود و فقط «برای گردش در اطراف شهر»، که بیشتر اوقات مادر بیمارش هم همراه اوست، از آن استفاده می‌کند. «هر دو تا بیشتر وقتشان را در کافه‌ها و رستورانها می‌گذرانند - به کافه‌ها و رستورانهای کنار رودخانه راین علاقه بیشتری دارند - در حالی که سیگار می‌کشند و لبخند می‌زنند و عبور کشتی‌ها را در رودخانه نظاره می‌کنند.» صفت بارز تمام افراد خانواده گرویتن در این دوره، همان «وقار و متانت غیرقابل توصیفشان است که می‌توانست انسان را از کوره در ببرد و دیوانه کند» (لوت ه). هیچ آمیدی نیست که وضع مزاجی خانم گرویتن - پزشکان در این مورد جای هیچگونه شك و شبهه‌ای را باقی نگذاشته‌اند - به طرف بهبودی تغییر یابد؛ به‌عکس بیماری او آنچنان به طرف فساد استخوانها پیش می‌رود که دیر یا زود پایان قهری آن فرا خواهد رسید. لنی مادرش را بغل می‌کند تا اتومبیل می‌برد و در بازگشت از گردش نیز دوباره او را از اتومبیل بغل می‌کند و در صندلی‌اش می‌گذارد. خانم گرویتن دیگر چیزی مطالعه نمی‌کند، حتی اشعار بیتز را که آن‌قدر مورد علاقه‌اش بوده است؛ «بعضی اوقات می‌گذارد که دانه تسبیحی از میان انگشتانش بلفزده (ماریا وان‌دورن)، بدون آنکه چیزی از خداوند انتظار داشته باشد».

به گفته همه مطلعین، این دوره از حیات گرویتن‌ها - از ابتدای ۴۲ تا اتمه‌ای ۴۳ - «از باشکوه‌ترین ایام زندگی آنها محسوب می‌شود. آنها بدون خجالت - وقتی که می‌گویم بدون خجالت، شاید شما بهتر

متوجه شویم که چرا رابطه فعلی من و لنی بدون آنکه به هم خورده باشد کمی شل و سست شده است - آری، از همه موقعیت‌هایی که بازار سیاه اروپا می‌توانست برایشان فراهم سازد سود می‌بردند... بعد، یکدفعه آن اقتضاح وحشتناک پیش‌آمد؛ من حتی امروز هم نمی‌توانم بفهمم که چرا هوبرت خودش را درگیر چنان ماجرای احمقانه‌ای کرده بود، در صورتیکه ابدأ نیازی نداشت! (ماریا وان‌دورن).

تنها يك تصادف محض و صرفاً «ادبی» باعث می‌شود که تق قضیه در بیاید. «در ارتباط با يك دفتر ساده یادداشت»، این حرفی است که بعداً هوبرت گرویتن خواهد زد؛ معنی این حرف این است که هوبرت گرویتن همیشه کیف و دفتر یادداشتش را با خود حمل می‌کرده است و در این دفتر یادداشت تمام عملکرده و مسائل مربوط به مؤسسه را، که حتی به نزدیک‌ترین دوست و رئیس قسمت حسابداری‌اش - اوتو هوپزر - نمی‌گفت، یادداشت می‌کرده است. کاری خطرناک و قماري بسیار بزرگ: گرویتن به نفس قمار بیشتر اهمیت می‌دهد تا به آنچه می‌توانست در زمینه مادی عایدش شود. احتمالاً، شاید لنی و مادرش تنها کسانی بودند که او را واقعاً توك می‌کردند، تا حدودی هم لوت هوپزر که البته نمی‌توانست منکر این باشد که کار گرویتن نوعی خودکشی است... «زیرا يك خودکشی بود، يك خودکشی واقعی! او با این پولهایی که در این بازی خطرناک به دست می‌آورد چکار می‌کرد؟ همین بسته‌های اسکناس که لنی آنقدر از بوی آنها ناراحت می‌شد، پولهایی بود که از این طریق عاید می‌شد و هوبرت آن را به هرکس که به دستش می‌رسید می‌بخشید! يك به‌سخره‌گرفتن همه‌چیز... و همین‌طور هم يك دامستان واقعی در خور دیوانگان!»

گرویتن، برای رسیدن به مقصودش، در یکی از شهرهای واقع در شصت کیلومتری محل اقامتش، شرکتی به نام شرکت «شلم و پسران» تأسیس می‌کنند. برای این کار اوراق هویت جعلی، اوراق سفارش خرید کالا با امضاءهای جعلی، برای خودش درست می‌کنند. «او همیشه به اسناد رسمی و اداری دسترسی داشته است و به همین جهت اهمیت چندانی برای امضاءهای ذیل این اوراق قائل نبوده است. به همین ترتیب بود که در فواصل بحران سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ او بارها امضای زتش را در پای اسناد تجاری مربوط به او جعل می‌کند؛ و می‌گفت: «زخم وضع مرا

درك خواهد كرد، پس چه نیازی دارد حالا او را بیسوده ناراحت كنم.»
(هویزر بزرگ).

خلاصه، قمار، یا ماجرا در حدود هفت هفت ماه طول می کشد و در بین شرکت های ساختمانی به «جنجال نفوس مرده» مشهور می شود. اساس این ماجرا «نومی بازی یا آسامی بود که در دفتر یادداشت گرویتن تشریح شده بود» (لوت. ه)؛ خلاصه ماجرا از این قرار بود که شرکت مذکور در فوق، با خرید و حتی فروش مقادیر زیادی سیمان و مصرف آن در بازار سیاه، تمداد قابل ملاحظه ای «کارگر خارجی»، آرشیکت، پیمانکار، مهندس امور ساختمانی، کارگر و سرکارگر، حسابدار - جملگی خیالی - در استخدام داشت که حقوق خیالی همگی مشخص شده بود؛ حتی این کارمندان خیالی محل غذاخوری و آشپز در اختیار داشتند که هزینه خیالی آنها هم معین شده بود؛ در این نقشه دقیق تنظیم شده که فقط افرادش در دفتر یادداشت گرویتن وجود داشته، حتی قراردادهای تنظیمی با امضاء طرفین قرارداد و پولهایی که به حسابهای خیالی مختلف ریخته می شد، مبلغی که از حسابهای خیالی برداشت می شد قیه شده بود. «همه چیز قانونی و صحیح یا در ظاهر این طور به نظر می رسیده» (اظهارات دکتر شلسدورف در برابر دادگاه).

دکتر شلسدورف، بدون آنکه به هیچگونه بیماری مبتلا باشد، بدون آنکه نیازی باشد که به حقه و تزویری متوسل شود («اگر لازم می شد، بدون ذره ای درنگ، به هر حقه ای متوسل می شدم»)، به وسیله تمام شوراهای پزشکی - حتی سخت گیرترینشان - درس سی و یکسالگی - فقط به خاطر آنکه آن چنان بنیه ظریف و شکننده ای داشت و آن قدر از نظر عصبی حساس بود که هیچ شورایی حاضر نبود که این ناپرهیزی را بکنند و او را سالم قلمداد کنند - از خدمت نظام معاف می شود. باید واقعاً خیلی بنیه اش ضعیف بوده باشد که این گواهی را به او داده باشند؛ زیرا دکترهای بلند پایه آن زمان - که بعضی از آنها حتی امروز، یعنی در سال ۱۹۶۵، هنوز هم عضو شوراهای پزشکی هستند - خیلی راحت به جوانان تازه بالنی که جز پوست چیز دیگری روی استخوانهایشان نداشته مدتی «استراحت» در جبهه استالینگراد را تجویز می کردند. برای آنکه همه چیز به مراد دکتر شلسدورف صورت پذیرد، یکی از هم کلاسیهای سابقش که نفوذی در دستگاه حاکمه دارد ترتیبی می دهد که به او شغلی در اداره دارایی یکی از

شهرهای کوچک - که همین شهری است که شرکت خیالی گرویتن در آن تأسیس شده است - بدهند. دکتر شلسدورف، در شغلی که به او می‌دهند - که ایداً در تخصصش نیست - چنان استعدادی نشان می‌دهد که بعد از یکسال وجودش «نه تنها ضروری بلکه غیرقابل جایگزین» تشخیص داده می‌شود (اظهارات دکتر کرایف، بازرس مالیاتی شهر و رئیس سابق دکتر شلسدورف، که نویسنده به اشکال توانست در آسایشگاه مخصوص مبتلایان به پروستات کشفش کند). کرایف اضافه می‌کند: «با اینکه این جوان تخصصش در زبان‌شناسی بود، ولی نه تنها در امور حسابداری و حسابرسی سررشته داشت بلکه حتی پیچیده‌ترین مسائل مالی مربوط به قراردادها هم نمی‌توانست از دستش جان سالمی بدر ببرد.» آری، تخصص واقعی او به‌طور اعم در رشته زبانهای اسلاو - آتش عشقی که او در این زمینه داشت هنوز هم همچنان شعله‌ور است - و به‌طور اخص در ادبیات قرن نوزدهم روسیه بود. «با اینکه به من به عنوان مترجم چندین بار پست آب و نان‌داری پیشنهاد شد، من این شغل کوچک را در اداره دارایی بر آنها ترجیح دادم؛ مطمئناً شما حرف مرا می‌فهمید؛ چطور می‌توانستم مترجم یک افسر جزء یا حتی یک سرلشکر بشوم و ناظر این باشم که این زبانی که آن‌قدر برایم مقدس است به وسیله من تبدیل به کلماتی آلمانی که در خور یک قاطرچی است بشود؛ آیا شما می‌توانید مرا در این وضع تصور کنید؟ نه، هرگز!»

در ضمن یک کنترل ساده و مادی بود که شلسدورف پی به وجود «مؤسسه شلم و پسران» می‌برد. هیچ چیز غیرمادی در حسابهای آن پیدا نمی‌کند، ایداً هیچ چیز؛ برای اطمینان تصمیم می‌گیرد که به پرداخت‌های آن هم توجه کند... «نمی‌دانید، بهت و حیرتم، این چه حرفی است که می‌زنم، بلکه عصبانیتم تا چه پایه بود، وقتی که به نامهایی برخوردیم که نه تنها برای من آشنا بودند، بلکه من شب و روز و در تمام زندگی یا آنها می‌زیستم و در ارتباط بودم!» عدالت ایجاب می‌کند که در همین جا بگوییم که شلسدورف، در عمق وجودش، نوعی دشمنی، نه نسبت به شخص گرویتن، بلکه به‌طور کلی نسبت به صنعت ساختمان‌سازی و شرکتهای ساختمانی احساس می‌کرد. در اثر دخالت دوست یا تقوُّذش، که قبلاً به او اشاره کرده‌ایم، قبل از شغل فعلی او در اداره دارایی، کار نگهداری دفتر پرداخت را در یک شرکت ساختمانی به او محول می‌کنند؛ اما وقتی به نیوخ او در زمینه اهه‌ا و ارقام پی می‌برند بی‌درنگ با تشکر بسیار از

رحماتش عذرش را می‌خواهند. به همین ترتیب چند شرکت ساختمانی دیگر هم عذرش را با قدردانی فراوان می‌خواهد: چون هیچ شرکت ساختمانی وجود نداشت که دلش بخواهد که يك زبان‌شناس - که ظاهراً کسی نشنیده است که بگویند چیزی از مسائل مالی و حسابداری سر درمی‌آورد - نگاهی چنان کنجکاو و تیزبین به دفاترش بیندازد. دکتر شلسدورف، در سادگی غیرقابل توصیفش، تصور می‌کرد که شرکتها تمایل دارند - در حالی که نه تنها تمایلی ندارند بلکه به شدت از آن وحشت دارند - که کاملاً از حیث خدعه و تزویر مورد بررسی قرار گیرند تا کلاهی سرشان نرود؛ و به همین خاطر هم این زبان‌شناس کمی خل و دیوانه و بدون تجربه را استخدام کرده بودند «که هم نگذارند از گرسنگی بمیره و هم مانع شوند که او را به خدمت «سربازی ببرند (اظهارات آقای فلاکس صاحب شرکتی به همین نام که حتی امروز هم کسب و کارش رونق فراوانی دارد). ولی به پاداش این کار بشردوستانه سروکارمان با شخصی افتاد که حتی از پاپ هم کاتولیک‌تر بود و از موشکاف‌ترین مأموران مالیاتی هم چیزی کم نداشت»

خلاصه، شلسدورف - که بدون زحمت می‌توانست تعیین کند که تعداد کاشی‌های به‌کار رفته در اطاق رامسکولنیکف ۱۱ و مساحت آن چه اندازه است و یا اینکه رامسکولنیکف دقیقاً از چندتا پله می‌بایستی پایین برود تا وارد حیاط شود - در بررسی حقوق‌های پرداختی شرکت «شلم و پسران»، ناگهان در لیست چشمش به نام رامسکولنیکف می‌افتد که در محلی در دانمارک به کار ساختن سیمان برای شرکت مذکور اشتغال دارد و در محل غذاخوری شرکت غذایش را می‌خورد. بعد، بدون آنکه سوءظنش تحریک شود، «خیلی به هیجان آمده»، نام اسویدریگایلف، رازومیشین، کمی پایین‌تر چیچیکوف، سوباکویچ و بالاخره در ردیف بیست و سوم حقوق‌بگیرها نام گورباچف به چشمش می‌خورد. کمی رنگش می‌پرد، ولی هنوز ابتدای کار است... وقتی که در لیست «کارگران خارجی»، که حقوق بخور و نمیری از رایش پیروزمند دریافت می‌کنند،

۱۱- قهرمان اصلی جنایت و مکافات اثر مشهور داستایووسکی. تمام اسامی که در دستور بعد خواهد آمد با اسامی نویسندگان مشهور روسیه قرن نوزدهم هستند و یا اسامی قهرمانان کتابهای آنها. مترجم از نظر سنگین‌نشدن زیرنویس و یا علم به اینکه بیشتر خوانندگان فارسی‌زبان یا این اسامی آشنا هستند توضیحی درج‌بازده آنها نداده است.

چشمش به پوشکین، گوگول، لرمونتوف می افتد دیگر نمی تواند چشمش را مهار کند. حتی از آوردن نام تولستوی هم در لیست خودداری نشده بود! برای رفع هرگونه سوءتفاهم، باید یادآور شویم که دکتر شلسدورف ایداً به «جنبه اخلاقی اقتصاد جنگی آلمان» توجهی نداشت و علاقه ای هم نداشت که چیزی در این خصوص بداند یا کاری کند که به نفع مائین جنگی آلمان تمام شود. توجه دقیق و موشکافانه او به مسائل مالیاتی (تفسیری است که نویسنده، با توجه به گفتگوهای بسیاری که با وی داشته است، می کند؛ بعضی از این گفتگوها مربوط به زمانی نه چندان دور است و مسلماً باز هم با او به صحبت خواهد نشست) نظیر توجه دقیق او به شخصیت رمانهای نویسندگان قرن نوزدهم روسیه است (که بیشتر به خاطر علاقه ای است که به این شخصیت ها دارد و از روی عشق و علاقه حالات و کردار آنها را مطالعه و بررسی می کند)، یعنی به خاطر نفس مطالعه و بررسی است و نه سود رسانی به اقتصاد جنگی آلمان. «وقتی که در لیست حقوق بگیرها نه نام چخوف و شخصیت های کتابهای او را و نه نام تورگنیف و شخصیت هایش را دیدم، خیال کردم که سرنخی پیدا کردم و تنظیم کننده لیست پرداخت حقوق را شناختم: همکلامی سابقم هنگز؛ یک آدم خیالاتی خانه بدوش نه تنها عاشق بلکه دیوانه چخوف و تورگنیف-گو اینک هر چه زور می زنم ارتباطی بین این دو نویسنده پیدا نمی کنم. بهتر است که صادقانه اعتراف کنم که، در زمان تحصیل، خیلی به ارزش چخوف واقف نبودم، صحیح تر این است که بگویم اصلاً واقف نبودم.» نیازی نیست که گفته شود که، نه در این مورد و نه در هیچ مورد دیگر، شلسدورف فردی نبود که بتواند کسی را لو بدهد. «با اینکه همیشه از تقلب و تزویر متزجر بودم و سودجویان و حقه بازان را عمیقاً همیشه تحقیر می کردم، اصلاً به فکرم خطور نمی کرد که بتوانم کسی را «لو» بدهم، مخصوصاً که عواقب شومی هم در انتظار آن کس باشد. فقط شخص خطاکار را احضار می کردم و به او می گفتم که آنچه عقب افتاده است و قانوناً باید بپردازد پرداخت کند و خطایش را تصحیح کند... و چون در قسمتی که کار می کردم، من از نظر وصولی مالیات عقب افتاده از همه پیش بودم، به همین جهت به چشم کرایف خیلی عزیز بودم. فقط همین. اما پیام و کسی را لو بدهم، نه، این کار از من ساخته نبود! به علت اینکه می دانستم که شخص لوداده شده در چه مائین جنسی قضایی گیر خواهد کرد، به هیچ قیمتی حاضر نبودم که حتی به سر کلاهبردارها و

قاچاقچی‌ها هم این بلا را بیاورم. مخصوصاً وقتی که می‌شنیدم که برای دزدیدن چندتا پیراهن‌کش کسی را به سرگت محکوم کرده‌اند. بله، فکر لو دادن که منتفی بود، با اینکه این دفعه طرف واقعا شور فتنه‌را درآورده بود! تصورش را بکنید: لرمونتوف به کار بردگی در صنایع ساختمان‌سازی آلمان در دانمارک! یا پوشکین، تولستوی، رازومیشین و چیچیکوف در حال ساختن بتن و خوردن سوپ یونجه! گونچاروف و ایلوموف در حال کارکردن با بیل و کلنگ!

شلسدورف، که به زودی با عنوان مشاور عالی وزارت دارایی بازنشسته خواهد شد (و همچنان عاشق ادبیات روس است، حتی ادبیات نو آن)، فرصت پیدا می‌کند که از هوپرت گرویتن، به‌خاطر آنکه ناخواسته مسبب مصیبت‌های وارده به او بوده است، عذرخواهی کند و یا آموختن زبان و ادبیات روس به نوه او لو (پسر لنی) تا حدودی ضرر وارده را جبران کند. و حتی اگر امروز هم دسته‌گلی زینت‌بخش میز صبحانه لنی باشد (چیزی که لنی، با وجود آنکه بیست و هفت سال تمام با آن سروکار داشته و از طریق آن نان می‌خورده است، هنوز هم عاشقانه دوستش دارد)، تردیدی نباید کرد که آن را دکتر شلسدورف فرستاده است! در حال حاضر، دکتر غرق در بررسی و مطالعه شعر بلندی از یکی از شعرائ معاصر شوروی است. «بله من کسی را لو ندادم. و فقط تصمیم گرفتم نامه‌ای تقریباً به مضمون زیر برای طرف بنویسم: «خواهش می‌کنم به محض وصول نامه به دفتر کار من بیایید زیرا اهمیت قضیه به حدی است که نمی‌توانم جزییات آن را در نامه تشریح کنم و ناگزیرم که حضوراً با شما در این خصوص صحبت کنم». شلسدورف جوابی دریافت نمی‌کند؛ مجدداً نامه می‌نویسد، باز هم نتیجه‌ای ندارد؛ حتی سعی می‌کند همکلاسی سابقش هنگز را پیدا کند، تلاش پیهوده است... «و چون کارهای خود من هم روزانه به طوری عادی کنترل می‌شد، آنها تمام این نامه‌نگاریها و پیروها را دیده‌اند و تقاضای تعقیب شرکت «شلم و پسران» را کردند. بعد... بله، مائین جهنمی به راه افتاده بود و دیگر چیزی نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.»

تنها شاهد داستان دکتر شلسدورف است؛ محاکمه دو روز پیشتر طول نمی‌کشد زیرا گرویتن تصمیم می‌گیرد که از هر جهت اعتراف به خطاکاریش بکند. در تمام جریان دادرسی، لحظه‌ای دچار اضطراب و تشویش نمی‌شود مگر وقتی که از او می‌خواهند که «تأییدکننده نامها»

را معرفی کند («فکرش را بکنید «تأمین‌کننده نامها»، این هم شد «عنوان» دکتر شلسدورف). نه گرویتن و نه هم دکتر شلسدورف که کاملاً می‌دانند چه کسی این نامها را به او داده است این «تأمین‌کننده نامها» را نام نمی‌برند. بعد از اینکه در اولین روز محاکمه گرویتن اعلام می‌کند که اساسی حقوق‌بگیرها و طرف‌های معامله ساختگی‌اش را از کتابهای مختلف گرفته است، در دومین جلسه محاکمه یک کارشناس زبان روسی از برلن می‌آید تا اطلاعات او را در زمینه زبان روسی بررسی کند؛ بعد از سه ساعت کلنجار رفتن با گرویتن، کارشناس اعلام می‌کند که متهم هیچگونه کتاب روسی نخوانده است؛ «و به احتمال قریب به یقین، هیچگونه کتاب آلمانی هم، حتی کتاب *تیره من* را» (شلسدورف)؛ نتیجتاً نوبت به هنگز می‌رسید که طرف توجه اتهام قرار گیرد. گرویتن او را لو نداده بود، و شلسدورف هم همینطور، با اینکه توانسته بود با زحمت ردپای او را پیدا کند. «برای ورماخت، با درجه مستشار، کار می‌کرد و وظیفه‌اش این بود که زندانیان شوروی را وادارد که اسرار نظامی ارتش سرخ را فاش سازند! این هم سرنویشت مردی که، به عنوان متخصص چخوف، می‌توانست شهرت جهانی کسب کند...»

هنگز، بدون آنکه احتظار شود، به میل خود و شخصاً، در حالی که لباس مستشار نظامی ورماخت را به تن داشت - «که خیلی هم به او نمی‌آمد و ظاهراً یک‌ماهی بود که به تن کرده بود» (شلسدورف) - در جلسه محاکمه حاضر می‌شود و اعتراف می‌کند که بنا به درخواست گرویتن این اسامی را در اختیار او گذاشته است و البته بدون آنکه اعتراف کند که برای هر اسم ده مارك دستمزد دریافت کرده است. قبلاً با وکیل هوپرت گرویتن، در مورد دستمزد دریافتی، مشورت می‌کند و کاملاً به او می‌فهماند که برای مردی در موقعیت او امکان ندارد که به چنین امری اعتراف کند؛ ناچار گرویتن و وکیلش از ذکر این مطلب در جلسه دادرسی خودداری می‌کنند؛ اما خود هنگز، در جریان تنفس، در سر میز کافی‌کنترادگاه، اصل ماجرا را برای شلسدورف تعریف می‌کند. در واقع، در جریان دادرسی، برخورد سختی بین دو شاهد به وجود می‌آید و شلسدورف با عصبانیت به سر هم‌کلاسی‌هایش فریاد می‌کشد: «تو، به‌غیر از چخوف‌ات و تورگنیف‌ات به همه آنها خیانت کردی!» شدت برخورد به حدی بود که دادیار دادگاه ناگزیر به دخالت می‌شود و حرف آنها را، با گفتن: «آقایان ما در این مکان برای بررسی زبان و ادبیات روسی گرد نیامده‌ایم»، قطع می‌کند.

به عنوان جمله مترضه، نتیجه می‌گیریم که تمام صاحبان شرکت‌های ساختمانی که قرضه دارند يك لیست پرداخت حقوق قلابی تنظیم کنند باید حتماً اطلاعات ادبی و میمی داشته‌باشند، و تمام کارمندان ادارهٔ دارای که صاحب اطلاعات ادبی و میمی باشند می‌توانند کاملاً برای دولت مفید واقع شوند.

در این پرونده فقط يك متهم بود: هوبرت گرویتن، که همه‌چیز را اعتراف می‌کند و حتی، با گفتن اینکه هدفش در اعمال انجام شده استفادهٔ مادی نبوده است، بار اتهاماتش را سنگین‌تر می‌کند. و وقتی که از او دربارهٔ هفتش سؤال می‌شود، ضمن تأکید اینکه قصدش خرابکاری نبوده است، از دادن جواب خودداری می‌کند. و بعدها، وقتی که کرارا از لئی سؤال می‌کنند که چه چیزی پدرش را وادار به چنین کاری کرده بود، لئی به‌طور مبهم از «انتقام» حرف می‌زند («انتقام از چه چیزی؟» نویسنده). گرویتن، به علت دخالت دوستان بانقوذ، که نشان می‌دهند که چه خدمات گرانبهایی متهم به رایش کرده است، از مجازات اعدام نجات پیدا می‌کند (هويزر بزرگ). مجازات صادره حبس ابد و مصادرهٔ اموال است. از لئی دو بار در دادگاه تحقیق می‌شود و بی‌گناهی او جای‌تردیدى باقی‌نمی‌گذارد. همین‌طور لوت و هويزر و تمام همکاران گرویتن به دادگاه فراخوانده و جملگی بی‌گناه شناخته می‌شوند. سرانجام، دادیار دادگاه، که در سایر موارد سخت‌گیری بی‌حسابی نشان داده بود، به خاطر لئی، «بیوه‌جویی که بی‌گناهی او مسلم است»، خانهٔ مسکونی گرویتن را از زمرهٔ اموال مصادره شده خارج می‌کند و «متأسفانه در این مورد هم با پرگویی زایدالوصفی از خدمات درخشان آلویین به رایش یاد می‌کند» (لوت ه)، و در این واسطه تا آنجا پیش می‌رود که از نظر اخلاقی بی‌گناهی لئی را به عضویت سابق او در تشکیلات حزب نازی مربوط می‌سازد: «آقایان قضات، تصور می‌شود که بیش از این جا نداشته باشد که تنها دارایی این زنی را که در آستانهٔ مرگ است (یعنی خانم گرویتن) و پسر و دامادش را در جنگ فدا کرده است و این زن آلمانی جوانی را که سراسر زندگیش بی‌عیب و نقص بوده است از آنها بگیریم، مایملکی که در حقیقت به متهم تعلق ندارد بلکه به عیال نامبرده تعلق دارد و از طریق شمارالیها به دارایی خانواده وارد شده است.»

خانم گرویتن بعد از قضیه خیلی زنده نمی‌ماند. چندین بار از او،

به علت اینکه بردن او به دادگاه غیرممکن بوده است، در خانه تحقیق می‌شود. «بهتر است بدانید که این قضیه برای پایان دادن به زندگی‌اش کاملاً کفایت می‌کرد (ماریا وان‌دورن) و به همین جهت هیچ تأسسی از ترک این دنیا نداشت... زنی شجاع و واقعاً در سطح بالا. خیلی دلش می‌خواست که در هنگام مرگ هویرت در کنارش باشد! این امر ممکن نبوده؛ او را بی‌سروصدا به خاک سپردیم... البته با اجرای مراسم مذهبی».

لنی به بیست و یکسالگی می‌رسد. بدیهی است که با گرفتن اتومبیل از او، چاره‌ای جز این ندارد که کارش را در مؤسسه گرویتن رها کند. پدرش، موقتاً بدون آنکه ردپایی به جا بگذارد، ناپدید شده است. همه این حوادث چه اثری روی او خواهد گذاشت؟ به سر زن جوان خوش‌پوش بلوند صاحب اتومبیل قشنگ، که در تمام طول سومین سال جنگ کاری جز این ندارد که برای مادر در حال احتضارش قصه‌های ایرلندی بخواند و مرتب به دیدار یک خواهر روحانی - او هم در حال مرگ - برود کسی هم پیانو بنوازد، چه خواهد آمد؟ زنی که، بدون اینکه دچار غم و اندوهی شود، برای بار دوم بیوه می‌شود و مادرش را از دست می‌دهد و پدرش را هم می‌بیند که ناپدید شده و به دست فراموشی سپرده شده است؟ از گفته‌های این دوره لنی کمتر کسی چیزی می‌داند. اثری که لنی بر روی دوروریسهای خیلی نزدیکش می‌گذارد انکارناپذیر است. طبق گفته‌های لوت، «تقریباً خیالش راحت شده بود»؛ به عقیده هویزر پیر «مجدداً می‌توانست نفس بکشد»؛ ماریا وان‌دورن بر این اعتقاد بود که «لنی تقریباً از شر همه‌چیز خلاص شده بود». کلمه «تقریباً» در اظهارات دو نفر اخیر، شکافی هرچند ناچیز در سکوت لنی ایجاد می‌کند. گفته‌های مارگارت این است: «به نظر نمی‌آمد که در زیر بار مصیبت‌ها از پا درآمده باشد، بیشتر به نظر می‌آمد که حیات دوباره‌ای یافته است. تحمل ناپدید شدن اسرارآمیز خواهر راشل برایش به مراتب دشوارتر از مرگ مادر یا ماجرای افتضاح‌آور پدرش بوده است.» به خاطر آنکه چیزی را ناگفته نگذاریم، باید اضافه کنیم که لنی را هم به دایره کار اجباری فراخواندند ولی در اثر دخالت پشت‌پرده یک حامی بسیار بانفوذ - که میل دارد ناشناخته باقی بماند، اما نویسنده او را خوب می‌شناسد - که سرنخ بسیاری از کارهای مهم در دستش بود، سرانجام او را در کارگاه مخصوص ساختن تاج گل برای اموات به کار می‌گمارند.

آنهایی که بعد از جنگ به دنیا آمده اند حق دارند بپرسند که چرا ساختن تاج گل برای اموات، در سالهای ۴۳-۱۹۴۲، از نیازهای اولیه فعالیت‌های جنگی محسوب می‌شد. علت آن چنین است: غرض این بود که تشییع جنازه به باشکوه‌ترین وضعی صورت گیرد. البته در بازار عرضه و تقاضا، تقاضای تاج گل به‌زیادهی تقاضای سیگار نبوده، ولی به هر حال تاج گل از زمره کالاهای پرشتری و کمیاب بود و از نظر روانی در چگونگی جریان جنگ اثری غیرقابل انکار داشت. خود سفارش مقامات حاکمه برای تاج گل به تنهایی سفارش قابل ملاحظه‌ای بود، تازه این سفارش فقط برای قربانیان بمبارانها و سربازانی بود که در بیمارستانهای نظامی می‌مردند. «و چون از این طرف و آن طرف کسانی هم به مرگ طبیعی می‌مردند، و از طرف دیگر درباره افراد مهم حزب، صاحبان صنایع بزرگ و بلندپایگان و رماخت هم می‌بایستی تشییع جنازه رسمی به مجلل‌ترین وضع صورت پذیرد - برطبق اهمیت آنها در سلسله مراتب حزب یا ارتش یا سرمایه - همه نوع تاج گل از ساده‌ترین تا عظیم‌ترین آنها در جرگه مصارف جنگی وارد شده بود و تهیه آن نوعی فعالیت جنگی مفید محسوب می‌شده (والتر پلزر، صاحب سابق مؤسسه ساختن تاج گل برای اموات که، در حال حاضر در سن هفتاد سالگی، فعالیت در این رشته را کنار گذاشته است و از منافع اموال غیرمنقولش روزگار می‌گذرانند، مؤسسه او همان مؤسسه‌ای است که لنی در آنجا کار می‌کرده است). در صلاحیت ما نیست که از دولت به‌خاطر برگزارکننده تشییع جنازه‌های باشکوه تمجیه کنیم، اما آنچه ما باید بگوییم - زیرا از نظر تاریخی تردیدی در اصل عمل نمی‌توان نمود - این است که تشییع جنازه رسمی خیلی زیاد بوده است و نتیجتاً سفارش تاج گل هم، چه از طرف مقامات حاکمه و چه

از طرف افراد معمولی، بسیار متداول؛ به طوری که پلزر، به همین لحاظ، موفق می‌شود که مؤسسه ساختن تاج گل برای مردگان را که خود صاحب آن بوده است جزء مؤسساتی درآورد که مستقیماً در فعالیت‌های جنگی شرکت دارند. و هرچه جنگ پیشرفت می‌کرد، به عبارت دیگر هرچه جنگ طول می‌کشید (توجه خواننده احتمالاً خیلی به ارتباط بین پیشرفت و مدت جلب شده است) به همان اندازه تحصیل تاج گل یا دسته گل مشکل‌تر می‌شد.

اگر هنوز اینجا و آنجا این پیش‌داوری وجود داشته باشد که تهیه تاج گل برای اموات را نمی‌توان یک هنر واقعی دانست، از وظایف خود می‌دانیم - حتی اگر فقط به خاطر عشق به لنی هم شده باشد - که جداً با آن مبارزه کنیم. اگر همه بدانند که ساختن یک تاج گل برای اموات چه کار ظریفی است، شاید دیگر جایی برای پیش‌داوریهایی از این قبیل وجود نداشته باشد؛ یک تاج گل شکل و اندازه‌ای دارد که از ابتدا تا انتهای ساخته شدن تغییر می‌دهد و باید این شکل و اندازه به هر قیمتی که شده در کل رعایت و حفظ شود؛ اما آنچه به عنوان برگ سبز در اطراف گل گذاشته می‌شود یا به صورت علف در تزیین یا بافت به کار می‌رود؛ چه از نظر نوع و چه از نظر نحوه گذاشتن یا بافتن، بسیار متنوع است و بستگی به انتخاب نوع تاج گل دارد؛ به طور اجمال باید بگوییم که ۹۰ قسم برگ سبز وجود دارد که در ابتدای ساخته شدن تاج به عنوان پایه و اساس به کار می‌رود؛ و برای تزیین اطراف و تکمیل تاج بیست و چهار نوع برگ سبز و علف و برای بافت و نگهداری گل چهل و دو نوع و برای تزیین تاج گل مشهور به «تاج رومی» بیست و نه قسم، یعنی مجموعاً صد و اوزده نوع برگ سبز و علف در ساختن تاج گل به کار گرفته می‌شود؛ طرز چین و مرتب کردن این برگ‌ها و علف‌ها نیز بسیار گوناگون است که به طور کلی پنج شکل آن شهرت عام دارد؛ و اگر بعضی از علف‌ها به عنوان برگ سبز در تزیین و بعضی از برگ‌های سبز به عنوان علف در بافت به کار رود یک اصل اساسی غیر قابل تغییر باید همیشه در مه نظر باشد: در کجا و چگونه از این برگ‌ها و علف‌ها استفاده شود. آن شخصی که به خودش اجازه می‌دهد تا، با لحنی تحقیرآمیز، ساختن تاج گل برای مردگان را کاری کوچک جلوه دهد آیا از همه این مطالب آگاهی دارد؟ آیا اصلاً می‌داند سنجاق‌ها را در کجا پایه به کار برد، لوله‌های کوچک آب را برای گذاشتن ساقه‌های بعضی از گلها در کجا

تعبیه کرده؟ آیا باخبر است که برگت سبز باید همجا را بدون آنکه کوچکترین خلایبی وجود داشته باشد، پیوشاند؟ آیا به خودش زحمت این دقت را داده است که بافت تاج گل خود به تنهایی نوعی هنر مستزفه است؟ آن وقت است که انسان متوجه می شود که چرا لئی، که فقط به کارهای عادی و یکنواخت دفتری عادت کرده است، ناگهان با کاری روبرو می شود که مهارت پیدا کردن در آن به نظرش مشکل می آید: چون واقعا وارد يك کارگاه هنری شده است!

خیال می کنم زائد باشد اشاره کنم که «تاج گل رومی»، حتی قبل از شروع جنگ هم، تا حدودی حیثیت و اعتبار گذشته اش را از دست داده بود و برعکس «تاج گل آلمانی» بر سکوی افتخار جا گرفته بود؛ به هر حال رقابت بین این دو تاج گل اموات با ایجاد رابطه دوستی بین برلن و رم تخفیف پیدا می کند، زیرا موسولینی نمی توانست چنین سرنوشتی را برای «تاج گل رومی» تحمل کند؛ به همین خاطر قبول سفارش «تاج گل رومی» تا اواسط ژوئیه ۱۹۴۳ آزاد می شود، و از این تاریخ به بعد به علت خیانت ایتالیا کسی حق سفارش دادن آن را پیدا نمی کند (تفسیر یکی از بلندپایگان حزب نازی: «استفاده از سبک رومی در نزد ما، حتی در زمینه تاج گل نیز، ممنوع اعلام می شود.»). هر خواننده باهوش متوجه می شود که هنگام بالاگرفتن اختلافات سیاسی، حتی درست کردن يك تاج گل بی آزار هم نمی تواند جنبه سیاسی پیدا نکند. تاج گل رومی چیزی جز تقلید از تاج های مجسمه های رومی نبود و علت ممنوع شدن آن پایه و اساس عقیدتی داشت: تاج رومی برعکس همه تاجهای گل، که «زنده» محسوب می شدند، «مرده» به حساب می آمد و شایسته رایش نبود. و آثر پلزر - شاهد بسیار مهم این دوره از زندگی لئی، البته شاهدهی مشکوک از جهات مختلف - با دلایل موجه توانست ثابت کند که در اواخر ۴۳ و اوائل ۴۴ «حسودان و رقیبان مرا، به خاطر ارتکاب جنایتی، به اطاق اصناف لو دادند، جنایتی که ممکن بود به بهای جانم تمام شود: عشق لئو جان به سبک رومی» (پلزر). بعد از پایان جنگ، وقتی که پای حساب پیش آمده و رسیدگی به گذشته مشکوک پلزر آغاز شد، او سعی کرد، «نه تنها در این مورد»، بلکه در سایر موارد هم خودش را به صورت کسی که «از لحاظ سیاسی مورد آزار قرار گرفته است» قلمداد کند و در این راه هم - متأسفانه چاره ای جز بیان واقعیت وجود ندارد - به لطف و

کمک لنی موفق می‌شود. «زیرا این تاج گل‌ها را لنی، یا همانطور که شما می‌گویید خانم فایفر، ابداع کرده بود: تاج گل‌هایی از زنبق و یاس، بسیار زیبا و بسیار پرشمتری. این تاج گل‌ها هیچ ارتباطی با تاج گل‌های رومی نداشتند، چون همانطور که گفتم خانم فایفر آنها را ابداع کرده بود؛ اما چون به نظر زعمای قوم این‌طور آمده بود که بین آنها و تاج گل رومی شباهتی وجود دارد، نزدیک بود که من جانم را از دست بدهم.»

وقتی که پلزر از ماجرا یاد می‌کند، با اینکه بیست و شش سال از آن تاریخ گذشته است، هنوز ترس و دلواپسی از قیافه‌اش خوانده می‌شود و در حالی که سرفه و آوازش می‌کند که سیگار را به کناری بگذارد ادامه می‌دهد: «از اینها که بگذریم، وقتی که فکر می‌کنم چه کارهایی که برای لنی نکردم، چه مواردی که چشمانم را به روی قضایا بستم... آری. که «عاشق سبک رومی» بودن در برابر آنها هیچ بود!»

از ده نفری که با لنی در «مؤسسه تهیه تاج گل برای اموات» کار می‌کردند، نویسنده موفق می‌شود که با پنج نفر آنها ارتباط برقرار کند که دو نفر از این پنج نفر پلزر و مسئول امور باغبانی‌اش گروندچ هستند. اگر این دو نفر را که بر لنی ریاست داشتند کنار بگذاریم، سه نفر دیگرشان از حیث شفلی هم‌عرض او بودند.

پلزر در ساختمانی که خود او با قروتنی به آن کلیه می‌گوید، و در حقیقت ویلای باشکوهی است، زندگی می‌کند. این خانه شامل طبقه هم‌کف و طبقه‌ای در زیر آن و زیرزمینی است که گرانبهارترین شرابها در آن انبار شده است؛ در طبقه زیر طبقه هم‌کف پلزر یک یار باشکوه و اطاقی که به صورت موزه‌ای برای تاج گل اموات درآمده است و اطاقی برای خوابیدن مهمانان ساخته است. ساختمان از آجر قرمز براق درست شده است و رنگ اصلی حاکم در کل ساختمان سیاه است: رنگ نرده‌ها، درهای ساختمان و گاراژ و پنجره‌ها و میله‌های آهنی پشت آن... همه به رنگ سیاه است. مقایسه آن با یک بنای یادبود چندان هم به مناسبت نیست. پلزر با زتش اوا (با نام خانوادگی پدیری پرومتل) زندگی می‌کند؛ اواي شصت و پنج ساله، با حالتی به ظاهر مالیغولیایی، صورت زیبایی داشته است که تلخی‌های زندگی آن را از ریخت انداخته است.

در حال حاضر و در سن هشتادسالگی، آلبرت گروندچ همچنان... «در سوراخی واقع در قلب قبرستان» (اظهارات گروندچ درباره خودش)،

در ساختمانی که به صورت نوعی تلمبار است که از آجر ساخته باشند زنده‌گی می‌کند؛ این تلمبار دو تا اطاق و نصف دارد و از آنجا او می‌تواند خیلی راحت به دو تا گل‌خانه‌اش دسترسی پیدا کند. گروندچ، مثل پلزر، از توسعه قبرستان نفعی نبرده است (لازم است که تاکید شود که نمی‌خواسته است نفعی ببرد)، ولی «سرمختانه از تکه زمینی که من احمقانه به او بخشیدم دفاع می‌کند (پلزر) و به احدی اجازه تجاوز نمی‌دهد. مسلم است که مسئولین امور باغ‌ها و قبرستان‌ها، روزی که گروندچ... تمام خواهد کرد... بالاخره، قبض روح خواهد شد، نفس راحتی خواهند کشید.»

نتیجتاً، تا آن روز فرا رسد، گروندچ در قلب قبرستان - قبرستانی که نه تنها چند هکتار از زمین‌های مؤسسه پلزر را بلعیده است بلکه زمین‌های مؤسسات دیگری را هم که در آن حوالی بوده است، از جمله کارگاههای سنگ تراشها را، در خود فرو برده است - همچون دولتی مستقل زندگی می‌کند. صرفنظر از این استقلال، با استفاده از حقوق بازنشستگی («این من بودم که با پرداخت ماهیانه کسور مربوطه این حقوق را برایش درست کردم» پلزر) و نپرداختن اجاره خانه، در باغچه‌های اطراف خانه سزیجات مورد احتیاجش را می‌کارد و چون گیاهخوار هم هست احتیاج به خرید چیز زیادی از بیرون ندارد. در زمینه پوشاک هم مشکلی ندارد: در تمام فصول شلوار هوبرت گرویتن‌را، که لنی در سال ۱۹۴۴ به او بخشیده است و پدر لنی در سال ۱۹۳۷ برای خودش درست کرده بود، می‌پوشد. (بنا به گفته خود گروندچ) تمام وقتش صرف پرورش گل و گیاه و کاجهای نوئل می‌شود که روی آنها شمع و رویان می‌گذارند و روی قبر قرار می‌دهند... «تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که اشخاص چه چیزهایی روی قبر می‌گذارند... باورنکردنی است!»

عقیده نویسنده این است که اگر مسئولین امور پارکها و قبرستانها روی مرگ گروندچ حساب می‌کنند باید مدت زیادی در انتظار بمانند. این مرد ابدأ آن چیزی نیست که درباره‌اش می‌گویند؛ یعنی «کسی که در گوشه گلخانه‌هایش انزوا گزیده و هرگز از آن در نمی‌آید» (گفته باغبان‌های شهر). «به محض آنکه زنگ بسته‌شدن درهای قبرستان به صدا درمی‌آید، که بیشتر اوقات خیلی هم زود به صدا درمی‌آید، این قبرستان عظیم بدل به پارک خصوصی من می‌شود. من گردش طولانی‌ام را شروع می‌کنم و گاهگاهی روی نیمکتی می‌نشینم و پپی چاق می‌کنم. و وقتی

که حالش را داشته باشم و ببینم که قبری در معرض ویرانی است و کسی به آن نمی‌رسد به سر وقتش می‌روم و تروتمیزش می‌کنم و گاه‌گذاری هم گلی رویش می‌گذارم. باور کنید، به جز چندتا دزد تاج‌گل‌های فلزی، من کسی را که به قبرها بی‌احترامی کند ندیده‌ام. و گاهگاهی هم، اینجا و آنجا، چند تا کله‌پوک را می‌بینم که نمی‌خواهند باور کنند که یک مرده مرده است و کاری نمی‌شود کرد... آدمهایی از این قبیل منتظر می‌شوند که شب بشود و به سر قبر فرد مورد علاقه‌شان می‌آیند و آه و ناله و شیون و التماس و دعا را سر می‌دهند... در پنجاه سال آزرگار من فقط دو سه تا این‌جوری دیدم، که بدیهی است فوراً می‌رفتم و آنها را به حال خودشان می‌گذاشتم. و همچنین، در فواصل ده سال، اتفاق افتاده است که یک جفت عاشق را ببینم که، تهی از هرگونه ترس و پیش‌داوری، تصور می‌کردند که در دنیا هیچ‌جایی امن‌تر از قبرستان برای انجام پاره‌ای از کارها نیست... و البته در این‌گونه موارد هم باز من خودم را کنار می‌کشیدم و مزاحم‌شان نمی‌شدم. و اما، آنچه درباره‌ی حوادث عجیب و غریبی که در گوشه‌های تاریخ قبرستان اتفاق می‌افتد گفته‌اند، من چیزی ندیده‌ام... باور کنید که زمستان هم، وقتی که برف می‌بارد و من خوب خودم را پوشانده‌ام و پیپ به لب مشغول گردش هستم، قبرستان پاشکوه و زیباست... نمی‌دانید چه سکوت فوق‌العاده‌ای حاکم است و آرامش قبرها چقدر دلنشین است، چه آرامشی! من البته در خصوص دست‌آوردهایم دچار مشکلاتی می‌شدم؛ به محض آنکه می‌خواستم آنها را به خانه بیاورم کاری از دستم ساخته نبود: نه در مورد طلا و نه در مورد نقره...»

وقتی که نویسنده در خصوص لنی از او سؤال می‌کند، ناگهان نوعی ناراحتی در چهره‌اش ظاهر می‌شود. «آه! آره، فایزر. که آیا او را به خاطر دارم؟ چطور می‌شود او را فراموش کرد! این لنی را... پر واضح است که همه مردها، حتی والتر حقه‌باز (مقصود پلزر است که در حال حاضر هفتاد سال دارد - نویسنده)، می‌خواستند به هر ترتیبی که شده است با او رابطه داشته باشند، ولی هیچکس واقعاً جرأت ابراز آن را نداشت. لنی دست‌نیافتنی بود، بدون آنکه خیلی تظاهری در این مورد بکند. چون در بین دسته از همه سن‌تر بودم - از پنجاه سال هم گذشته بودم - می‌دانستم که هیچ شانس در این مسابقه ندارم. اما هربرت کرامپ، یا آن‌طوری که ما به او لقب داده بودیم «کرامپ کثافت»، این جسارت را به خرج داد و شانس خودش را آزمایش کرد و لنی هم

قشنگ حقش را کف دستش گذاشت و او دمش را لای پایش گذاشت و پوزه به خاک مالیده فرار کرد. و اثر کوچولو تا کجا پافشاری کرد، چیزی نمی‌دانم اما به‌طور قطع می‌دانم که غلطی نتوانسته است بکند. اما زنها نیمی موافق و نیمی مخالف بودند... نه موافق یا مخالف او، بلکه موافق یا مخالف روسی. وقتی که فهمیدند که او دل لنی را برده است، وقتی که انسان فکر می‌کند که ماجرای آنها یکسال و نیم پیش شروع شده بود، بدون آنکه حتی یکی از ما هم از آن بویی ببرد، گفتن اینکه آنها خیلی محتاط و خیلی زرنگ بودند کاملاً رسا نیست و حق مطلب را ادا نمی‌کند. بدون تردید، قمار بزرگی بود و زندگی دو نفر یا دست‌کم یک نفر و نصفی در خطر بود و هرگونه دهن‌لقی به بهای جان آنها تمام می‌شد. وقتی که فکر می‌کنم که این دختر خودش را با چه خطر عظیمی روبرو کرده بود هنوز هم پشتم از وحشت مور مور می‌شود... می‌پرسید کارش چطور بود؟ به عقیده من، شاید من در این مورد داور بی‌طرفی نباشم، چون واقماً او را دوست داشتم، یک‌کم به منزله دختری که میل داشتم داشته باشم و سرنوشت هرگز اجازه نداد و یک کم هم - فراموش نکنید که من سی و سه سال از او بیشتر داشتم - به صورت زن جوانی که انسان عاشقش هست و می‌داند که هیچ امید موقیتی هم وجود ندارد. بگذریم. وقتی که به شما بگویم که او واقماً استعداد داشت، شما به صلاحیت او در زمینه حرفه‌اش پی خواهید برد. در گروه ما فقط دو نفر بودند که، از نظر حرفه، در امر گل‌آرایی و ساختن تاج گل صلاحیت داشتند؛ می‌توانیم بگوییم، با والتر، سه نفر؛ ولی والتر بیشتر به حساب و کتاب و صندوقش می‌رسید، یکی لیان هلت هنه: نوعی روشنفکر در امر گل‌آرایی، که پس از اتمام تحصیلات متوسطه مدتی هم به دانشگاه رفت و آمد می‌کند و سرانجام وارد این حرفه می‌شود؛ موجودی رمانتیک و احساساتی در مسائل خاکی و حرفه‌ای ولی وارد و کاره‌ان؛ و دیگری خود من. بقیه هیچگونه آموزش حرفه‌ای ندیده بودند: نه هربرت کرامپ و نه زنها؛ هلگا هوتر، مارتا شلف، ایلزه کرمر، مارگتا وانفت و فریدا زون. هیچکدام این زنها چنگی به دل نمی‌زدند، در هر صورت از نظر من یکی از آنها هم این هوس را در آدم ایجاد نمی‌کرد که در بوت‌زاری درازش ... [....] خلاصه، دو روز برای من کافی بود تا پی ببرم که لنی فایض به‌درد کار زینت‌زیرسازی تاج گل، که کمی هم طلاق‌فرسا بود و گروه هوتر - شلف - کرامپ عهده‌دار آن بود، نمی‌خورد. به این

گروه مهنداری علف و برگ و سایر گیاههای تزئینی داده می‌شد که بستگی داشت به فصل و در دسترس بودن آنها - در اواخر جنگ فقط برگ بلوط یا توسکا و برگهای سوزنی خانواده کاج در دسترس ما بود، و لیستی از تاجهای گلی که می‌بایستی ساخته شود برحسب اهمیت آنها از نظر شکل و اندازه؛ بیشتر این تاج‌های گل معمولی بودند؛ برای تشییع جنازه‌های رسمی ما برای خودمان علامت اختصاری تعیین کرده بودیم: ۱، ۲ و ۳ یعنی اشخاص مهم درجه یک، درجه ۲ و درجه ۳. ولی روزی که کرامپ کثافت متوجه شد که ما لیست دیگری داریم که با علامت اختصاری ق ۱، ق ۲ و ق ۳ مشخص کرده‌ایم، که قهرمانهای درجه یک و دو و سه را مشخص می‌کرد، جنجالی بپا کرد؛ و نمی‌دانم به چه دلیل این لیست را توهین مستقیمی به خودش حساب کرد؛ خود او قهرمان درجه دومی بود که یک پایش را از دست داده بود و چندتا نوار و مدالی هم گرفته بود... خلاصه، فوراً متوجه شدم که لئی برای کار زیرسازی ساخته نشده است و به همین جهت او را به قسمت تزئین، که به عهده گروه ایلزه کرمر و مارگاو انفت بود، منتقل کردم؛ لئی واقعاً در امر تزئین نبوغ داشت. اگر می‌دیدید که با چه هنری انواع و اقسام برگها و علفها را به دور گل‌ها قرار می‌دهد دهانتان از تحسین و تعجب باز می‌ماند. می‌توانستید گرانترین مواد را در اختیارش بگذارید و خاطر جمع باشید که ذره‌ای از آن به هدر نخواهد رفت. به علاوه او فوراً متوجه چیزی می‌شد که دیگران هرگز نمی‌توانستند متوجه شوند و اگر هم متوجه می‌شدند سائها وقت لازم داشت؛ که تمام اهمیت و گیرایی یک تاج گل در بخش فوقانی و در قسمت چپ آن نهفته است و باید طوری مرتب شود که یک حالت حرکت نشاط‌آور یا خوش‌بینانه را به نمایش بگذارد درحالی که اگر این توجه معطوف به قسمت راست شود درست نتیجه عکس تولید می‌کند و نوعی حالت بدبینانه به وجود می‌آورد. مطمئن باشید که هرگز به فکرش نمی‌رسید که شکل هندسی را با شکل گیاهی مخلوط کنند، هرگز. از نظر لئی یا از ابتدا می‌بایستی دنبال شکل هندسی رفت یا شکل گیاهی، و نه هر دو تا با هم؛ و این امتناع از مخلوط کردن دو شکل یاد شده در خود تاج گل هم باید رعایت شود. تنها چیزی که گاه‌گداری مرا عصبانی می‌کرد، رجحانی بود که او به شکل هندسی محض، مثل لوزی، سه‌گوش و غیره می‌داد. یک دفعه او، بدون تفکر و قصد قبلی، فقط به خاطر همین کشش به اشکال هندسی، یک

ستاره داود از مارگریت در يك تاج ۱۰ درست کرد؛ طرح می‌بایستی از زیر دستش دررفته باشد و شاید حتی امروز هم او نداند که چرا من آنقدر به سرش داد کشیدم. ولی تصورش را بکنید که تاج گل مورد بازرسی قرار نمی‌گرفت و تحویل داده می‌شد و به همان ترتیب روی تابوت یکی از رهبران حزب قرار می‌گرفت! روی‌سمرفته مشتریها اشکال گیاهی را ترجیح می‌دادند و در این عرصه واقعاً لنی نبوغ داشت و ارتجالاً خلق می‌کرد: سبزه یا پرندۀ کوچک می‌بافت که البته خیلی هم گیاهی محسوب نمی‌شدند ولی در هر صورت هندسی نبودند. وقتی که فصل گل‌سرخ بود و برای يك تاج ۱۰ والتر آن را - حتی به صورت غنچه هم کافی بود - در اختیار ما قرار می‌داد، قدرت خلاقۀ لنی آشکار می‌شد: از زیر انگشتان هنرمندش يك تابلوی واقعی به‌وجود می‌آید، شاهکاری که ابداً متناسب با زمان کوتاهی که صرف ساخته‌شدن آن شده بود نبود. یکی از ساخته‌های او که هنوز هم در خاطر من مانده است، پارک کوچکی بود با مردابی که قوها روی آن شناور بودند. جان کلام اینکه اگر قرار بود جایزه‌ای برای این کار تعیین شود، مسلماً لنی برنده این جایزه بود. مهم‌ترین مطلب این بود - در هر صورت برای والتر کوچولو این‌طور بود - که با کمترین امکان لنی می‌توانست چنان کار زیبایی ارائه دهد که دیگران با امکان زیادتر هم توانایی انجام آن را نداشتند. نتیجتاً، لنی نه تنها هنرمند بود بلکه مقصد هم بود... وقتی تاج گل تمام می‌شد به قسمت گرفتن سفارش و تحویل کار داده می‌شد؛ ولی این پایان کار نبود، زیرا می‌بایستی برای آخرین بار از طرف من مورد بازرسی قرار گیرد و سپس تحویل مشتری بشود. قسمت گرفتن سفارش و تحویل کار به عهدۀ لیان هلت‌هنه و فریدا زون بود؛ لیان هلت‌هنه وظیفه‌اش این بود که به دقت زیرسازی و تزیین را مورد بازرسی قرار دهد و اگر کمی و کاستی ببیند اصلاح کند، فریدا زون هم، که ما او را «خاله زویان» می‌نامیدیم، کارش این بود که رویان‌ها را یا نوشته‌هایی که مشتری داده بود وصل کند و واقعاً در این کار ماهر بود و مرتکب اشتباهی نمی‌شد. قیافۀ خانمی را در نظر بیاورید که نوشته‌ای به این مضمون: «به هانس، آخرین خداحافظی از طرف هنریت‌او» داده است ولی می‌بیند که روی تاج گلی که به او داده‌اند نوشته‌ای به این مضمون است: «به اتوی فراموش‌شدنیم - ایلی» یا عکس آن؟ یا

توجه به تعداد کثیر سفارشات، کمترین بی‌دقتی می‌توانست فاجعه‌ای به بار بیاورد... در پایان باید به اتومبیلی هم که تاج‌گل را حمل می‌کرده اشاره‌ای بکنیم: یک ابوطیاره‌ای که وظیفه‌اش رساندن تاج‌گل به مقصد بود: کلیسا، بیمارستان نظامی، شعب اداری و سماخت، کمیته حزب، قبرستان... والتر کوچولو این کار را شخصاً انجام می‌داد چون هم پول صورت حساب‌ها را دریافت می‌کرد و هم گشتی می‌زد.

لنی هرگز از کارش در نزد مارگارت، لوت، ماریا و آن دورن، هویزر پیر یا هنریش فایفر شکوه و شکایت نمی‌کرده‌است، نتیجتاً ناگزیریم نتیجه‌گیری کنیم که از آن راضی بوده است. تنها ناراحتی‌اش شاید این بوده‌است که دست‌هایش حالت‌ها و ظرافت‌هایشان را از دست می‌دهند. بعد از مصرف کردن تمام ذخیره دستکش‌های پدر و مادرش، از هر دوست و آشنایی می‌خواهد که دستکش‌های کهنه‌اش را به او بدهد. او در سکوت کار می‌کند، و شاید هم فکرش به ارهارد و هنریش و حتی آلونیز مرحوم مشغول است. به هر حال، آنچه او را از دیگران متمایز می‌سازد مهربانی و کم‌حرفی اوست.

خود پلزر او را ساکت و کم‌حرف معرفی می‌کند. «امان از دست این لنی، آدم در انتظار می‌مرد تا او دهانش را باز کند!... ولی مهربان بود و، به استثنای گروندچ که یک کارمندکارگشته قدیمی بود و لیان‌هلت‌هنه - که هیچ عیبی جز این مرض دانشگاه‌زدگی نداشت و می‌خواست همه چیز را، حتی هرچیزی عیب را، اصلاح کند - بهترین کارمند من بود. علاوه بر این، لنی فایفر نه تنها قدرت درک ترکیب اشیاء را دارا بود بلکه واقعاً یک گیاه‌شناس بود؛ او به‌طور غریزی می‌فهمید که نحوه به‌کار بردن یک گل‌سرخ، با ساقه ترد و شکننده‌اش، با یک گلایل فرق دارد. نمی‌دانید که دادن گل‌سرخ برای ساختن تاج‌گل مستلزم چه حذفاکاری از ناحیه من بود؛ چون از طرفی به علت کمیابی آن بازار سیاه درست و حسابی به‌وجود آمده بود و از طرف دیگر مشتریها این فکر غلط در سرشان رفته بود که تاج‌گلی که چندتا گل‌سرخ نداشته باشد به وقت نمی‌ارزد و شایسته عزیز درگذشته‌شان نخواهد بود. می‌شد مقداری از این گل‌سرخها را از هتل‌ها گرفت، مخصوصاً هتل‌هایی که افسران جوان با معشوقه‌هایشان ترکش کرده بودند. تصور نمی‌توانید بکنید که روزانه چه تعداد از دریانهای هتل‌ها به سراغم می‌آمدند و، برای به‌دست آوردن چندتا شاخه گل‌سرخ

که مشتریهایشان سفارش داده بودند، علاوه بر پول چه چیزها که نمی دادند: قهوه، سیگار، کره! حتی يك بار یکی از آنها يك قواره پارچه گران قیمت به من داده بود. اگر عقیده مرا بخواهید، واقعاً شرم آور بود که آن همه گل به مرده‌ها اختصاص داده شود، در حالی که زنده‌ها برای به دست آوردن آن مجبور بودند که به هر کاری دست بزنند!

«در همان حالی که فکر تهیه گل سرخ پلرز را به خود مشغول کرده بود، لنی هم کم مانده بود که قربانی محدودیت تعداد افراد ساکن در يك واحد مسکونی بشود؛ زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که سکونت فقط هفت نفر (آقا و خانم هویزر بزرگ، لوت و دو فرزندش، لنی و ماریا وان دورن) در هفت اتاق یا حمام و آشپزخانه، با توجه به تعداد بی خانمانهای ناشی از جنگ، تعداد کمی است. با در نظر گرفتن اینکه شهر صد و سی بار بمباران شده بود، تعداد کسانی که جا و مکان نداشتند بسیار زیاد بود! به همین خاطر به تمام خانواده هویزر سه اتاق می دهند - البته اتاقها بسیار بزرگ بودند - و به لنی و ماریا وان دورن، بعد از اینکه همه دوستان و آشنایان بانقوذ مداخله کردند» (ماریا وان دورن)، هر کدام يك اتاق. به نظر می رسد که شخصیت مهم انجمن شهر - که میل دارد هویتش قاش نشود - نقش اساسی را در دادن این دو اتاق به لنی و ماریا بازی کرده است، هر چند خود او با فروتنی انکار می کند که از طرف او «کمترین کمکی در این راه نشده است». نتیجتاً دو تا اتاق خالی می شود و این فایزهای غیر قابل تحمل، که لانه خرگوشی شان در اثر اصابت بمب نابود شده است، تمام سعی شان را به کار می برند که «با عروس بسیار عزیز خود در زیر يك سقف» زندگی کنند. فایزر بزرگ، همچنان که در گذشته از پای به ظاهر لنگش بهره برداری کرده بود، می خواهد از موقعیت خودش به عنوان جنگ زده نیز استفاده کند و در چاپلوسی تا آنجا پیش می رود که اعلام می کند: «این هم خانه ای که شرافتمندان به دست آورده بودم و حالا آن را در راه وطن فدا کرده ام.» ما واقعاً از آمدن آنها دچار وحشت شدیم؛ ولی وقتی که مارگارت از طریق معشوق بانقوذش (؟؟ - نویسنده) مطلع شد که فایزر و کلاس درش به زودی به دهات منتقل خواهد شد، نفس راحتی کشیدیم. سه هفته آنها موی دماغ ما بودند، ولی خوشبختانه بعد از سه هفته آقای فایزر، علی رغم پای به ظاهر لنگش، به ده گسیل شد. او با زن پتیاره اش از پیش ما رفتند و فقط هنریش ساده لوح پیش ما ماند که او هم قرار بود به عنوان داوطلب

به زودی راهی جیبه شود. این ماجرا درست به بعد از استالینگراد مربوط می‌شود (اوت ۵).

نویسنده، برای یافتن اطلاعات خدشه‌ناپذیر درباره دشمن قسم‌خورده لنی در مؤسسه ساختن تاج‌گل برای اموات، سخت به تکاپو می‌افتد. بعد از جستجوی بسیار - اما بی‌نتیجه - در دفاتر شهرداری و واحدهای نظامی، بالاخره به فکرش می‌رسد که به مسئولین قبرستان نظامی مراجعه کند؛ در آنجا بود که می‌فهمد که هربرت گرامپ، بیست و پنج‌ساله، در اواسط مارس، در محلی که چندان از ساحل راین دور نبوده است، در نزدیکی بزرگک راه فرانکفورت - کلنی، کشته شده است. با به دست آوردن این اطلاعات، دیگر برای نویسنده دشوار نبود که آدرس پدر و مادر گرامپ جوان را به دست بیاورد. گفتگو با آنها برای نویسنده دلچسب بود. آنها تأیید می‌کنند که پسرشان در مؤسسه پلزر کار می‌کرده است، که... «در آنجا، مثل سایر جاهایی که او کار و زندگی کرده است، وظیفه‌اش را، که همانا پامنداری از نظم و اخلاق بوده است، به نحو احسن انجام داده است؛ و وقتیکه وطن از هر طرف مورد تهدید قرار می‌گیرد بحثی نیست که کسی نمی‌تواند جلوی او را در دفاع از آن بگیرد؛ به همین جهت، با اینکه یک‌پا نداشت، در ابتدای مارس به فولکس‌اشتورم^۲ می‌پیوندد و به زیباترین مرگی که در انتظارش بوده است می‌رسد». پدر و مادر جوان از دست‌رفته، که کشته‌شدن پسرشان را کاملاً طبیعی و عادی فرض می‌کنند، در انتظار چیزی از ناحیه نویسنده هستند که نویسنده طبیعتاً نمی‌تواند آرزویشان را برآورده کند: تأیید حرفهای آنها و اعمال پسرشان. حتی عکس هربرت جوان هم، که از طرف آنها ارائه می‌شود، نمی‌تواند احساسات او را در جهت تأیید برانگیزد (قیافه‌ای که ابداً دلنشین نبود، دهان بزرگش و پیشانی کوتاهش، موهای بلوند و وزوزی‌اش و چشم‌های دکمه‌پوتینی‌اش). نویسنده ترجیح می‌دهد - درست مثل اولین دیدارش با خانم شوایگرت - فوراً زحمت را کم کند.

نویسنده، برای به دست آوردن آدرس سه‌تا زنی که در مؤسسه پلزر با لنی کار می‌کردند و هنوز هم در قید حیات هستند، دچار مشکل چندانی

۲ - سازمان دفاع غیرنظامی که در اواخر جنگ به وسیله هیتلر ایجاد می‌شود - م.

نمی‌شود؛ زیرا یا رفتن به اداره ثبت محل اقامت و پرداخت مالیات مختصری در این مورد، تقاضایش برآورده می‌شود.

اولین نفر خانم لیان هلت هنه است که متصدی دریافت سفارش و سپس تحویل کار در مؤسسه پلزر بوده است؛ او در حال حاضر هفتاد سال دارد و صاحب چهار مغازه گل‌فروشی است و در یکی از حومه‌های شهر، که هنوز سرمیزی و طراوت روستائیش را از دست نداده است، ویلای - چهار اطاق، آشپزخانه، سرسرا و دوتا حمام و توالت - تمیزی دارد که چه از نظر ساخت و چه از نظر ترکیب رنگ بسیار خوش‌متنظر است. زیادی کتابها به حدی است که مسئله تزیین دیوارها خود به خود حل شده است. خانمی با موهای سفید و با سرو وضعی بسیار مرتب که کم‌حرف است اما به هیچوجه رفتارش غیردوستانه و غیرصمیمانه نیست. نویسنده هرگز نمی‌تواند بین زن ریزنقش و تقریباً گوشت‌آلود روسری به سری که قیافه‌ای عبوس و جدی داشت - پلزر عکس او را، که در جریان جشنی که مؤسسه در سال ۱۹۶۶ برپا کرده بود گرفته شده بود، به او نشان داده بود - و این پیرزن، موقر خوش برخوردی که او را در حال حاضر به حضور می‌پذیرد ارتباطی برقرار کند. به گوشه‌های گوشواره نقره‌ای، به صورت سیدی که با ظرافت بافته شده است و در وسط آن مروارید غلطانی کار گذاشته‌اند، آویزان است؛ و چون چشمان قهوه‌ای بسیار رنگ‌آمیزی شده‌اش هم لحظه‌ای از گردش و حرکت باز نمی‌ماند، صورتش برای بیننده به صورت هدفی، که چهار حرکت دائم آن را به حالت نوسان درمی‌آورد، درمی‌آید: حرکت گوشواره‌ها، حرکت مروارید داخل آنها که آزادانه به هر طرف می‌غلتد، حرکت چشمها و حرکت سر. نحوه آرایش سر و صورت، و چروکهای مختصر پوست در گردن و اطراف مچ دست این احساس را در آدم ایجاد می‌کند که لیان هلت هنه زنی است که خیلی به سرو وضع خود می‌رسد ولی ابداً دلش نمی‌خواهد که منش را پنهان کند. شیرینی خشک، سیگار در قوطی سیگار نقره‌ای (که طوری ساخته شده است که فقط هشت عده سیگار در آن جا بگیرد)، شمعی روشن در جاشمعی ساده، کبریت در کاسه کوچک چینی که اطراف کاسه یازده برج از برجهای منطقه البروج با دست نقاشی شده است و ظاهراً نشان می‌دهد که خانم هلت هنه بایستی در این برج، یعنی برج یازدهم، متولد شده باشد؛ زیرا کل منطقه البروج، یا زمینه قرمز که به وسیله نوارهای آبی از هم جدا شده است، در وسط کاسه ترسیم شده است. پرده‌ها به رنگ سرخ سیر و بل‌ها قهوه‌ای و

فرشها سفید و روی دیوارها - در جاهایی که کتابها مختصر فضایی باقی گذاشته است - در حدود شش یا هفت (نویسنده درست به خاطر ندارد و به طور دقیق نمی‌تواند تعداد آنها را معین کند) کنده‌کاری به عرض شش و طول چهار سانتیمتر، که به طرز ظریفی رنگ‌آمیزی شده و مناظر طبیعی رنایی را نشان می‌دهد، آویزان است؛ ظرافت به‌کار رفته در خلق این مناظر به حد ظرافت کار یک طلاکار است: مناظر زیبایی از کلنی، بویل، اطراف رودخانه راین، بین اوردنباخ و بامبرگ، ابرویتن، بوپارد و ریز؛ و چون نویسنده به خاطرش می‌آید که منظره‌ای هم از اکساتن دیده باشد، چنین نتیجه می‌گیرد که کنده‌کاری‌ها باید هفت تا باشد و نه شش تا. خانم هلت‌هنه، با گفتن «آه، بله»، در حالی که قوطی سیگار نقره‌اش را در جلو نویسنده قرار می‌دهد با این امید آشکار که او احتمالا از آن استفاده نخواهد کرد (ناامیدی او از عمل نویسنده به صورت چین کوچکی در پیشانی‌اش نمایان می‌شود)، ادامه می‌دهد: «همانطور که خودتان متوجه شدید فقط مناظر طبیعی اطراف راین را نشان می‌دهند» (حساسیت طبع ظریف او سبب می‌شود که خیلی جلوتر از درک و تفسیر نویسنده گام بردارد!). زیرا اضافه می‌کند: «من طرفدار استقلال رنایی و جدایی آن از آلمان بودم؛ این طرفداری فقط معنوی نبود، زیرا در ۱۵ نوامبر ۱۹۲۲ در تپه آژید زخمی شدم، نه در دامنه‌ای که پیروزی نصیب آن شد بلکه در دامنه دیگر آن که به چشم من همانقدر پیروزمند است. هیچ‌کس نمی‌تواند این عقیده را از من بگیرد که رنایی به پروس تعلق ندارد و هرگز هم تعلق نداشته است، همانطوری که به باصطلاح رایش هم که از آستین پروس درآمده بود تعلق نداشته است. امروز هم من جدایی‌خواه هستم، نه طرفدار یک رنایی متضم به فرانسه بلکه یک رنایی آلمانی که مرز شرقی آن را رودخانه راین تشکیل بدهد و آلزاس و لرن هم جزو آن باشد و همسایه‌اش فرانسه‌ای باشد که وطن‌پرستی کاذبش را در گوشه طاقچه گذاشته باشد و البته جمهوری باشد. بله، در سال ۲۲ به فرانسه پناهنده می‌شوم و آنها مرا پناه می‌دهند و زخمهایم را مداوا می‌کنند؛ در سال ۲۴ با یک اسم جعلی و اوراق هویت جعلی مجدداً وارد آلمان می‌شوم. چون لازم است که از یاد تیریم که بهتر بود که در سال ۱۹۲۲ نام لیان‌هلت‌هنه باشد تا الی‌مارکس: زیرا اصلا میل نداشتم برای یار دوم از آلمان مهاجرت کنم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه من این کشور و مردمش را دوست دارم. آلمانیها مردم ساده‌ لوح خوبی هستند و

به خاطر همین ساده لوحی هم اجازه دادند که آنها را به راه بد بکشانند؛ شما می‌توانید گفته‌های هگل را به رخ من بکشید (نویسنده ابتدا چنین قصدی ندارد - نویسنده) و بگویید اگر زمینه فکری نباشد هیچکس را نمی‌شود علی‌رغم میلش به راهی که نمی‌خواهد برود سوق داد، ولی من به هیچ وجه قانع نخواهم شد. بعد از وقایع ۱۹۳۳-۲ ترجیح دادم که دفتر کار مهندس باغبانی‌ام را، که خیلی هم نان و آبردار بود، رها کنم. بعد مسئله خطرناک هویت جد و اجداد و مرچه بالا رود پیش آمد؛ دوستانی در فرانسه داشتم که اوراق مورد نیاز را تهیه و برایم فرستادند. واقعیت قضیه این بود که این خانم لیان هلت‌هنه، در سال ۱۹۲۴، در یکی از فاحشه‌خانه‌های فرانسه درگذشته بود، و کار دوستان من این بود که به جای او الی مارکس را مرده قلمداد کنند. اوراق هویت اجداد خانم هلت‌هنه متوفی به وسیله وکیل پاریسی که در سفارت آلمان دوستانی داشت تهیه می‌شود. با همه احتیاطی که به خرج داده بودم، می‌دانید یک روز چه نامه‌ای دریافت کردم؟ آری، از دهی نزدیک اوستا پروک، شخصی به نام ازهارد هلت‌هنه از لیان محبوبش می‌خواهد که او را به خاطر همه چیز ببخشد... «خواهش می‌کنم پیشم برگردی، ما زندگی تازه‌ای را با هم شروع خواهیم کرد». وضع خطرناکی پیش آمده بود؛ ناگزیر دوباره دست به کار می‌شویم و ترتیبی می‌دهیم که اسناد و اوراق طوری تنظیم شود که این خانم هلت‌هنه در همان پاریس مرده باشد ولی در آلمان به حیاتش به عنوان گل‌آرا ادامه دهد. در حقیقت، خیلی خوب موفق شدیم. با اینکه کار ما خیلی دقیق بود و کاملاً از آن مطمئن بودیم ولی تردید داشتیم که در مقابل همه حوادث خطرناک احتمالی بیمه شده باشیم، و به همین خاطر ترجیح دادم که در زیر سایه یک فرد نازی مثل پلزر زندگی کنم.»

چای واقعا عالی و سه برابر پرمایه‌تر از چای خواهران روحانی است، و شیرینی خشک واقعا خوشمزه؛ اما نویسنده سرگرم نواز زدن به قوطی سیگار نقره‌ای است - برای سومین بار - و با بندبازی سعی می‌کند که خاک‌سیگار و ته‌سیگارها را در زیرسیگاری که بزرگی آن به اندازه نصف پوست گربه است نگه‌دارد... خانم هلت‌هنه بدون هیچگونه تردیدی زنی خوش‌فهم و باهوش است و چون نویسنده با تجزیه‌طلبی او مخالفتی ندارد

البته تا آنجا پیش نمی‌رود که طرفدار این طرز فکر باشد - او هم در عوض، علیرغم زیادی‌روی نویسنده در زمینهٔ سیگار و چای (سومین‌فنجان چای را هم نویسنده با کمال شرمندگی می‌خورد)، ظاهراً زیاد سخت‌گیری نمی‌کند و لطفش را از او دریغ ندارد.

«خیال می‌کنم بتوانید تصور کنید که با وجود همهٔ احتیاطات باز هم غالب اوقات من از وحشت می‌لرزیدم؛ دلیل آشکار و قانع‌کننده‌ای برای این ترس وجود نداشت، چون دیگر هرگز مزاحمتی از ناحیهٔ خانوادهٔ مرحوم لیان هلت‌هنه برای من ایجاد نشد؛ وحشت من از این بود که يك روز با زرمی دقیقی از مؤسسه و کارکنان پلزر به عمل بیاورند و ته و توی قضیه را در بیاورند، خصوصاً اینکه من با زنک نظامی‌پرست و اونفورم‌دوستی چون فریدا زون و نازیمهای کثافتی چون مارگا وانفت و هربرت کرامپ روی يك میز کار می‌کردم... پلزر شامهٔ تیزی داشت و ظاهراً به طور مبهم حدس می‌زد که من کاملاً بی‌عیب و ایراد نیستم؛ زیرا روزی که متوجه شدم که او علناً در بازار سیاه گل‌سرخ دست دارد و از ترس اینکه مبادا ناخواسته در دردمر بی‌فتم خواستم که با رفتن من از مؤسسه موافقت کند، با قیافه‌ای استهزاء آمیز جواب داد: «پس این‌طور، از من می‌خواهید که با رفتن شما از پیش ما موافقت کنم؟ و شما به خودتان اجازه می‌دهید که چنین تقاضایی بکنید؟» مطمئن هستم که او، بدون آنکه به‌طور دقیق چیزی بداند، بویی برده بود و حدس زده بود که چیزی وجود دارد. من از ترس جازدم و از تصمیم خودم منصرف شدم؛ و این امر باعث شد که او در درست‌بودن حدسش تردیدی نگند و به همین خاطر روی هر سیلاب اسنم طوری تأکید می‌کرد تا بفهماند که در ساختگی بودن آن تردیدی ندارد. و همین‌طور هم می‌دانست که شوهر ایلزه کرم را که به بازداشتگاه نازی‌ها اعزام شده بود، به‌عنوان کمونیست سر به‌نیستش کرده بودند. همین شامهٔ تیز باعث شده بود که در مورد لنی هم حدس‌هایی بزنند که بعدها واقعیت قضیه بیش از حدس پلزر و انتظار همهٔ ما بود. از اینکه نوعی صمیمیت بین لنی کوچولو و بوریس لورویچ وجود داشت، در آن تردیدی نبود؛ و تازه همین اندازه به‌قدر کافی خطرناک بود، اما آن‌ها چرا... هیچکس نمی‌توانست باور کند که این دختر تا این حد شجاع باشد؛ به علاوه شامهٔ تیز پلزر از همان ابتدای ۱۹۴۵ بو می‌کشد که کلمهٔ گل به انگلیسی قشنگ‌تر از آلمانی آن است. اما در به‌کار بردن کلمهٔ انگلیسی تاج به جای کلمهٔ آلمانی آن چندان توفیقی

به دست نمی‌آورد»

مکث کوتاهی پیش می‌آید که طی آن نویسنده، ضمن طرح بعضی سؤالات، با تلاش بسیار موفق می‌شود که ته‌میگار موم را هم در زیرسیگاری قد پوست گردهو جا بدهد و با لذت متوجه شود که در بین ردیف کتاب‌های با جلد نفیس قفسه کتابها، آثار پروست، استاندال، تولستوی و کافکا هم وجود دارد که کاملاً زواریشان از فرط استعمال دررفته است: ایداً کثیف و لک و پیس نبودند بلکه، درست مثل پیراهن کشی که از فرط استعمال نخ‌نما می‌شود و آدم از فرط علاقه دست از سرش بر نمی‌دارد و باز هم آن را می‌شوید و وصله‌پینه می‌کند، رنگ و زورفته بودند.

«آره خوشم می‌آید کتاب بخوانم، و کتابهایی را که دوست دارم کراراً بخوانم؛ من قبلاً پروست را در سال ۱۹۲۹ خوانده بودم، ترجمه آلمانی... بگذریم و بیاییم سر لنی. بی‌تردید يك دختر فوق‌العاده، آره می‌گویم يك دختر، با اینکه او حالا به مرز پنجاه‌سالگی رسیده است؛ ولی خیلی نمی‌شد یا او ارتباط برقرار کرد و خصوصی شد، نه در ایام جنگ و نه پس از آن؛ نه به خاطر اینکه او سرد و دیرآشنا بود، بلکه تنها به خاطر اینکه ساکت و خوددار بود؛ خیلی مهربان، اما به شدت موقع‌شناس و لجوج؛ در ابتدا من تنها کسی بودم که به او لقب «خانم» داده بودم؛ و وقتی که لنی آمد، برای مدتی ما شدیم «دوتا خانم‌ها»؛ ولی این امر زیاد طول نکشید، پس از شش‌ماه «خانم» بودن او را حذف کردند و من دوباره شدم تنها «خانم». چیز عجیبی بود، چیزی که مدت‌ها طول کشید تا به آن پی‌بردم، چیزی که این دختر را عجیب و غیرقابل نفوذ می‌نمود: لنی يك روح کارگری در خود داشت، آره درست می‌گویم يك روح کارگری، مخصوصاً در برابر چیزهایی مثل پول و زمان و چیزهای بسیار دیگر، او می‌توانست به راحتی راهش را در زندگی باز کند، ولی چنین آرزویی را در سر نمی‌پروراند، در حالی که هم عرضه‌اش را داشت و هم امکانش را. لنی کاملاً ثابت کرد که در صورت لزوم می‌تواند نقشه‌های مطابق دلخواهش طرح کند؛ ماجرای او با بوریس لویچ بیش از یک‌سال و نیم طول کشید، بدون آن‌که حتی يك نفر از ما کمترین بویی ببرد؛ هرگز نمی‌گذاشت که او را غافلگیر کنند، در صورتیکه باید به شما بگویم که زنها، و انفت و شلف و کرامپ کثافت، کاملاً مواظب رفتار و کردار او بودند و او را زیر نظر داشتند تا جایی که من برای خودم دچار وحشت می‌شدم و به خودم می‌گفتم: «اگر خدای تکسره چیزی در میان آنها

باشد، خدایا کمکشان کن! شدت خطر فقط در ابتدای رابطه‌شان آنها را تهدید می‌کرد، در مدتی که از نظر عملی نمی‌توانست چیزی بین آنها اتفاق بیفتد و من از خودم می‌پرسیدم که اگر... در صورتیکه... آیا لنی می‌دانست که چه کاری دارد می‌کند؟ چون کلش را که نگاه‌کنی او واقعاً به قدر کافی صاف و ساده بود، و همانطور که به شما گفتم بی‌توجه نسبت به پول و ثروت. همه کارکنان برحسب راندمان و کار ساعتی اضافی در حدود بیست و پنج تا چهل مارک در هفته اضافه‌حقوق می‌گرفتند؛ کمی بعد، پلزر در برابر هر تاج گل تمام شده اضافه‌حقوقی به مبلغ بیست زینشیک می‌داد که می‌بایستی بین همه قسمت شود که کلاً به هر نفر در حدود دو مارک در هفته می‌رسید. لنی تنها برای قهوه‌اش به دو تا حقوق نیاز داشت و به همین جهت با وجود اجاره‌خانه‌ای که می‌گرفت احتیاج بپرمی به پول داشت؛ اما با این‌همه خیال می‌کنید که او اعتنایی به کار اضافی یا راندمان داشت؟ من در آن زمان تصور می‌کردم و حالا هم همین‌طور خیال می‌کنم که این دختر واقعاً پدیده‌ای است که غیرممکن است بتوان گفت که عمیق است یا تصنعی... شاید به نظرتان متناقض بیاید ولی او در عین حال هردو تا بود: هم خیلی عمیق و هم خیلی تصنعی. ولی چیزی که او نیست و هرگز هم نبوده است: هرزه‌بودن و اسیر و در فکر مردها بودن. او هرگز نمی‌تواند چنین زنی باشد... در ۴۵، به خاطر آنکه نتوانستم ثابت کنم که مخفی شدنم به خاطر جدایی‌خواه بودنم بود یا به خاطر یهودی‌بودنم، مرا مستحق دریافت هیچگونه خسارتی تشخیص ندادند. البته واضح است که هیچگونه خسارتی به جدایی‌خواهان تعلق نمی‌گرفت. و به منزله یهودی... آری، بروید ثابت کنید که شما به دست خودتان مؤسسه‌تان را ورشکست کردید تا توجه مقامات مسئول را از خودتان منحرف کنید! تنها چیزی که من، به کمک یک دوست فرانسوی که جزو ارتش متفقین وارد آلمان می‌شود، می‌توانستم به دست بیاورم یک پروانه گل‌فروشی بود. و از همان پایان ۱۹۴۵، که لنی در وضع بسیار مشکلی بود، من او و بچه‌اش را در پناه گرفتم و او تا سال ۱۹۷۰ با من می‌ماند و کار می‌کند. من نه ده نه بیست بلکه صدها بار به او پیشنهاد کردم که مسئولیت یکی از شعب گل‌فروشی را به عهده گیرد یا با من شریک بشود؛ اصرار بر پیروده بود، او حتی می‌توانست با یک لباس قشنگ عهده‌دار قسمت فروش شود و مشتری بیشتری را جلب کند؛ اصرار بی‌فایده بود، چون ترجیح می‌داد بلوز پوشیده و در پستوی دکان بماند و

مشفول بافتن تاج گل یا درست کردن دسته گل بشود: فقدان کامل هرگونه جاه طلبی و هرگونه تمایل به آینده سازی و آینده نگری. بعضی اوقات به خودم می گویم که لئی یك زنی است که در عالم رؤیا و خیال زندگی می کند... کسی خل و دیوانه ولی جدا بو صمیمی! و همین طور هم - که به عقیده من جزوی از روح کارگری محسوب می شود که در خمیرمایه او وجود دارد - بچه ای لوس و نازنازی. می دانید که حتی در زمان جنگ، وقتی به صورت کارگر روزمزد، هفته ای پنجاه مارک بیشتر نمی گرفت، همچنان خدمتکار پیرش را در خدمت خود داشت؟ و می دانید که این خانم خدمتکار هر روز برایش چه چیز آماده می کرد؟ دوتا تکه نان کوچک برشته که آب به دهن آدم می انداخت، و من باوجود «خانم» بودنم بارها می خواستم بگویم: «دختر جان، خواهش می کنم اجازه بدهی که یك لقمه از نانت را بخورم!» من می دانم که لئی تقاضای مرا رد نمی کرد، روحیه او را خیلی خوب می شناسم... آه، حتماً می بایستی چنین کاری می کردم! و حالا که او در تنگنا قرار دارد و من این طور دست و بالم باز است آخر چه اشکالی دارد که از من تقاضای کمک کند؟ می دانید، او یك چیز دیگر هم هست: مغرور، مغرور مانند شاهزاده خانمهای افسانه ها... در مورد صلاحیت کاری او، باید گفت واقعاً در این خصوص خیلی غلو کرده اند... تردیدی نیست که او هم استعداد داشت و هم مهارت، اما به عقیده من در تزیینات او خیلی ظرافت و دقت به کار می رفت و می توان آن را به نوعی قلاب دوزی یا میلیله دوزی تشبیه کرد تا بافتن یك تریکوی قشنگ یا بافت درشت و زمخت. او می توانست یك طلاکار فوق العاده ای بشود، در حالی که در زمینه گل - شاید از این عقیده تعجب کنید - بایستی بلد بود که چطور با قاطعیت و تصمیم عمل کرد، کاری که لئی بلد نبود. تزیینات او در تاج گل از شجاعت بی بهره نبود ولی فاقد بی باکی بود. اما اگر از یادمان نرود که لئی هیچگونه آموزش حرفه ای ندیده بود، آن وقت با آن سرعتی که او سوار کار شده قبول خواهیم کرد که واقعاً فوق العاده شایسته بوده است.»

وقتی که نویسنده متوجه می شود که نه به او چای تعارف می کنند و نه سیگار، این احساس به حق در او ایجاد می شود که مصاحبه پایان پذیرفته است. در هر صورت، خانم هلت هنه مطالب بسیار اساسی در اختیار او گذاشته بود که بی توانست در اتمام تصویر لئی بسیار مفید افتد. او این محبت را هم در حق نویسنده می کند که به او اجازه می دهد تا به

کارگاه کوچکش نظری بیندازد، کارگاهی که خانم هلت‌هنه دوباره حرفه اصلی‌اش را که مهندسی باغات و نباتات باشد در آن شروع کرده است. او برای شهرهای در دست احداث، نقشه باغ‌های معلق را طراحی کرده است و نام آن را «سمیرامیس» گذاشته است، نامی بی‌سمی که به‌نحوی یاور تکردنی فقدان قوه تخیل در انتخاب آن مشهود است و زیننده کسی نیست که آثار پروست را می‌خواند. در ضمن خداحافظی، نویسنده با اینکه قطع دارد که ملاقات حاضر را باید پایان یافته تلقی کند ولی، با توجه به قیافه هر چند خسته ولی سهریان خانم هلت‌هنه، مطمئن است که ملاقات‌های دیگری هم در پی خواهد بود.

در مورد خانم‌ها، مارگا وانفت و ایلزه کرمز، باز هم شباهت‌هایی وجود دارد که، از نظر اختصار در کلام، باید روی آنها تاکید شود: هر دو نفر، اولی در هفتادسالگی و دومی در شصت و نه‌سالگی، از حقوق بازنشستگی استفاده می‌کنند؛ موهای هر دو نفر سفید است و در آپارتمان‌های در مجموعه آپارتمان‌های ارزان قیمت ساکن هستند: آپارتمان يك اطاق و نیمه که به وسیله بخاری نفتی گرم می‌شود و به سبک سالیهای پنجاه میلاد شده است؛ هر دو این احساس را در آدم به وجود می‌آورند که با درآمد مختصری زندگی می‌کنند ولی - اختلاف آنها از اینجا شروع می‌شود - یکی (مارگا وانفت) يك قناری دارد و دیگری (ایلزه کرمز) يك طوطی. مارگا وانفت - فاصله آنها از این لحظه به بعد زیادتر می‌شود - باظاهری خشن، به طوری که به انسان اجازه نزدیک شدن به او را سلب می‌کند، و دهانی بسیار کوچک - که آدم تصور می‌کند که با کوشش بسیار در حال تفکر است - که شاید به خاطر همین کوچکی دهان دلش نمی‌خواهد که زیاد درباره «این زنکه جلف فایض» حرفی بزند: «آه، من حدس می‌زدم که اشکالی در کار این زنکه هست؛ حتی امروز هم به سر و زویم می‌زنم و انگشتم را گاز می‌گیرم که چرا نتوانستم او را گیر بیندازم. چقدر دلم می‌خواست که او را سر تراشیده ببینم، مسلماً اگر مقداری مشت و لگد نوش‌جان می‌کرد حالش جا می‌آمد، آه تصورش را بکنید، رابطه نامشروع، آن هم با يك روس، در حالی که جوانان ما در جیبه کشته می‌شدند و شوهرش هم در میدان افتخار به شهادت رسیده بود! علاوه بر این، با پدری که يك قاچاقچی طراز اول محسوب می‌شده است. با همه این سوابق درخشان می‌دانید، سه ماه نشده کار مرا به او دادند و

او را رئیس گروه کرده بودند. این زنکه که هرزه واقعی بود، بویی از شرافت نبرده بود، و تازه به این کار هم افتخار می کرد! این دختره همه مردها را دیوانه کرده بود. گروندچ مثل گربه نر پیری خرناس کشان دورور او می پلکید و برای پلزر نوعی ذخیره جنسی و عشقی محسوب می شد. این زنکه حلف توانسته بود حتی کارگر خوب و وظیفه شناسی چون کرامپ را طوری دیوانه کند که دیگر امکان زندگی برایش موجود نباشد. با همه این حرفها، تازه خانم نقش زن متشخصی را هم بازی می کرد، در حالی که چیزی جز دختری از خانواده تازه به دوران رسیده ای نبود، که از آن جهت هم تازه تقش درآمده بود. قبل از ورود او، هم آهنگی کامل مابین ما وجود داشت و بر محیط ما حاکم بود، اما با تشریف فرمایی ایشان همه چیز زیر و رو شد، گویی جریان برق فضا را پر کرده باشد که اگر بجنبی دچار برق گرفتگی خواهی شد: آتقدر محیط مستعد تشنج بود! برای برقراری مجدد آرامش می بایستی با مشیت و لگه حسابی خدمتت رسید. از گل آرایی او بهتر است حرفی نزنم، کاری سبک و بی محتوی و درخور شبانه روزی دختران... اما او همه را خراب کرده بود! بعد از ورود او من تنها شده بودم... و اگر می دانستید که چه ادا و اطواری به خرج می داد تا شما را به خوردن قهوه اش بکشاند، یک کاسه لیسبی به تمام معنی، ولی من نگذاشتم سر من کلاه بگذارد. این دختره، یک بی کله هرزه و یک ج... بود... ادعای نامه مارگا و انفت به سهولتی که این سطور ممکن است القاء کند صادر نمی شود بلکه ذره ذره، هسته هسته (هسته گیلان) از دهانش بیرون کشیده شده است. او مرتب از گفتن مطالب بیشتر امتناع می کند، اما با وجود این نمی تواند جلوی خودش را بگیرد: «گروندچ یک حیوان درنده یا غیردرنده هرطور دلتان می خواهد حساب کنید؛ پلزر یک کثافت، یک حقه باز همه سرحریف؛ وقتی که فکر می کنم که من از او در حزب حمایت کردم به خودم لعنت می فرستم! به عنوان فرد مورد اعتماد حزب (عضو گشتاپو؟ نویسنده) بیشتر اوقات با من مشورت می کردند... و بعد از جنگ؟ وقتی که حقوق بازنشستگی سرا، به عنوان اینکه شوهرم در جنگ کشته نشده بلکه در مبارزات خیابانی ۲۲/۲۳ کشته شده است، قطع کردند چنا بوالتر پلزر، که عضو حزب در همان بخشی بود که شوهرم بود، انگشت کوچکشان را هم تکان ندادند. و وقتی که من در زندان داشتم می پوسیدم، جناب ایشان به کمک همین ج... خانم و «خانم» میزودی سر مقامات را کلاه گذاشتند و خشک پا در رفتند! آه، خواهش می کنم از این

اشخاص با من صحبت نکنند! حق شناسی و عدالت در این دنیای کثافت وجود ندارد و، متأسفانه، چیز دیگری هم نداریم که جای این دنیا بگذاریم.

ایلزه کرم هم مطالب زیادی دربارهٔ لنی نداشت که تعویلمان بدهد؛ در همان روزی که به سر وقت مارگاوآفت رفته بودم به سراغ او هم می‌روم: «دخترک عزیز و بیچاره، لفلک عزیز و بیچاره، آن قدر ساده و آن قدر ناآگاه، دخترک عزیز و بیچاره. اما دربارهٔ روسی، من اعتمادی به او نداشتم و هنوز هم ندارم. آیا یک مأمور مخفی گشتاپو نیوه که برای رد کم کردن به این صورت خودش را معرفی می‌کرده؟ چرا آن قدر مهربان و حاضر به خدمت بود؟ در کجا زبان آلمانی را به آن روانی یاد گرفته بود؟ چرا، به جای آنکه او را در یک جوخهٔ مرگ مأمور خنثی کردن مین یکنند یا برای تعمیر خطوط راه‌آهن در زیر بمبارانها بفرستند، به مؤسسهٔ ساختن تاج گل برای مردگان گماشته بودند؟ مسلماً جوان خون‌گرم و مهربانی به نظر می‌رسید، ولی من هرگز خودم را به خطر نینداختم و با او گرم نگرفتم و به جز چند کلمهٔ ضروری برای کار روزانه صحبتی بین ما رد و بدل نشده.»

لازم است که خانم کرم را به صورت بلوند سابق معرفی کنیم که کاملاً پشمرده شده است و چیزی از بلوند بودنش باقی نمانده است؛ چشمانش در گذشته مسلماً آبی بوده است ولی در حال حاضر گذشت زمان کاملاً آن را بی‌رنگ کرده است؛ زن بدذاتی به نظر نمی‌آید. فقط کمی حال و حوصله ندارد؛ آدم تنگ نظر و خمیسی هم نیست و با اینکه خودش چیزی نمی‌خورد برای نویسنده قهوه درست می‌کند. برخلاف مارگاوآفت، که می‌بایستی با مقاش از دهانش حرف کشید، به راحتی از همه چیز حرف می‌زند؛ ولی حرفهایش مثل آب ولرم شیر آب آشپزخانه است که نه رعایت نقطه‌گذاری در آن می‌شود و نه رعایت آهنگ کلمات. با دقت غیرقابل توصیفی که سیگارش را می‌پیچد، انسان را فوق‌العاده متعجب می‌سازد. با یک حرکت مقدار لازم توتون سیگار کمی طلایی رنگ و کمی مرطوب را روی کاغذ سیگار می‌ریزد و، بدون آنکه حتی یک ذره به زمین بریزد یا از کاغذ بیرون بزند، یک عده سیگار درست و حسابی آماده می‌کند. «آره، وقتی که خیلی خیلی جوان بودم یاد گرفتم که این طور سیگار پیچم، و شاید این تنها چیزی باشد در زندگی که من خوب یاد گرفته‌ام. در ۱۹۱۶ برای پدرم می‌پیچیدم وقتی که در اسارت بود، بعد برای شوهرم که زندانی

شده، و بالاخره برای خودم وقتی که مجبور شدم شش ماه را در زندان بگذرانم. و البته در دوران بیکاری، و پس از آن دوباره در دوران جنگ هم این کار را از سر گرفتم... آنچه به پیچیدن سیگار مربوط می شود، باید بگویم که دستم مرکز مهارتش را از دست نداده است! با گفتن این حرف، فوراً سیگاری به لب می گذارد و روشن می کند. و انسان عقلتاً به یاد زمانی می افتد که او دختر جوانی بوده است. و بدون هیچگونه تشریقاتی سیگاری هم به مصاحبش تعارف می کند: سیگار پیچیده شده را روی میز به طرف او سر می دهد، با اشاره ای که سیگار به او تعلق دارد. «آه، می فهمید، کمترین رغبتی به مبارزه در من وجود ندارد. در ۲۹ هم از وضع حاکم اقم می گرفت، اما حتی در همان موقع هم توانایی مبارزه کردن را نداشتم، حالا که دیگر تکلیفم معلوم است. اگر در زمان جنگ توانستم طاعت بیاورم و روی پایم بایستم بیشتر به خاطر پسرم اریک بود؛ تمام امیدم این بود که، قبل از اینکه او به سن خدمت نظام برسد، جنگ پایان پذیرد، ولی بخت با او یار نبود و آنها او را، که آموزش حرفه ای کلیدسازی را هم تمام کرده بود، به جیبه بردند. اریک بچه جدی و ساکتی بود؛ قبل از عزیمتش به جیبه، برای آخرین بار در زندگیم، نقطه نظر سیاسی ام را به او گفتم؛ به اریکم گفتم: «اریکو، از زیرش در روال» در حالی که، همانطور که عادتش بود، چین به ابرویش می انداخت رو به من کرد و معنی این توصیه را پرسید و من هم برایش توضیح دادم. آن چنان نگاهی به من انداخت که ترسیدم برود و مرا او بدهد؛ ولی اگر هم چنین قصدی داشت فرصت آن را نداشت. در دسامبر ۴۶ او را به مرز بلژیک برای ساختن خطوط دفاعی فرستادند، و تا سال ۱۹۴۵ خبر مرگ او را نداشتم و در این سال به طور رسمی آن را به من ابلاغ کردند؛ در هفده سالگی. بچه ای که آن قدر قیافه جدی و ساکتی داشت، او فرزند طبیعی پدری کمونیست و مادری با همان طرز تفکر بود و این مطلب را در مدرسه و یا کوچه و خیابان به او حالی کرده بودند. پدرش در سال ۱۹۴۲ کشته شده بود و پدر و مادر بزرگش هم دیناری نداشتند. این هم زندگی من... اما پلزر! من با او در سال ۱۹۲۳ آشنا شدم، می دانید در کجا؟ مسلماً نمی توانید حدس بزنید، در حزب کمونیست! و یک روز او یک فیلم تبلیغاتی نازیها را می بیند، به جای آنکه دچار تنفر و وحشت شود، به عکس خیلی هم فریفته می شود. و از همانجا او جای انقلاب را با چپاول و غارتگری عوض می کند: حزب کمونیست را رها می کند تا به

گروههای شبه‌نظامی بپیونده و سرآخر از گشتاپو سردرمی آورد. پلزر تقریباً همه‌کاری کرده است: از قوادی گرفته تا البته ساختن تاج‌گل برای مردگان، شرکت در بازار سیاه و افتادن به دنبال زنها... کمی به ترکیب افرادی که در ساختن تاج‌گل در مؤسسه پلزر کار می‌کردند توجه کنید: سه عضو نازی پاره دم‌ساییده مثل هربرت کرامپ، مارگا وانفت و مارتا شلف؛ دوتا بی‌طرف، یعنی فریدا زون و هلگا هوتز؛ یک کمونیست میدان مبارزه را رها کرده، یعنی خود من؛ یک جمهوریخواه یهودی، «خانم»؛ لنی، که نمی‌شد او راجزو هیچ‌گروهی دانست، که علیرغم ناجرای افتضاح آور پدرش، بیوه جنگی بود؛ و بالاخره روسی، که ارباب وقتی که امکان می‌یافت خیلی عم تملقش را می‌گفت. خوب، پس از جنگ چه اتفاقی ممکن بود برای پلزر بیفتد؟ هیچ، ابدأ هیچ! تا سال ۱۹۳۳، او به عنوان صمیمیت هنوز به من «تو» می‌گفت؛ حتی یک روز از من می‌پرسد: «خوب، ایلزه، نظر تو چیست، در این مسابقه کی پیروز می‌شود، شما یا ما؟» همانطور که گفتم از سال ۱۹۳۳ او شروع می‌کند که مرا «شما» خطاب کند و این وضع تا سال ۱۹۴۵ ادامه پیدا می‌کند - پنج روز از ورود امریکاییها نگذشته بود که او پروانه دیگری تحصیل می‌کند - در این تاریخ دوباره من «تو» می‌شوم و توصیه می‌کند که حتماً باید به عضویت انجمن شهر انتخاب شوم. اما من، بعد از آن همه انتظار، دیگر طالب چیزی نبودم، مخصوصاً بعد از اینکه پسر کوچکم را از دستم گرفتند. دیگر دلم نمی‌خواست در هیچ کاری دخالت کنم. ولی قبل از این تاریخ، در اواخر سال ۴۴، یکروز به‌طور خصوصی لنی به دیدارم آمد. در مقابلم نشست، سیگاری روشن کرد، بعد خیره به من نگاه کرد و کسی با ترس لبخندی زد که شبیه لبخند کسی بود که آمده بود رازی را فاش کند. من تقریباً حدس می‌زدم که درباره چه چیزی می‌خواهد با من صحبت کند، ولی ابدأ مایل نبودم که مطلبی در آن مورد بدانم. راحت‌تر این بود که انسان چیز زیادی درباره سایرین نداند. و چون او با لبخند ترس‌آلودش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت، ناچار بودم حرفی بزنم: «تو بیش از این نمی‌توانی آبستنی‌ات را پنهان کنی، و من بیش از همه می‌دانم که معنی یک فرزند نامشروع داشتن یعنی چه.» بعد، جنگ تمام شد، جنب‌وجوش و خانه‌تکانی شروع شد: مقاومت، حقوق و وظیفه، خسارت و همه آن بازار مکاره. یک حزب کمونیست تازه با افرادی که ویلی من چون باری روی وجدانشان بود، می‌دانید من چه نامی به آنها داده بودم؟ آوازخوانان

دسته آواز کلیسا. آه، نه، برای من همه چیز تمام شده بود. و لنی عزیز و بیچاره ام را می دانید به چه کاری می خواستند بکشانند؟ آنها می خواستند او را به عنوان مادر بچه يك مبارز خستگی ناپذیر ارتش سرخ وارد مبارزات انتحاری کنند؛ آره به عنوان مادر لو بور سوویچ گرویتن کوچولو! ولی دوستان و افراد خانواده لنی به او حالی کردند که این کار نتیجه ای ندارد و او هم متصرف می شود؛ اما در دسری که از این راه عاید او می شود بیش از در دسری است که در زمان جنگ نصیبش شده بود. در سالهای بعد لقب «حوری بلوند روس ها» رویش گذاشته می شود. مطلقاً عزیز بیچاره، هرگز زندگی راحتی نداشته است!»

برای قرار از هرگونه خلط مبحث و بحث و جدال تصنیفی بهتر است که شخصیت اصلی قسمت اول این تحقیق و بررسی، در همین جا، به خواننده معرفی شود. همه - حتی خانم ایلزه کرمر - با نگرانی و کنجکاوی از خودشان می پرسیدند - بدون آنکه در واقع پاسخ درستی بتوانند دریافت کنند - که چطور این تبعه شوروی، به نام بوریس لویچ کولتوسکی توانسته بود این شانس را به دست بیاورد که در مؤسسه ساختن تاج گل برای اموات وارد شود. البته لنی، همانقدر که درباره خودش کم حرف بود، درباره بوریس هم حرفی نمی زد؛ کم و بیش، در اثر فشار مشترک لوت و مارگارت و ماریا، حاضر می شود که دوفری را که بتوانند اطلاعاتی در خصوص بوریس لویچ بدهند معرفی کنند. اولین نفر، یکی از بلندپایگان صنایع آلمان است که به هیچ قیمتی حاضر نیست نامش افشاء شود؛ نویسنده نمی تواند به خودش اجازه کوچکتترین بی احتیاطی را در این مورد بدهد، خواه به خاطر اینکه این امر واقعاً برای حامی گذشته بوریس بسیار گران تمام می شود و خواه به خاطر اینکه جداً به لنی قول داده است (بدیهی است با واسطه افرادی که با لنی مربوطند) که کاملاً رعایت حفظ اسرار را بکند و به همین جهت مصمم است - هرچند برایش دشوار باشد - که جتلمن باشد و به وعده اش وفا بکند. این فرد بلندپایه صنایع آلمان با اینکه بوریس را ندیده بود و از دور می شناخت، با این همه با به خطر انداختن زندگی خودش، کاری کرد که زندگی بوریس نجات یابد. او خیلی دیر - ۱۹۵۲ - لنی را شناخت و از طریق او پی برد که بوریس از دو جهت آدم خوشبختی بود، یکی البته به خاطر دخالت و فداکاری او که به بوریس کاری در مؤسسه پلزر محول کردند و یکی هم به خاطر آشنا شدن با لنی و پیدا شدن عشق پرشورشان. بدیهی است که

بوریس از جنبه‌های مختلف بسیار سومن برانگیز است: کسی که خودش را به آلمانیها فروخته است و برای آنها خبرچینی می‌کند و از طرف آنها در مؤسسه پلزر به کار گماشته شده است تا نسبت به کارمندان گوناگونی که در آتجا کار می‌کنند جاموسی کند؛ البته و صد البته مأمور مخفی شورویها و... و برای چه منظوری؟ برای اینکه راز ساختن تاج‌گل برای اموات را از آلمانیها بدزدد یا برای آنکه روحیه کارگران آلمانی را گزارش بدهد؟ تنها چیزی که یا قطعیت می‌شد گفت این بود که بخت با او یار بود، همین و بس. اما آیا هر کسی ظرفیت پذیرش این حقیقت بدیهی را دارد؟ وقتی که او در سال ۱۹۴۳ وارد صحنه می‌شود قدش در حدود - چون صاحب‌عله در دسترس نیست ناچاریم به حدس و گمان متوسل شویم - یک متر و هفتاد و شش تا یک متر و هفتاد و هشت سانتیمتر است؛ بلوند و لاغر و وزنش - با یک احتمال قریب به یقین - در حدود ۵۴ کیلوست و عینک دوره‌فلزی به چشم دارد. وقتی که در بیست و سه سالگی وارد زندگی لنی می‌شود آلمانی‌را مثل یک آلمانی، البته بالهجه مخصوص اهالی بالتیک و روسی‌را مثل یک روسی حرف می‌زند. او یک بار همراه هیئتی در سال ۱۹۴۱ - قبل از اینکه به صورت اسیر جنگی به این سرزمین عجیب و غریب (و برای عده‌ای اسرارآمیز و ناراحت‌کننده) بیاید - به آلمان آمده است. فرزند یک کارگر سابق روسی که به مرتبه عضویت در هیئت بازرگانی شوروی در برلن ارتقاء یافته است و اشعاری از تراکل و حتی هولدرلین را از حفظ می‌داند - البته مقصود به زبان آلمانی است. فارغ‌التحصیل دانشکده راه و ساختمان مسکو، متوان پیاده ارتش سرخ هم هست... وقت آن رسیده است که چگونگی موقعیتی روشن شود که نویسنده در مورد آن هیچگونه گناه و مسئولیتی ندارد: چه شده است که قهرمان این داستان باید یک روسی باشد (پسر یک سیاستمدار روسی که مورد حمایت یکی از بلندپایگان صنایع نظامی آلمان است) و نه یک آلمانی؟ چرا نیابستی قهرمان اصلی ارهارد یا هنریش، آلویئز یا هوبرت گرویتن، هویزر پیر یا هویزرهای جوان، یا حتی پلزر هفت‌خط باشد، یا شلسدورف باشد که تا آخرین روز حیاتش رنج خواهد برد که چرا در اثر عمل او کسی به زندان رفته است و نزدیک بود به مرگ محکوم شود چون او، یعنی شلسدورف، عاشق‌پرشور زبان‌روسی، نتوانسته بود تحمل کند که اسم لرمونتوف به صورت برده در لیست حقوق‌بگیرهای رایش در دانمارک باشد؟ هنوز شلسدورف از خودش می‌پرسد که آیا

سی‌بایستی چون يك رامكولتیکف خیالی کیسه‌های سیمان خیالی را در کارخانه‌ای خیالی در دانمارك جایجا می‌کرد و در سفره‌خانه خیالی این کارخانه خیالی آتش یونجه خیالی صرف می‌کرد، يك هوپرت گرویتن واقعی به زندان بیفتند و در معرض محکومیت به مرگ قرار گیرند؟

ولی خواننده بداند که اگر قهرمان اصلی ماجرا آلمانی نیست، گناهش تماماً به گردن لنی است. او این‌طور خواسته است، بدون آنکه نویسنده دخالتی در ماجرا داشته باشد. نویسنده فقط يك نقال است و آنچه اتفاق افتاده است بی‌کم‌وکاست بیان می‌کند: واقعیتهای پنهان‌نکردنی در زندگی این زن جوان، که عقل سلیم ایجاب می‌کند، مثل سایر حوادث زندگی او، بپذیریم و بگذریم. به‌علاوه، این بوریس جوان بسیار خوش‌برخورد و چیز قهمی بوده است و در زمینه معلومات عمومی بی‌نظیر. فراموش نکنیم که او مهندس راه و ساختمان بود، ولی شعر تراکل و هولدرلین را از حفظ می‌دانست. شاید نتوان تحصیلات متوسطه او را هم‌تراز دیپلم بسیار پرآوازه متوسطه ما دانست، ولی از دیدگاه واقعیت ملموس می‌شود گفت که تقریباً ارزشش به همان اندازه است. اگر این واقعیت را، که بعدها صحت آن به اثبات رسیده است، قبول کنیم که بوریس هگل را در زبان اصلی خوانده است (او از طریق هگل به هولدرلین نمی‌رسد بلکه برعکس از طریق هولدرلین به هگل)، نتیجتاً حتی سخت‌گیرترین خواننده‌ها ناگزیر است بپذیرد که خیلی از لنی کمتر نبوده است و شایسته عشق او بوده است.

طبق اظهارات غیرقابل تردید پیوتر پتروویچ بوگاکف، هم‌نظیر سابقش در اردوگاه امیران جنگی، بوریس حتی تا آخرین لحظه جرئت نداشت باور کند که چنین امکان‌رهایی بخشی برایش پیش آمده است. بوگاکف که در حال حاضر هفتاد سال دارد و از ورم مفاصل رنج می‌برد - انگشتان او چنان باد کرده است که نه تنها خودش نمی‌تواند غذا بخورد و دیگری باید به او غذا بدهد بلکه حتی سیگار را باید برایش روشن کنند و به لبش بگذارند - بعد از پایان جنگ ترجیح داده است که به اتحاد شوروی برنگردد. و در کمال صداقت اعتراف می‌کند که «هزاران بار از این کار پشیمان شده است و هزاران بار از این پشیمان‌شدنش پشیمان شده‌است». گزارشات تأیید شده‌ای که در مورد سرنوشت اسرای جنگی بازگشته به وطن از اتحاد شوروی می‌رسید او را دچار بی‌اعتمادی

می‌کند و او تصمیم می‌گیرد که در آلمان بماند. ابتدا به عنوان دربان به خدمت امریکائیها درمی‌آید، ولی دیری نمی‌گذرد که قربانی یک کار تیمس^۱ می‌شود و ناچار با همین شغل در نزد انگلیسی‌ها - این دفعه با او نیفورم انگلیسی آبی - به کار مشغول می‌شود. با اینکه چندین بار تقاضای تابعیت آلمانی کرده است، تاکنون جواب مساعدی به او داده نشده است و همچنان بدون تابعیت زندگی می‌کند. بوگاکف در آسایشگاه و در اطاقی زندگی می‌کند که در آن یک آموزگار غول‌پیکر اوکرائینی به نام بلنکو سکونت دارد؛ این آموزگار، با سبیل‌های بسیار کلفت و ریش انبوه، که بعد از مرگ زنش دائم عزادار است و مرقع گزیه‌هایش گاهگاهی به گوش می‌زند، تمام وقتش را بین رفتن به کلیسا و قبرستان و جستجوی عبت مواد غذایی کمیاب در آلمان صرف می‌کند؛ مواد غذایی تسوده‌ای اوکرائینی که بلنکو، بعد از ورود به آلمان، یعنی از بیست و شش سال به این طرف، دنبال آن می‌گردد خیار ترشی است. هم اطاقی دیگر بوگاکف شخصی است از اهالی لنینگراد به نام کیتکین؛ این شخص، با بنیه ضعیف و سلامت اندک، به اقرار خودش، «نمی‌تواند دوری از وطن را تحمل کند». گاه‌گداری آتش دعوی قدیمی بین سه هم اطاقی شعله‌ور می‌شود: بلنکو به بوگاکف **لامه‌ب** می‌گوید و بوگاکف به بلنکو **فاشیست** و کیتکین به هر دو تا **چس نفس**، در حالی که بلنکو این آخری را **لیبرال میان‌رو** و بوگاکف او را مرتجع می‌نامد. بلنکو از شش ماه به این طرف، یعنی از وقتی که زنش مرده است، به این آسایشگاه آمده است و به همین جهت است که دو نفر دیگر از او **تازه‌وارد** هم می‌نامند:

چون بوگاکف از حرف‌زدن درباره بوریس و درباره سالهای اسارت خودش، در حضور دو نفر دیگر، امتناع دارد ناگزیر منتظر می‌مانیم تا بلنکو برای رفتن به کلیسا یا قبرستان یا در جستجوی خیار ترشی معیوبش از اطاق خارج شود و کیتکین هم برای خرید سیگار یا گردش بیرون برود. بوگاکف آلمانی را به راحتی صحبت می‌کند جز اینکه خیلی زیاد کلمه **قابل تحمل** را بجا و نابجا به کار می‌برد که این مسئله هم البته سوء

۱ - منسب به سناتور امریکایی، مک‌کارتی؛ و آن عبارت از این بود که به همه کسانی که به‌امور مردم و مردمی علاقه‌نشان می‌دادند برجسب کمونیستی بزنند و آنها را از ادارات و مؤسسات دولتی اخراج کنند یا، تحت تعقیب قرار دهند. در این خصوص به کتاب «ژویا و تاریخ» اثر پرارزش کلود ژولین، ترجمه همین مترجم رجوع شود - م.

استنباطی پیش نمی‌آورد. دستهایش به طرز وحشتناکی از شکل افتاده است: «به خاطر شبهای لعنتی دراز نگهبانی، شبهایی که در سرمای کشنده آن می‌بایستی تمام مدت را در بیرون گذراند و در این اواخر تفتگی هم بر دوش داشت». نویسنده و بوگاکف عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند تا اسانتترین و عملی‌ترین راهی را که بوگاکف بتواند بدون کمک سایرین سیگاری بکشد پیدا کنند: «که من مجبور باشم برای کشیدن سیگار از کمک دیگران، به صورت روشن‌کردن کبریت، استفاده کنم می‌تواند قابل‌تحمل باشد. ولی احتیاج به این کمک برای هر یک سیگار، نه، این را نمی‌توانم تحمل کنم! می‌دانید که من پنج، شش و بعضی وقتها روزانه ده تا سیگار دود می‌کنم. می‌دانید که ده تا سیگار چندتا یک می‌شود؟» بالاخره نویسنده به فکرش می‌رسد (از اینکه نویسنده این‌طور من‌غیرمستقیم خودستایی می‌کند عذرش را بپذیرید، چون واقعاً چنین منظوری ندارد) که از پرستار بخش بخواهد که یکی از میله‌هایی را که سرم را به آن آویزان می‌کنند برایش بیاورد؛ و با یک تکه سیم و سه تا گیره لباس موفق می‌شود (البته به کمک خانم پرستار که خیلی هم زیبا و جذاب است) یک سیستمی برای کشیدن سیگار ابداع کند که بوگاکف به آن «دار سیگارکشی کاملاً قابل تحمل» نام می‌دهد. تکه سیم را به کمک دو تا گیره به صورت خمیده به میله سرم آویزان می‌کند و ته چوب‌سیگار را به کمک گیره سوم در راستای دهان بوگاکف در نوك سیم قرار می‌دهد؛ برای کشیدن یک سیگار «قابل تحمل»، جز این کار دیگری باقی نمی‌ماند که فاشیست عاشق شیدای خیابان ترشی یا شیدای وطن با قیافه مأمور گپو سیگار آتش‌زده‌ای را در چوب‌سیگاری قرار دهد. نویسنده قصد ندارد انکار کند که ساختن این «دار سیگارکشی کاملاً قابل‌تحمل» همراه با کمک مالی غیرمستقیم به مقرری ماهیانه بسیار ناچیز بوگاکف (بیست و پنج‌مارک در ماه) از طریق چند تا پاکت سیگار - نویسنده در کمال صداقت اعتراف می‌کند که هیچ‌گونه منظور ناشی از خودپرستی در پشت این عمل پنهان نبوده است - سبب می‌شود که نامبرده به او علاقه‌مند شود و زبانش به سخن باز. نویسنده در اینجا عین گفتار بوگاکف را، که یک‌جا ادا شده است - و غیر از مکث‌های کوتاه یک مبتلا به مرض آمس، برای تازه‌کردن نفس، و فاصله‌هایی که زدن هر یک سیگار ایجاد می‌کند وقفه‌ای در آن به وجود نیامده است - بدون دخل و تصرف نقل می‌کند:

«بدون تردید موقعیت ما کاملاً قابل تحمل نبود ولی می‌توان گفت

که نسبتاً قابل تحمل بود. ولی بوریس کوئتوسکی، با آن ساده لوحی
بچگانه اش، تصور می کرد که واقماً شانس با او موافق بوده است که به
ازدوگاه ما اعزامش کرده بودند. احتمالاً تصور می کرد که کسی برای او
در پشت پرده اقدامی کرده است، ولی چه کسی این کار را کرده بود او
در آن موقع نمی دانست و خیلی بعدها از کم و کیف قضیه آگاه می شود؛
اگر کمی دقت می کرد شاید می توانست به هویت ناجی ناشناخته اش پی ببرد.
در حالی که، به نظر آلمانیها، همه ما فقط به درد این می خوردیم که،
در زیر باران بمب و تحت مراقبت نگهبانها، ساختمانهایی را که در اثر
اصابت بمب آتش گرفته بودند خراب کنیم یا آتش آنها را خاموش کنیم
و اگر در ضمن این کار این ناپرهیزی را می کردیم که میخ ساده ای را
در جیب خود بگذاریم (چیزی که برای يك زندانی می تواند ارزش غیر قابل
تخمینی به همراه داشته باشد) می بایستی بدانیم که اگر گیر می افتادیم
(که احتمال آن همیشه زیاد بود) باید زندگی خود را خاتمه یافته تلقی
کنیم، آری در چنین وضعی که ما با کار کثیف مان مشغول بودیم، يك مأمور
ساده و خوش روی آلمانی هر صبح می آمد تا بوریس را به مؤسسه کاملاً
قابل تحمل ساختن تاج گل برای مردگان ببرد. او تمام روز و قسمتی از
شبش را به کار سرگرم کننده ساختن تاج گل می گذراند، و علاوه بر این
دلبری هم در آنجا در کنارش بود! من تنها کسی بودم که از ماجرا باخبر
بودم، و اعتراف می کنم وقتی که به چگونگی آن پی بردم نزدیک بود از
وحشت قالب تهی کنم و درست مثل اینکه پسرم باشد برای زندگی او
نگران شدم. اگر موقعیت ممتازش سوءظن ما را موجب نمی شد، در عوض
به شدت حسادت ما را تحریک می کرد؛ هر چند اگر این مسئله زیاد هم قابل تحمل
نباشد، چه می شود کرد، این دو احساس، یعنی سوءظن و حسادت، به طور غریزی از
خصوصیات اخلاقی زندانی محسوب می شود. در وی تبسک، وقتی که قبل از انقلاب به
مدرسه می رفتیم، هر روز يك چهارچرخه، مقصودم تا کسی است، پسری را به
مدرسه می آورد. آره، بوریس درست همان اثری را روی ما می گذاشت که آن
پسرک، ولی، وقتی که بوریس، بعدها، برایمان نان و کره و بعضی اوقات
هم لباسهای بسیار زیبایی که فقط سرمایه دارها امکان پوشیدنش را
داشتند می آورد یا روزنامه یا اخبار نظامی دست اول را در اختیارمان
می گذاشت، موقعیتش در نزد ما بدون آنکه کاملاً قابل تحمل شود - به
خاطر ژنریشویج - کمی بهبود می یابد. این شخص که به عنوان کمیسر
خودش را سوی دماغ ما کرده بود نمی توانست باور کند که امکانات

زیادی که بوریس از آنها استفاده می‌کرد ناشی از چیزی است که بورژواها به آن تصادف می‌گویند: چیزی که در تناقض آشکار با اعتقادات او یعنی با ماتریالیسم تاریخی بود. ناخوش‌آیندترین جنبه قضیه این بود که ویکتور ژنیشویچ کشف می‌کند که حق با او بوده است. چطور به این کار موفق می‌شود؟ هیچ‌کس چیزی در این خصوص نمی‌داند. زیرا هفت ماه بعد از آمدن بوریس در نزد ما، او می‌دانست که این جوان در سال ۱۹۴۱ در نزد پدرش با شخصی آشنا می‌شود که همان آقای مشهور... (در اینجا نام شخصیت مفروقی که نویسنده تمهید کرده است که نامش را افشاء نکند برده می‌شود) باشد. کار پدر بوریس، که از همان آغاز جنگ به قسمت ضدجاسوسی منتقل شده بود، این بود که تمام اطلاعات مربوط به جاسوسان شوروی در آلمان را در یکجا متمرکز کند و برای این کار وسائل لازم را در اختیار او قرار داده بودند. او، یعنی پدر بوریس، موفق می‌شود از طریق یکی از صندوقهای نامه‌های متعددی که در اختیارش بود به ترتیبی به دوست آلمانش - همان شخصیت مشهور - خبر بدهد که پسرش امیر شده است و در جنگ آلمانیهاست و از او می‌خواهد که به کمک بوریس بشتابد. برطبق اخلاق حاکم آن زمان، پدر مورد بحث، با استفاده از موقعیت اداری‌اش، با یکی از سرمایه‌داران بزرگ آلمانی - آن هم از بدترین نوعش - روابط برقرار کرده بود تا پسرش را نجات دهد که این امر چیزی جز خیانت به مصالح کشورش نمی‌توانست تلقی شود. از من نپرسید که چطور ویکتور ژنیشویچ این اطلاعات را به دست آورده بود. شاید حتی در آن موقع هم این حرامزاده‌ها صاحب ماهواره جاسوسی بودند! به هر حال این موضوع آفتابی می‌شود، اما چیزی که بوریس هرگز از آن باخبر نمی‌شود این است که پدرش به همین خاطر دستگیر و به اردوگاه کار اعزام و نابود می‌شود. آیا ویکتور ژنیشویچ محق بود که تنها به وجود ماتریالیسم تاریخی اعتقاد داشته و تصادف بورژواها را انکار کند، که آن قدر مورد اعتقاد دوست پرهیزگار و خیارترشی‌پرست عزیزم بلنکو است و آن را نوعی قانون الهی می‌داند؟ نتیجتاً، اگر مسئله برای پدر بوریس به نحو غیرقابل‌تحملی پایان می‌پذیرد، بسرای خود بوریس به آن نحو صورت نمی‌گیرد، هرچند هم اگر ویکتور ژنیشویچ بیش از آنچه واقعاً وجود داشته گرفتار توهم و سوءظن بوده باشد. آری، او از بوریس سؤال می‌کرد که آیا آن لباسهای گرانبها را همان سرمایه‌دار مشهوری نمی‌دهد که مخالف جنگ آلمان و شوروی و معتقد به اتحاد بین

هیتلر و استالین بوده است، کسی که حتی پدر و مادر و خواهر خود
 بوریس را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرده بود و در آنجا بوریس و
 خواهرش لیدیا را قبل از سوار شدن قطار در آغوش گرفته بود و پس از
 حرکت قطار برایشان به نشانه دوستی دست تکان داده بود؟ آیا بوریس
 این شخصیت مشهور را، وقتی که می‌رفت تاج گل برای مردگان را در آن
 مؤسسه عجیب درست کند و شعارهای نازی را روی روبانهای مرده‌های
 نازی بنویسد، نمی‌دید و با او ارتباط نداشت؟ بوریس جواب می‌داد: نه،
 نه و نه؛ و می‌گفت که فقط با کارکنان مؤسسه در ارتباط است و کسی
 دیگری را نمی‌بیند. وقتی که صحبت به اینجا می‌رسید، کمیسر ما که
 چاره‌ای جز این نداشت که هرطور شده اطلاعاتی کسب کند، آن وقت از
 بوریس در خصوص روحیه کارکنان و کارگران آلمانی پرسش می‌کرد.
 جواب بوریس: سه نفر بدون تردید طرفدار رژیم، دو نفر بی‌طرف و دو
 نفر دیگر حتماً مخالف، با اینکه نمی‌توانستند مخالفتشان را علناً نشان
 بدهند. خوب، این اطلاعات مخالف اطلاعاتی بود که در دست ویکتور
 ژنریشویچ بود؛ برطبق اطلاعات او، در سال ۱۹۴۴، کلیه کارگران آلمانی
 مخالف رژیم بودند و آماده قیام... حرفم را پاور کنید، بوریس جوان
 واقعاً در وضع نامطلوبی به سر می‌برد و به خاطر امکانات قابل‌تعملی
 که داشت خیلی گران می‌پرداخت. نتیجتاً، او اصلاً در چهارچوب ساتریالیسم
 تاریخی ویکتور ژنریشویچ جا نمی‌گرفت؛ اگر این شخص می‌فهمید که
 علاوه بر اینها او با یک دختر فوق‌العاده دلربای آلمانی هم نرد عشق
 می‌بازد دیگر کارش زار بود... خدا می‌بایستی به فریادش برسد! ولی
 بوریس کسی نبود که از عقاید و اطلاعاتش صرف‌نظر کند؛ او ایدئو کسی
 را که لباس، سیگار، قهوه، چای و کره برایش می‌فرستاد نمی‌شناخت؛ اما
 اطلاعات راجع به کارگران را خود صاحب مؤسسه گاه‌گذاری در گوش او
 زرمه می‌کرده است. اگر ویکتور ژنریشویچ در زمینه عقیدتی بسیار
 سخت‌گیر بود، برعکس در زمینه چرب‌کردن سبیلش چندان سخت‌گیر نبود؛
 بوریس یک پیراهن کش کشمیر، میگاز - هدیه‌ای که نمی‌توان واقعاً
 ارزش آن را در آن شرایط تخمین زد - یک نقشه کوچک اروپا را که از
 تقویمی کنده بود به او می‌بخشد؛ این نقشه مخصوصاً برای ما هدیه‌ای
 آسمانی بود چون بالاخره می‌توانستیم پی‌بیریم که در چه نقطه‌ای از اروپا
 هستیم. ویکتور پیراهن کش کشمیر هدایی را در زیر جلیقه پاره پوره‌اش
 می‌پوشید که با توجه به رنگ قهوه‌ای آن، که از زیر سوراخهای بی‌شمار

حقیقه پیدا بود، کل لباس شبیه يك لباس چرك پر چربی به نظر می آمد. این طور به صرغه نزدیک تر بود، چون اگر نگهبانان آلمانی آن را می دیدند متوجه می شدند که کاملاً قابل تحمل است و از تنش درمی آوردند. بعد، نوبت به زمانی رسید که بوریس توانست اطلاعات جالبی در خصوص پیشروی ارتش شوروی و متفقین بدهد. از این لحظه به بعد، او یار جانی ویکتور ژنریشویچ می شود که به این اطلاعات، برای بالا بردن روحیه ما، نیاز فراوان داشت. بدیهی است وقتی که بوریس یار جانی ویکتور ژنریشویچ می شود اعتماد سایر زندانیان را از دست می دهد. درك این مسئله، برای آنهایی که دیالکتیک در اسارت بودن را می دانند، به هیچ وجه دشوار نیست.»

نویسنده، برای کسب اطلاعات فوق، نه تنها می بایستی انتظار پنج موقعیت مناسب را بکشد بلکه می بایستی يك میله مخصوص نگهداری سرم - این دفعه نه برای نگهداری سرم بلکه برای سهولت در امر سیگارکشی - هم برای دوست جدیدش خریداری کند، چون میله ای که به عاریت گرفته شده بود می بایستی در کاربرد اصلی اش به کار گرفته شود. او حتی برای آنکه با بوگاکف تنها باشد بلیط سینما برای بلنکو و کیتکین تهیه می کند تا بروند آناکارینا، جنگ و صلح و دکتر ژیاگو را ببینند و همینطور بلیط کنسرت تا از دیدار مستیسلاو رستروپوویچ^۲ محروم نمانند.

موقع آن رسیده است که کمی هم مزاحم شخصیت بلندپایه ای بشویم که تاکنون به او اشاره شده است. چون نویسنده به نئی قول داده است، که به هیچ قیمتی، حتی در زیر شکنجه هم، نام این شخصیت فاش نشود، ناگزیر اطلاعات مختصری درباره حیات تاریخی خانواده او در فاصله ۱۹۰۰ تا ۱۹۷۰ می دهد؛ دوره ای که هر آلمانی یا هر تبعه روس و بعدها هر تبعه شوروی در مقابل کسی که این نام خانوادگی را بر خود داشت به حال خبردار می ایستاد؛ کسی که تمام درهای کرملین و حتی درهای ساده اقامتگاه ما^۳ هم به محض بردن نام او باز می شد. نویسنده برای آنکه نظر لطف این شخصیت بلندپایه را به خود جلب

۲- ویولونیست و رهبر مشهور شوروی که در حال حاضر تابعیت شوروی از او سلب شده است - م.

کند و بتواند، بدون تمسک به چاپلوسی ولی در کمال فروتنی، تقاضای يك يا چند قرار ملاقات دیگری بکند يك مسافرت سه رعب ساعتی یا قطار به مقصد حومه - نویسنده تصور می کند که افشای این جزئیات اشکالی نداشته باشد - شمال و شمال شرقی شهر می کند و چاپ جدید اوژن اونگین^۲ را با جلد تمام چرمی برای او و دسته گلی برای عیالش می برد؛ و در محضر میزبانانش چندتا فنجان چای (که از چای خواهران روحانی بهتر ولی به پای چای خانم هلتا هنه نمی رسد) صرف می کند و در مورد بارندگی هوا و ادبیات بحث می کند و ضمناً فرصت را غنیمت می شمارد و وضع بد مالی لنی را پیش می کشد (اشاره ای که سؤال سراپا حاکی از سوءظن خانم خانه را در پی دارد: «از چه کسی صحبت می کنید؟» و جواب: «بین عزیزم، تو خوب می دانی که از چه صحبت می کنیم، همان زن جوانی که در زمان جنگ با بوریس لوییچ ارتباط داشته است» که با کمی بی حوصلگی همراه است نشان می دهد که ظاهراً مشارالیه در زندگی گذشته اش کم و بیش ماجراهای عاشقانه ای داشته است که هنوز هم عیالش به او سوءظن دارد). سرانجام به آنجا رسیدیم که دیگر بارندگی هوا، ادبیات و لنی نمی توانست موضوع صحبت باشد؛ و به همین خاطر آقای ایکس، کمی آمرانه، رو به زنش می کند: «ملوسک من، می توانی چند لحظه ما را تنها بگذاری؟» «ملوسک»، یا شنیدن این فرمان، در حالی که به طور قطع نویسنده را به چشم يك دلال می نگرد و پنهان نمی کند که از این مسئله هیچ خوشش نمی آید، اطلاق را ترك می کند و ما را تنها می گذارد. آیا باید درباره خود آقای ایکس هم صحبت شود؟ حدوداً شصت و پنجساله، موها سفید، قیافه ای جذاب و جدی، اما نه متفرعن. سالتی که ما در آن چای می خوریم، در حدود نصف سالتن جشن يك مدرسه است (برای ارزیابی درست، می گوئیم مدرسه ای با ششصد شاگرد) که به روی پارکی با چمن انگلیسی و درختهای آلمانی - که جوانترین آنها سنشان از صد و پنجاه سال کمتر نیست - باز می شود.

«پس شما می خواهید بدانید که آنچه آقای بوگاکف - تا یادم نرفته، سعی می کنم تا کاری برای او انجام دهم؛ فراموش نکنید که نام و آدرس او را به منشی من بدهید - گفته است حقیقت دارد؟ خوب، در کل مسئله

۲- رمان مشهور پوشکین که به شعر است و جایکوفسکی برای مشهور خورد را بر مبنای آن ساخته است - م.

بله. چطور کمیسر زندانی اردوگاه اسیران به آن پی برده است، از کجا آن اطلاعات را به دست آورده است (بالا انداختن شانه)... به هر حال گفته‌های آقای بوگاکف با واقعیت منطبق است. من پدر یوریس را در فواصل ۱۹۳۳ و ۱۹۴۱ شناختم و پیوند دوستی عمیقی بین ما به وجود آمد که نه برای او خالی از خطر بود و نه برای من. از نظر سیاست جهانی و آزدیدگاه تاریخی من طرفدار یک دوستی و اعتماد عمیق بین آلمان و اتحاد شوروی هستم و معتقدم که این دوستی می‌تواند حتی آلمان شرقی را از نقشه اروپا حذف کند. چون آنچه در واقع برای اتحاد شوروی حائز اهمیت است آلمان ما می‌باشد. به هر حال، این اعتقادات فعلاً چیزی جز رویا نمی‌تواند باشد. بگذریم. من در آن موقع شهرت یک شخصیت چپ را دارا بودم، چیزی که واقعاً بودم و هنوز هم هستم؛ اگر می‌بینید که من از سیاست ارتباط با شرق دولت خودمان انتقاد می‌کنم، این به معنی آن نیست که من با این ارتباط مخالفم، بلکه از این جهت است که من آن را کافی نمی‌دانم و معتقدم که باید ارتباط هرچه بیشتر و پیوند دوستی هرچه ممکن است عمیق‌تر باشد. به من مطلب خودمان، یعنی گفته‌های آقای بوگاکف برگردیم... آری، در زمان جنگ، یک روز پاکتی به دفتر کار من در برلین می‌رسد که نامه‌ای با این جملات در آن وجود داشته است: «لو به اطلاع شما می‌رساند که ب اسیر شده و در آلمان است». غیرممکن بود بشود تشخیص داد که چه کسی حامل نامه است - که البته این مسئله حائز اهمیتی نبود - نامه به دربان تحویل داده شده بود. شاید بتوانید حدس بزنید که از دریافت خبر چه حالتی به من دست می‌دهد! من عمیقاً به این پسر، که جوانی باهوش و آرام و رؤیایی بود و من چندبار یعنی در حدود ده دوازده بار او را در خانه پدرش دیده بودم، وابسته بودم و او را دوست داشتم. من اشعار کثورگ تراکل، مجموعه آثار هولسبرلین را به او هدیه داده بودم و توجه او را به آثار کافکا جلب کرده بودم... شاید به جرئت بتوانم اعلام کنم که من یکی از اولین کسانی بودم که پزشک دهکده را، که مادرم در نوئل ۱۹۲۰ در سن چهارده سالگی به من عیدی داده بود، خوانده بودم. بگذریم. آری، ناگهان به من خبر می‌رسد که این جوان، که همیشه به نظرم در ابرها سیر می‌کرد و اصلاً از کارهای زمینی و خاکی چیزی سر در نمی‌آورد، به عنوان اسیر جنگی شوروی در جنگ آلمانیهاست. تصور می‌کنید (بدون آنکه نویسنده - حتی با نگاه - او را تعریک کرده باشد، ناگهان لعن صدای آقای ایکس خشن

و مهاجم می‌شود) که من خبر نداشتم که در اردوگاه اسیران ما چه می‌گذرد؟ تصور می‌کنید که من کر و کور و فاقد احساسات بشری بودم؟ (نویسنده ابتدا چنین تصویری نمی‌کرد و ادعایی هم در این خصوص نداشت). شاید شما خیال می‌کنید (خشونت در صدا به اوج خود می‌رسد) که همه آن چیزها به نظر من عادی و طبیعی بودند؟ بالاخره موقعیتی دست می‌دهد (صدا ناگهان افت می‌کند و ملایم می‌شود) که من بتوانم کاری صورت بدهم. ولی چطور می‌توانستم ردپای بوریس جوان را پیدا کنم؟ در آن زمان چند میلیون، یا دست کم چند صد هزار اسیر جنگی شوروی در اختیار ما بود؟ آیا در هنگام دستگیر شدن زخمی یا کشته نشده بود؟ بروید و در میان این انبوه توده انسانی بوریس لئوویچ کولتوسکی را پیدا کنید (دوباره صدا اوج می‌گیرد و به طرف خشن شدن تمایل پیدا می‌کند) آری من موفق می‌شوم که او را پیدا کنم، ولی بدانید (اشاره‌ای تهدیدآمیز به طرف نویسنده می‌کند، که هیچ گناهی در ماجرا ندارد) که تنها در اثر مساعدت دوستان بانفوذم در فرماندهی و رماخت من موفق به این کار شدم. آری، پیدایش کردم، ولی می‌دانید در کجا؟ در يك معدن، و وضع او مشابه اسیران اردوگاه مرگ بود. آیا می‌دانید کار کردن در يك معدن چه معنی می‌دهد؟ (با توجه به اینکه نویسنده سه هفته تمام در يك معدن کار کرده بود، به همین جهت به‌طور ضمنی او را متهم کردن که بویی از این نوع کارها نبرده است نمی‌توانست اهانت‌آور نباشد، مخصوصاً که فرصت دفاعی هم به او داده نمی‌شد.) يك حکم مرگ، همین و بس! آیا هیچوقت تلاش کردید که يك زندانی تبعه شوروی را از يك اردوگاه اسیران جنگی نازی نجات دهید؟ (لحن سرزنش‌آمیزش واقعاً غیر موجه است، زیرا درست است که نویسنده هرگز نه تلاشی در این خصوص کرده است و نه اصولاً چنین امکانی برایش وجود داشته است، اما يك امر نباید فراموش شود که در موارد نادری که موقعیت دست داده است او سعی کرده‌است که کسی گرفتار نشود یا اگر کسی در خطر دستگیر شدن است به او کمک کند تا فرار کند.) بله، حتی برای آدمی مثل من چهارماه تمام وقت لازم بود تا اقدام اساسی در جهت آزادی آن جوان بکنم. اول او را از اردوگاهی که خطر مرگ در آن ۱ در برابر ۱ بود به اردوگاهی که خطر مرگ در آن ۱ در برابر ۵۰ بود منتقل کردم، و از اینجا به اردوگاهی که میزان تلفات در آن ۱ در مقابل ۲۵ و از این اردوگاه به اردوگاه ۱ در برابر ۳۰. این خودش کار مهمی بود، زیرا در

این اردوگاه اخیر میزان تلفات از حد متوسط هم کمتر بود. من به همین قناعت نکردم و او را به اردوگاهی که میزان مرگ و میر در آن تقریباً طبیعی بود، یعنی ۱ در هر ۸ نفر نقل مکان دادم. این امتیاز اخیر را من در اثر مداخله بهترین دوست زمان تحصیلی ام یعنی اریک فن کام به دست آوردم که، با از دست دادن یک دست و یک پا و یک چشم در جبهه استالینگراد، از آن پس در امور اردوگاههای اسیران جنگی شوروی مطلق العنان بود. ولی شما خیال می کنید که اریک فن کام تنها می توانست تصمیم بگیرد؟ (نویسنده هیچ خیالی نمی کند، تنها چیزی که او در جستجویش است کشف حقیقت است) خیر؛ این اختیاردار مطلق هم می بایستی برای انجام این کار با یکی دیگر از اعضاء حزب به نام والتر پلزر مشورت کند؛ و به این شخص اخیر حالی کردند که او باید از بوریس مراقبت و مواظبت کند. و هنوز یک مشکل دیگر هم در میان بود و آن جلب رضایت فرمانده نظامی منطقه بود که هر روز مأموری که باید بوریس را از اردوگاه به مؤسسه ساختن تاج گل ببرد و بیاورد در اختیار اردوگاه بگذارد. فرمانده نظامی منطقه سرهنگت پیری از نسل گذشته بود که، با اینکه از خصائص بشری عاری نبود ولی به خاطر اینکه چندین بار اس اس دقیقاً به خاطر همین «خصائص بشری بی وجه» می خواست او را گیر بیندازد، سخت محتاط بود؛ و به همین جهت، برای معکم کاری، می گفت در صورتی مأمور برای بردن بوریس به سر کار و بازگشتش در اختیار خواهد گذاشت که یک اجازه نامه کتبی به او ارائه شود که کارکردن بوریس را در مؤسسه تاج گل برای مردگان ضروری اعلام کند؛ به خاطر آنکه کار این مؤسسه در راه پیشبرد اهداف جنگی است یا کسب اطلاعاتی است که این اطلاعات اهمیت حیاتی دارد. در اینجا بود که تصادف یا شانس یا، اگر میل دارید این طور تعبیر کنید (نویسنده میل به هیچ نوع تعبیری ندارد - نویسنده)، دست پروردگار به کمک ما می شتابد. پلزر مذکور در فوق، که خودش عضو سابق حزب کمونیست بوده است، خانمی را که سابقاً با او در حزب کمونیست هم حوزة بوده است در مؤسسه خود به کار گماشته بود؛ شوهر این خانم یا رفیق این خانم، درست در خاطر من نمانده است، با اسناد باارزشی به فرانسه فرار کرده بود؛ نتیجتاً، باز هم به کمک یکی از دوستانم، در بخش «ارتش دشمن در جبهه شرق»، بوریس رسماً به سمت «ناظر» - اصطلاح شغلی است ارتباطی به من ندارد - بر امور و کارهای خانم کمونیست انتصاب می شود بدون آنکه نه بوریس، نه خانم مذکور

و نه حتی پلزر کمترین چیزی در این خصوص بدانند. ولی - اهمیت قضیه در اینجا بود - بایستی کاری کرد که اساس سوءظن نبرد، در این صورت شخصاً نظارت را بر صهده می‌گرفت و این درست برخلاف هدفی بود که تعقیب می‌کردیم. حالا شما می‌توانید تصور کنید (نویسنده ایذا چنین خیالی ندارد - نویسنده) که کمک کردن به این جوان تا چه پایه مشکل بود! بعد از سوء قصد ۲۰ ژوئیه ۲، کارها باز هم مشکل‌تر می‌شود و می‌بایستی دوباره سبیل عضو حزب را چرب کرد... همه چیز به مویی بسته بود، زیرا چه کسی در بند سرنوشت بوریس لئوویچ کولتومسکی، ستوان ارتش شوروی بود؟»

نویسنده، مجهز به اطلاعات کافی در خصوص دشواریهایی که در سر راه کمک به يك زندانی جنگی تبعه شوروی وجود دارد، همراه با خیار ترشی و دوتا بلیط برای فیلم «دختر رایان»، به سر وقت بوگاکف می‌رود. در فاصله‌ای که نویسنده او را ندیده است موفق می‌شود تا لوله قلیانی برای او پیدا کند و او با قرار دادن چوب‌سیگارش در داخل آن موفق می‌شود که به روشی کاملاً «قابل تحمل» سیگار بکشد، زیرا هر چند هم انگشتانش از ریخت افتاده باشند باز قادر خواهند بود که لوله قلیان را بگیرند («با این کار من دیگر مجبور نیستم که برای هر یار يك‌زدن به چوب‌سیگار لیم را به صورت کون مرغ در بیاورم»); با این هدیه تقریباً گل از گل بوگاکف شکفته می‌شود و زبانش برای گفتن همه چیز، حتی خصوصی‌ترین چیزهایی که بوریس به او گفته بود، باز می‌شود.

«در حقیقت، بوریس نیازی به سخت‌گیری و ویکتور ژنریشویچ نداشت تا پی‌ببرد که حمایتی را که از او می‌شود نباید ساده تلقی کند. آنچه او را نگران می‌کرد حضور هر چند نامرئی ولی همیشگی دستی بود که او را از اردوگاهی به‌ارده‌گاهی دیگر نقل‌مکان داده بود تا سرانجام او را به آن مؤسسه تاج‌گل برای مردگان رسانده بود، جایی که، علاوه بر مزایای بی‌شمار، مزیتی کاملاً قابل تحمل داشت: گرم بود، همیشه گرم بود؛ و این امر با توجه به سرمای وحشتناک ۴۴-۴۳ مزیت کمی نبود. و وقتی که او از طریق من به هویت شخصیت مرموز پی می‌برد خیالش راحت می‌شود و عدم اعتمادی که نسبت به دختر جوان مؤسسه داشت - که او را مأمور

۲- سوءقصدی که هینلز از آن جان سالم بدر برد - م.

شخصیت مرموز تصور می‌کرد و خیال می‌کرد که از طرف او حقوق می‌گیرد تا او را زیر نظر داشته باشد - زائل می‌شود. چیز دیگری هم این جوان فوق‌العاده حساس را ناراحت می‌کرد: صدای تیراندازی مداوم می‌که از اطراف محل کارش به گوش می‌رسید، که چندان هم غیرقابل تحمل نبود. من حتی يك لحظه هم نمی‌خواهم که شما از حرفهای من این نتیجه‌گیری را بکنید که او کوچکترین احساس نامیاسی را در مقابل حامی ناسرئی‌اش دارا بوده است، به هیچوجه. او فوق‌العاده از سرنوشتش راضی بود. فقط این تیراندازی‌ها اعصابش را ناراحت می‌کرد.»

در اینجا باید یادآوری شود که، در اواخر سال ۶۲ و اوائل ۶۴، مسئلهٔ دفن آلمانیها نه تنها از لحاظ نگهبانهای قبرستان، سازندگان تاجهای گل برای اموات، پاستورها یا کشیشان‌ها، فرماندارها و تهیه‌کنندگان سخنرانیها، رهبران محلی حزب، فرماندهان نظامی منطقه، استادان، همکلاسی‌های سابق و صاحبان صنایع رکوردشکن بود، بلکه از جهت سربازانی هم که عهده‌دار شلیک تیر به افتخار مردهٔ محترم بودند رکورد بسیار بالایی ایجاد کرده بود. در قبرستان مرکزی، اگر تعداد مردگان، نوع مرگ آنها، درجهٔ نظامی و حزبی آنها ایجاب می‌کرد، از ساعت هفت صبح تا شش شب صدای شلیک این تیرهای افتخار قطع نمی‌شد. (آنچه در زیر می‌آید عین گفتار گروندج است که کلمه به کلمه نقل می‌شود): «به قدری شلیک این تیرهای افتخار ناشیانه بود که انسان خیال می‌کرد که صدای تیراندازی از میدان مانور یا دست‌کم از میدان تیر می‌آید، و نه از قبرستان. من خودم خیلی خوب می‌دانم - چون در سال ۱۹۱۷، به عنوان آجودان، بارها فرماندهی جوخهٔ شلیک تیرهای افتخار را برعهده داشته‌ام - که اگر جوخه خوب آموزش دیده باشد، در موقع شلیک تیرها فقط باید يك صدا شنیده شود و نه بیشتر که البته این آرزویی است که کمتر برآورده می‌شود... و برای همین هم هست که وقتی ناشیانه شلیک می‌شود آدم تصور می‌کند که گروهی تیراندازی می‌کند یا مسلسلی دارد شلیک می‌کند. و اگر شما صدای ضدهوایی و بمبارانها را هم به این شلیک‌های افتخاری اضافه کنید، تصدیق خواهید کرد که به افراد حساس نسبت به سروصدا هم نمی‌گذاشتند خوش‌بگذرد. و اگر پنجره را باز می‌کردیم، با هر اسلحه‌ای که شلیک کرده بودند فرقی نمی‌کرد، بوی باروت کاملاً غیرقابل تحمل بود.»

اگر استثنائاً نویسنده صلاحیت اظهار نظر در این خصوص را داشته باشد، باید بگوید که این جوخه‌های مأمور شلیک تیرهای افتخار اکثراً از سربازان جوان تازه به خدمت آمده ترکیب یافته بود که خیلی هم در تیراندازی مهارت نداشتند و تازه برایشان خیلی هم آسان نبود که از بالای سر مردان کلیسا، خانواده‌های عزادار، افسران عالی‌مقام و افراد بالای حزب تیراندازی کنند و طبیعتاً نمی‌توانستند بر اعصابشان کاملاً مسلط باشند: که البته - امیدواریم - کسی هم بر آنان خرده نمی‌گرفت. منظره اشک‌ها و گزینیه‌های ناشی از درد و رنج در روی بسیاری از چهره‌های حاضرین، و عدم توانایی زندگان در حفظ آرامش غیرقابل حفظ درونی و حتی تصور اینکه روزی خود آنها هم به خیل مردگان خواهند پیوست... هیچ‌یک از این چیزها نمی‌توانست بر روی اعصاب سربازان جوخه مأمور شلیک تیرهای افتخار اثر آرامش‌بخشی داشته باشد. عزای همراه باغ‌رور و خودداری خیلی زیاد نبود؛ و روزانه، اگر نگوئیم هزاران، دست‌کم صدها غند اشک، به علت آنکه ضربه به اساسی‌ترین قسمت وجود صاحبان آنها اصابت کرده بود، تمام وقت مشغول فعالیت بودند.

یوگاکف: «بی‌اعتمادی بوریس نسبت به دختر جوان زیاد طول نمی‌کشد، شاید یکی دو روز؛ زیرا همین که دختر دستش به او می‌خورد چیزی که لازم بود به وجود آید به وجود می‌آید... (؟؟؟ - نویسنده)... بنیمن، می‌فهمید که چه می‌خواهم بگویم؟ وضع آدمی را که مدت‌ها زنی را به خودش ندیده است و از دستپایش هم استفاده نکرده است مسلماً درک خواهید کرد... آه، بله، دقیقاً همین‌طور که گفتم، وقتی که دختر تاج‌گلی را به میزای که بوریس کار می‌کند می‌برد و دستش را روی دست او می‌گذارد، آنچه لازم بود اتفاق می‌افتد... خود بوریس ماجرا را بر این تعریف کرد؛ یا اینکه این جریان چندین بار قبلاً برای او اتفاق افتاده بود - البته در عالم خیال و نه در عالم واقعیت - ولی همینکه دست لنی به دستش می‌خورد دچار آن چنان خلصه‌ای می‌شود که به‌کلی همه‌چیز را از یاد می‌برد. متوجه هستید که بوریس یک بچه فوق‌العاده ساده‌لوحی بود و به خاطر تربیت خاتوادگی بسیار سختگیرش کوچکترین اطلاعاتی در زمینه مسائل جنسی نداشت. می‌خواهم اعترافی بکنم به شرط آنکه قول بدهید که (نویسنده با قیافه تمام‌رسمی قول می‌دهد) هرگز به این دختر نگویید

(نویسنده معتقد است که لنی باید از آن مطلع شود و به جای آنکه از آن شرم داشته باشد، احتمالاً از شنیدن آن خوشحال خواهد شد - نویسنده) ...

بوریس هرگز به دیدار زنی نرفته بود. (با دیدن قیافه متعجب نویسنده، ادامه می‌دهد): آری، من همیشه این مسئله را «به دیدار زنی رفتن» نامیده‌ام. بوریس در فکر این نبود که بفهمد چطور باید آن کار را انجام دهد؛ با اینهمه از روی غریزه می‌دانست که وقتی کسی زنی را دوست دارد و می‌خواهد به دیدار او برود باید بعضی هیجاناتی که قابل تحمل هم هست به او دست بدهد تا راه‌گشای اقداماتی باشد که متعاقباً باید صورت گیرد. نتیجتاً او به اینها واقف بود، ولی چیز دیگری هم عذابش می‌داد...

آه اگر می‌دانستید (نویسنده مخصوصاً می‌خواست بداند - نویسنده) که چقدر من این بچه را دوست داشتم! او زندگی مرا نجات داد، بدون او من داشتم سقط می‌شدم... همینطور بدون اعتماد او، خدای بزرگ، به جز من، او به چه کسی می‌توانست بگوید و درد دل کند؟ من برای او به منزله پدر، برادر و دوست بودم، و وقتی که به رابطه او با آن دختر پی بردم شبها از زور ناراحتی گریه می‌کردم. من به او خطر را گوش‌زد کرده بودم و گفته بودم: «تو اگر او را به سرحد جنون دوست داری، حق داری که سرت را در خطر به باد رفتن قرار بدهی... اما آیا حق داری سر او را هم در معرض به باد رفتن بگذاری؟ می‌دانی چه سرنوشتی در انتظار اوست اگر حقیقت برملا شود؟ او هرگز موفق نخواهد شد که خودش را، با گفتن اینکه تو به او تجاوز کردی یا او را مجبور کردی، از مهلکه نجات دهد، چون با توجه به شرایط حاکم کسی حرفش را باور نخواهد کرد. خواهش می‌کنم عاقل باشی - عاقل؟ سؤالی بود که او از من می‌کند و ادامه می‌دهد: اگر تو او را می‌شناختی، دیگر حرف از عقل نمی‌زدی و اگر من این حرفها را به او بزنم مسلماً به ریشم خواهد خندید. او می‌داند چه خطری مرا تهدید می‌کند و می‌داند که چه خطری هم او را تهدید می‌کند، ولی ابدأ دلش نمی‌خواهد که ما دو نفر اهل عقل و منطق باشیم. او ابدأ تمایلی برای مردن ندارد، و به خاطر همین عشق به زندگی است که لازم می‌داند که ما از هر موقعیتی که دست می‌دهد استفاده کنیم و به دیدار یکدیگر برویم... این فرمول را متوجه هستید که او از من یاد گرفته بود، و بعدها، وقتی که من این دختر را دیدم فهمیدم که با او «عاقل نبودن» هیچگونه معنی و مفهومی ندارد... همانطور که گفتم چیز دیگری هم باعث عذاب و ناراحتی بوریس بود: در جریان جنگ داخلی - بوریس پسر بچه

دو سه ساله ای بود - مادرش او را پیش خانمی که دوست قدیمی خانوادگی بود، در دهکده گالیسی پنهان کرده بود؛ این خانم يك مادر بزرگت یهودی داشت که وقتی که دوست مادر بوریس را تیر باران می کنند سرپرستی بوریس را به عهده می گیرد؛ به طوری که بوریس یکی دو سالی بین بچه های یهودی زندگی می کند. بعد مادر بزرگت یهودی می میرد و پیرزن یهودی دیگری سرپرستی او را به عهده می گیرد به نحوی که دیگر کسی به درستی نمی داند که بوریس از کجا آمده است و ایل و تبار او کیست، باری پیرزن یهودی وقتی متوجه می شود که بوریس ختنه نشده است خیال می کند که مادر بزرگش غفلت کرده است و خودش شخصاً دست به کار می شود و اقدامات لازم را بجا می آورد... خلاصه، بوریس ختنه شده بود. وقتی بوریس قضیه را به من می گوید، نزدیک بود دیوانه شوم؛ و به او می گویم: «ببین بوریس، تو مرا خوب می شناسی و می دانی که اهل پیش داوری نیستم، به همین خاطر می خواهم صریحاً واقعیت را به من بگویی، آیا تو یهودی هستی یا نه؟» او به من جواب می دهد: «قسم می خورم که نه. اگر یهودی بودم قسم می خورم که حقیقت را به تو می گفتم.» حقیقت این بود که کمترین لجه یهودی در صدای بوریس وجود نداشت؛ اما مسئله در حد خودش بسیار مسئله مهمی بود و ما به حد کافی ضد یهود در اردوگاه داشتیم که روز بوریس را سیاه کنند و یا حتی او را به آلمانها لو بدهند. و از او پرسیدم: «چطور تو موفق شدی در بین آنها بازرسی ها و معاینات طبی با آن... یعنی با آن... چه بگویم با فقدان آن پوست اضافی جان سالم بدر ببری و کسی متوجه قضیه نشود؟» در جوابم توضیح داد که در مسکو رفیقی داشت که دانشجوی دانشکده پزشکی بود و متوجه بود که چه خطری ممکن است در ضمن خدمت سربازی او را تهدید کند، به همین جهت به کمک قسمتی از روده گربه - همراه با درد غیر قابل تحمل و گفتنی - يك پوست اضافی قلبی به طور موقتی برای او ایجاد می کند و آن زائده تصنعی مدت ها باقی می ماند تا... خوب تا وقتی که به لنی برخورد می کند و تحریک دائمی او سبب می شود که پوست خشک شده دوام نیاورد و در اثر کشیده شدن به هوا سوت شود. بوریس در عذاب بود و می خواست بداند که آیا زنها... و الی آخر. يك علت دیگر برای آنکه من در شبها به گریه بیفتم، نه به خاطر زنها - که نمی دانستم که متوجه خواهند شد، یا اصلاً می توانند متوجه چیزی بشوند، هر چه که می خواهد باشد - بلکه به خاطر ویکتور ژنریشویچ، ضد یهودی متمصب، و دوستان

دیگری که در اردوگاه، خواه به خاطر حسادت و خواه به خاطر سوءظن، تردیدی در فروختن بوریس به آلمانیها به خود راه نمی‌دادند. و دیگر هیچ امیدى نبود... و حتی از دست حامی بلندپایه او هم دیگر کاری ساخته نبود: خداحافظ همه آن مزایای قابل تحمل!

و حامی بلندپایه: «از شما چه پنهان، وقتی که فهمیدم که بوریس خودش را درگیر يك ماجرای عاشقانه کرده است، سخت از او رنجیدم. واقعاً بی‌خیالی را از حد گذرانده بود و متوجه موقعیت خطرناك خودش نبود! او می‌بایستی متوجه خطری که همه ما را تهدید می‌کرد - همه کسانى که از او حمایت می‌کردند - می‌شد و می‌فهمید که ممکن بود زندگی همه ما را به باد بدهد. و برای آن آقایان ابدأ زحمتی نداشت که بروند و سر نخ این حمایت‌ها را پیدا کنند. و شما بهتر از من می‌دانید که وقتی پای چنان مسئله‌ای در بین بود دیگر مسئله عفو و اغماض محلی از اعراب نداشت. خوشبختانه همه چیز به خوبی گذشت و من بعدها از بابت عذاب و وحشتی که دچارش بودم آسوده شدم. ولی من به دوشیزه... به خانم فایقر مراتب ناراحتی‌ام را در قبال آن‌همه حق‌ناشناسی ابراز کردم. خدای من، وقتی که به یاد می‌آورم که همه این ناراحتی‌ها برای يك ماجرای عاشقانه!... واسطه‌های من مرتب از وضع بوریس به من خبر می‌دادند، یا اینکه يك بار وسوسه وادارم کرده بود که در جریان يك مسافرت کاری که به آن‌جا رفته بودم سری به مؤسسه بزنم و خودم از نزدیک جویرای حال و کارش شوم، ولی موفق شدم که در دام این احساسات نیفتم. او به حد کافی برایم ناراحتی به وجود آورده بود، نمی‌خواستم دیگر بیشترش کنم. نمی‌توانید حدس بزنید که چه کارهایی از او ساخته بود؛ در تراموای او - دانسته یا نادانسته‌اش را نمی‌دانم - مردم را جری می‌کرد و علیه خودش می‌شورانید، به طوری که شکایت‌های مختلفی از او و نگهبانش می‌رسید که فن‌کام ناچار بود که به پاره‌ای از آنها ترتیب‌اثر بدهد... بله، آره، صبح‌ها که سر کار می‌رفت در تراموای آواز می‌خواند، بعضی اوقات زمزمه می‌کرد و بعضی اوقات هم آگاه یا ناآگاه به صدای بلند می‌خواند، می‌دانید چه می‌خواند؟ بند دوم يك سرود انقلابی: «رفقا، پیش به سوی آفتاب تابان، پیش به سوی آزادی. نظاره کنید کاروان میلیونی انسانها را که از سیاهی شب خارج می‌شوند...» خیال می‌کنید که خیلی دلچسب است که در تراموای سملو از کارگران غمگین دلوپس آلمانی چنین

«سرودی را بخوانند، آن هم یکسال بعد از شکست استالینگراد؟ حتی يك آواز معمولی و بی‌آزاری بخوانند؟ حدس بزنید که — من تقریباً اطمینان دارم که بدون کوچکترین قصدی این کار را کرده است — بند سوم سرود را هم بوریس با صدای رسا می‌خوانده است: «یوغ بردگی جباران را، که این‌سان ظالمانه ما را شکنجه می‌دهند، درهم شکنید. پرچم پرافتخار سرخ را بر فراز دنیای کارگران به اهتزاز درآورید...» همانطور که متوجه هستید، دیگر تردیدی در شهرت من به چپ بودن نمی‌توانست باقی بماند. آه، خدا می‌داند که چقدر خونم به جوش آمده بود! نگهبان بوریس مورد توبیخ قرار می‌گیرد، به طوری که يك روز خود فن‌کام شخصاً به من تلفن می‌کند — کاری که معمولاً نمی‌کرد و قرار بر این بود که به وسیله واسطه و پیغام با هم تماس داشته باشیم — تا از من بخواهد: «آخر این چه ماجراجویی است که تو در آستین ما کردی؟...» به هر ترتیبی بود موفق شدیم، با چرب‌کردن سبیل مسئول حزب ناحیه و اینکه خدمات بوریس برای مبارزه با «ارتش دشمن در جبهه شرق» ضروری است، سر و ته قضیه را هم بیاوریم. تازه داشت همه‌چیز به‌خوبی و خوشی پیش می‌رفت که حادثه دیگری پیش آمد: در همان تراموایی که سرود خواندن بوریس فتنه پیا کرده بود، يك کارگر آلمانی به بوریس نزدیک می‌شود و آهسته در گوشش می‌گوید: «شجاع باش رفیق، نبرد تو به پیروزی‌ات دارد منتهی می‌شود!» چون نگهبان این حرفها را شنیده بود ما تمام کوشش‌های لازم را به خرج دادیم تا او را از دادن گزارش منصرف کنیم... گزارشی که می‌توانست به بهای جان کارگر آلمان تمام شود. آه! نه! از لحاظ حق‌شناسی، من جز در دسر چیزی درو نکردم!

نویسنده متوجه می‌شود که باید حتماً آن کسی را که چنان موقعیتی داشت، که می‌توانست بوریس را در زیر پوشش خود بگیرد، ملاقات کند؛ و این شخص والتر پلزر بود که در حال حاضر هفتاد ساله است. به همین جهت راهی ویلای زرد و سیاهی می‌شود که در حاشیه جنگل ساخته شده است. پلزر يك اسب سواری و اصطبل برای آن دارد؛ و همچنین يك اتومبیل (گران‌قیمت) او دارد و يك اتومبیل (نوع متوسط آن) هم‌زنش. در این دومین ملاقات (دیدارهای دیگری هم در پی خواهد بود)، نویسنده پلزر را در حالت مایخولیایی تدافعی، نزدیک به نوعی حالت پشیمانی، می‌بیند. «می‌خواستم بچه‌هایم خوب تربیت شوند و تحصیلات عالی داشته

باشند... پسریم طیب است و دخترم - که در حال حاضر در ترکیه است - بامتانشناسم. نتیجه؟ آنها ما را تحقیر می کنند و مرا تازه به دوران رسیده، نازی سابق، کلاش، فرصت طلب و نمی دانم چه چیز دیگر می نامند. شما نمی توانید تصور کنید که چه حرفهایی من باید از زبان آنها بشنوم. دخترم جز دنیای سوم حرف دیگری در دهانش نیست، ولی او از دنیای اولی که در آن پرورش پیدا کرده است و به آن تعلق دارد چه می داند؟ حالا که وقت زیادی برای خواندن دارم، من هم برای خودم صاحب عقایدی هستم... به همین لئی نگاه کنید که در گذشته نمی خواست خانه اش را به من بفرودد چون به عقیده او من آدم قابل اعتمادی نبودم؛ حال آن را به چه کسی فروخته است؟ به هویزرا! و این شخص و نوه کوچک حقه بازش چه می کنند و چه قصدی درباره او دارند؟ آنها به او اخطار کردند که چون خانه را اطلاق اطلاق به کارگران خارجی، کمتر از نرخ معمولی آن، اجاره می دهد و ارزش اجاره ای آن را پایین می آورد و یا سر ماه اجاره را نمی پردازد باید تخلیه کند. آیا هرگز به فکر من می رسید که لئی را از خانه اش بیرون بیندازم؟ هرگز، هرگز، هر رژیمن سیاسی که حاکم می شد، هرگز چنین کاری از من ساخته نبود. پنهان نمی کنم که من در بدو ورود لئی کمی عاشق بازی می خواستم در بیابانم، و اینکه هرگز برای پیوند زناشویی آن ارزش مقدسی را که دیگران به اصطلاح برای آن قائلند قائل نیستم. هیچ در این مورد جانماز آب نکشیده ام. همانطور که پنهان نکرده ام که اول کمونیست بودم بعد نازی شدم، و از همه امکاناتی که جنگ برآیم ایجاد کرد سود بردم. هر وقت که موقعیت دست داد - خیلی در بند اصطلاحی نباشید که به کار می برم - بارم را بستم. من به همه این چیزها معترفم. ولی آیا از ۱۹۳۳ به بعد، در مؤسسه ام یا در خارج آن، به کسی ضرر زدم یا آزار و اذیتی رساندم؟ قبل از ۳۳، قبول دارم، گاهی اوقات بی گذشت بودم. ولی از آن تاریخ به بعد؟ هرگز به کسی بدی نکردم. حتی یکی از کارمندان من نمی تواند ادعا کند که من به او آسیب رساندم؛ و به همین جهت هم هرگز هیچ یک از آنها شکایتی علیه من نکرده است. تنها کسی که می توانست به جهاتی از دست من ناراضی باشد هربرت کرامپ بود، که او هم مرده است. من تا حدی با او بدرفتاری می کردم، چون یک متعصب غیر قابل تحمل بود که نمی گذاشت کار مؤسسه به خوبی بگذرد و مزاحم همه بود. فکرش را بکنید، به محض اینکه روص جوان به مؤسسه ما آمد، این احمق تصمیم می گیرد که او را جزو نژاد

پست حساب کند و با او رفتاری آن چنانی داشته باشد. در همان اولین روز و در اولین و هله توقف کار، وقتی که لنی خواست فنجان قهوه‌ای برای رومن جوان ببرد، ادا و اصول این بوزینه شروع شد. هوا در آن روز خیلی سرد بود... اواخر دسامبر ۴۳ و اوائل ژانویه ۴۴ بود، درست به خاطر ندارم که چه روزی بود. به ایلزهر کرمس مأموریت تهیه قهوه را داده بودم، چون او را بیشتر از همه شایسته اعتماد می‌دانستم... آن کثافت کرامپ مسلماً حدس می‌زد که چرا تهیه قهوه را من به یک کمونیست سابق محول کرده‌ام. هرکس سهم قهوه خودش را که در کاغذی پیچیده شده بود می‌آورد و به تهیه‌کننده قهوه می‌داد؛ همه این قهوه‌ها یک‌جور نبودند، مال بعضی‌ها فقط اسم قهوه بود و هزار چیز به آن اضافه شده بود و همین امر خودش باعث جنگ اعصاب بود. در مورد باگذشت‌ترین آنها یک دهم یا یک هشتم پودری که به عنوان قهوه می‌دادند قهوه واقعی بود؛ فقط لنی بود که یک سوم پودرش قهوه واقعی بود؛ اما مال من همه اش قهوه واقعی بود و حتی بعضی اوقات قهوه خردنکرده می‌دادم تا چشمشان ببینند. آری، ده تا بسته قهوه در ده تا قهوه‌خوری کوچک اختصاصی. دقیقاً به خاطر کمبود قهوه بود که این وظیفه را به فرد قابل اعتمادی مثل ایلزهر کرمس دادم، چون اگر او مختصری از قهوه خوب دیگران را به قهوه خودش - که همیشه بد و غیر قابل خوردن بود - اضافه می‌کرد چه کسی بویی می‌برد؟ ولی او هرگز این کار را نکرد، چون این طوری ساخته نشده بود. این همان چیزی است که کمونیست‌ها به آن روحیه همبستگی نام داده‌اند، که نازیبهایی چون کرامپ، مارگا و انفت و مارتا شلف از آن سود برده‌اند. زیرا، حقیقت این بود که هیچکس حاضر نبود که چنین وظیفه‌ای را به این سه نفر بسپارد؛ در صورت سپردن نوعی دزدی و قاچاق سکه رایج می‌شد. ناگزیر باید اضافه کنم که کرامپ ابله‌تر و منظم‌تر از آن بود که غیر از کثافتی که خودش آورده بود و ارتباطی به قهوه نداشت چیز دیگری بخورد... بعد نوبت به توزیع قهوه‌خوریها با بوهای مخصوص به هر یک از آنها می‌رسید... در آن دوره هرکسی قادر بود که کمترین اثر یک قهوه خوب را به درستی بو بکشد و تشخیص دهد؛ بهترین بو به قهوه لنی تعلق داشت. از همین‌جا می‌توانید احساسات رشک و حسد و حتی نفرت و میل به انتقام‌گشی را که در ساعت نه و ربع هر روز همین توزیع قهوه‌خوری‌ها برمی‌انگیخت حدس بزنید. خیال می‌کنید که، در اوائل ۱۹۴۴، پلیس یا حزب می‌توانست هنوز به خودش اجازه بدهد که

کسی را به خاطر «تخلّف از مقررات مربوط به اقتصاد زمان جنگش» - این نامی بود که آنها به این گونه تخلّفات داده بودند - تحت تعقیب قرار دهد؟ ابداً! در واقع، آنها کسی هم راضی بودند که مردم قدری قهوه خوب بخورند، حالا از هر جا که می‌خواهد تهیه شده باشد... خلاصه، می‌دانید لنی ما، در همان اولین روز ورودش، چه کار می‌کند؟ در حالی که کرامپ مشغول خوردن آبزیبوی غیرقابل خوردنش به عنوان قهوه بود، لنی در فنجان مخصوص قهوه‌خوری‌اش از قهوه‌اش - فراموش نکنید که يك سوم آن قهوه واقعی بود - می‌ریزد و به سر می‌زی که روس در آنجا همراه با کرامپ مشغول کار بود می‌برد. برای دختری مثل لنی، تعارف قهوه به سودی که نه قهوه داشت و نه فنجان، اشکالی نداشت و این جور کارهای غیرمعمول جزو سرشتش بود... خیال می‌کنید که لنی متوجه نتیجه سیاسی عملش بوده است؟ من متوجه بودم که چطور رنگ ایلزه کرم - که او برعکس دقیقاً واقف به نتیجه سیاسی عمل لنی بوده است و می‌دانسته است که از نظر سیاسی و تعارف قهوه به يك فرد تبعه شوروی، آن هم قهوه‌ای که بوی آن تمام به ظاهر قهوه سایرین را از اعتبار می‌اندازد چه معنی می‌دهد - پزیده است... و کرامپ ما؟ (بدانید که کرامپ، بعد از جدا کردن پای مصنوعی‌اش - که هنوز به آن عادت نکرده بود - و آویزان کردن آن به دیوار - فکرش را بکنید که آن پا همیشه جلو چشم آدم باشد - نشسته کار می‌کرد.) با دیدن این منظره، از جایش بلند می‌شود و پای مصنوعی را از میخ دیوار برمی‌دارد و با يك ضربه بسیار حساب شده آن، فنجان روس را به گوشه‌ای پرت می‌کند: روس از حیرت دهانش باز می‌ماند... و بعد؟ سکوت مرگباری - همانطور که در کتابهایی که من حالا می‌خوانم نوشته شده است - بر سرانسر کارگاه حکمفرما می‌شود، و لسی سکوتی چندگانه: سکوت تأییدآمیز مارتا شلف و مارگا وانفت، سکوت بیطرفانه هنگا هویتر و فریدا زون، سکوت حاکی از همدردی لیان هلت‌هنه و ایلزه کرم. اما، در يك مسئله تردید نبود، همه ما وحشت‌زده شده بودیم، جز گرونهچ پیر که به در دفتر تکیه داده بود و با خیال راحت می‌خنه‌یه. او کاملاً می‌توانست بخنده؛ زیرا با اینکه حيله‌گری مثل او در کره ارض پیدا نمی‌شد، ولی چیزی نداشت که از دست بدهد. من چه حالی داشتم و چه کاری کردم؟ از قرط عصبی بودن به زمین کارگاه تف انداختم. اگر می‌شد چنین تمبیری کرد و اگر من موفق شده باشم که آن را به خوبی برسانم، این يك تف تمسخرآمیز بود و بیشتر نزدیک نیز کرامپ به زمین

افتاده تا میز لئی. راستی چطور می شود ثابت کرد که تف مورد اشاره تفسخ آمیز بوده است؟... سکوت و سنگینی فضا همچنان احساس می شد. و لئی ما چکار کرد؟ او به آرامی فنجان قهوه را که روی ساقه و برگها افتاده بود و نشکسته بود برمی دارد و به طرف شیر آب می رود و آن را آب می کشد... به آن نحوی که او فنجان را برمی دارد و آن را آب می کشد، فی نفسه خودش به حد کافی تحریک کننده بود: و از آن لحظه من مطمئن بودم که او عیناً دنبال همین تحریک و جنگت اعصاب می گردد. خدای من، شما بهتر از من می دانید که در ظرف یک یا دو دقیقه می شود کثیف ترین فنجان ها را هم شست و تمیز کرد ولی لئی طوری آن را می شست که انگار ظرف مخصوص شراب مقدس را می شوید. بعد از آن، او فنجان قهوه را با یک دستمال بسیار تمیزی که از کیفش درمی آورد خشک می کند - کار عبثی که نیازی به انجامش نبود - بعد به طرف میزش می رود و قهوه خوری اش را برمی دارد و دومین فنجان قهوه را در آن سرازیر می کند - قهوه خوری همه ما دوتا فنجان قهوه می گرفت - و بدون آنکه حتی نگاهی به کرامپ بکند آن را جلوی روس می گذارد و علاوه بر همه اینها اضافه می کند: «خواهش می کنم بفرمائید!» و روس چه کار می کند؟ چون او خیلی خوب متوجه جنبه سیاسی قضیه می شود؛ او جوانی بسیار عصبی، فوق العاده حساس و، باور بفرمائید، نازک طبع که از کوچکترین اشاره ای هم آزرده خاطر می شد. با آن صورت رنگ پریده و موهای بسیار بلوند مختصر فر فری اش و عینک دسته فلزی اش قیافه فرشته ها را داشت. آری، او چه کار می کند؟ سکوت همچنان حکم فرماست، چون همه در انتظار حادثه ای بودند که می دانستند در شرق تکوین است. لئی نقشش را ایفاء کرده بود، حالا نوبت او بود که نقشش را بازی کند. بله او چه کار می کند؟ او فنجان قهوه را از دست لئی می گیرد و با آلمانی سلیس و روان و به صدای بلندی که همه بشنوند می گوید: «خیلی بمتشکرم دختر خانم.» و شروع به خوردن قهوه می کند. عرق ریزی بر پیشانی او ظاهر می شود. زیرا ظاهراً مدت ها بود که قهوه ای به لبش نخورده بود و اثر آن بر روی بدن و اعصابش مثل اثر آمپول حیات بر روی بدن از حال برفته ای بوده است. آری، خدا را شکر که سکوت و سنگینی حاکم بر فضا ناپدید می شود. خانم هلته هته نفس راحتی می کشد، کرامپ زیر لب کلمات جویده جویده ای چون «بل... شویک... بیوه... جنگی... قهوه برای یلشویک» ادا می کند، گروتدچ برای مرتبه دوم می خندد و من برای مرتبه دوم تف می کنم که

نزدیک بود این دفعه تف به پای مصنوعی کرامپ اصابت کند که البته نوعی بی‌حرمتی به مقدمات بود. مارتا شلق و مارگا وانفت از زور ناراحتی نفس عمیقی کشیدند و سایرین از روی آرامش. لئی از قهوه محروم شده بود؛ و ایلزه مورد اعتماد من چکار کرد؟ رفت و فنجان لئی را از قهوه مال خودش پر کرد و به صدای بلند گفت: «تو که نباید نانت را بدون قهوه و خشک و خالی بخوری.» اتفاقاً مخلوط آن روز ایلزه آن قدرها بد نبود. او یک برادر نازی داشت که تازگی کازش بالا گرفته بود و در بلژیک بود و گاهگاهی برای خواهرش قهوه از آنجا می‌آورد...

آری این بود نبرد سرنوشت‌ساز لئی.»

چون به نظر می‌آید که این ورود قاطعانه لئی در عرصه نبرد، در اواخر ۴۳ و اوائل ۴۴، از اهمیت خاصی برخوردار باشد، نویسنده بر آن می‌شود که هرگونه اطلاعاتی که در این خصوص وجود دارد جمع‌آوری کند. بنابراین تصمیم می‌گیرد تا از تمام شهود در قید حیات قضیه تحقیق کند. مدتی که پلزر به «سکوت مرگبار» اختصاص می‌دهد، خیلی طولانی‌تر از واقعیت به نظر می‌رسد و احتمالاً کم و بیش به ادبیاتی مربوط می‌شود که پلزر در این اواخر خودش را با آن سرگرم می‌کند. به عقیده نویسنده، با توجه به تجربه شخصی خود او، یک «سکوت مرگبار» نمی‌تواند از سی تا چهل ثانیه بیشتر دوام بیاورد؛ به همین جهت، نویسنده فکر می‌کند که باید کاملاً در این خصوص روشن شود. ایلزه کرمس - ضمناً گفته شود که نه وجود برادر نازی را انکار می‌کند و نه قهوه‌ای را که او برایش می‌آورده است - مدت سکوت حاکم در آن روز را سه تا چهار دقیقه تخمین می‌زند. اما مارگا وانفت: «آن صحنه کاملاً در خاطر من مانده است و هنوز هم خودم را سرزنش می‌کنم که چرا به طور ضمنی، با سکوت من موافقت را نسبت به همه آنچه بعداً به دنبال آمد اعلام کردم. شما اسم آن را سکوت مرگبار می‌گذارید؟ ولی من آن را سکوت تحقیرآمیز می‌نامم... ما نمی‌بایستی سکوت می‌کردیم. چون شما این قدر به مدت آن اهمیت می‌دهید، برایتان می‌گویم که بیش از یکی دو دقیقه طول نکشید. باز هم تکرار می‌کنم که ما نمی‌بایستی سکوت می‌کردیم. وقتی که انسان به یادش می‌آید که جوانان ما در تعقیب بلشویک‌های کثافت داشتند در میان سرما جان می‌دادند (نویسنده ناگزیر است که از نظر احترام به واقعیت تاریخی گفتار خانم وانفت را اصلاح کند، چه زمان واقعه ۴۴ است و

موقعیت درست معکوس شده بود و این نوبت بلشویک‌ها بود که جوانان ما را تعقیب کنند - تویستنده)، این بلشویک‌ها تنها در جای گرم و نرمی کار می‌کرد بلکه این امکان را هم داشت که با قهوه از او پذیرایی کنند و آن هم نه هر قهوه‌ای - بلکه قهوه‌ای که یک سوم آن قهوه واقعی بود - به وسیله آن هرزه ج...! «ایان هلت‌هند: «باور بفرمائید، تمام وجودم را عرق سردی فرا گرفته بود. و بعدها بارها از خود می‌پرسیدم که آیا لنی واقعاً می‌فهمید که چه دارد می‌کند. من شجاعت و سرعت تصمیم او را با آن خون‌سردی لنتی‌اش که آن‌طور با آن دقت، در آن سکوت مرگبار، فنجان قهوه را می‌شست و خشک می‌کرد و الی آخر تحسین می‌کردم. در آن عمل مضمناش، چطور برایتان تشریح کنم... به قدری محبت، به قدری انسانیت پنهان بود که خدا می‌داند! چقدر این سکوت طول کشید؟ برای من، خواه پنج دقیقه طول کشیده باشد و خواه پنج ثانیه فرقی نمی‌کند، یک قرن طول کشید. برای اولین بار در عمرم کمی حق‌شناسی نسبت به پلزر در خودم احساس کردم که آشکارا در این جنگ سکوت طرف لنی را گرفته بود تا طرف کرامپ را. اما، در مورد تف، این تنها وسیله‌ای بود که نشان می‌داد که اگر او امکان می‌داشت این تف را به صورت کرامپ می‌انداخت.» گروندچ: «از شادی ممکن بود روزه بکشم! شجاعت این دختر فوق‌العاده بود! او در همان اولین روزه، نبره قطعی را به سود خودش تمام کرده بود... احتمالاً بدون آنکه به آن واقف باشد... شاید، از کجا معلوم است که آن را حس نکرده باشد؟ بیش از یکساعت و نیم نبود که این پسر جوان را دیده بود: روس هنوز واقعاً کارش را شروع نکرده بود و در قسمت زیرسازی نگاه می‌کرد که دیگران چطور کار می‌کنند؛ به همین جهت حتی پاره‌دم‌سائیده‌ترین آنها، یعنی مارگا و آنقت هم، نمی‌توانست او را متهم کند که با این پسر جوان از قبل رابطه داشته است. اگر اجازه بدهید که اصطلاحات نظامی را به کار ببرم باید بگویم: لنی ناگهان خودش را در یک میدان تیر فوق‌العاده‌ای می‌یابد بدون آنکه حتی معلوم باشد که روی چه هدفی باید تیر خالی کند. تنها توضیحی که درباره رفتارش می‌توان داد: احساس انسانی عمیق و ساده‌لوحانه‌اش! البته داشتن چنین احساسی به خاطر آدمی از نژاد پست مجاز نبود؛ اما، حتی شخصی به کثافت کرامپ هم نمی‌توانست انکار کند که بوریس دوتا پا و یک دماغ، که عینک حاشیه‌فلزی روی آن قرار داشت، دارد و فهم و شعورش از مجموع همه آنهاست که در آنجا کار می‌کردند بیشتر است.

عمل لنی از بوریس انسانی ساخت یا، دقیق‌تر بگویم، برابری او را با سایرین به نحوی باشکوه اعلام کرد که دیگر تخطی از آن یا وجود همه کثافتکاریهای بعدی میسر نشد. چه مدت سکوت مرگ بار طول کشید؟ من می‌گویم دست‌کم پنج دقیقه.

اختلاف پاسخ‌ها در مورد مدت سکوت مرگبار، نویسنده را یسر آن می‌دارد که از راه تجربه به آن پی ببرد. کارگاه - که در حال حاضر در مالکیت گروندچ است - همچنان وجود دارد و نویسنده موفق می‌شود که فاصله‌ها را در آنجا اندازه بگیرد؛ از میز لنی تا میز بوریس: ۴ متر، از میز بوریس تا شیر آب دستشویی: ۳ متر، از شیر آب تا میز لنی (که قهوه‌خوری روی آن قرار گرفته بود): ۲ متر، بعد دوباره چهار متر تا میز بوریس. مجموعاً سیزده متر می‌شود که لنی، علیرغم آرامش ظاهری، می‌بایستی آن را در چند ثانیه طی کند. بدبختانه چون نویسنده یک پای مصنوعی در اختیار ندارد، نمی‌تواند عمل سقوط فنجان قهوه را در اثر برخورد به آن اندازه‌گیری کند. برعکس، نویسنده چندین بار فنجان قهوه را شسته و خشک می‌کند تا مدت‌زمان درست انجام آن را اندازه‌گیری کند: نتیجه اولین آزمایش: چهل و پنج ثانیه و نتیجه دومین آزمایش: پنجاه و هشت ثانیه و سه دهم ثانیه، یعنی به‌طور متوسط چهل و هشت ثانیه.

نویسنده، به خاطر تشریح خصوصیات اخلاقی لنی، یک بار دیگر به طور استثنایی، ناگزیر از مداخله مستقیم است تا به چگونگی این جریان «تولد یا تولد دوباره» او پی ببرد؛ ولی متأسفانه اطلاعاتی که او درباره زن جوان به دست آورده است چندان گویا نیست و از این قبیل است: اسکانات مادری بسیار محدود، مخلوطی از رمانتیسم و احساسات جنسی و ماتریالیسم، کمی نواختن پیانو و خواندن آثار کلاسیک، اطلاعات بسیار عمیق ولی پراکنده در خصوص مدفوع و مسائل مربوط به مدفوع؛ همین! در حالی که به چشم بسیاری او یک معشوقه طعم‌عشق نچشیده (به‌خاطر سرنوشت ازهارد)، بیوه ناتمام، تا حدود سه چهارم یتیم (به خاطر فوت مادر و زندانی بودن پدر) و به نظر بسیاری دیگر نیمه آموزش‌دیده و یا حتی به طرز فاحشی بی‌فرهنگ و بی‌سواد است... هیچکس توانایی آن را ندارد که با بررسی این خصوصیات اقدام آتی لنی را، در جریانی که ما به آن «ماجرای فنجان قهوه» نام می‌دهیم، تجزیه و تحلیل کند. همه می‌دانیم که تا وقتی که خواهر راشل را در باغ صومعه دفن نکردند، لنی

مرتب به دیدنش می‌رفت و خواهر روحانی بعد از ارهاارد و هنریش عزیزترین کسش در جهان بود... بنابراین برای چه او قهوه را، با امکان نایودی بوریس لوییچ، برای او می‌برد؟ زیرا برای زندانی تبعه شوروی چه چیزی خطرناکتر از این که یک دختر زیبا و صاف ساده آلمانی به او سه طبیعی‌ترین شکلی قهوه تعارف کند و او هم به همان اندازه طبیعی و با سادگی (ظاهراً) مساوی با سادگی دختر قهوه را بپذیرد! آیا لنی، که به قول مارگارت حتی نمی‌دانست یهودی چیست و کیست، می‌دانست که کمونیست بودن یعنی چه؟

ماریا وان‌دورن (که نه او و نه مارگارت و لوت چیزی از «ماجرای فتنان قهوه» می‌دانستند، چون ظاهراً لنی چنان اهمیتی برای مسئله قائل نشده بود تا برای آنها تعریف کند) پس از شنیدن ماجرا این‌طور تفسیر می‌کند: «بهتر است واقع‌بین باشیم، در این ماجرا آن کس که بیش از همه در معرض خطر بود لنی بود و نه آن جوان، ولی در خانه گرویتن‌ها مسئله تعارف قهوه به دیگران امری طبیعی بود، طرف هرکس که می‌خواهد باشد؛ گدا، ولگرد، کارگر راه‌آهن، طرفهای تجارتی مهم یا غیرمهم. از کسی سؤال نمی‌شد؛ فقط قهوه تعارف می‌شد؛ حتی به فایزرها، و این خودش همه‌چیز را ثابت می‌کند! این رفتار مادر لنی مرا به یاد خواهران روحانی می‌اندازد که دم در صومعه به هر راهگندر، بدون آنکه مذهبی را بپرسند و یا کمترین انتظار مذهبی بودن را از او داشته باشند، یک کاس سوپ گرم تعارف می‌کردند. هلن گرویتن این عادت را دارا بود که به هرکس که می‌رسید قهوه تعارف کند، کمونیست یا غیرکمونیست فرق نمی‌کرد؛ خیال می‌کنم اگر بدترین نازیها هم به دیدن او می‌آمد، به او هم قهوه تعارف می‌کرد. زیرا هر نقطه‌ضعفی هم که داشت، در سخاوت، خوش‌قلبی و انسانیت او نمی‌شد تردید کرد... فقط از بعضی جهات، که خیال می‌کنم مقصودم را متوجه می‌شوید، آن چیزی نبود که هوبرت انتظارش را داشت.»

باید به هر قیمتی که شده است اجازه داده نشود که این تصور ایجاد شود که گویا، در اواخر ۴۳ و اوائل ۴۴، نوعی احساس طرفدار روس بودن یا طرفدار شوروی بودن در گارگاه پلزر وجود داشته است یا امکان داشته است که وجود داشته باشد. اگر به خاطر بیابوریم که تعدادی

از آلمانیها (که البته تعدادشان خیلی زیاد نبود) به جهت ابراز محبت‌هایی به مراتب کمتر از این به اتباع شوروی روانه زندان، اردوگاه‌های مرگ و چوبه دار شدند، آن وقت پی خواهیم برد که کسی نمی‌توانست چنین و لخرجی‌هایی بکند. و از این زهنگدر نتیجه می‌گیریم که عمل لئی عملی ناآگاهانه و بیشتر به نحوه تربیت او و محیط خانوادگی‌اش مربوط می‌شد، تا به خواست و تصمیم او. اگر مدم آگاهی لئی کمتر از این هم بود (فقدان آگاهی او در مسئله خواهر روحانی راشل کاملاً هویدا بود) باز هم لئی به همین ترتیب عمل می‌کرد (وقایع بعدی این نتیجه‌گیری را موجه جلوه می‌دهد). و اگر او به احساسات آنی‌اش فعلیت نمی‌بخشید - دقیقاً با تقدیم قهوه - این احساسات ممکن بود به کیفیت دیگری تظاهر کند که احتمالاً تعابیر و تفاسیری در پی داشته باشد که ضررش بیشتر از ضرر تعارف قهوه به صورت تقدیم جام شراب مقدس باشد. ماسی توانیم به حق این احساس را داشته باشیم که لئی در آب‌کشیدن فنجان قهوه و خشک کردن آن، بدون کمترین تمایل به تظاهر، نوعی لذت جنسی احساس می‌کرده است. نظر به اینکه می‌دانیم که او تا به حال (چه در رابطه با آلوتیز، ارهارد، هنریش، خواهر راشل و چه در ارتباط با پدر و مادرش و جنگ) همیشه بعد از واقعه به آنچه اتفاق افتاده است می‌اندیشد، در مورد «ماجرای فنجان قهوه» هم بعد از وقوع آن به عمق عملش آگاهی می‌یابد... او نه تنها به يك تبعه شوروی قهوه تعارف می‌کند، بلکه از او با قهوه پذیرایی می‌کند؛ و برای آنکه نگذارد که او تحقیر شود، به جای او، يك آلمانی را که يك پا هم ندارد دچار تحقیر می‌کند. بنابراین در جریان يك سکوت مرگبار، که مدت تقریبی‌اش در حوالی پنجاه ثانیه دور می‌زند، نیست که عمل تولد یا تولد دوباره لئی واقع می‌شود، زیرا در مورد او قضایا هرگز به صورت «تکوین ناگهانی» به وقوع نمی‌پیوندد بلکه بیشتر به صورت نوعی تکامل مداوم حادث می‌شود. لئی هرگز، تا لحظه‌ای که اقدام به عملی می‌کند، نمی‌داند که چه عملی از او سر خواهد زد؛ فعلیت‌بخشیدن به غرایز در سزه او يك احتیاج ضروری و دائمی است. فراموش نکنیم که او در آن زمان فقط بیست و یکسال و نیم دارد. او - بهتر است باز هم تکرار کنم - موجودی است که خصوصیاتش با مدفوعش در ارتباط مستقیم است و جهاز هاضمه و دفع او بر همه احساساتش سایه افکننده است و کسی نیست که افکار متعالی در سر پیروراند و در هرصه بینش‌های والا سیر کند، در او قدرت بالقوه ارتباط

مستقیم نهفته است که آلوئیز نه توانست به آن پی ببرد و نه توانست آن را به فعل درآورد، و ابرارده هم هرگز فرصتش را پیدا نکرد. هیچده تا بیست و پنج دقیقه رابطه جنسی احتمالی که لنی یا شوهرش داشت باعث شکوفایی تمام وجودش و بیداری تمام امکانات نهفته‌اش نمی‌شود، برای آنکه آلوئیز قدرت درک این دوگانگی را نداشت: که لنی در عین شهوانی بودن کاملاً شهوانی نیست.

برای واقعه بعدی، که به آن «قراردادن دست» نام می‌دهیم، ما دوتا شاهد در اختیار داریم: بوگاکف، که قبلاً ماجرا را با نتایج عاشقانه‌اش برای ما نقل کرده است و پلزر که تنها شاهد عینی بوده است.

پلزر: «از آن تاریخ به بعد، لنی به دادن قهوه به روسی ادامه می‌دهد. و فردای آن روز - قسم می‌خورم تا حرفم را باور کنید - که بوریس دیگر در قسمت زیرسازی کار نمی‌کرد بلکه در قسمت پایانی تاج یعنی در سر میز لیان هلت‌هنه مشغول بود، در حالی که فنجان قهوه او را به او می‌دهد دست چپش را روی دست راست روس می‌گذارد؛ و به شما اطمینان می‌دهم که این بار عملش با کمترین سادگی و عدم آگاهی همراه نبود، چه به دقت به اطراف نگاه می‌کرد تا مبادا کسی او را ببیند. با اینکه تماس بیش از يك لحظه طول نمی‌کشد، ولی مثل اینکه جریان برق را به بدنش وصل کرده باشند: بوریس تقریباً به هوا می‌پرد. قسم می‌خورم که همه چیز را، بدون آنکه لنی بتواند مرا ببیند، دیدم: من در دفتر کارم که تقریباً تاریک بود ایستاده بودم و کارگاه را زیر نظر داشتم، چون می‌خواستم ببینم که ماجرای قهوه به کجا منتهی می‌شود. می‌دانید به خودم چه گفتم؟ شاید حرفهای من به نظر شما کمی سبک و جلف بیاید، چه می‌شود کرد ما گلشرونها به آن حدی که دیگران تصور می‌کنند صاحب ظرافت طبع نیستیم؟ بگذریم، به خودم گفتم: به‌به! چه یورقه می‌رود! شرط می‌بندم، که همین الان خودش را روی روسی می‌اندازد!... ناگهان حسادت شدیدی نسبت به روسی در خودم احساس کردم. در زمینه‌های عشقی، لنی عقاید مخصوص به خودش را داشت، و برایش اهمیت نداشت که آداب و رسوم حکم می‌کند که مرد اولین قدم را بردارد، و این اولین قدم را او، با گذاشتن دستش روی دست روسی، برمی‌دارد. البته لنی، با توجه به موقعیت، خیلی خوب می‌دانست که روسی نمی‌تواند پیشقدم شود، ولی این آگاهی چیزی از عمل تهورآمیز و سراپا دور از احتیاطش،

چه در زمینه عشقی و چه در زمینه سیاسی، کم نمی‌کنه.»
اظهارات لنی که به وسیله مارگارت نقل می‌شود عیناً شبیه اظهارات
بوریس است که توسط بوگاکف بیان می‌شود: در هر دو نفر «ناگهان شعله
آتش زبانه می‌کشد». از طریق بوگاکف از عکس‌العمل «سردانه» بوریس
مطلع هستیم، و توسط مارگارت می‌دانیم که این «چیزی به مراتب زیباتر
از داستان زنبقی بود که برایت تعریف کرده‌ام».

باز هم پلزره ولی این دفعه در خصوص کارآیی حرفه‌ای بوریس:
«ببینید، من آدمها را خیلی خوب می‌شناسم، به شما اطمینان می‌دهم که در
همان اولین روز فهمیدم که روسی نه تنها فوق‌العاده باهوش و مستعد است
بلکه از قدرت سازمان‌دهی زیادی هم برخوردار است. سه روز نمی‌گذرد
که او به‌طور غیررسمی دستیار گروندچ در قسمت بازرسی نهایی می‌شود
و آپش یا لیان هلت‌هنه و فریدازون - که در حقیقت بدون آنکه خودشان
بدانند زیر دست او بودند - کاملاً توی یک جو می‌روند، واقعا، به رسم
خودش، یک هنرمند بود و فوراً کره اصلی را پیدا کرده بود: «صرفه‌جویی
در کاربرد مواد اولیه». نوشته‌های چاپی روی روپانها - «برای پیشوا،
ملت و میهن» یا «گروهان حمله ۱۱۲» - که می‌بایستی موهای بدن او را
سیخ‌سیخ کند، کمترین اثری روی او نداشت، همانطور که به‌دست گرفتن
تمام مدت عقاب با صلیب شکسته برایش بی‌اهمیت بود. یک روز از او
خواستیم که به دفتر کارم بیاید - که از آن روز او حساب پولی روپانها و
میزان آنها را به عهده می‌گیرد - و از او می‌پرسم: «بوریس، خواهش
می‌کنم صادقانه به من بگویید که همه این عقابها با صلیب‌های شکسته‌شان
چه اثری روپتان می‌گذارد؟» و او، بدون مایه کوچکترین تردیدی، جواب
داد: «آقای پلزره، چون از من خواستید که صادقانه با شما حرف بزنم،
امیدوارم، با گفتن اینکه نه تنها باید در مورد وضعیت موجود شك و
تردید کرده بلکه باید مطمئن بود که ورماخت محکوم به نابودی است، شما
را جریحه‌دار نکرده باشم؛ اما در مورد عقاب و صلیب شکسته، من کاملاً
واقف به موقعیت فعلی خود هستم.» باید روی این مسئله تأکید کنم که
دیری نگذشته بود که احساس کردم که بدون این جوان، مثل بدون وجود
لنی، زندگی من به راحتی نمی‌گذرد؛ و باید بگویم که اگر هیچ‌گونه بدی
در حق او مرتکب نشدم و، مثل لنی، تا آنجا که دستم رسید محبت‌هایی هم
در حق او انجام دادم، اعمال صرفاً بدون منظور نبوده است: من برای

نوع دوستی ساخته نشده‌ام و چنین ادعایی هم هیچوقت نداشته‌ام... این جوان، با استعداد سازمان‌دهی فوق‌العاده‌اش، با همه به خوبی کنار می‌آید؛ حتی مارگا وانفت و مارتا شلف هم با کمال میل رهبری او را می‌پذیرفتند و دستورات او را انجام می‌دادند: به قدری او استادی و مهارت در رهبری دیگران به کار می‌برد. یاور بفرمائید، در یک رژیم با اقتصاد آزاد، بوریس به‌طور قطع راهش را باز می‌کرد و موفق می‌شد. من کاملاً واقف بودم که او مهندس راه و ساختمان است و احتمالاً در ریاضیات بسیار قوی؛ از طرف دیگر ده سال بود که من در کار درست کردن تاج‌گل بودم و گروندچ از چهل سال به این طرف کارش همین بود، اما می‌دانید از ما سه نفر چه کسی پی‌برد که کار زیرسازی - قصدم گروهی که در زیرسازی کار می‌کردند - متناسب با کار گروه تزئین نیست؟ بوریس! چون به هیچ‌وجه برایم مطرح نبود که گروهی را که او با خاتم هلت‌هنه در بررسی نهایی تاج‌گل تشکیل می‌دادند تغییر بدهم، به همین جهت فریدازون را به قسمت زیرسازی منتقل کردم. فریدازون البته از این کار خوشش نیامد ولی من با پرداخت پول بیشتر دلمش را به دست آوردم و نتیجه این شد که راندمان کار بین ۱۲ تا ۱۵ درصد افزایش پیدا کرد. شاید دچار تعجب شوید، ولی من از ته دل می‌خواستم که این جوان را نزد خودم نگاه‌دارم و کاری کنم که همه‌چیز به خوبی و خوشی برایش بگذرد. دوستان حزبی - خواه مستقیم و خواه غیرمستقیم - مرتباً به من هشدار می‌دادند که مواظب این روسی که از طرف مقامات بالا توصیه شده بود باشم. ولی با یک کثافت‌فضولی چون کرامپ و زنکه هیستریکی چون مارگا وانفت، که ممکن بود من و مؤسسه‌ام را به باد فنا بدهند، این کار خیلی هم آسان نبود. هیچ‌کس، نه گروندچ و نه لئی، هرگز نفهمید که من در گلخانه کوچک اختصاصی‌ام در حدود شش متر مربع را که همه‌چیز از خیار و گوجه‌فرنگی گرفته تا سیگار در آن گذاشته بودم به بوریس اختصاص داده بودم.»

نویسنده ناگزیر است اعتراف کند که برای جمع‌آوری اطلاعات مربوط به این دوره از زندگی لئی زحمت زیادی به خود راه نداده است، زیرا به سر وقت افرادی رفته‌است که در گفتن مطالب امساک نمی‌کردند. مارگا وانفت، در دومین دیدار، به مراتب سرسخت‌تر و بدرفتارتر از اولین دیدار خودش را نشان می‌دهد و صاف و پوست‌کنده از نویسنده

رو برمی‌تابد و حاضر به هیچگونه همکاری نمی‌شود؛ به همین خاطر نویسنده تصمیم می‌گیرد که از استماع اظهارات او صرف‌نظر کند. والتر پلزر، آلبرت گروندچ، ایلزه کرم و لیان هلت‌هنه خیلی خوش‌رویی نشان می‌دهند و آمادگی خود را برای هرگونه پاسخگویی ابراز می‌دارند - ایلزه کرم مختصری کمتر از دیگران - به طوری که نویسنده در انتخاب کمی دچار اشکال می‌شود. مادام هلت‌هنه به دلایل مختلف نویسنده را بیشتر به خود جلب می‌کند: جای بسیار عالی، تزئین بسیار باسلیقه خانه، زیبایی کاملاً حفظ شده صاحب‌خانه و بالاخره احساسات تجزیه‌طلبی او که همچنان باقی مانده است و در اعلام و نشان دادن آن ابایی ندارد؛ تنها چیزی که پای نویسنده را در رفتن شل می‌کند و او را دچار تردید می‌سازد کوچکی زیرسیگاری و تنفر آشکار خانم هلت‌هنه از سیگاریهای علاج‌ناپذیر است.

«خیلی خوب می‌دانم که درآمد ایالت ما (مقصود رایسن شمالی - وستفالی است - نویسنده) از درآمد همه ایالات بیشتر است و به همین خاطر ما به ایالاتی که درآمدشان کمتر است کمک می‌کنیم. اما آیا هرگز کسی از اهالی این ایالات، مثلاً از اهالی شلزویگ - هلشتین یا اهالی باویر، خواسته است که، چون از درآمد ایالت ما برخوردار می‌شوند، به اینجا بیایند و در عوض آن از هوای مسموم و آب آلوده و کثیف آن که بهایی است که برای ثروتمندی خودمان می‌پردازیم استفاده کنند؟ اگر به اهالی باویر یا آبهای به شفافیت کریستال‌شان و اهالی شلزویگ-هلشتین با سواحل بی‌ظنیرشان پیشنهاد کنند که بیایند در رودخانه این شناکنند و در هنگام خروج از آن لایه‌ای از روغن به اشکال مختلف و آنچه از فاضل‌آب کارخانه‌ها خارج می‌شود بر روی سرورویشان باشد چه پاسخی خواهند داد؟ از طرف دیگر شما کمی به زندگی این آقای اشتراوس نگاه کنید، سراسرش از ماجراهای پیچیده و چندپهلوی و مبهم انباشته است، او یک... به حرفهایش، وقتی که دهانش گف کرده است و به ایالت ما (راین علیا - وستفالی - نویسنده) ید و بیراه می‌گوید گوش کنید! این خشم و غضب به چه معنی است؟ فقط به خاطر آنکه مردم اینجا یک کمی در عقایدشان پیشرفته‌تر از مردم ایالت او هستند. خیال می‌کنم که او یکی از آنهایی باشد که باید مجبورش کرد که با زن و بچه‌هایش بیاید و سه سال آزرگار در دوئیس‌بورگ، دورماگن و وسلینگک زندگی کند تا

بفهمد که پولی که او به راحتی در ایالتش خرج می‌کند و آن قدر بی‌شرمی دارد که واقواق هم بکنند - چون حکومت ایالتی ما که خیلی هم دلچسب نیست در دست حزب دموکرات مسیحی یا مخصوصاً در دست حزب موسیال مسیحی نیست - به چه زحمتی به دست می‌آید... متوجه مقصودم می‌شوید؟ پس چرا من باید نسبت به سایر ایالات احساس همبستگی داشته باشم، چرا؟ من رایش را ایجاد کردم؟ آیا هرگز موافقتم را نسبت به ایجاد آن ایراز کرده‌ام؟ البته که نه! بنابراین آنچه در شمال، جنوب یا مرکز این رایش من در آوردی می‌گذرد به من چه ارتباطی دارد؟ به خاطر بیاورید که به چه کیفیتی ما در این کنفدراسیون مسخره قرار گرفتیم: فقط در اثر زور و تصمیم پروسیهای لعنتی! ولی آخر ما چه وجه مشترکی با آنها داریم؟ کمی سرزمین ما را در ۱۸۱۵ به لمن یخس فروخت؟ شاید خود ما، ها؟ آیا ما حاضر می‌شدیم؟ آیا ما رأی موافق می‌دادیم؟ مسلماً نه! پس باید توی سر این آقای اشتراوس زد تا بیاید مدتی در رودخانه راین شنا کند و هوای دوئیس بورگ را استنشاق کند تا حال مبارکشان جا بیاید... ولی وجود مقدسشان این امر را دوست ندارند، فقط میل دارند که در هوای تمیز و دلچسب باویرشان نفس بکشند و به ساکنین «رایسن و روهر» بشارند. ما چه ارتباطی با عناصر مشکوکی از این قبیل می‌توانیم داشته باشیم؟ کمی به آن بیندیشید! (نویسنده قول می‌دهد که چنین کاری بکنند). نه، من جدایی‌خواه هستم و همچنان باقی خواهم ماند. اگر بخواهند تکه‌ای از مستقلی را به ما وصل کنند شاید برای ما قابل تحمل باشد و بتوانیم آن را هضم کنیم - البته اگر راه دیگری وجود نداشته باشد - هرچند نمی‌دانم پیوند آن با ما چه ثمری برایمان خواهد داشت: از کشیش‌بازی - هایش، ریاکاری‌هایش، و شاید هم سیب‌زمینی‌هایش استفاده خواهیم کرد؟ من حتی نمی‌دانم چه محصولی در آنجا برداشت می‌شود، تازه علاقه‌ای هم به دانستن آن ندارم. در مورد جنگلها و دشتهای آن، چون در هر صورت نمی‌توانند آنها را به ایالت من منتقل کنند، پس خواهش می‌کنم لطف بفرمایند در همانجایی که هستند باشند... به ناچار، تعدادی از اهالی مستقلی را می‌توانیم تحمل کنیم ولی هرچه تعدادشان کمتر باشد راضی‌تریم زیرا با افرادی که همه‌اش برای این یا آن کمبود بهانه می‌گیرند غیر از مزاحمت و دردسر چیزی عایدمان نمی‌شود: یا بهانه می‌گیرند که به آنها اهانت می‌شود یا وقت کمی در تلویزیون به آنها اختصاص داده شده است یا نمی‌دانم چه چیز دیگر... ببینید، آنچه در لئی واقعاً دوست داشتنی است

همان طبیعت رتانی بودن اوست، طبیعت مخصوص يك اهل رتانی، و چیز دیگری هم خواهم گفت که شما را واقعاً شگفت‌زده خواهد کرد: بوریس هنوز از سایرین - البته به غیر از پلزر که مخلوطی از حیوانیت و انسانیت را یکجا درخود جمع دارد و نمونه اصیل يك رتانی است - رتانی‌تر بود. حقیقت دارد که واثر پلزر به کسی آسیب نرسانده است، البته شاید به استثنای کرامپ که پلزر هیچ موقعیتی را برای غرولندیدن به او از دست نمی‌داد. چون پلزر و کرامپ هر دو نازی بودند، پس باید نتیجه گرفت که پلزر آن قدرها که وانمود می‌کنند فرصت طلب نبوده است، که البته چنین قضاوتی غلط است. با توجه به موقعیت و شرایط کارگاه، که اکثریت افراد آن حتی آنهایی که عضو حزب نازی بودند نمی‌توانستند کرامپ را تحمل کنند - همه از او بدشان می‌آمد چون به قدری غیرقابل تحمل و به قدری نتر بود و به قدری به طرزی احمقانه چشمش به دنبال زنها بود که کسی نمی‌توانست نسبت به او احساس محبت‌آمیز داشته باشد. بدرفتاری با او عین فرصت‌طلبی بود. من ناگزیرم حق را به کرامپ بدهم و بدرفتاری با او را در محیطی که کسی چشم دیدنش را نداشت عین فرصت‌طلبی بدانم. او جوان بسود و يك پایش را در ۱۹۴۰ و در سن بیست‌سالگی از دست داده بود. آیا می‌توانید بین افراد نظیر او کسی را پیدا کنید که قانع شود که فداکاری او هیچ معنی و مفهومی نداشته است؟ فراموش نکنید که همه به این‌گونه جوانهای ابله، در اولین ماه‌های زندگی معمولی‌شان، به چشم قهرمانهای واقعی نگاه می‌کردند و زنها از سر و کولشان بالا می‌رفتند. ولی بعدها، هرچه جنگ ادامه پیدا می‌کرد، يك پا کمتر داشتن آن قدر حادثه هادی و معمولی شد که مردهای دوپا در پیش زنها شانس موفقیت بیشتری از مردهای يك پا یا به کلی بی‌پا پیدا کردند. من به حد کافی تجربه کسب کرده‌ام تا بفهمم که وضع این جوان چه از نظر جنسی و هاشقانه و چه از نظر روانی به چه کیفیتی بوده است. در حقیقت، در ۱۹۴۴، کسی که يك پایش را در جنگ از دست داده بود، چه ارزشی داشت: هیچ، يك موجود بدبخت با يك حقوق وظیفه بخور نمیر، يك معلول جنگی. سعی کنید خودتان را به جای او بگذارید، مخصوصاً وقتی که او می‌خواهد پای مصنوعی‌اش را جدا کند و با زنی هم‌بستر شود! همانقدر برای او دردناک است که برای طرفش، حتی اگر فاحشه‌ای هم باشد... (به به چه چای عالی خوش طعمی... نویسنده چه می‌بیند؟ يك زیرسیگاری دیگر که بزرگی آن به اندازه يك فنجان قهوه است؛ و آیا بایه

این طور نتیجه گیری کند که خانم هلت هنته به او لطف مخصوصی دارد؟ -
 نویسنده،) «و اما والتر پلزر مستحکم ما نمونه يك آدم فرصت طلب و
 همه فن حریف است؛ دارای آن چنان استعدادی است که فقط در نزد جانی ها
 می توان نمونه آن را پیدا کرد: مقصودم کسانی است که در هیچ کاری
 هر چند هم شنیع باشد و سواس به خرج نمی دهند. قبول کنید که سواس
 نداشتن خود به تنهایی نشانه بر خورداری از نوعی سلامت بی همتاست.
 این آدم هرگز نمی گذاشت که کمترین فرصت سودجویی از دستش برود.
 او حتی دوتا نگهبانی را هم که بوریس را صبح به سر کار می آوردند و
 عصر برمی گرداندند راحت نمی گذاشت: کنیاك، قهوه، سیگار و هر چیز
 دیگری که می توانستند بیاورند به درد پلزر می خورد. تقریباً هر هفته یکی
 از آنها محافظ محموله ای بود که به فرانسه یا بلژیک ارسال می شد و در
 بازگشت کنیاك، سیگار، قهوه و حتی پارچه با خود می آورد. حتی می شد
 به آنها، عیناً مثل يك مغازه، سفارش کالای مورد نیاز را داد. یکی از آنها
 که نامش کلب بود و سن و سالی از او گذشته بود - فردی طماع و کلاش -
 از بلژیک مقداری مخمل برایم آورد که با آن توانستم پیراهنی برای خودم
 درست کنم. دیگری به نام بولدیک، جواتر از کلب، نمونه بارز يك
 نیپلیست بود که از ۱۹۴۴ به بعد مثل قارچ در همه جا سبز می شدند؛ با
 يك دست کمتر و يك چشم مصنوعی و سینه ای پر از سمدال از هیچ کاری
 روگردان نبود؛ او از این یکدمستی و يك چشمی، با تأیید رسمی و آشکار
 حلبی هایی که به سینه اش چسبیده شده بود به کشیف ترین شکلی حداکثر
 بهره برداری را می کرد. او - به مراتب کمتر از من، چون من به ملت
 زناشی و وطن رنانی هم آن زمان دلبسته بودم و هم حالا - نه پیشوا برایش
 اهمیت داشت، نه ملت و نه وطن، و حاضر بود همه آنها را به پشتیبانی
 بفرودند. به هیچوجه اهل رودریاستی نبود و خیلی راحت مارتا شلف
 - دندان گیرتر و خوش خوراک تر از همه ما زنها - البته بعد از لنی - را
 به گلخانه می برد و خدمتش می رسید. او این کار را «خوردن توت فرنگی»
 یا «گرفتن مگس» یا نمی دانم چه چیز - خدا می داند که او برای آن کار
 چه نام هایی می گذاشت - دیگر می نامید؛ البته رسماً مارتا شلف، با اجازه
 پلزر، با او به گلخانه می رفت تا چندتا گل برایش انتخاب کند. خیلی
 جوان غیرقابل شمعی نبود، ولی همه چیز به هیچ گرفتنش واقعاً وحشتناک
 بود. همیشه سعی می کرد که روحیه کرامپ را تقویت کند؛ دستی به نشانه
 محبت به شانه اش می زد و می گفت: «عزیز من، از مزایای جنگ سود ببر،

چون صلح واقعاً وحشتناک خواهد بود، ولی دیگری، کلب، يك آشغال بود: کثافت موس موس کن، وربرو، بی چشم و رو... اما برگردیم سر پلزر؛ با استفاده از نحوه بیان امروزی، باید بگوییم که، با توجه به گرم بودن بازار کفن و دفن، همه چیزی که مربوط به آن می شد از قبیل گل، روبان، تاج گل و تابوت و غیره جزو کالای قاچاق محسوب و در بازار سیاه وحشتناکی خرید و فروش می شد که پلزر ما - با وجود دریافت سهمیه مخصوص برای تاج گل های مربوط به زعمای قوم اعم از حزبی و ارتشی و قهرمانهای ملی و قربانیان بمبارانهای هوایی - در آن نقش طراز اول را ایفاء می کرد. تقاضا، که مسلماً می توانید حدس بزنید، بسیار زیاد بود: چه کسی حاضر می شد که عزیز از دست رفته اش را بدون تاج گل روانه آخرت کند؟ تعداد سردگان نظامی روز بروز فزونی می گرفت، به همین دلیل تصمیم گرفته شد نه تنها از يك تاج گل دوبار سه بار یا ده بار استفاده شود بلکه همین معامله را هم با تابوت بکنند: مرده را در پارچه ای از کتان سفید می گذاشتند و اطرافش را می دوختند و در تابوت می گذاشتند (بعد پارچه سفید کتانی جایش را به برزنت داد و سرانجام خودشان را از سر برزنت هم رها کردند و مرده را بدون پوشش در تابوت قرار می دادند)، پلزر و شرکاء تخته زیر تابوت را طوری میخ می کردند که با اندک فشاری جدا می شد و مرده لغت لغت در قبر جای می گرفت. برای حفظ ظاهر تابوت عاریتی را از قبر خارج نمی کردند بلکه حتی مقداری خاک روی آن می ریختند؛ اما همینکه خانواده، دسته نظامی مأمور شلیک تیرهای افتخار، بلند پایگان نظامی و حزبی و مقامات رسمی کشوری یا به گفته پلزر «دسته غیر قابل اجتناب مشایعت کنندگان اموات» از نظر دور می شدند، با يك تکان تابوت را از قبر درمی آوردند و پاک و تمیزش می کردند تا برای پذیرایی از مرده با افتخار دیگری مهیا باشد؛ درست مثل مغازه سلمانی، وقتی که سلمانی اعلام می کند: «آقایان نفر بعدی!» متوجه می شوید که پلزر همین معامله را هم با تاج گل میکرد که البته بدون همدستی محافظ قبرستان چنین چیزی میسر نبود ولی با چرب کردن سبیل او آسان بود. تعداد دفعات استفاده از يك تاج گل بستگی داشت به نوع موادی که در زیرسازی و بافت آن به کار رفته بود... موقعیت خوبی بود برای پلزر تا به نحوه کار و نوع موادی که رقبايش در ساختن تاج گل به کار می بردند پی ببرد. بعضی اوقات تاج های گلی نصیب پلزر می شد که از بهترین کلهایی که فقط قبل از جنگ نمونه اش را می توانستید پیدا کنید درست

شده بود... بدیهی است که همه این کارها به سازمان‌دهی، همکاری و مهندسی و رازداری جدی نیاز داشت؛ و پلزر فقط می‌توانست روی گروندچ، لتی، ایلزه‌گرسر و خود من حساب کند. و اعتراف می‌کنم که ما در این قاچاق او را یاری می‌کردیم. برای آنکه دیگران متوجه نشوند، پلزر به ما «دسته تکمیلی» نام داده بود. و ما همین روش را برای استفاده چندین دفعه از روبان‌ها هم به کار می‌بردیم. کم‌کم پلزر، با مهارت، به مشتریها اقیاء می‌کرد که برای نوشته‌های «روی روبان از فورمولهای کلی استفاده کنند - که امکان استفاده مجدد از روبان در بین‌باشد. نوشته‌هایی چون: «مادر تو»، «پدر تو»، در زمان جنگ، خیلی مرسوم بود؛ حتی از نوشته‌های تقریباً خصوصی مثل «کنراد تو» یا «اینگرید تو» هم می‌شد دوباره استفاده کرد؛ چنین روبانهایی را می‌گرفتیم و با دقت در جمیع قرار می‌دادیم تا نوبت به کنراد یا اینگرید دیگری برسد که بخواهند در رثای عزیزشان به سوگت بنشینند؛ آن وقت با کمی رنگ‌آمیزی و اطو از آنها استفاده می‌کردیم. ورد زیان پلزر در آن زمان این بود: «در دنیا فایده کم اصلاً وجود ندارد!... بالاخره بوریس پرسودترین فرمولها را، که ناشی از شناخت او از ادبیات توده مردم آلمان بود ارائه می‌دهد؛ او نوشته‌ای را که در گذشته دور روی تاج‌های گل می‌گذاشتند پیشنهاد می‌کند: «دوستت داریم، به سوگت نشسته‌ایم، فراموشت نمی‌کنیم.» موفقیت فرمول پیشنهادی بوریس بی‌اندازه و، به اصطلاح امروزی، خیلی «پرفروش» بود. با این فرمول می‌شد از روبان تا آنجا که تاب اطو و رنگ‌آمیزی را داشت استفاده کرد. رفته‌رفته به جایی رسیدیم که حتی نوشته استثنایی چون «گودولای تو» را هم برای روز مبادا نگهداری می‌کردیم.»

اعلانات ایلزه‌گرسر در این باره چنین است: «آره، من هم در آن قاچاق شرکت داشتم. برای آنکه کسی متوجه قضیه نشود، ما ساعات اضافی کار می‌کردیم. پلزر ما را خاطر جمع می‌کرد که مسئله بی‌حرمتی به مردگان در میان نیست، زیرا در هر صورت از تاج‌های گلی استفاده می‌شد که دور انداخته می‌شدند. شخصاً برایم اهمیتی نداشت که این تاج‌ها از کجا می‌آیند، پولی عاید ما می‌شد که به آن نیاز داشتیم، و از طرف دیگر چه عیبی در این کار بود که بجای آنکه بگذاریم گلها در بین زیاده‌های گوناگون بپوسند آنها را به صورت تاج درآوریم و بفروشیم؟ با این همه بعضی‌ها به عنوان غارت و امانت به مردگان به طرح شکایت

مبادرت کردند؛ البته احساسات آنها کاملاً قابل درك است، وقتی که سه روز بعد به سر قبر عزیز از دست رفته‌شان می‌آیند و می‌بینند که از گلها خبری نیست... پلزر در این مورد کاملاً مردانگی به خرج می‌دهد و نمی‌گذارد که ماجرا به ما ارتباط پیدا کند. او شخصاً در مقابل قضات حاضر می‌شود - البته خیلی هم نمی‌شود اسم آن را دادگاه گذاشت؛ مقدمتاً در مقابل کمیتهٔ صنفی و بعد در برابر کمیتهٔ انضباطی حزب - و همه اتهامات را به گردن می‌گیرد و نمی‌گذارد به کسی حتی به گروندچ کمترین سوءظنی برده شود. به طوری که یکی از دوستانم بعداً ماجرا را برایم تعریف می‌کند، او خیلی با مهارت بنا قبول اینک مختصر «کارهای غیرمعارفی» صورت گرفته و با پرداخت هزار مارك به یکی از مؤسسات توان بخشی، دفاعیاتش را این‌طور پایان می‌دهد: «آقایان و دوستان عزیز حزبی، من در عرصه‌ای پیکار می‌کنم که اغلب شما از آن اطلاع درستی ندارید، آیا این مسئله هم حقیقت ندارد که تعداد زیادی از شما در عرصه‌های دیگری پیکار می‌کنید که خودتان خیلی بهتر از من از چگونگی آن اطلاع دارید و اغلب اوقات کسی اعمال شما را زیر ذره‌بین قرار نمی‌دهد؟» بعد از این افشاگری پلزر مدتی از اعمال سابقش دست برمی‌دارد، ولی در آشفته‌بازاری که از ۱۹۴۴ به بعد در همهٔ شئون حاکم می‌شود - کسی توجه ندارد که دیگری چه کار می‌کند - چه کسی دیگر به مسئلهٔ تاج‌گل و روبان اهمیت می‌دهد؟

گروندچ پیر از نویسنده دعوت می‌کند تا به دیدن او برود؛ نویسنده با کمال میل این دعوت را می‌پذیرد و چند روز پشت سرهم به دیدارش می‌رود و در مصاحبت او از شبهای گرم و آرام تابستان قیرستان، که هیچ جنبنده‌ای سکوت الهی آن را برهم نمی‌زند، واقعاً لذت می‌برد. آنچه در زیر نقل می‌شود خلاصه چهار جلسه اظهارات نامبرده است که در نظم و هماهنگی کامل بیان شده‌است. در جریان این چهار جلسه صحبت - اولی در روی نیمکتی در زیر درخت تبریزی، دومی در روی نیمکتی در زیر درخت چنار، سومی روی نیمکتی در زیر درخت بلوط و چهارمی روی نیمکتی در زیر درخت افاقیا (گروندچ پیر عاشق تغییر است و ادعا می‌کند که تعداد دیگری نیمکت در اختیار دارد که هر کدام در زیر درخت مختلف دیگری قرار دارد). - دو هم صحبت توانستند از سر فرصت سیگار دود کنند و آبجو بنوشند و گاهگاهی به سروصدای دوردست و تقریباً مطبوع شهر گوش فرادهند.

خلاصه اوئین جلسه صحبت (در زیر درخت تبریزی): «واقعاً خیلی باعث تفریح می‌شود که آدم بشنود که پلزر از شانس که چنگک در حرفه تاج‌گل‌سازی‌اش نصیبش کرده‌است حرف بزند! واقعیت این است که او از هر موقعیتی برای برگردن جیبش استفاده کرده‌است. در سن نوزده سالگی، در آخرین ماههای جنگ جهانی اول، او استعدادش را در واحد تهیه ساز و برگ نظامی به اثبات می‌رساند (۱۹۱۹ - نویسنده)... ببینم، چطور نمی‌دانید، مقصودم واحدهای کوچکی بودند که کارشان جمع‌آوری ابزار و آلات نظامی بود که در صحنه تبردها شده بود. همیشه هزاران چیز در این صحنه‌ها پیدا می‌شود که به درد ارتش می‌خورد؛ کلاه خود فلزی،

تفنگ، مسلسل، مواد منفجره، بعضی اوقات حتی توپ؛ همه چیز را جمع آوری می‌کردند، از قمقمه و فانوسقه گرفته تا کمربند و کلاه سرپازی... و البته در میدان نبرد جنازه هم فراوان بود که در جیب‌هایشان غالب اوقات چیزهای فراوانی پیدا می‌شد: عکس، نامه و مخصوصاً کیف پول با پولی که در آن بود. یکی از دوستان والتر کوچولو بعدها برایم تعریف می‌کند که او از هیچ چیز روگردان نبود، حتی از دندانهای طلای جنازه‌ها - هر ملیتی که بود برایش فرق نمی‌کرد. با ورود امریکاییها برای اولین بار در صحنه نبرد اروپا، والتر کوچولو برای جمع‌آوری اجساد کشتگان آنها آن استعدادی را که خودش به آن درک شفلی می‌نامد به کار می‌اندازد. چنین چپاولی بدیهی است که مجاز نبوده است، ولی در کشور ما بیشتر مردم - امیدوارم که شما از زمره آنها نباشید - به غلط خیال می‌کنند که هر چیزی که مجاز نباشد مردم انجامش نخواهند داد. قدرت والتر کوچولو دقیقاً در همین‌جا نهفته است: خندیدن از ته دل به ریش هر چه قانون و مقررات و توجه تنها به گیر نیفتادن و میچ‌وانشدن! خلاصه، جوان قهرمان ما در نوزده سالگی با ذخیره‌ای از دلار، لیره استرلینگ، فرانک فرانسه و فرانک بلژیک و کیسه‌ای از طلای دندان جنازه‌ها، پیروزمندان را سربلند بازمی‌گردد. و در این هنگام است که او استعداد و فهم کاری‌اش را با خرید زمین چه ساختمان روی آن باشد و چه نباشد - که اگر ساختمان نباشد ترجیح دارد - نشان می‌دهد: دلار و لیره استرلینگ سخت خریدار دارد و زمین - مخصوصاً زمینهای واقع در حاشیه شهر - به پیشیزی نمی‌ارزد؛ و پلزر شروع می‌کند در حوالی بسیار نزدیک شهر به خرید زمین، و نیز در مرکز شهر خانه‌های کاسب‌ها و تجار کوچک ورشکسته را از چنگ آنها درآوردن. بعد والتر کوچولو به کاری مشغول می‌شود که می‌توان به آن کار بعد از جنگ نام داد: خارج کردن اجساد سربازان امریکایی از گور و قراردادن آن در تابوت فلزی برای انتقال به امریکا. بی‌فایده است تکرار شود که در آنجا هم او قانون و اخلاق را زیر پا می‌گذارد: مرده از قبر خارج شده هم ممکن است دندان طلا داشته باشد. امریکاییها همچنان که برای علاج مرض میکرب‌یابی و میکرب‌زدایی‌شان و نخرجی می‌کنند، بهای گزافی هم برای انتقال تابوتهای مورد علاقه‌شان می‌پردازند؛ والتر ما با این پولهای مشروع و نامشروع باز هم زمینهای دیگری در مرکز شهر از تجار و کسبه در حال ورشکستگی خریداری می‌کند.

خلاصه دومین جلسه صحبت (در زیر درخت چنار): «وقتی که به عنوان شاگرد در مغازه پدر والتر به کار مشغول می شوم چهارده سال داشتم و والتر چهار سال. همه ما، حتی پدر و مادرش، به او والتر کوچولو می گفتیم و این اسم همینطور روی او مانده است. پدر و مادرش مردمان ساده‌ای بودند، مادر کمی خشکه مقدس و پدر يك لامذهب واقعی... تصورش را بکنید که لامذهب بودن در ۱۹۰۶ چه معنی می دهد! بدیهی است که کتابهای نیچه را هم خوانده بود ولی علاقه اش به استفان ژرژ بیشتر بود. نمی شود گفت که خل و بیراهه بود ولی مقداری غیرعادی بود؛ خیلی به کسب و کار علاقه ای نداشت ولی عاشق پرورش گل بود. او نه تنها کوشش می کرد بهترین گل را پرورش دهد بلکه تمام سعی اش مصروف این می شد که از پیوند گلها گلی به وجود بیاورد که تاکنون وجود نداشته است. چون از همان اولین سالهای جوانی اش عضو سازمان جوانان حزب کمونیست بوده است مرا هم به عضویت این سازمان درمی آورد. حتی امروز هم می توانم بیشتر بندهای سرود کارگران را برایتان بخوانم (گروندچ می خواند): «چه کسی طلا را از معدن استخراج می کند؟ چه کسی پارچه ابریشمی می بافتد؟ چه کسی گندم و مو کشت می کند؟ چه کسی نان سرمایه داران را تأمین می کند ولی خودش در فقر و مسکنت زندگی می کند؟ کارگر. چه کسی از بام تما شام زحمت می کشد؟ چه کسی برای دیگران ثروت، راحتی و تجمل می آفریند؟ چه کسی چرخ زندگی جهانی را، بدون آنکه کمترین سهمی در حاکمیت داشته باشد می گرداند؟ کارگر.»

«خلاصه، باترك فقیرترین دهکده ایفل، در چهارده سالگی، به صورت شاگرد در نزد هانس پلزر به کار مشغول می شوم. پلزر در گلخانه اش اطاق کوچکی در نزدیکی بخاری درست می کند و يك تخت و يك میز و يك صندلی برایم می گذارد... غذای مرا می دهد و کمی هم پول، که خیلی بیشتر از پولی نیست که خودش درمی آورد، به من می دهد. هر دو نفرمان، بدون آنکه معنیش را بدانیم، کمونیست بودیم. آدلایید، زن پلزر، وقتی که از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ در نزد پروسیها خدمت زیر پرچم را انجام می دادم، برایم مرتب بسته خوراکی می فرستاد. این آقایان مرا به کجا فرستاده بودند؟ برای سقط شدن از زور سرما به برومبرگ! خیال می کنید که مرخصی هایم را به کجا می رفتم؟ مسلماً به مذبله دان وحشتناکم که بوی پهن و کثافت انسان را خفه می کرد نمی رفتم، نه، پیش پلزرها می رفتم... چه

در گلخانه کار می‌کردیم و چه در هوای آزاد، والتر کوچولو همیشه دور و دور ما پرسه می‌زد و بازی می‌کرد: یک بچه کوچولوی مهربان و آرام که نه خیلی خون‌گرم بود و نه خیلی خون‌سرد؛ می‌دانید چه چیز می‌بود؟ او را از پدرش متمایز می‌کرد: ترس او. آری، والتر کوچولو می‌ترسید. مأمورین اجرا مرتب، به خاطر شیرداختن فلان اجاره یا بهمان قرض، در پی هانس پلزر بودند؛ و بارها اتفاق می‌افتاد که برای نجات او از گرفتاری ما شاگردها هرچه پول در جیب و کشتوی میزمان داشتیم به او می‌دادیم. متوجه می‌شوید که در آن دوران گل و گل‌فروشی حتی نمی‌توانست شکم کارکنانش را سیر کند؛ امر گل‌فروشی وقتی که تب عشق به گل تمام اروپا را فراگرفت به صورت حرفه‌ای پر آب و نان‌داری درآمد. ولی هانس پلزر ما همچنان در فکر خلق گلهای تازه و ناشناخته بود و ابتدا به رونق بازار توجه نداشت. همیشه این حرف ورد زبانش بود: زمان نو، گل نو. تمام آرزویش خلق گلی بود که هرگز به آن توفیق نیافت؛ نه اینکه زحمت نمی‌کشید و خاک گلدانها را مرتب این‌طرف و آن‌طرف نمی‌کرد، یا حرس و پیوند را از یاد برده بود، نه، همه این کارها را می‌کرد ولی آنچه درو می‌کرد لاله‌های بی‌ریخت و بدرنگی بود که به مفت نمی‌ارزید... و والتر کوچولو در تمام مدت یک کلمه روی زبانش بود: «مأمور اجرا!» قبل از اینکه صبح به مدرسه برود رو به پدرش می‌کرد و می‌پرسید: «پاپا مأمور اجرا امروز هم می‌آید؟» «ممان، مأمور اجرا امروز هم می‌آید؟» می‌بینید، ترس از او همین آدمی که هست درست کرد. پر واضح است که او نمی‌تواند تحصیلات متوسطه را به پایان برساند و مجبور می‌شود که از چهارده سالگی مدرسه را رها کند و به صورت شاگرد در مغازه پدرش کار کند... این امر مصادف است با سال ۱۹۱۴. واقعتاً این است که ۱۹۱۴ نه تنها سال پایان تحصیل والتر کوچولو است، بلکه سال پایان همه چیز است. در آن موقع من بیست و چهار سال داشتم، و می‌دانم که چه می‌گویم: فاتحه هر نوع سوسیالیسمی در آلمان خوانده شده بود. همه چیز خاتمه پیدا کرده بود؛ چطور این احمق‌ها اجازه دادند که به «سیلۀ قیصر الاغشان فریب داده شوند؟ پدر پلزر کاملاً مسئله را درک کرده بود و به همین جهت تمام تجربیاتش را در عرصه گل‌شناسی و گل‌پروری می‌بوسد و به کنار می‌گذارد. هر دو نفرمان را به مربازی می‌برند، از روی غم، خشم، یا نفرت هر دو نفرمان به درجه سرجوخگی رسیدیم. نمی‌دانید چقدر از آنها متنفر بودم. از قیافه مطیع و بسیار مؤدب این سربازهای تازه به زیر پرچم

فراخوانده؛ که گروه گروه برای تعلیم به ما سپرده می شدند، اقم می گرفت، و من این تنفر را به آنها نشان می دادم و ابراز می کردم و هرچه از دهانم در می آمد به آنها می گفتم. من گروه گروه آنها را آموزش می دادم و به جیبه می فرستادم. همانطور که بعضی ها عکس یکی از مقدسین را در جیبشان قرار می دهند، من هم عکس روزا لوکزامبورگ را در کیف بغلی ام داشتم. آن قدر آن را با خودم به این طرف و آن طرف برده بودم که تقریباً پاره پاره شده بود... ولی هرگز عضو کمیته کارگران و سربازان نشدم، چون برای من ماجرا در ۱۹۱۶ پایان گرفته بود. و بعد این آقایان سوسیال دموکرات ها روزا لوکزامبورگ را سر به نیست کردند! و بعد والتر کوچولوی ما وارد میدان می شود، و شاید این تنها کار عاقلانه ای باشد که تاکنون کرده است: جمع آوری دندان طلای مردگان و پر کردن جیب از دلار... مادرش آدلایید، زن بدی نبود، حتی در زمان خودش زن قشنگی بود، ولی خیلی زود زن غرغرو و ترش رویی شده بود، با دماغ سرخ و نوك تیز، و چینی در اطراف دهان که حکایت از تلخکامی او می کرد... بعد از آنکه این چین را در کنار دهان مادرم، بعد مادر بزرگم دیدم دیگر تحمل دیدن آن را در هیچ زنی ندارم؛ آنها کاری جز این نداشتند که به محض باز شدن کلیسا به آنجا بروند و دعایشان را بخوانند و منتظر این باشند تا دوباره مراسمی در کلیسا برپا شود تا بتوانند شرکت کنند... من و پدر پلزر برای بردن گلدان های گل در جشن های مؤسسات و کارخانه ها به کلیسا می رفتیم و، به لطف آدلایید و ارتباطی که او با کشیش ها داشت، کلی مشتری داشتیم... آنچه به من مربوط می شد، حاضر بودم به محراب کلیسا تف کنم ولی محض خاطر آدلایید این کار را نمی کردم... و بعد هانس به میخوارگی افتاد... من خوب وضع والتر کوچولو را تشخیص می دادم که از آن پس دیگر در خانه بند نمی شد. بعد از درآوردن جسد یانکی ها از قبر، شش ماهی در گارد غیر نظامی سیلزی به کار مشغول می شود و خیال می کنم بعد از آن چندی هم به فکر افتاد که بوکسور حرفه ای بشود ولی وقتی که متوجه می شود از این راه به جایی نمی رسد از آن دست برمی دارد و به قوادری رو می کند؛ در ابتدا قواد زنهایی می شود که به چند سکه یا یک فنجان قهوه راضی بودند و کم کم کارش بالا می گیرد و زنهای سطح بالا را برای این و آن می برد. اموال غیر منقول خریداری شده اش چیز زیادی عایدش نمی کند، البته دزدگیری هم پرایش تسولید نمی کند. او هرگز به کسار گلشروشی رغبتی نشان نمی دهد، به خاطر آنکه دستها را باید آلوده و

کثیف کرد: کثافت رفته رفته در پوست جامی گیرد و جزیی از آن می شود... آخر، والتر کوچولوی ما خیلی به سلامت و بهداشت و نیز وضع ظاهری اش علاقه مند بود. هر روز صبح پیاده روی، بعد دوش آب گرم و سرد؛ به علت اینکه صبحانه پدر و مادرش غیر قابل خوردن بود - آبزیوی به عنوان قهوه و مخلوطی غیر قابل خوردن به عنوان مربا - او به کافه‌ای که فاحشه‌هایش حساب داشتند می رفت و تخم مرغ نیمرو و قهوه از صافی گذشته و کنیاک - البته به حساب خانم‌ها - می خورد. پر واضح است که در اولین فرصت هم یک اتوبیل می خرید.

خلاصه سومین جلسه صحبت (در زیر درخت بلوط): «والتر کوچولو همیشه مؤدب و مهربان بود، خیلی هم مؤدب و مهربان بود، حتی نسبت به پدر و مادرش که خیال می کنم واقعا آنها را دوست داشت. هرگز يك حرف درشت یا حتی تمسخر آمیز نسبت به آنها از زبانش در نمی آمد... و ادلاید بیچاره هر روز گوشت تلخ تر و مایوس تر از روز پیش می شد و عاقبت هم همین گوشت تلخی، نه غم و اندوه، کاملاً او را از همه چیز بیزار می کند... حیف، او واقعا قشنگ و گشاده رو بود... حیف. وقتی که در ۱۹۰۶ من نزد هانس پلزر مشغول کار شدم، او واقعا زنی تو دل پرو و خوش برخورد بود... و کمی بعد که ما برای تسلیم گل‌دانه‌های نخل یا سایر برگ‌های زینتی به کلیسا می رفتیم، اگر شما والتر کوچولو را می دیدید که چطور دستهای کوچکش را در آب مقدس فرو می کرد و چطور در برابر معراب زانو می زد و صلیب به خود می کشید، نمی توانستید از تعجب خودداری کنید. در سال ۱۹۳۲ او خودش را وارد پیراهن قهوه‌ایهای هیتلر می کند و همراه سایرین به دستگیری سیاستمدارهای مشهور زمان می پردازد - البته خودش شخصاً کسی را دستگیر نمی کند: ترجیح می دهد که آنها را وادار کند که اخ کنند، یعنی هرچه پول و زیورات دارند به او بدهند و به چاک بزنند... باید این مسئله پول زیادی عایدش کرده باشد، چون اتوبیل تازه‌ای می خورد و لباسهای گرانبهای تازه‌ای می پوشد. و دوره دوره‌ای بود که می شد اموال یهودیها را به کمترین قیمتی خریداری کرد: يك دکان اینجا، يك قطعه زمین آنجا، و این آن دوره‌ای است که والتر کوچولو به آن «خیلی خشن بودن» نام می دهد. بعد، يك دفعه به صورت آقای خیلی آراسته و خوش پوش و با ناخن‌های مثل همیشه تمیز و خوب ضبط و ربط شده در می آید. در سی و چهار سالگی با يك زن - البته چیزدار - ازدواج می کند: او پروستل، دختری بسیار جالب، البته بدون خبث طینت،

اما کمی هیستریک: پدر او صاحب یکی از مؤسساتی بود که پول قرض می‌دهند و بعد به صورت اقساط طولی‌المدت دریافت می‌کنند... بعد او چندین مؤسسه به همین صورت ایجاد می‌کند که در برابر گرفتن و پیشه پول قرض می‌دادند. او اشماع ریلکه را می‌خواند و فلوت می‌نوازد و برای والتر کوچولو به غیر از چند قطعه زمین، مقدار قابل‌توجهی هم پول نقد به عنوان جعیزیه می‌آورد. والتر ما، که بعدها از زمره مأمورین مخصوص پیشوا درمی‌آید، هرگز اقدام تا صوابی در حق کسی بجای نمی‌آورد و تیشه به ریشه کسی نمی‌زند؛ او فقط به یک چیز عفتش سیراب‌نشده‌ی دارد: زمین. والا آدم خشن و ناهنجاری نیست. چیز عجیب این است که هرچه پولدارتر می‌شود، آدم‌تر می‌شود و خصائص آدمی بیشتر در او به‌وجود می‌آید... به نحوی که در شب آتش‌زدن رایشتاک، دستش را به هیچ‌نوع غارت و چپاولی آلوده نمی‌کند. او حالا دیگر خیلی مد روز رفتار می‌کند، ساعتها به همراه زنش در کافه‌های طراز اول می‌نشیند، حتی به اپرا می‌رود... او برایش دو بچه می‌آورد: والتر و اوا که والتر کوچولو آنها را به حد پرستش دوست دارد. وقتی که در ۱۹۳۶ پدرش در اثر افراط در الکل می‌میرد، والتر اداره گلفروشی او را به عهده می‌گیرد و از همان تاریخ مرا مسئول امور آن می‌سازد. به همت سفارشات که از جانب حزب برای درست‌کردن تاج‌گل می‌رسد بازار ما سخت رونق می‌گیرد، و والتر کوچولو قسمتی از گلفروشی را، که من همچنان در اختیار دارم، به عنوان هدیه به من می‌دهد. همانطور که ملاحظه می‌کنید آدمی بسیار سخاوتمند است... هرگز یک حرف تلخ یا یک حرکت ناشی از تنگ‌نظری از او نمی‌بینم. کار گلفروشی سخت بالا می‌گیرد، ولی آدلایند و هانس بیچاره دیگر در زیر خاک ماوی گرفته بودند.»

خلاصه صحبت در زیر اقاویا: «بعضی افراد تصور می‌کنند که قلمداد کردن والتر به عنوان تازی نوعی هتک حرمت نسبت به نازیها محسوب می‌شود... از اواسط ۴۴، یعنی از زمان ماجرای لنی یا روسی، والتر کوچولو کم‌کم تغییر ماهیت می‌دهد. روز به روز - خواه به وسیله تلقین و خواه بوسیله قاصد - سفارش به او، در خصوص نظارت در اعمال و رفتار این دو نفر و گزارش در این مورد، زیادتیر می‌شود. و اینجاست که تغییرات چشم‌گیرتر می‌شود: والتر کوچولو خیلی فکور و رویایی می‌شود. او خیلی خوب می‌داند که باخت در جنگ قطعی است و خیال می‌کند که حمایت از یک تبعه شوروی و دختر گرویتن نباید خالی از فایده باشد...

ولی جنگ تا کی ممکن بود هنوز ادامه پیدا کند؟ متوجه هستید، فهمیدن این مطلب که چطور خودمان را تا پایان جنگ زنده نگهداریم، در حالی که برای یک آری یا نه اشخاص را دار می‌زدند یا تیرباران می‌کردند، برای ما اهمیت حیاتی داشت و لحظه‌ای از فکر ما خارج نمی‌شد. مهم نبود نازی باشیم یا نباشیم، هیچ‌کس مصون از خطر نبود. خدای من وقتی که انسان به یاد می‌آورد که امریکاییها، برای آمدن از اکسلاشاپل تا این، چقدر طول دادند دیوانه می‌شود... تقریباً شش ماه طول می‌دهند! خیال می‌کنم که والتر کوچولو، که شخصی بسیار قوی است و عاشقانه بچه‌هایش را می‌پرستد، به نوعی جنگ درونی روبرو می‌شود. او همچنان در ویلای حومه شهری اش ساکن است، دو تا بچه دوستداشتنی، دو تا سنگ از نژاد عالی، یک ماشین مد بالا و تا دلتان بخواهد زمین در اختیار دارد - با اینکه زمینهای قدیمی را فروخته است و روی تمام آنها خانه یا سربازخانه ساخته شده است. به علت اینکه علاقه زیادی به پول نقد ندارد، مرتب زمینهای خریداری شده را در مقابل زمینهای تازه‌تری که البته کمی از مرکز شهر دورترند ولی دو برابر زمینی که او در مرکز شهر دارد قیمت دارند عوض می‌کند. والتر را باید واقعاً یک خوشبین تمام‌عیار حساب کرد. توجهی که به خودش می‌کند باورنکردنی است: هر صبح یورتمه روزانه (مقصد پیاده‌روی است - نویسنده)، دوش آب گرم و سرد و بعد یک صبحانه درست و حسابی که دیگر در خانه اش آن را صرف می‌کند. و اگر لازم بود که وارد کلیسایی شود، کاملاً یک زانوزدن و حتی صلیب کشیدن از او ساخته است...

برگردیم سر لثی و بوریس... والتر واقعاً به آنها علاقه‌مند است، چون هم بهترین کارگرانند و هم اینکه از جانب اشخاص بانفوذی، که والتر آنها را نمی‌شناسد، حمایت می‌شوند... ولی اشخاص بانفوذ دیگری هم هستند که به راحتی می‌توانند شما را به چوبنداز بسیارند یا تیرباران کنند و یا به اردوگاه مرگ بفرستند. برای احتراز از هرگونه سوءتفاهم باید اضافه کنم تا خیال نکنید که والتر کوچولو ناگهان در وجودش پی به این وادی عجیبی که به آن وجدان می‌گویند می‌برد یا اینکه از ترس یا کنجکاوای قدم به این سرزمینی که برای او کشف ناکرده است و نام آن اخلاق است، می‌گذارد. نه، نه! در این مورد ابتدا پای جنگ درونی در میان نیست - جنگ بیرونی چرا، چون برخوردهایی با حزب و گشتاپو پیش می‌آید! والتر کوچولو بیدی نیست که از این باها بلرزد: او در

سر راه خود، از زمان خالی کردن جیب اجساد و حق سکوت گرفتن از افراد مهم سیاسی برای اجازه دادن فرارشان تا بلند کردن تاج گل و روبانها از روی قبرها، با درگیریهای بیشماری روبرو می شود که از پس همه آنها بر می آید. از او، همانطور که گفته شد، فقط يك بار شکایت می شود که او هم در کمیته صنفی و هم در کمیته حزبی آن را ماست مالی می کند. در برابر تمام گرفتاریهایی از این قبیل او چنان خون سردی از خود نشان می دهد که انسان را به حیرت می اندازد. در ماجرای دزدی تاج گل ها و روبانها او واقعا شاهکاری از خود نشان می دهد و عملش را نوعی مبارزه با دشمن قلمداد می کند: مبارزه با «کفن دقن سه پول سیاه» که نوعی هتک حرمت ملی و جریحه دار کردن احساسات وطن پرستی است. مسلماً با مشکلات درونی هم روبرو می شود، اما وقتی پای نفع مادی در میان باشد دیگر هیچیز تحت الشعاع قرار می گیرد و فدا می شود زیرا در این عرصه والتر کوچولو اهل کوچکترین وسواسی نیست. از یهودی، کمونیست و روس گرفته تا سوسیال دموکرات و بقیه برایش يك غاز ارزش ندارد. تنها چیزی که فکرش را مشغول می کند رویارویی با موقعیتی است که در آن قدرتهایی با نفوذ برابر ستافمشان در برابر هم قرار می گیرند - مخصوصاً که لئی و بوریس هم افراد خوبی هستند - تصادف و تقارن عجیب - هم کارشان برای او منافع سرشاری به همراه دارد. با توجه به عدم علاقه اش به مسائل سیاسی و سرنوشت ملت آلمان، از انهدام ارتش آلمان یا تصرف کشور ککش هم نمی گذرد... ولی لعنت بر شیطان، چطور، در آخر ۴۴، می شود پی برد که جنگ چه مدت طول خواهد کشید؟ در اینکه او شکی در شکست آلمان ندارد و کاملاً لزوم پشت و رو کردن کتش را احساس می کند تردیدی نیست، فقط تردید در این است که چه موقع باید برای این کار دست به کار شود؟»

وقت آن رسیده است که خلاصه ای از آنچه گفته شد تهیه شود و سؤالاتی مطرح شود که خود خواننده باید پاسخش را بدهد. ابتدا بهتر است با بررسی يك رشته واقعاتی های انکارناپذیر آغاز کنیم. اشتباه خواهد بود که پلزر را به صورت شخص و لنگاری که سیگارش را دود می کند و عین خیالش نیست در نظر آوریم. او خیلی شیک پوش بوده است و هنوز هم شیک پوش است و بهترین لباسهای پوشت و گرانیبها ترین گراواتهای آخرین مدرا - که خیلی هم به او با وجود هفتاد سالگی اش می آید - می زند؛ حالا

سیگار را به آرامی دود می‌کند و کاملاً قیافهٔ يك آقای به تمام معنی را دارد. هرچند ما يك بار او را دیدیم که تف انداخته است، اما این تف انداختن جنبهٔ تاریخی دارد و بیشتر می‌تواند به نوعی طرفداری تعبیر شود. او در يك ویلای قشنگی، که خودش به آن کلبهٔ محتر می‌گوید، سکونت دارد، قدش ۱٫۸۳ و وزنش - بنا به گفتهٔ پسرش که طیب‌معالجش نیز هست - ۷۸ کیلوگرم است. موهایش که هنوز هم پرپشت است، و در گذشته سیاه بوده است، کمی سفید شده است. آیا باید او را چون کسی که هرگز رفح را نشناخته است در نظر آوریم؟ آیا هرگز اشك از چشمانش سرازیر شده است یا گریه کرده است؟ با اینکه اعتماد به نفس او غیرقابل تزلزل است، ولی هیچك از هشت صفتی را که دائرةالعارف (به صفحهٔ ۱۰۳ مراجعه‌شود) دربارهٔ خنده ارائه می‌دهد نمی‌توان دربارهٔ او بیان کرد؛ و اگر لبخندی زماتی بر لبانش نقش بسته باشد بیشتر باید شبیه لبخند ژوکوند باشد تا بودا. باید دربارهٔ این شخص، که همیشه با مشکلات بیرونی طرف بوده و به راحتی از پس آنها برمی‌آمده است و تا چهل و چهار سالگی با کوچکترین مشکل درونی روبرو نبوده است (به حدی که درآمد مؤسسهٔ پدری‌اش را پنج‌برابر می‌کند و اعتقاد دارد که «نفع کوچک وجود خارجی ندارد»)، گفته شود که در این سن - که از هر نظر تا حدودی سن پیش‌رفته‌ای محسوب می‌شود - برای اولین بار اعتماد به نفس غیرقابل تزلزلش را از دست می‌دهد و پایش به سرزمینی که تاکنون برایش ناشناخته بوده است می‌رسد.

اگر یکی از صفات مشخصهٔ او را در نظر بیاوریم - یعنی نوعی میل شهبانی تقریباً غیرمتمارقی (علاقهٔ بسیار شدید او به صبحانه تقریباً شبیه به علاقهٔ لنی است) که در او نسبت به پاره‌ای از چیزها وجود دارد - می‌توانیم حدس بزنیم که در اواسط ۴۴ او با چه نوعی از جنگ درونی دست به گریبان بوده است. و اگر صفت مشخصهٔ دیگر او را که اهمیت آن از اولی کمتر نیست فراموش نکرده باشیم سنهارت غیرقابل تقلید او - آن وقت بهتر می‌توانیم به نوع جنگ درونی که او در اواسط ژوئیه ۴۴ با آن روبرو بوده است پی ببریم. تسویسنده موفق می‌شود تا اطلاعات گرانبهایی در خصوص کردار و رفتار پلزر، در پایان جنگ، به دست بیاورد. در اول مارس ۱۹۴۵، یعنی چند روز قبل از ورود امریکاییها، پلزر استعفایش را از عضویت در حزب طی يك نامهٔ سفارشی ارسال می‌دارد. برای آنکه خودش را از جنایاتی که توسط نازیها ارتکاب یافته

بود میرا دارد در نامه‌اش (که رونوشت گواهی شده آن در اختیار نویسنده است) خودش را «يك آلمانی شرافتمند تحت تأثیر قرار گرفته و قریب خورده» معرفی می‌کند. خلاصه، شاید در شب ورود امریکاییها، او موفق می‌شود يك شعبه پستی باز یا دست کم يك مأمور پست در حال خدمت پیدا کند و نامه سفارشی‌اش را به او بدهد. در هر صورت رسید نامه سفارشی هر چند پاره پوره - هنوز در دست پلزر است. به همین جهت به محض ورود امریکاییها، بدون آنکه دروغ بگوید، می‌تواند اعلام کند که در هیچ گروه و دسته نازی عضویت ندارد. کمی بعد، او پروانه کار مؤسسه‌اش را به دست می‌آورد و نیز اجازه تأسیس کارگاهی برای ساختن تاج گل به او داده می‌شود؛ با اینکه تعداد سردگان کم شده است، ولی به هر صورت کار کاملاً از سکه نیفتاده است. تنها تفسیر پلزر در این مورد: «مردم مسلماً از مردن منصرف نخواهند شد.»

اما، برای آنکه به چنین مرحله‌ای برسد، می‌بایستی کثافتکاریهای مربوط به یکسال از جنگ را کاملاً پاک کند. به همین خاطر، هر وقت که کارمندانش از او تقاضایی می‌کنند (مرخصی، اضافه حقوق، پیش پرداخت، یا چندتا شاخه گل)، او مرتباً ضمن موافقت در جواب می‌گوید: «من که يك هیولا نیستم. تمام مظلمینی که نویسنده موفق می‌شود از آنها پرس و جو کند این مطلب را تأیید می‌کنند.» تقریباً این جمله به صورت ترجیع‌بندی درآمده بود (لیان هلت‌هنه) و انسان خیال می‌کرد که او يك فرمول مخصوص جن‌گیری را مرتب تکرار می‌کند؛ و برای آنکه خودش را قانع کند که يك هیولا نیست مرتب، بجای یا نابجا، آن را تکرار می‌کند؛ يك روز مثلاً من از او احوال خانواده‌اش را پرسیدم، جواب او چنین بود: «من که يك هیولا نیستم.» يك دفعه دیگر کسی، یادم نیست چه کسی، از او می‌پرسد که چه روزی است دوشنبه است یا سه‌شنبه، جواب او باز هم چنین بود: «من که يك هیولا نیستم.» بدیهی است که ما هم این گفته او را به مسخره مرتب تکرار می‌کردیم. یادم می‌آید که یکبار که تاج‌گلی را برای روبان‌کاری به بوریس می‌دادم او زو به من کرده و گفته بود: «من که يك هیولا نیستم.» خلاصه، هر طور که فکرش را بکنید، پلزر يك فرد عجیب و موضوع بسیار جالبی برای بررسی‌های روانکاوانه به حساب می‌آید.»

ایلزه گرم هم ترجیع‌بند پلزر را هم از نظر محتوی و هم از نظر تکرار تأیید می‌کند: «آن قدر او این جمله را به زبان می‌آورد که دیگر کسی به آن توجهی نداشت، درست مثل دعا‌های کلیسا وقتی که می‌گویند:

«خدا یار شما باشد» یا «خداوند! به ما رحم کن». بعدها، علاوه بر «من که يك هیولا نیستم»، او يك: آیا من يك هیولا هستم؟ هم به آن اضافه می‌کرد.

گروندچ (در جریان يك دیدار کوتاه، علاوه بر چهار دیداری که قبلا به آنها اشاره شد، که متأسفانه فرصت دست نداد تا در زیر درختی - هر درختی که باشد - بنشینیم و به طرزی مطبوع از مصاحبت او لذت ببریم): «آره، درست است، کاملا درست است. «من که يك هیولا نیستم» - «آیا من يك هیولا هستم»... حتی بعضی اوقات، زیر لبی، همین دو جمله را به خودش می‌گفت. آن قدر من این دو جمله را شنیدم که دیگر اصلا توجهی به آن نداشتم؛ و این امر مثل نفس کشیدن برای او عادی و طبیعی شده بود. به عقیده من (خنده استهزاء آمیز گروندچ)، دزدیدن دندانهای طلا، تاج گل روی قبرها و رویانها و همینطور تحصیل این زمینهای چفت و طاقی که او بعد از جنگ هم‌چنان به خریدنشان مشغول بود کمی او را قلقلك می‌داد و در وجودش شیارهای مختصری ایجاد می‌کرد. از اینکه بگذریم، کمی به مسئله نگاه کنید: با پولی که از فروش طلای دندانهای يك مشت جنازه به دست می‌آید زمینهایی مفت و مجانی خریداری می‌شود که در وقت خریداری ارزش زیادی ندارد ولی روی همین زمینها امروز، یعنی پتجاه سال بعد از تاریخ خریداری‌شان، ساختمانهایی ساخته می‌شود که مستأجرین آنها باید اجاره‌های گزافی به والتز کوچولو بپردازند!...»

نویسنده حتی موفق می‌شود که ردپای یکی از مردان مهم سیاسی جمهوری وایمار را به دست بیاورد و برای دیدن او به سوئیس برود؛ ولی متأسفانه در یکی از هتل‌های بال تنها بیوه شخصیت مذکور را پیدا می‌کند که اظهار می‌دارد که کاملا ماجرا را به یاد دارد. «بدون تردید تنها مسئله مهم این است که ما زندگی خود را مدیون او هستیم. واقعیت این است که او زندگی ما دونفر را نجات داده است؛ اما کمی بیندیشید که قدرت يك فرد در چنان رژیمی باید تا چه پایه باشد که بتواند زندگی کسی یا کسانی را نجات دهد! مخصوصاً این جنبه قضیه را افراد فراموش می‌کنند. گورینگ، بعدها ادعا می‌کند که زندگی چندین یهودی را نجات داده است. بحث در همین است، که چه کسی می‌توانست زندگی فردی را نجات دهد؟ این چه رژیمی است که زندگی فرد در آن بستگی به لطف این یا آن دارد؟...»

در ۱۹۳۳، آنها ما را که در نزد یکی از دوستانمان پنهان شده بودیم دستگیر می‌کنند؛ با خون‌سردی يك راهزن، این مرد - گفتید نامش پلزر است؟ ممکن است، من هرگز نفهمیدم که اسمش چیست - از ما خواست که در برابر آزادی خودمان تمام جواهرات و تمام پول تقدمان را به علاوه چکی به او تسلیم کنیم! آه، نه، او از ما بهای آزادیمان را مطالبه نکرد... می‌دانید مسئله را چطوری مطرح کرد؟ او به شوهرم گفت: «من دوچرخه‌ام را، که همین الان به نرده‌های باغ این خانه تکیه داده است، به علاوه يك لاستیک یدکی به شما می‌فروشم: از ایفل عبور کنید، اما نه به مقصد بلژیک و نه هم به مقصد لوکزامبورگ؛ ساربروک را دور بزنید تا به مرز سار برسید و در آنجا کسی را پیدا کنید تا شما را به آن طرف مرز برساند... من که يك هیولا نیستم - حرفی بود که او بعد از گفتن آن حرفها زد - تشبهاً مسئله‌ای که باقی می‌ماند این است که آیا شما حاضرید که قیمت این دوچرخه را بپردازید و آیا می‌توانید از آن استفاده کنید؟» خوشبختانه شوهرم در جوانی عاشق شیدای دوچرخه‌سواری بود، ولی از آن تاریخ بیست سال می‌گذشت؛ از من پرسید که چطور شوهرم بادوچرخه و من سوار بر ترك او توانستیم از بادگودزبرگ به پروم از طریق آلتنا ر برویم و بعد از پروم به ترو... خوشبختانه ما دوستانی در ترو داشتیم - نه دوستان مستقیم بلکه مع‌الواسطه - که کمک کردند تا ما به سار برویم... او بدون تردید زندگی ما را نجات داد، ولی نمی‌بایستی هرگز چنین امکانی به او یا سایرین داده می‌شد، نه، خواهش می‌کنم مرا وادار نکنید که آن دوران لعنتی را به یاد بیاورم. مرا به حال خودم بگذارید! نه، من نمی‌خواهم نام آن مرد را بدانم.»

پلزر ایداً قضیه را انکار نمی‌کند، اما تفسیری که او از آن ارائه می‌دهد با تفسیر همگانی فرق دارد. آن‌قدر او گشاده‌رو و خوش‌برخورد است که نویسنده می‌تواند هر وقت که بخواهد به سراغش برود و تا هر مدت که دلش بخواهد با او گفتگو کند. يك بار دیگر باید روی این مسئله تأکید شود که والتر پلزر ایداً ظاهراً يك آدم دغل‌کار و حيله‌باز را ندارد، برعکس به اندازه‌ای قیافه‌اش جدی و قابل اعتماد است که به راحتی

۱- به موجب عهدنامهٔ ورسای سال ۱۹۱۹ سار از آلمان جدا می‌شود و امارتاش به‌جامعهٔ ملل (سازمان ملل آن‌روز) واگذار می‌شود. در سال ۱۹۳۵ بعد از به‌قدرت رسیدن نازیها طی يك نظرخواهی صوری مجدداً به آلمان ملحق می‌شود.

می‌شود مدیریت يك بانك یا مدیركلی يك اداره را به وی تفویض کرد. اصلاً قیافه‌اش نشان نمی‌دهد که هفتادساله باشد؛ با دیدن او انسان خیال می‌کند که با مرد شصت و چهارساله‌ای روبرو است که توانسته است کاری کند که سنش از شصت و یکسال بیشتر به نظر نیاید.

وقتی از او در خصوص فعالیتش در واحد مخصوص جمع‌آوری ابراز و آلات نظامی سؤال می‌شود، بدون آنکه از جواب دادن طفره برود یا چیزی را انکار کند باز هم با دیدگاه فلسفی خاص خود تفسیر مخصوص خودش را ارائه می‌دهد که با تفسیر دیگران فرق دارد: «ببینید، اگر يك چیز در دنیا باشد که من از آن بیش از هر چیز دیگر متنفر باشم، آن هدر دادن پوچ اشیاء است؛ خوب به حرفم توجه بفرمائید، من می‌گویم «پوچ». بعضی اوقات هدر دادن بعضی چیزها شاید قابل توجیه باشد، مثل هدر دادن پول برای خرید هدایای فوق‌العاده گران‌قیمت یا چیزهایی در همین ردیف؛ خوب، برای این کار شاید بتوان يك ارتباط منطقی پیدا کرد، ولی هدر دادن پوچ واقعاً بیمارم می‌کند! به همین جهت، طریقی که امریکاییها برای انتقال اجسادشان در پیش گرفته بودند، برای من در زمره «هدر دادن پوچ» محسوب می‌شد. هزینه انتقال جسد يك مثلاً جیمی را، که فرض کنیم در ۱۹ در یکی از بیمارستانهای نظامی آلمان درگذشته است، به ویسکونسین در ۲۲ یا ۲۳ در نظر بیاورید تا مقصودم را بهتر درک کنید! این کار چه ثمری داشت؟ و بعد، آیا لازم بود که هر دندان طلایی، هر حلقه ازدواجی یا هر مدال کردن کوچک طلائی هم همراه جنازه بسته‌بندی و ارسال شود؟ اما در مورد کیف‌های بغلی که ما بعد از نبرد لیس و کامبره جمع‌آوری کردیم، خیال می‌کنید اگر ما اولین نفری نبودیم که آنها را پیدا کرده بودیم دلارهای موجود در آنها مسافتی‌دورتر از دفتر قرارگاه یا ستاد راه می‌پیمود؟ و اما قیمت يك دوچرخه، پر واضح است که به موقعیت تاریخی زمان استفاده از آن و محتویات کیف کسی بستگی دارد که در آن موقعیت می‌خواهد از آن استفاده کند.

«خدای بزرگت، مگر من بارها گذشتم را ثابت نکردم و نشان ندادم که اگر پایش بیفتد در زمینه‌های انسانی می‌توانم حتی از منافع خودم هم بگذرم و علی‌رغم آن اقدام کنم؟ آه، اگر می‌دانستید که، اواسط ۴۴، در چه موقعیت حساس و خطرناکی قرار داشتم! من با علم و اطلاع کامل وظیفه ملی و میهنی‌ام را به دست فراموشی سپردم تا آن دو جوان بتوانند از سعادت کوتاهشان بهره‌مند شوند. من خیلی خوب دیده بودم

که لنی چطور دستش را روی دست بوریس گذاشت؛ و بعدها بارها شاهد
 ناپدید شدن چنده دقیقه‌ای آنها در گلخانه‌ای که ما به عنوان انبار از آن
 استفاده می‌کردیم و همه چیز را در آن می‌گذاشتیم بودم. خیال می‌کنید که
 من چیزی را که دیگران متوجه نمی‌شدند نمی‌دیدم: در هنگام بمبارانهای
 هوایی دوتا قمری ما مدت‌ها - بعضی اوقات از يك تا دو ساعت - غیبتشان
 می‌زد. من نه تنها به وظیفه ملی و میهنی‌ام عمل نکردم بلکه به تمایلات
 عاشقانه خودم هم توجهی نکردم: زیرا - من در کمال صداقت به این امر
 معترفم و تازه هیچوقت هم سعی در پنهان کردن آن نداشتم - من نیم نظر
 حتی بیش از نیم نظر احساس عاشقانه‌ای نسبت به لنی داشتم. حتی حالا
 هم - شما کاملاً مجاز هستید که این مطلب را به لنی بگویید - نسبت به
 او بی‌احساس نیستم. ما گلفروشمها و رزمندگان سابق خیلی اهل لفظ قلم
 حرف زدن نیستیم و آنچه امروز با هزار لفافه و ایما و اشاره از آن حرف
 می‌زنند ما خیلی ساده آن را «بغل خوابی» می‌نامیدیم. ملتفت می‌شوید که
 در اشتیاقم به حقیقت‌گویی و اینکه نگذارم که شما در صداقتم تردید
 کنید، من دوباره نحوه حرف زدن گذشته‌ام را به کار می‌گیرم! آره، خیلی
 دلم می‌خواست که بغل لنی بخوابم. بنابراین نه فقط از نظر هموطن،
 صاحب‌کار و عضو حزب در حق لنی گذشت کردم بلکه از نظر مرد بودن
 هم گذشت کرده‌ام. زیرا اگر من همیشه با میومیوها و ادا و اطوارهای
 عاشقانه مخالف بودم، اما هرگز با ارتباط بین رئیس و کارمند مؤث و
 یا آقا و خدمتکار مخالف نبودم و اگر می‌لیم می‌کشید همه ملاحظات را به
 دور می‌انداختم و از گزینه‌ام پیروی می‌کردم. پاره‌ای از این زنها برایم
 گرفتاریایی درست کردند که پاره‌ای جزئی و پاره‌ای هم بسیار مهم بود.
 مثلاً آدله کرتن واقعاً مرا دچار دردسر کرد: من او را آستن کرده بودم و
 او عاشقم بود و می‌خواست به هر قیمتی که شده است زن من بشود، یعنی
 من زنم را طلاق بدهم. ولی من یکی از مخالفین سرسخت طلاق هستم و
 معتقدم که طلاق ایداً راه حل مشکل نیست؛ ترجیح دادم که برای او مفازة
 گلفروشی در هونزولرن بازکنم که به لطف خدا زندگی بسیار مرفهی
 دارد و آلبرت کوچولوی ما هم در حال حاضر معلم هنرستان صنعتی است.
 آدله احساساتی، رمانتیک، عاشق طبیعت و مزخرفاتی از این قبیل جایش
 را به آدله‌ای عاقل، کاردان، شرافتمند و شجاع داد. برگردیم سر حکایت
 لنی و بوریس: میل دارم این حقیقت را به شما گوشزد کنم که، در اوائل
 ۱۹۴۴، از وحشتی که ماجرای لنی و بوریس برایم ایجاد کرده بود واقعاً

بعضی شبها عرق سرد به بدنم می‌نشست. و اعتقاد دارم که شما حتی يك نفر را هم پیدا نخواهید کرد که، با دلیل، بتواند بگوید که من هرگز يك هیولا بوده‌ام!

حقیقت این است که هیچیک از شاهدان و مطلعان عینی هم، با دلیل، نتوانستند ثابت کنند که پلزر يك هیولا بوده است. تنها نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که عرق‌ریزی پلزر شاید به خاطر فقدان احساس موقع‌شناسی در او بوده است. در حقیقت او شش ماه پیش از وقت شروع به عرق‌ریزی کرده است. این خواننده است که باید قضاوت کند که... دفتر کار سراسر شیشه‌ای و آلتر پلزر (که هنوز هم وجود دارد و گروندچ از آن برای نگهداری کاجهای نوتل و گلدانهای برگ زینتی و گل‌های آماده فروش استفاده می‌کند) در مرکز مؤسسه قرار داشت. طرف شرق، شمال و جنوب آن هر کدام دهانه یکی از گلخانه‌ها بود که سراسر آنها در دید پلزر قرار داشت؛ به نحوی که او دقیقاً متوجه بود که چه مقدار گل و برگ سبز و علف برداشته می‌شود (بعد از مدتی پلزر بوریس را مأمور این مراقبت می‌کند) و به چه کیفیتی قسمتی از آنها روی میزهای مخصوص ساختن زیرسازی و تزئینات و قسمتی دیگر روی میز گروندچ که تنها وظیفه بازرسی آخری و تسلیم - برای مدتی که هنوز مؤسسه توسعه زیادی نیافته بود - تاج گل را به عهده داشت و قسمت آخری برای فروش عادی روزانه گل و دسته‌گل اختصاص می‌یابد. اما طرف غرب دفتر به روی کارگاه ساختن تاج گل باز می‌شد که خود این کارگاه به وسیله درهایی به دو یا هر سه گلخانه راه داشت. بدین ترتیب، پلزر تمام گلخانه‌ها و کارگاه را زیر نظر داشت و به همین جهت بود که کاملاً می‌توانست رفت و آمد بوریس و لنی را به توات (مشترک بین زن و مرد) و گلخانه‌ها ببیند. بر طبق گزارشات مکرر رئیس دفاع غیرنظامی منطقه - شخصی به نام فن دن دریش، از لحاظ ایمنی، وضعیت کارمندان مؤسسه پلزر در مقابل بمباران‌های هوایی نه تنها جای نبود بلکه برخلاف ضوابط بود؛ نزدیک‌ترین پناهگاه، که تازه آن هم بر طبق مقررات ساخته نشده بود، تقریباً در دو است و پنجاه متری مؤسسه در زیر ساختمان اداره متوفیات شهرداری قرار داشت و ورود به آن بر طبق مقررات موضوعه برای یهودیان، شورویها و لهستانیها ممنوع بود. اما، چه فرد یا افرادی خواستار اجرای اکید مقررات اخیر هستند: بدیهی است هر بورت کرامپ، مارگا وانقت و مارتا

شلفا خوب، يك كارمند تبعه شوروی، وقتی که باران بمب‌های امریکایی
 و انگلیسی - که به او هم اختصاص ندارد ولی این امر مانع آن نمی‌شود
 که به او اصابت نکنند - فرو می‌ریزد، چه کار باید بکند؟ خطری که يك
 تبعه شوروی را تهدید می‌کند مسئلهٔ سهمی نیست زیرا بنا به گفتهٔ کراسپ:
 «که چی؟ یکی کمتر، بهتر» (شهادت ایلزه کراسپ). اما، مسئلهٔ بوریس به
 این سادگی هم نیست: وقتی که زندگی اتباع آلمانی می‌توانست (فقط در
 حرف) از خطر اصابت بمب، به علت وجود آنها در پناهگاه، در امان باشد
 چه کسی می‌بایستی از زندانی پاسداری کند؟ آیا باید او را به حال خود
 رها کرد و به او امکان داد تا به چیزی که همهٔ مردم آن را می‌شناسند و
 نامش آزادی است - هرچند در حرف - برسد؟ پلزر با امتناع از رفتن به
 پناهگاه - تحت عنوان آنکه زندگی کسی در آنجا حتی به ابتدایی‌ترین
 شکلی هم از خطر در امان نیست: «فقط يك تابوت دسته‌جمعی است»
 (واقعیتی که مقامات شهرداری به‌طور غیررسمی به آن معترف بودند) -
 مشکل را حل می‌کند. نتیجتاً در هنگام بمباران هوایی در دفتر کارش
 می‌ماند و مراقبت می‌کند تا زندانی تبعه شوروی فرصت را غنیمت نشمارد
 و کلید دشتها را برای فرار نرباید! «به هر حال، من هم در گذشته سرباز
 بوده‌ام و می‌دانم که وظیفه‌ام چیست». اما لنی که، مثل پلزر، در سراسر
 عمر قدم به پناهگاهی نگذاشته است (این هم صفت مشترک دیگری بین او و
 پلزر) اعلام می‌کند که: «به قبرستان خواهد رفت و تا اعلام سوت رفع‌خطر
 در آنجا خواهد نشست». نتیجهٔ این می‌شود که، در موقع به صدا درآمدن
 آژیر خطر، «هرکس هرچوری که دلش می‌خواهد رفتار می‌کند و اعتراض
 رئیس دفاع غیر نظامی منطقه کمترین تأثیری ندارد و گزارشهایی هم که
 او در این خصوص به مقامات بالا می‌دهد در سر راه به‌وسیلهٔ یکی از
 دوستان والتر پاره می‌شود و به جایی نمی‌رسد... این پناهگاه زیر ادارهٔ
 متوقیات شهرداری يك چیز مسخره، يك اطلاق برای خفه کردن افراد و به
 عبارت دیگر چیزی برای رعایت حفظ ظاهر بود. يك زیرزمین معمولی را
 در نظر بیاورید که فقط به قطر یکی دو سانتیمتر رویش را سیمان گرفته
 باشند؛ حتی يك بمب آتش‌زا هم برای سوراخ کردن آن دچار مشکل نمی‌شود.»
 (گروندچ). نتیجه: به محض به صدا درآمدن آژیر خطر، بی‌نظمی کامل
 در مؤسسهٔ پلزر حکمفرما می‌شد. کار می‌بایستی اجباراً تعطیل شود، پلزر
 نمی‌بایستی تبعه شوروی را از دیده دور بدارد، در حالی که دیگران «به
 هر جایی که دلشان می‌خواست» می‌رفتند، پلزر، نشسته در صندلی دفتر

کارش، در حالی که مراقب بوریس است، چشمش به ساعت دیواری است و در دلش به زمین و زمان - به خاطر هدر رفتن آن همه وقتی که او بدون آنکه از ثمره کار بتواند استفاده ببرد، باید حقوق بپردازد - فحش می‌دهد. و چون رئیس دفاع غیرنظامی منطقه پشت سر هم به پلزر اخطار می‌کند و مزاحمش است که چرا مقررات خاموشی را رعایت نمی‌کند، «ناچار، والتر کوچولو تمام چراغهای مؤسسه را خاموش می‌کند و در تاریکی مطلق منتظر پایان آژیر می‌شود» (گروندچ).

در این تاریکی چه می‌گذرد؟

وقتی که در اوائل ۴۴ که پلزر آنچنان در تب و تاب بود، آیا لنی

و بوریس هم «بغل‌خوابی» خودشان را شروع کرده بودند؟

بر طبق اظهارات مارگارت، تنها شاهدهی که محرم اصرار لنی بود و لنی برای او ماجرای عاشقانه‌اش را تعریف می‌کرد، می‌توان زندگی عاشقانه این دوره لنی را دوباره‌سازی کرد. بعد از اولین قرارداد دست، لنی بیشتر اوقات فراغتش را با مارگارت می‌گذراند: کم‌کم خیال خودش را راحت می‌کند و یکسره در خانه دوستش اقامت می‌گزیند و - مثل بوریس در برابر بوگاکف - وارد «مرحله جدیدی از پرحسری» می‌شود. البته بوریس، در مورد چگونگی روابط عاشقانه‌شان، تمام جزئیات را به کیفیتی که لنی برای مارگارت تشریح می‌کند توضیح نمی‌دهد. ولی اگر به قسمت‌های اساسی مطالب گفته‌شده این دو نفر توجه شود، هماهنگی کامل در بیان اصل ماجرا کاملاً آشکار می‌شود. پلزر، که واقع‌بینی او تا اینجا غیرقابل انکار است - اگر واقعاً، در ابتدای ۴۴، از وحشت و اضطراب «عرق سرد» به بدنش نشسته باشد - باید ناگهان آنرا از دست داده باشد؛ زیرا، در حقیقت در اوائل فوریه ۴۴ است - شش هفته بعد از قرار دادن دست - که حرف قطعی زده می‌شود: لنی موفق می‌شود که لحظه‌ای بوریس را تنها دم در توالیت گیر بیاورد و زیر گوشش آهسته بگوید: «دوستت دارم.» که بوریس به همان نحو جواب می‌دهد: «من هم همینطور.» باید بوریس را به خاطر این میان‌برد دستوری ناصحیح بخشید؛ زیرا او هم می‌بایستی جواب بدهد: «من هم دوستت دارم.» ولی این امر چه اهمیتی دارد چون لنی، با وجود شلیک لعتی تیرهای افتخار (طبق گفته‌های مارگارت)، متوجه منظور او می‌شود. در اواسط فوریه، اولین بوسه‌هایی که آنها را دچار خلسه نگفتنی می‌کند رد و بدل می‌شود. اولین «پیوند» (فورمولی که لنی به‌کار می‌برد و ضامن صحت آن مارگارت است) یا اولین

«دیدار» (فورمول مخصوص بوگاکف) در ۱۸ مارس - ارائه دلایل صحت آن چندان دشوار نیست. در جریان آژیر خطر حمله هوایی که از ساعت چهارده و ده دقیقه تا پانزده و هیجده دقیقه طول می کشد و طی آن فقط يك بمب انداخته می شود، صورت می گیرد.

در اینجا لازم است که لنی را از سوءظنی که ممکن است درباره اش وجود داشته باشد پاک کنیم، سوءظنی که ابدأ اساسی ندارد: تمایل به عشق افلاطونی! او، برعکس، خلاقیت دختران اهل رنانی را در سرشتش دارد (بله، او تنها يك دختر اهل رنانی است، بلکه دختری است که در این مورد «جواز» هم دارد، جوازی که به وسیله خانم هلت هنه صادر شده است، که مسلماً جواز کم اهمیتی نیست!)، یعنی خلاقیت دخترانی که وقتی به مرد زندگی شان برمی خوردند همه چیز را در طبق اخلاص می گذارند و از هیچ کاری ایایی ندارند، حتی از انجام «فنون عاشقانه ای که کمتر کسی دل و جرئتش را دارد»؛ و برای انجام همین «فنون عاشقانه ای که کمتر کسی دل و جرئتش را دارد» آنها منتظر این نمی مانند تا مقامات رسمی سبیل و احوال یا مقامات مذهبی مهر تأیید بر آن بزنند، لنی و بوریس ندرتنها شیفته هم بودند، بلکه «دیوانه هم بودند» (بوگاکف). بوریس، بعد از مشاهده خلاقیت سخاوتمندانه لنی در عرصه عشق، این طور او را برای بوگاکف تشریح می کند: «او واقعاً آماده عشق ورزی است، آماده آماده... اگر می دانستید باچه شوق و ذوقی!» این مطلب قطعی است که هر دو نفرشان مشتاق «بغل خوابی» یا «دیدار» بدون وقفه، با یکدیگر بودند، ولی می بایستی ملاحظه اوضاع و احوال را هم می کردند؛ موقعیت آنها موقعیت دو عاشقی بود که می بایستی از يك میدان مین يك کیلومتری که آنها را از هم جدا می کرد، و فقط در وسط آن سه یا چهار متر مربع زمین مین گذاری نشده وجود داشت و آنها در فاصله زمانی کوتاهی فرصت داشتند تا در آنجا يك «بغل خوابی» یا «دیدار» داشته باشند، بگذرند.

مادام هلت هنه در این خصوص ابراز می دارد: «دو جوان ما دیوانه وار میل داشتند که به هم برسند و در کنار هم باشند، و تنها فریژه حبذات یا، به عبارت دقیق تر، توجه هر يك به اینکه حیات دیگری را به خطر نیندازد باعث می شد که جانب احتیاط را نگهدارند و عمل نامعقولی انجام ندهند. اصولاً من یا «روابط عاشقانه» مخالفم. ولی با توجه موقعیت تاریخی و سیاسی، اصول اعتقادیم را استثنائاً به خاطر آنها زیر پا گذاشتم و موافق

بودم که آنها در يك هتل یا پارک، یا حتی در زیر سردر يك ساختمان به هم
برسند... زیرا اگر چنین جاهایی، در زمان عادی، محل مناسبی برای
ملاقات عاشقانه به حساب نمی‌آیند، در زمان جنگ به حق مکان مناسبی
می‌توانستند به حساب بیایند. و اضافه می‌کنم که اگر در آن دوره بر این
عقیده بودم که رابطه عاشقانه کاری غیراخلاقی و شرافت‌برساده است،
در حال حاضر کمی وسیع‌تر در این خصوص فکر می‌کنم.»

عین اظهارات مارگارت: «لنی به من می‌گفت که دائماً این تابلوی
خطر جلوی چشمش قرار دارد: «توجه، توجه! خطر مرگ... این را هم
بدانید که واقعاً ملاقات آنها با هم کار بسیار دشواری بود. خودش کار
خیلی مهمی بود که لنی یا زیرپا گذاشتن عرف معمول - که من جرئت
انجامش را واقعاً نداشتم - پیشقدم شود و برای مدتی همچنان ابتکار عمل
را در دست داشته باشد. هرگز در زندگی نمی‌توانستم اولین قدم را در
مقابل مردی بردارم! بعد هم فکرش را بکنید که در مورد آنها مسئله
فقط رد و بدل کردن کلمات عاشقانه نبود، بلکه آنها احتیاج داشتند که
همدیگر را بهتر بشناسند و چیزهای زیادتری درباره‌ی هم بدانند. در
حالی که برایشان، حتی چند لحظه تنها با هم بودن، کار دشواری بود.
اگر لنی ترتیبی می‌داد که، در موقع رفتن به توالت، بتواند زیر گوش
بوریس که تصادفاً او هم می‌بایستی در همان موقع به توالت برود، بگوید:
«عزیزم» مثل این بود که بزرگترین کار دنیا را انجام داده‌است. در صورتی
که آنها مطالب گفتنی برای هم بسیار داشتند: در مورد خانواده‌هایشان،
طرز فکرشان، شرایط زندگی در اردوگاه‌های اسیران، میامست، جنگ، غذا
و غیره... البته لنی از لحاظ کاری با بوریس مربوط بود و آنها
می‌توانستند از سی‌لانیهای که برای تسلیم تاج‌گل لازم بود چند ثانیه‌اش
را برای گفتن ده دوازده تا کلمه عاشقانه صرف‌کنند! بعضی اوقات این
موقعیت دست می‌داد - ولی نمی‌توانستند خودشان این موقعیت را به وجود
بیاورند - که هر دو در دفتر کار پلزر باشند - در موقعی که لنی می‌بایستی
حساب‌گل‌های به‌کار رفته یا رویانهای مصرف‌شده را به بوریس پس‌بدهد
که در این صورت يك دقیقه وقت اضافی نصیبشان می‌شد. در این فاصله،
آنها می‌بایستی با کمترین کلمات و به طور رمز با هم حرف بزنند. وقتی
که بوریس می‌گفت «دو»، لنی می‌فهمید که دو زندانی دیگر در آن روز در
اردوگاه مرده بودند. و البته آنها اوقات ذی‌قیمتی را با سؤالهای پوچ هدر
می‌دادند، مثل: «آیا هنوز دوستم داری؟» در این مورد هم می‌بایستی به

اختصار صحبت شود. اگر بوریس می‌گفت: «هنوز... مثل من؟ لنی می‌فهمید که معنی این است: «آیا آن قدر که من دوستت دارم تو هم دوستم داری؟ و لنی می‌توانست، بدون فوت وقت، بگوید: «آره، آره، آره». لنی، برای آنکه کمی نظر نازی یک‌پا را - امشش به یادمانده است - به خودش جلب کند، گاهگاهی با احتیاط بسیار زیاد پاکت سیگاری به او می‌داد؛ ولی در این کار می‌بایستی خیلی دقت و ظرافت به خرج بدهد تا نه او خیال کند که پای برقراری رابطه عاشقانه‌ای در میان است و نه قصد دادن رشوه، بلکه صرفاً به خاطر آنکه همه در یک محل کار می‌کنند دادن چنین هدایایی طبیعی است. بعد از اینکه در فاصله یک ماه چهار یا پنج پاکت سیگار به نازی می‌داد، می‌توانست بدون اشکال یکی هم به بوریس بدهد. پلزر، بعضی اوقات، به آنها می‌گفت: «بروید بچه‌ها، بروید سیگارتان را در بیرون بکشید و کمی استراحت کنید.» با این اجازه خروج دسته‌جمعی برای کشیدن سیگار، بوریس فرصت دیگری می‌یافت، اگر موقعیت اجازه می‌داد، به‌طور رمز کلماتی با لنی ردوبدل کند. امکان داشت که نازی یک‌پا یا آن زنکه غیرقابل تحمل، یا هر دو نفرشان، به علت بیماری، حاضر نباشند؛ یا بعضی اوقات تصادف میمونی به‌وقوع می‌پیوست؛ پلزر غایب بود و سه یا چهارتا کارمند هم به علت مریضی به سر کار حاضر نمی‌شدند؛ نتیجتاً امور حسابداری مشترکاً به دوش لنی و بوریس می‌افتاد، و به‌طور رسمی می‌بایستی بین ده تا بیست دقیقه با هم در دفتر کار پلزر باشند. در این حالت دیگر واقعاً می‌توانستند از هر دری صحبت بکنند؛ از خانواده‌شان از طرز زندگی و اعتقاداتشان... و لنی از آلویز. این‌گونه صحبت‌ها خیلی وقتشان را می‌گرفت و من خیال می‌کنم که «پیوند» آنها - لنی آن را این‌طور می‌نامید - قبل از آنکه لنی نام خانوادگی بوریس را بداند صورت گرفته بود. به من می‌گفت: «چه نیازی بود که نام خانوادگی او را قبل‌بمانم؟ ما مطالب بسیار مهمتری داشتیم که می‌بایستی به همدیگر می‌گفتیم؛ مثلاً می‌بایستی به او می‌گفتم که نام خانوادگی من، آن‌طور که در شناسنامه‌ام نوشته شده است، فایفر نیست بلکه گرویتن است.» آه، اگر می‌دیدید که چطور لنی جریانات نظامی و جنگی را به دقت تعقیب می‌کند تا بتواند اطلاعات درستی در خصوص جبهه جنگ به بوریس بدهد! او روی نقشه تمام اخباری را که رادیو انگلستان می‌داد ثبت می‌کرد و دقیقاً می‌دانست

که در ابتدای ژانویه ۴۴ خط مقدم جبهه هنوز در کربوی-روگت قرار دارد و یک حمله برای به محاصره انداختن در اواخر مارس در کامنز-پودولسک صورت گرفته است و در اواسط آوریل ۴۴ ارتش شوروی به نزدیکی لمبرگت^۲ رسیده است. و همینطور نفوذ امریکاییها در آورانش، سن-لو و کان از نظر لنی پنهان نبوده است. در نوامبر، که چندین ماه از آستانه اش می‌گذشت، مثل میر و سرکه می‌جوشید و به امریکائیها فحش می‌داد که چرا آنقدر برای آمدن از مونشو تا راین فسفس می‌کنند! و می‌گفت: «فاصله این دو محل هشتاد کیلومتر و گیرم که نود کیلومتر است، این همه وقت صرف کردن برای طی این مسافت چه مفهومی دارد؟» واقعیت این بود که همه ما امیدوار بودیم که حداکثر تا دسامبر یا ژانویه آزاد شویم، حال آنکه جنگ همچنان طول می‌کشید و پایانش معلوم نبود و لنی هم نمی‌توانست یقین کند که چرا پایان نمی‌یابد. بعد نوبت به ضدحمله آردن و نبرد طولانی هورت گنوالک می‌رسد که واقعاً برای همه ما کابوسی بود! بی‌تابی لنی حدی نداشت، من سعی کردم تا برایش توضیح بدهم که از طرفی نیروی نظامی ما با چنگ و دندان از خودش دفاع می‌کند، به خاطر آنکه امریکائیها وارد خاک ما شده‌اند، و از طرف دیگر فرارسیدن زمستان و سرما پیشرفت آنها را اجباراً کند می‌کند. آنقدر ما در این زمینه بحث و جدل کردیم که حتی امروز هم همه آن حرفها به یادمانده است... فراموش نکنید که لنی آستن بود و لازم بود به هر قیمتی که شده است شخص قابل اعتمادی را پیدا کنیم که بخواهد پدری بچه را قبول کند؛ چون لنی به هیچ ترتیبی دلش نمی‌خواست که در شناسنامه بچه‌اش نوشته شود: «پدر نامعلوم». بوریس هم با پیشنهادش آشفتگی ما را - بیهوده، به عقیده من، چون به حد کافی مشکلات داشتیم - بیشتر کرد: آهسته در زیر گوش لنی نام کئورگت تراکل را به عنوان نام پدر بچه عنوان کرد! لنی و من دهانمان از تعجب باز مانده بود. مقصودش چیست؟ بوریس پیشنهاد می‌کرد که او پدر بچه باشد؟ اگر جواب مثبت بود از کجا بایستی این آقای تراکل را پیدا کنیم؟ لنی حتی املائی نام او را هم بلد نبود؛ باید تراکل نوشت یا اینکه - مختصر چیزی درباره زبان انگلیسی شنیده بود - تراکل

۲- شهری در اوکراین که در جریان جنگ دوم جهانی در اشغال آلمانیها قرار می‌گیرد و در فوریه ۱۹۴۴ به محاصره سپاه مارشال شوروی کونیف، درمی‌آید - م.
 ۳- قسمتی از جمهوری اوکراین که به وسیله کونیف در سال ۱۹۴۴ از اشغال آلمانیها خارج می‌شود - م.

یا تو را کُل؟ حتی امروز هم من موفق نمی‌شوم پی ببرم که چه فکری در سر بوریس ما بود، آخر در سپتامبر ۶۴ مسئله بر سر زندگی همه ما بود! لنی آن قدر برای آشنایی با این مرد بی‌صبر بود که من تمام عصر را صرف تلفن به دوست و آشنا کردم تا شاید ردپایی از او پیدا کنم. بی نتیجه: هیچک از دوستان من هرگز نام این شخص به گوششان نخورده بود. لنی دیروقت به خانه اش می‌رود تا از تمام هویزرها در این مورد پرس و جوایی بکند... او هم نتیجه‌ای عایدش نمی‌شود. به هر حال صبح می‌شود و لنی چند دقیقه گرانبها را از دست می‌دهد تا از بوریس پرسد که این شخص کیست، و جواب می‌شود: «شاعر اتریشی، مرده». لنی، به محض خلاصی از کار، به نزدیک‌ترین کتابخانه‌ای که کتاب بقرض می‌دادند می‌رود و روی فیش تقاضا می‌نویسد: تراکل، کنورگت. خانم پیر مسئول قرض‌دادن کتاب، بدون آنکه نگاه شماتت‌آمیزش را پنهان کند، مجموعه شعر کوچکی به او می‌دهد که لنی دیوانه‌وار حتی در تراموای به خواندن آن مشغول می‌شود. لنی هر شب چندتا شعر از آن را برایم می‌خواند که من چند خطی از آنها را هنوز از حفظ دارم. «مرمر گذشتگان به تیرگی گرائیده است» زیباست. اینطور نیست؟ این یکی باز هم زیباتر: «دختران در کریاس در ایستاده‌اند، محبوبانه به زندگی با رنگهای زنده و باتشاطش می‌نگرند. لبان مرطوبشان می‌لرزد و آنها در کریاس در به انتظار ایستاده‌اند.» اولین بار که آن را شنیدم به گریه افتادم و امروز که دوباره آن را می‌خوانم باز هم نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. چون مضمون آن، هرچه که بیشتر پیر می‌شوم بیشتر مرا به یاد بچگی و جوانی‌ام می‌اندازد: آن قدر بانشاط و سرشار از امید بودم، آری بانشاط و سرشار از امید! و شعر دیگری هم بسود که وصف الحال لنی بود، و به همین جهت فوراً آن را از سر کردیم: «بیشتر اوقات در کنار چاه، وقتی که شب فرامی‌رسد، آن دختر جوان را می‌بینید، دل‌ریایانه، آب از چاه می‌گشود؛ وقتی که شب فرامی‌رسد. سطل به درون چاه فرو می‌رود و از آن سر برمی‌زند.» لنی، بعد از اینکه چندتا از این شعرها را حفظ می‌کند، در کارگاه آنها را به آهنگی که خودش ارتجالاً می‌سازد زمزمه می‌کند تا باعث تعجب و لذت بوریس بشود. بوریس مسلماً از این کار خوشش آمده بود ولی برای لنی هم بی‌دردسر نبود، زیرا یک روز نازی کشیف یک‌پا با عصبانیت از او می‌پرسد که چه چیزی را می‌رتب می‌خواند؛ که لنی در کمال سادگی جواب می‌دهد: «اشعار آلمانی.» بدبختانه بوریس مرتکب این حماقت می‌شود و خودش را قاطی ماجرا!

می‌کند و اظهار می‌دارد که سراینده آنها را می‌شناسد، شاعری است از ایالت شرقی (مقصود اطریش است - نویسنده)؛ آره او عیناً همین حرف را می‌زند: «شاعری از ایالت شرقی و نامش کثورگ تراکل است.» از این حرف مثل اینکه نازی کوچولو را مار گزیده باشد: چون يك بلشویك بهتر از او اشعار آلمانی را می‌دانست. او حتی از بلندپایگان حزب می‌پرسد که آیا تراکل بلشویك بوده است یا نه، که البته از این رهگذر چیزی عایدش نمی‌شود؛ ناچار از همین مقامات می‌پرسد که آیا طبیعی است که يك تبعه شوروی، يك انسان درجه دوم، يك کمونیست به آن خوبی تراکل را بشناسد؛ همه با او هم عقیده بودند و گفتند که، چه می‌شود کرد، گاهی اتفاق می‌افتد که يك انسان درجه دوم، به تاحق، از میراث فرهنگی آلمان بهره گیرد. ولی با این وجود گرفتاری ما خاتمه نمی‌یابد، زیرا لنی که به علت قدرت عشق و آگاهی از اینکه طرف مقابل هم او را عاشقانه دوست دارد - که هرگز به آن ترتیب کسی مرا دوست نداشته است، حتی شولمر! شاید هنریش اگر فرصت می‌یافت می‌توانست - کمی به خودش غره شده است یا صدایی که از گستاخی بی‌بهره نیست شعر سونیا را می‌خواند: «در باغ قدیمی، شب از راه فرامی‌رمد؛ سونیا در سکوت باغ روزش را به شب می‌رساند، سکوت آبی نیلگون.» نام سونیا، چهاربار در شعر می‌آید. نازی يك پا از خشم زوزه می‌کشد که سونیا يك نام روسی است و این‌گونه آن را بر زبان راندن خیانت بزرگی محسوب می‌شود. لنی هم معطل نمی‌کند و بی‌درنگ پاسخ می‌دهد که سونیا هنی روس نیست و اینکه سال گذشته فیلمی دیده است به نام **مامور پست** که تمام بازیگران اصلی آن روس بودند. پلزر به بحث خاتمه می‌دهد و آنرا احمقانه می‌نامد و اعلام می‌کند که نمی‌فهمد که چرا لنی نباید در حین کار آواز بخواند؛ بالاخره تصمیم می‌گیرد که موضوع را به رأی بگذارد: به جز نازی يك پا همه به آوازخواندن لنی رأی موافق می‌دهند؛ این امر دو جهت داشت، یکی اینکه لنی واقعاً صدای خوبی داشت و دیگر اینکه فضای کارگاه سخت خفقان‌آور بود و کسی نبود که بخواهد روی دست لنی بلند شود. بدین ترتیب لنی به خواندن اشعار تراکل به آهنگی که خودش ارتجالاً می‌ساخت ادامه می‌دهد.»

با اینکه در نحوه بیان بین لیان ملت‌هنه، ایلزه کرمس و آلبرت گروندچ یگانگی وجود ندارد، هر يك به گونه‌ای اظهار می‌دارند که از

آواز لنی لذت می بردند.

لیان هلت هنته: «آه خدای من! در آن دوران سیاه و غم‌آلود، چقدر آرامش بخش بود که صدای خوش آن دخترک را بشنوم که بدون خودداری و از روی اخلاص آواز می‌خواند. او شویزت خودش را از حفظ بود، ولی چه مهارتی در تنوین آهنگ برای اشعاری چنان هیجان‌انگیز!»
ایلزه کرمر: «وقتی که لنی شروع به آوازخواندن می‌کرد، گویی پرتوی از خورشید از روزن کارگاه بدرون می‌تابد! حتی کثافت‌هایی چون مارگا وانفت و مارتا شلف چیزی برای وراجی و سرزنش کردن پیدا نمی‌کردند. به عیان می‌شد دید، شنید و حتی حس کرد که نه تنها این دختر عاشق است بلکه طرف مقابل هم عاشق اوست... این مرد خوشبخت کی بود؟ هیچ‌یک از ما غیرممکن بود بتواند حدس بزند: به قدری جوان روسی ساکت و غرق در کارش بود!»

گروندچ: «وقتی که آن کرامپ حرامزاده کثافت داشت زنجیر پاره می‌کرد، خنده سرشار از لذت من تماسی نداشت! اگر می‌دیدید که چطور علیه این سونیا کف به لب آورده بود! گویی ایداً نمی‌دانست که در آلمان صدها بل هزارها زن چنین نامی دارا هستند! باید بگویم که اشاره لنی به سونیا هنی خوب دهان آن مادر بختا را می‌بندد... وقتی که لنی آوازش را حس می‌داد عیناً مثل این بود که در قلب زمستان یک گل آفتابگردان، این گل آفتاب تابان، در دشتی لغت سر از خاک برآرد. چه صدای زیبایی! همه حس می‌کردند که لنی عاشق است و طرف هم عاشق اوست. یک نظر به چهره سرشار از خوشبختی‌اش هرگونه شبهه‌ای را در این مورد از بین می‌برد! ولی، به غیر از والتر کوچولو، هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که مرد خوشبخت کیست.»

پلزر: «آره، بدیهی است که از شنیدن صدای لنی لذت می‌بردم. من تا آن تاریخ نمی‌دانستم که او صدایی به چنان زیبایی دارد... ولی شما نمی‌توانید تصور کنید که او از این بابت چه مشکلاتی برای من ایجاد کرد! من از اینجا و آنجا تلفن پیچ شده بودم: می‌خواستند بدانند که آیا صحت دارد که لنی تصنیف‌های روسی را می‌خواند؛ و یا اینکه بوریس در این روس‌گرایی نقشی داشته است و مزخرفاتی از این قبیل. البته، کم‌کم خسته شدند و دست از سرم برداشتند، ولی برای مدتی واقعاً از ترس خواب و آرام نداشتیم! چون شما بهتر از من می‌دانید که در آن زمان برای هیچ و پوچ ممکن بود انسان سرش را به باد بدهد...»

در اینجا باید از به وجود آمدن يك احساس غلط جلوگیری شود؛ از جمله اینکه تصور شود که لنی و بوریس، به علت عدم امکان با هم بودن، همیشه غصه‌دار بودند یا اینکه بوریس همهٔ همش مصروف به این می‌شد که اطلاعات ادبی لنی را چه در زمینهٔ نثر و چه در زمینهٔ نظم افزایش دهد. در حقیقت — بوگاکف هر روز این مطلب را از زبان بوریس می‌شنید — بوریس، به علل مختلف، مرد خوشبختی بود؛ مطمئن بود که هر روز لنی را می‌بیند، و در صورتی که موقعیت اجازه بدهد (موقعیت نظامی به‌طور اعم و شدت بمباران‌های هوایی به‌طور اخص) با او «دیدار» می‌کند. بعد از بلایی که در سر آواز خواندن در تراموای به سرش می‌آید، کاملاً مواظب است که اگر میل ناگهانی به آواز خواندن به سرش بزند بتواند فوراً آن را در نطفه خفه کند. زیرا تعداد تصنیف‌های آلمانی که او بلد است، از تصنیف‌های عامیانه تا تصنیف‌های بیگانه یا مد روز، از حساب بیرون است؛ او این تصنیف‌ها را، با صدایی کمی مالیغولیایی، در اردوگاه اسیران می‌خواند؛ که البته برای او هم بی‌درسر نیست، زیرا ژنریشویچ و بعضی از رفقای زندانی خیلی از شنیدن تصنیف‌های آلمانی خوشحال نمی‌شوند و آن را تأیید نمی‌کنند (آیا جای تعجب برای کسی باقی می‌ماند؟ — نویسنده). اما، در مورد **لی لی مارلن** قضیه فرق می‌کند، نه تنها اعتراض نمی‌شود بلکه تقاضای تکرار هم همیشه همراه آن است؛ با توجه به صدای بم و بسیار دلچسب بوریس که هواخواهان بیشمار دارد، تصمیم گرفته می‌شود که هر وقت می‌خواهد این تصنیف را بخواند (که بوگاکف هیچ ارزشی برای آن قایل نیست — نویسنده) يك تصنیف آلمانی دیگر هم با آن بخواند. بوگاکف شخصاً از **به‌سوی چشمه، در اس دروازه‌های شهر...** **يك نوجوان گل سرخی را دید...** و **در دره‌ای خرم و سبز** را به سایر تصنیف‌ها ترجیح می‌دهد... کاملاً این امکان وجود دارد که وقتی هر روز صبح یا تراموای بوریس را به سر کارش می‌بردند، تصنیف **به آنچه از خارج به ما می‌رسد گوش فراداد** را هم در همسۀ مسافران زمزمه می‌کرده است، و در صورت سکوت او هم سکوت می‌کرده است. در تراموای بوریس **يك دلگرمی قابل توجه هم دارد و آن این است که کارگر آلمانی که با گفتن کلمات محبت‌آمیز («شجاع باش جنگ تو به پیروزی نزدیک است!») دستی به پشتش زده بود هر روز با همان تراموای به سر کارش می‌رود.** البته آنها نمی‌توانند حرفی با هم رد و بدل کنند، ولی مستقیماً در چشم هم نگاه می‌کنند، و برای کسی که تجربه‌ای در این خصوص داشته باشد کاملاً مفهوم است

که آزادانه و مستقیماً نگاه خود را در نگاه دیگری فروبردن چه معنی می‌دهد. قبل از اینکه خود بوریس هم در کارگاه پلزر خواندن تصنیف را شروع کند، کلیه احتیاطات لازمه را به خرج می‌دهد (بوگاکف). از طرفی به هیچ وجه ممکن نبود که بوریس هیچگونه ارتباطی با دیگران - حتی هربرت کرانپ و مارگا وانقت - نداشته باشد و ناچار با همه کم و بیش از لحاظ کاری در ارتباط است و کلمات مبهمی - هرچند به صورت: «پس این طور»، «تمام شد»، «خوب، آخر» - بین آنها رد و بدل می‌شود، و از طرف دیگر باید با پلزر کراراً در خصوص رویان و گل و تاج گل یا سرعت کار حرف بزند، به همین جهت تصمیم می‌گیرد که از او بپرسد که آیا اجازه دارد او هم گاهگاهی تصنیفی بخواند.

پلزر: «مات و مبهوت شده بودم: چطور این جوان، با آن همه خطراتی که تهدیدش می‌کند، هنوز میل به آواز خواندن دارد؟ باید بگویم که بعد از ماجرای کشیف تراموای، که به شکر خدا به خیر گذشته بود چون کسی به مفهوم سرود پی نبرده بود، مسئله خیلی بودار شده بود. من شروع کردم که موقعیت نظامی را برایش تشریح کنم و بگویم که با رسیدن امریکاییها به رم و افتادن مباحثه‌پول به دست روسها، آیا تصنیف خواندن یک زندانی تبعه شوروی نوعی تحریک به حساب نمی‌آید و اینکه اصلاً چه اسراری دارد که آواز بخواند؟ می‌دانید چه جوابی به من داد؟ «نمی‌دانید که چقدر از آواز خواندن لذت می‌برم؟» خوب، باید بگویم که این جواب ساده واقعاً مرا خلع سلاح کرد! پس خواندن آهنگهای آلمانی برای این جوان آن قدر لذت بخش است! صاف و پوست‌کنده به او گفتم: «گوش کن بوریس، تو بهتر می‌دانی که من یک هیولا نیستم و اگر مسئله به من مربوط می‌شد تو کاملاً می‌توانستی هر وقت که دلت می‌خواهد شالیابین بشوی، ولی تو خودت می‌دانی که آواز خواندن خاتم‌فایزر (هرگز در جلو او از لثی به اسم کوچک نام نمی‌بردم) چه مشکلاتی برای ما ایجاد کرده است و حالا فکرش را بکن اگر این آوازه‌خوان تو باشی چه قشقرقی پیا می‌شود...» سرانجام تصمیم گرفتیم که خودم را به خطر بیندازم؛ همه کارکنان مؤسسه را جمع کردم و چنین گفتم: «دوستان من، قریب به ششماه است که بوریس در اینجا کار می‌کند و همه شما او را می‌شناسید و می‌دانید که جوانی جدی و کاری است. این جوان خیلی از تصنیف‌های آلمانی خوشش می‌آید و میل دارد گاهگاهی ضمن کار یکی از آنها را بخواند. من

میل دارم که شما در این خصوص تصمیم بگیرید. آنها که موافق آواز خواندن بوریس هستند دستهایشان را بلند کنند.» خودم اولین نفری بودم که دستم را بلند کردم. بدیهی است که گرامپ دستش را بلند نکرد و کلمات نامشعومی زیر لب ادا کرد. و به دنباله حرفهایم ادامه دادم: «در اینجا پای میراث فرهنگی آلمان در میان است، و من هیچ بدی در آن نمی بینم که يك تبعه شوروی به آن عشق بورزد.» کار تمام شده بود. ولی بوریس خیلی با احتیاط رفتار کرد و بلافاصله آوازخواندن را شروع نکرد، بلکه چند روزی انتظار کشید و آنگاه اولین آوازش را با آهنگی از کارل ماریا وبر آغاز می کند. آه، باور یفرمائید، حتی در اپرا هم اجرایی به آن زیبایی ندیدم! همینطور ادلایید بتهون را با يك ظرافت و دقت کامل، که از لحاظ پیوند موزیکی کمترین نقصی نداشت، اجرا می کند. بعد از چندی نوبت به آوازه های عاشقانه می رسد که به عقیده من کمی زیادی بود! و این تصنیف را بیشتر از بقیه می خواند: «هوا روح افزا و نشاط آور است، به طرف ماهگونی بشتابیم، زن و اسب و ویسکی و میز پوکر انتظارمان را می کشد.» من بعدها فهمیدم که سازنده ترانه برشت است... باید بگویم حتی با اینکه دیگر خطری تهدید نمی کرد ولی یادآوری آن همچنان عرق سرد از پیشانیم جاری می ساخت. ببینید، من خیلی از این آهنگ خوشم می آمد، بعدها صفحه اش را هم خریدم و مکرر گوش کردم. با این وجود حتی فکرش هم عرق ترس را از تمام سوراخهای بدنم خارج می کرد: در پاییز ۱۹۴۴، وقتی که انگلیسیها به آرنهیم و روسها تقریباً به حومه ورشو و آمریکاییها تا بولونی پیش آمده اند، يك زندانی جنگی تبعه شوروی در يك مؤسسه آلمانی اشعار برشت را خواند! در کمال صداقت اعتراف می کنم که حتی حالا هم از به یاد آوردن آن ممکن است - با تأخیر - از ترس سکنه کنم! ولی در آن تاریخ کسی برشت را می شناخت؟ حتی ایلزه کرمر هم نمی شناخت. اما بوریس خیالش جمع بود و می دانست که کسی برشت را نمی شناسد، همانطور که کسی تراکل را هم نمی شناخت. در حقیقت، خیلی بعدها بود که پی بردم این يك آواز عاشقانه دوگانه ای بین او و لنی بود و آنها ضمن آن حرفهای عاشقانه شان را به هم می زدند!

مارگارت: «شهادت هر دو نفرشان روز به روز بیشتر می شد، و این مسئله واقعاً مرا دچار وحشت می کرد. لنی دیگر عادت کرده بود که هر

روز برای بوریس چیزی ببرد: سیگار، نان، قند، چای، قهوه، کره، روزنامه (که آنها را خیلی کوچک چهارگوش تا می‌کرد)، تیغ صورت تراشی، و با سرد شدن هوا و نزدیک شدن زمستان، لباسهای گرم. می‌شود به تحقیق گفت که از اواسط مارس ۴۴ به بعد روزی نبود که لنی چیزی برای بوریس نبرد. در زیر انبوه خاکی که برای پر کردن گلدانها گذاشته بودند (البته در آن قسمتی که دیوار قرار داشت)، لنی جایی درست کرده بود برای گذاشتن اشیایی که می‌خواست در موقع لازم از آنها استفاده کند. و ظاهراً دم نگهبان‌های زندان را هم دیده بود که خیلی بوریس را بازرسی نکنند. ولی این کار زیاد هم آسان نبود و به مهارت و احتیاط زیادی نیازمند بود، چون یکی از آنها مرد بی‌شرم و هفت‌خطی به نام بولدیک بود که به هر قیمتی که شده بود ول‌کن نبود و می‌خواست لنی را برای رقصیدن ببرد... البته بقیه ماجراً معلوم است. او این امر را «به سیر و سیاحت رفتن» می‌نامید. خوک کثیف و هرزه‌ای که، بدون آنکه صریحاً عنوان کند، هرگونه کثافتکاری از او ساخته بود. لنی وقتی که دید به هیچ ترتیبی از دست بولدیک کثافت نمی‌تواند نجات پیدا کند و رد تقاضاهای مکرر او هم ممکن است اوضاع را خراب کند از من خواست که با آنها بروم. نتیجتاً ما چندین بار به محل رقص مخصوص سربازان، که لنی تاکنون پایش به آن جور جاها ترمسیده بود در حالی که من تمام زیر و روی آنها را خوب می‌شناختم، رفتیم؛ و مردک هرزه کثافت سرانجام اعتراف می‌کند که من بیشتر باب دندان او هستم تا لنی... خلاصه، آنچه قرار بود اتفاق بیفتد اتفاق می‌افتد... لنی هم‌اش در وحشت بود که مبادا بولدیک به ماجرا پی‌برد که... چطور توضیح بدهم... نه اینکه من خودم را فدا کردم، بلکه سر او را هم کلاه گذاشتم. چه دردسران بدهم، من آن‌طور که خودم بلد بودم سرش را از سر لنی کم کردم. در حقیقت، با توجه به وضع من در پایان ۴۴، فداکاری بزرگی نکرده بودم: یکی زیادتر یا کمتر تأثیری در ماجرا نداشت. آن حقه‌باز کثافت در کمال رفاه زندگی می‌کرد و دستش پر بود، و هر وقت مایل بود که با من باشد مرا به یکی از گران‌ترین هتل‌ها می‌برد که همه‌چیز در آنجا از شامپانی گرفته تا ویسکی هر کشوری به وفور فراهم بود. در کنار او بود که من کشف بزرگی کردم: به بی‌شرفی و لمپنی فوق‌العاده‌اش چیز دیگری هم اضافه کرده بود و آن قاچاقچی بودن بی‌شرمانه‌اش بود: همینکه یک گیلان بالا می‌انداخت دیگر دهانش چفت و بست نداشت. رذل نامرد در قاچاق هر چیزی که یک سرش به انسان

مربوط می‌شد دست داشته: خوراکی، سیگار، قهوه و البته گوشت. آنچه بیش از هر چیز پول عایدش می‌کرده، فروش گواهینامه دارا بودن مبادل و نشان‌های افتخار، گواهی جراحات برداشتن در جنگ و حتی گواهینامه پایان خدمت سربازی بود! او در يك گوشه دنجی همه اینها را جعل و انبار کرده بود. و می‌توانید بفهمید وقتی که نام گواهینامه پایان خدمت سربازی به گوشم خورد چطور به یاد بوریس افتادم! بعد از اینکه مدت‌ها وراجی‌اش را شنیدم، این‌طور وانمود کردم که حرفهایش را باور نمی‌کنم تا او را وادار کنم که گنجینه‌اش را به من نشان بدهد. و آن وقت فهمیدم که ادعاهای او حقیقت دارد: او کارتن بزرگی داشت که همه‌چیز کاغذ رسمی تمبر شده در آن بود که همه آنها امضاء داشت، از گزارش گرفته تا مرخصی. اصلاً به روی خودم نیاوردم که چه چیزهای مهمی در اختیارش است، ولی از این تاریخ به بعد او کاملاً در مشت ما بود، در حالی که او از ما چیزی نمی‌دانست. و من برای اطمینان بیشتر از او درباره زندانیان روسی سؤال کردم تا ببینم چه عقیده‌ای دارد. در جوابم گفت که بدبخت‌های بیچاره‌ای بیش نیستند که او از راه لطف گناه‌گذاری یکی دو تا ته‌سیگار به طرف آنها پرت می‌کند؛ و هیچ میل ندارد که محض خاطر آنها به‌زحمت بیفتد. برای يك گواهینامه مبادل صلیب شکسته بولدینگ سه هزار مارك و برای يك دفترچه پایان خدمت و وظیفه پنجمزار مارك می‌گرفت و در این خصوص می‌گفت: «يك چیزکی که در موقع لازم می‌تواند دارنده آن را از مرگ نجات دهد». گواهی مربوط به جراحات برداشتن در جنگ را - که خود بولدینگ می‌گوید که آنها را «واگذار» می‌کند - بیشتر به افرادی داده بود که در جریان عقب‌نشینی ما از فرانسه از ارتش فرار کرده بودند؛ این افراد با خالی کردن تیری در پا یا دستشان - البته در فاصله حساب شده‌ای که آسیب زیادی به بار نیاورد - به سروقت بولدینگ می‌رفتند و وضعشان را با گرفتن یکی از کاغذپاره‌های او قانونی می‌کردند. در آن تاریخ، مدت دو سال بود که در يك بیمارستان نظامی کار می‌کردم، و دیگر برای من شناختن مجروحین دلخواهی کار مشکلی نبود.»

پلزر: «در آن دوره، به طور محسوس فرودش ما موقتاً پایین آمده بود. از خوش‌شانسی، کرامپ که دیگر نمی‌توانست درد پای قطع‌شده‌اش را تحمل کند، در بیمارستان نظامی بستری شده بود؛ اما، من ترجیح می‌دادم که علاوه بر او عتار دو سه نفر از کارمندانم را به هلت کساندی

بازار بخواهم؛ توضیح ماجرای کنسادی بازار مشکل نبود؛ البته مرگت و میر کمتر نشده بود، اما از طرفی به علت تخلیه شهر از ساکنین آن، تعداد کسانی که در اثر بیماریان‌ها در می‌گذشتند کمتر شده بود و، از طرف دیگر، مجروحین را دیگر به بیمارستانهای نظامی ما نمی‌آوردند بلکه مستقیماً به آن طرف راین منتقل می‌کردند. شکر خدا را که مارتا شلف و فریدا زون هم تصمیم گرفتند که از ترس بیمارانه‌ای هوایی به ساکس بروند. ما تقریباً ماندیم و خودمان. با این همه، باز هم کار مشکلی بود که برای آن تعداد کارمند کار فراهم کنیم. من بعضی از آنها را وادار کردم که در گلخانه خودشان را مشغول کنند، ولی رکود بازار به حدی بود که به زحمت خرج مؤسسه درسی آمد. ما که در ۴۳ در دو اکیپ کار می‌کردیم، و حتی بعضی اوقات در سه اکیپ - که یکی از آنها شبانه بود - ناگهان بازار چنان راکد شد که به زحمت می‌توانستیم برای یکی از آنها هم کار پترایشیم. بعد، اقبال به ما لبخند زد و نوبت حمله هوایی انگلیس رسید. شاید به نظر شما خیلی بی‌چشم‌ورو بیایم، چه می‌شود کرد جنازه متبع اصلی درآمد ما به حساب می‌آید؛ خلاصه دوباره کار رونق گرفت و حتی من توانستم اکیپ دوم خودم را هم به راه ببندازم. در همین اوان بود که فکری نوع‌آمیز به مغز لنی وارد شد و آن استفاده از گلهایی بود که به علت استحکام ساقه‌هایشان دیگر نیازی به زیرسازی نداشتند. باز ما در معرض اتهام استفاده از «شیوه روسی» قرار گرفتیم، ولی در اوائل ۴۴ تعداد کسانی که هنوز در این وادی گام می‌زدند زیاد نبود؛ ارتش ما از هر طرف پا به فرار گذاشته بود. لنی در مهارت واقعاً به مقام استادی می‌رسد؛ تاج گلی که او درست می‌کرد، ظریف و خوش‌حمل و تقریباً به خشکی و انحنایذیری فلز بود. دیگر نیازی به بازرسی نبود ما مستقیماً آن را به قسمت رویان‌بندی منتقل می‌کردیم. بعضی اوقات لنی روی این تاجها حروف اول اسم متوفی یا هدیه‌کننده تاج را با علف و سبزه می‌بافت و اگر اسم خیلی طولانی نبود مثل ماریا یا هانس تمام آن را می‌بافت. و برای این کار او از ترکیب رنگها واقعاً شاهکاری به وجود می‌آورد؛ سبز روی زمینه بنفش. و هرگز، ابدأ مسئله اساسی را که مهمترین قسمت تاج قسمت چپ بالای آن است به دست فراموشی نمی‌سپرد. من از دیدن مشتریهایی که واقعاً از دهن تاج‌گل ساخته شده لنی از شادی در پوست نمی‌گنجیدند لذت می‌برد. و چون هنوز امکان عبور از راین برای ما وجود داشت، ما می‌توانستیم این نوع گلهها را بدون آنکه خطر زیادی جان ما

را تهدید کند از آن طرف راین به دست بیاوریم. لنی آن‌چنان در کارش مبهارت پیدا کرده بود که دیگر به یافتن اسم قناعت نمی‌کرد بلکه علایم و نشانه‌های مذهبی چون قلب یا صلیب یا لنگر را هم در روی تاج گل می‌یافت.

مارگارت: «وقتی که لنی تصمیم می‌گرفت که تاج گل را از گل‌هایی که ساقه‌های سفت و محکم دارند همراه با زنبق درست کند، مسلماً با یک زمینه فکری قبلی این کار را می‌کرد؛ خود او برایم تعریف کرده بود: آرزو داشت که شب زفاف او در بستری از زنبق صورت گیرد. بوریس و او نمی‌توانستند خودشان را در خطر بیتدازند و زیاد از محل کارشان دور شوند؛ نتیجتاً یکی از مقبره‌های خصوصی خانوادگی را برای این کار انتخاب می‌کنند: مقبره خانوادگی بوشام. با اینکه این مقبره کمی هم به علت گذشت زمان دچار ویرانی شده بود با این همه چندتا نیمکت و محراب کوچکی داشت که در پشت آن می‌شد بستری از گل زنبق درست کرد که از انظار مخفی بماند. و از طرف دیگر هیچ کاری ساده‌تر از این نبود که چوب روی میز محراب را بلند کنند و در حفرة زیر آن لوازم خود را بگذارند: سیگار، شراب، نان و شیرینی‌جات. لنی کم‌کم خیلی زرتنگ و حقه‌باز شده بود. مدت‌ها بود که دیگر به بوریس قهوه روزانه‌اش را تعارف نمی‌کرد، و این کار را هر پنج شش روز یک‌دفعه انجام می‌داد. حتی در ساعات کار سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است با او رویرو نشود، و دیگر زمزمه‌ها و درگوشی حرف‌زدن‌های گذشته‌را پایان‌داده بود؛ همین‌طور مخفیگاه آذوقه‌ای را که در زیر خاک‌های مخصوص گلدانها ایجاد کرده بود رها می‌کند و محتویات آن را به محراب مقبره بوشام منتقل می‌کند. ۲۸ مه برایشان روز خوش‌شانسی بود: در این روز دو آژیر خطر در فواصلی کوتاه بین ساعت سیزده و شانزده و سی دقیقه به صدا درمی‌آید که در جریان آن چندتا بسب انداخته می‌شود، به حدی که مشکل می‌شد به آن نام حمله هوایی داد. در هر حال، در آن شب وقتی که لنی به سروقتم آمد، چشمانش از زور خوشبختی درخشش عجیبی داشت و رو به من کرد و گفت: «امروز ما عروسی‌مان را جشن گرفتیم. ۱۸ مارس روز نامزدی‌مان بود. می‌دانی بوریس به من چه گفت؟ «گوش کن: انگلیسی‌ها کمسانی نیستند که دروغ بگویند. یعنی باید خبرشان را در مورد روز ورودشان به آلمان باور کنیم». بعد توپت به یک دوران سخت و مشکل می‌رسد: دو ماه تمام

هیچگونه حمله هوایی در روز صورت نمی‌گیرد، تمام حمله‌ها شب و بیشتر اوقات هم بعد از نیمه‌شب به وقوع می‌پیوندد؛ ما روی تخت دراز کشیده بودیم و من صدای لنی را که به زمین و زمان فحش می‌داد می‌شنیدم: «این قطع بمباران روزانه به چه معنی است؟ کی دوباره از سر خواهند گرفت؟ چرا امریکاییها پیشروی نمی‌کنند؟ چرا باید برای آمدن پیش ما این قدر طول بدهند، از آنجایی که هستند تا پیش ما راهی که نیست؟» او آبستن بود و ما در صدد بودیم تا پدیری برای یچه‌اش دست و پا کنیم. خوشبختانه در روز خروج مریم باکره به آسمانها، يك حمله هوایی روزانه نسبتاً شدید داشتیم که خیال می‌کنم که دو ساعت و نیم طول کشید. این دفعه واقعاً بمبها به همه‌جا فرود می‌آمدند و حتی قبرستان را هم در آسان نگذاشتند: دو تا عاشق، از پنجره مقبره بوشام ترکش بمبها را که به هر طرف صفیر می‌کشیدند نظاره می‌کردند. بعد نوبت به وقتی می‌رسد که لنی آن را «ماه پرافتخار شکرگزاری‌ها و دعاخوانی‌ها» نام می‌دهد... بین ۲ و ۲۸، ۲ بمباران بزرگت هوایی در روز انجام می‌گیرد! تفسیر لنی: «من این بمبارانها را مدیون راشل و مریم باکره هستم که می‌دانند که من چه عشقی به آنها دارم.»

در اینجا، برای روشن شدن بیشتر مطلب، باید نوعی تابلوی شرح وقایع ترسیم کنیم: لنی در آن هنگام بیست و دو سال دارد و، بر طبق عادات و رسوم حاکم در نزد طبقه بورژوازی، می‌توان «دوران نامزدی» را سه‌ماهه بین نوئل ۴۴ و اولین «دیدار» در ۱۸ مارس ۴۴ فرض کرد. از روز خروج مریم باکره به آسمانها، باید لنی و بوریس را به منزله زن وشوهر جوانی در نظر آوریم که سرنوشت زندگی و خوشبختی‌شان در دست يك مارشال هوایی بنام هاریس قرار دارد. بعضی ارقام مستخرجه از آماري که در صحت آن تردیدی نمی‌توان کرد، اطلاعاتی به ما می‌دهد که به مراتب بیشتر از اطلاعاتی است که مارگارت یا پلزر می‌توانند در اختیار ما بگذارند. بین ۱۲ مارس ۴۴ و ۱۳ مارس ۴۴ هواپیماهای متفقین هفده بمباران روزانه انجام می‌دهند که در جریان آن ۱۵۰ مین در رودخانه می‌اندازند و ۱۴۰۰۰ بمب تخریبی همراه با تقریباً ۳۵۰۰۰۰ بمب‌آتش‌زا در روی شهر خالی می‌کنند. درهم برهمی و اختلالی که به این علت در همه شئون ایجاد می‌شود سخت به نفع زوج جوان ماست. دیگر کسی به فکر این نیست که به‌اند که کی با کی به زیر زمین پناه می‌برد و کی

با کمی از چه سوراخی خارج می‌شود، مخصوصاً که این سوراخ مقبره خانوادگی کسی هم باشد. در این شرایط، زوجهای با شرم و حیا و میباید آداب در معرض این هستند که چیزی برای گفتن نداشته باشند و حوصله‌شان از هم سر برود، ولی پر واضح است که بوریس و لنی از این قماش نیستند. آنها مطالب زیادی برای گفتن دارند: از پدر و مادر، از خواهر و برادر، از ایل و تبار، از زادگاه، از تحصیل‌شان و از جنگ. اطلاعات آماری مربوط به بمبارانهای هوایی بین اوت و دسامبر ۴۴ء به طور علمی و غیرقابل انکاری می‌تواند ثابت کند که در این فاصله لنی و بوریس مجموعاً قریب به ۲۴ ساعت را با هم گذرانده‌اند که از این ۲۴ ساعت سه ساعت تمام تنها مربوط به روز ۱۷ اکتبر می‌شود. نتیجه‌ای که از آن گرفته می‌شود این است که اگر کسی خیال می‌کند که باید دلش به حال آنها بسوزد - چون سرنوشت به آنها ظلم کرده است و نگذاشته است که در بهترین ایام زندگی با هم باشند - بهتر است بی‌درنگ از این تصور خارج شود. اگر به یاد بیاوریم که در آن دوران چه تعداد کمی از زوجها، با روابط صمیمانه یا غیرصمیمانه، در اسارت یا در غیر اسارت، موفق می‌شوند که این‌طور ساعتها و این‌چنین به‌طور خصوصی با هم باشند و از وجود هم لذت ببرند، ناگزیر خواهیم شد که در این مورد هم بپذیریم که بوریس و لنی برگزیدگان تقدیر بودند... مخصوصاً وقتی که در نظر بیاوریم که آنها، بدون ناراحتی وجدان و احساس شرم، از تعدل خواستار بمبارانهای هوایی روزانه از طرف ارتش انگلیس بودند تا بتوانند با خیال راحت در مقبره یوشام با هم باشند!

چیزی که بوریس نمی‌داند و هرگز هم نخواهد دانست مشکلات مالی زیادی است که لنی با آن دست به‌گریبان است. اگر فراموش نکرده باشیم که حقوق ماهیانه لنی فقط تکافوی خرید تیم‌کیلو قهوه و اجاره دریافتی از بابت املاکها فقط برای خرید در حدود صد عدد سیگار کافتی است در حالیکه او ماهیانه به دو کیلو قهوه و در حدود سیصد الی چهارصد عدد سیگار نیاز دارد (با توجه به سیگارهایی که لنی ناگزیر است به این و آن کادو بدهد)، آن وقت به آسانی می‌توانیم درک بکنیم که چرا يك عدم تعادل منطقی بین خرج و دخل بهمین‌آسا به سراغش می‌آید: خرجی بسیار زیاد در برابر درآمدی بسیار کم. با توجه به سطح هزینه زندگی در ۴۴ء، به احتمال قریب به یقین می‌توان گفت که لنی برای تأمین سیگار، قهوه،

شکر، شراب و نان به طور متوسط به پنجصدزار مارك نیاز دارد؛ نتیجۀ منطقی آن این است که زیر بار قرض می‌رود. با در نظر گرفتن اینکه لنی در آوریل ۴۴ وقتی که با خبر می‌شود که پدرش در کجا زندانی است گاه‌گذاری پسته‌ای برایش می‌فرستد، نتیجتاً حساب‌خرج و دخل او به صورت زیر درمی‌آید: شش‌هزارمارك هزینه دربرابر هزارمارك درآمد. لنی هرگز اهل صرفه‌جویی نبود و، قبل از اینکه بوریس و پدرش هزینه اضافی برای او ایجاد کنند، درآمدش کفایت خرجش را نمی‌کرد. خلاصه، واقعیت این است که در سپتامبر ۴۴ او بیست هزار مارك مدیون طلبکارانی است که روز به‌روز صبر و حوصله‌شان کمتر می‌شود. و درست در همین دوره است که روز بروز دامنه و لخرجی‌اش وسیع‌تر می‌شود: او چیزهایی می‌خرد که قیمت آنها بسیار زیاد است، مثل تیغ صورت‌تراشی، صابون، شکلات و شراب... مخصوصاً شراب.

لوت ه. در همین خصوص می‌گوید: «لنی هرگز از من پولی تقاضا نکرد، چون می‌دانست که من یا دوتا بچه‌ام به زحمت از پس مشکلات مالی خودم برمی‌آیم؛ برعکس هر وقت دستش می‌رسید به من کمک می‌کرد؛ کوپن نان، شکر، بعضی اوقات سیگار. واقعاً از هر حیث دختری‌گشاده‌دست بود. بین آوریل و اکتبر، کمتر او را در خانه می‌دیدیم، معلوم بود که دوست دارد و طرف هم او را دوست دارد. البته ما هویته مرد محبوب او را نمی‌دانستیم و حدس می‌زدیم که لنی باید با او در نزد مارگارت آشنا شده باشد. یکسالی بود که در مؤسسه گرویتن کار نمی‌کردم؛ بعد از اینکه مدتی در دفتر اداره کار یدی کار کردم، کاری در مؤسسه کمک به افراد بی‌جا و مکان پیدا کردم که حقوق آن تنها کفایت خرید مواد خوراکی را می‌داد که با کوپن‌هایم حق خریدشان را داشتم. مؤسسه گرویتن دوباره سازمان داده شده بود: از ژوئن ۴۳ سرپرستی آن به جوان پرحرارتی داده شده بود که به او «نسیم تازه» لقب داده بودیم، چون او مرتباً از اینکه «نسیم تازه»‌ای باید وارد این «کاروانسرای» قدیمی بشود و تمام «فسیل‌های قدیمی» باید از آن بیرون ریخته شوند حرف می‌زد. من و پدر شوهرم هم اجباراً از زمره فسیل‌های قدیمی بودیم. یک روز، بدون آنکه حرفش را وجود، به من گفت: «بیتید، مدت زمانی است، مدت زمانی بسیار طولانی است که شما دو نفر در اینجا کار می‌کنید؛ حالا که ما در نظر داریم مرزهای غربی خودمان را به استعمکامات لازم مجهز کنیم، میل

ندارم که شما دو نفر را دائماً جلوی چشمانم داشته باشم. زنها و مردهای روسی و اوکرائینی و گردان‌های انضباطی آلمانی، برای ساختن این استحکامات، به کار گرفته خواهند شد و زندگی بسیار دشواری در پیش خواهند داشت و این کار برای شما که هنوز هم جال و هوای مؤسسه گرویتن در کله‌تان هست چیز جالبی نخواهد بود؛ به صلاح شماست که به میل و اراده خودتان از پیش ما بروید.» نام این «نسیم تازه» کیرویند بود و نمونه تیب تازه به دوران رسیده مصمم و بی‌وسواسی بود که برای پیشبرد مقاصدش از هیچ کاری روگردان نیست، ولی با این همه خیلی نجسب و از خود راضی هم نبود. به این ترتیب ما از مؤسسه خارج شدیم. همانطور که برایتان توضیح دادم من در دفتر اداره کارهای یدی کاری پیدا کردم و پدرشوهرم هم در اداره راه‌آهن خودش را جا زد. هنوز برایم روشن نشده است که آیا پدرشوهرم تا لحظه خروج از مؤسسه گرویتن اخلاق و رفتارش را پنهان کرده بود و پس از خروج از آنجا سرشت واقعی اش را آشکار کرده بود یا اینکه تغییر کار سبب تغییر خلقیات او شده بود؛ آنچه مسلم است این است که به محض خروج از مؤسسه گرویتن او به کلی آدم دیگری می‌شود و اخلاق زشت و ناهنجاری را که تا حال همچنان حفظ کرده است پیدا می‌کند. گفتن اینکه وضع زندگی ما از آن تاریخ به بعد چقدر سخت و غیرقابل تحمل می‌شود حرف زائد و مسخره‌ای به نظر می‌رسد. بعد از دستگیری هوپرت گرویتن، همه ما - از جمله هنریش فایزر که در انتظار رفتن به خدمت سربازی بود - از حیث جا و مکان و بالاپوش به صورت اشتراکی زندگی می‌کردیم. در ابتدا ماریا و مادرشوهرم عهده‌دار حفاظت بچه‌ها و خرید روزانه بودند؛ ماریا هم گاهگاهی، برای آوردن سیب‌زمینی و سبزیجات و بعضی مواقع حتی تخم‌مرغ، به ده می‌رفت. این وضع همینطور ادامه داشت تا شبی که پدرشوهرم قابلمه سوپ را که در دفتر راه‌آهن مجانی به همه کارکنان می‌دادند به خانه آورد؛ او در جلو چشم ما سوپ را گرم کرد و با لنت مشغول خوردن آن شد، البته به عنوان غذای اضافی و علاوه بر سهم غذای مشتت‌کش در خانه. با این عمل او، مادر شوهرم دچار وسواس بیمارگونه‌ای می‌شود و شروع می‌کند هر چیزی را تا گرم آخر وزن کند، تا کسی بیش از حقش چیزی دریافت نکنند. بعد نوبت به مرحله‌ای رسید که هرکس مواد غذایی خودش را در قفسه‌ای می‌گذاشت و قفل محکمی به آن وصل می‌کرد. مرحله بعدی مرحله متهم کردن یکدیگر به دزدی بود. مادرشوهرم روغن نباتی اش را قبل از

استفاده وزن می‌کرد و بعد از استفاده هم دوباره وزن می‌کرد و در قفسه می‌گذاشت و همیشه هم ادما می‌کرد که کسی مقداری از آن را دزدیده است. و چیزی که من کشف کردم این بود که مادر شوهرم از شیربچه‌هایم می‌دزدید و به آن آب اضافه می‌کرد و با شیر دزدیده شده گاهگاهی برای خودش و شوهرش پودینگ درست می‌کرد. به همین جهت تصمیم گرفتم که با ماریا مواد غذایی‌ام را مخلوط کنم و مسئولیت تهیه مواد غذایی و آشپزخانه را به او واگذار کنم؛ کاری بسیار بجا، زیرا او هم مثل لنی چشم و دل سیر بود. ولی همینکه ماریا چیزی درست می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، هویزر پیر می‌آمد و آن را بو می‌کشید؛ و از اینجا يك پدیده جالبی به وجود می‌آید: حسادت. اعتراف می‌کنم که خود من هم دچار حسادت می‌شدم، مثلاً نسبت به لنی حسودیم می‌شد که می‌توانست دنیا و مافیها را به هیچ بگیرد و با معشوقش به خانه مارگارت برود و پناه بگیرد... بله، برگردیم به سر پدر شوهرم: بعد از ورود به راه‌آهن، بنا به گفته خود او، «در فکر ایجاد روابط جدید» می‌افتد. او مسئول نظارت بر اعمال مکانیسی‌هایی بود که در خطوط راه‌آهن کار می‌کردند و کارشان مسافرت با قطارهایی بود که کالاهایی را که در جاهای دیگر به آن نیاز داشتند می‌بردند و کالاهایی را که در اینجا مورد احتیاج بود می‌آوردند. به این ترتیب بود که يك کیسه نمک به او کرائین می‌فرستادند و به جایش يك خوک چاق و چله می‌آوردند، يك حلب جو چاودار به هلند یا بلژیک گرفتار در دام گرسنگی می‌فرستادند و از آنجا هرچقدر که دلشان می‌خواست سیگار می‌آوردند و از فرانسه هم تا دلشان بخواهد شراب می‌آوردند، شراب باز هم شراب و شامپانی و کنیاک و غیره... در هر صورت هویزر شغل خوبی داشت و بعد از مدتی که مأموریت مرتب و منظم کردن ساعات حرکت محموله‌های یادشده به او محول می‌شود دیگر مقامش اهمیت بسیار زیادی پیدا می‌کند. با توجه به بررسی‌های انجام یافته، در مورد اینکه چه محصولی در چه ناحیه‌ای از اروپا به دست می‌آید و چه کالایی مورد نیاز چه منطقه‌ای از آن است، او به راحتی موفق می‌شود که ترتیب انتقال آنها را بدهد. قطار سیگار را از هلند به نورماندی می‌برد تا از آنجا کره را - البته قبل از پیاده شدن متفقین در آنجا - به مقصد بلژیک یا جاهای دیگر حمل کند و مجدداً همین کره را در برابر دو برابر سیگاری که برای گرفتن آن داده شده بود تعویض می‌کند و همینطور الی آخر... با توجه به اینکه تعیین مقصد قطار هم با هویزر است، او بنا

استفاده از موقعیتی که دارد از رانندگان یا مکانیسم‌هایی استفاده می‌کند که بهتر با او همکاری کنند؛ همیشه بهترین مقصدها از لحاظ کالاهای حمل شده به گروهی تعلق می‌گیرد که کاملاً در اختیار او باشند و طبق رهنمودهای او رفتار کنند؛ هویزر در داخل آلمان هم از این روش پرده‌راند استفاده می‌کند، زیرا در نواحی مختلف نیاز به کالاها یکسان نبود. در شهرهای بزرگ همه‌چیز به درد فروختن می‌خورد - البته قهوه پرسودترین کالاها بود - و همیشه، طبق فورمول هویزر، معامله پایاپای (قهوه در مقابل کره یا سیگار در مقابل کره و غیره) پرسودترین معامله‌ها بود... به قدری کار هویزر بالا می‌گیرد که به لنی پول قرض می‌دهد. هر وقت که لنی از او تقاضای وام می‌کند هویزر به او هشدار می‌دهد و لنی با اینهمه قرض هم می‌دهد. سرانجام، برای لنی او هم به صورت وام‌دهنده و هم به صورت تهیه‌کننده مواد غذایی درمی‌آید و با استفاده از فرصت هر قدر که بخواهد سرش کلاه می‌گذارد، چون لنی نه به مسائل پولی توجه دارد و نه اصولاً به آنچه به عنوان رسید مواد غذایی یا وام اعضاء می‌کند... این هویزر است که جای گرویتن را کشف می‌کند: ابتدا گرویتن در گردان انضباطی مأمور ساختن استحکامات در ساحل اتلانتیک فرانسه می‌شود و سپس به گروه کارگران مأمور رفت و روب برلن منتقل می‌شود تا خرابی ناشی از بمبارانهای هوایی را بزداید و پاک کند. ما از طریق او موفق می‌شویم گاه‌گذاری بسته کوچکی برایش بفرستیم و اخبار مربوط به سلامت و زندگی او را دریافت کنیم. بیشتر اوقات تنها پیغامی که او برای ما می‌فرستاد این بود: «اینداً از بابت من خیالتان ناراحت نباشد. به‌زودی برمی‌گردم.» ولی ارسال بسته برای او باز هم احتیاج به پول داشت و آنچه نباید پیش بیاید پیش می‌آید: در اوت ۴۴، لنی بیست هزار مارك به هویزر بدهکار است! می‌دانید هویزر چکار می‌کند؟ به لنی وانمود می‌کند که اگر قرضش را نپردازد او ناگزیر خواهد بود که از تهیه و تحویل مواد غذایی به او صرف‌نظر کند. لنی چکار می‌کند؟ لنی خانه‌اش را در برابر سی هزار مارك به‌گرو می‌گذارد که بیست هزار مارك آن را به هویزر می‌دهد و ده هزار مارك دیگر را خودش برمی‌دارد. من به لنی خطرات احتمالی کارش را گوشزد کردم و به او گفتم که در دوره تورم وثیقه گذاشتن يك مال غیرمنقول با ارزش واقعی در مقابل پولی که روز بروز قدرت خرید آن کمتر می‌شود جز دیوانگی چیز دیگری نام ندارد؛ ولی او به ریشم می‌خندد و چندتا اسکناس برای خرید چیزهای

ضروری بچه‌ها به من می‌دهد؛ و چون در همین حال هنریش هم سر می‌کشد تا شاید او هم از نمد کلاهی ببرد لئی چیزی هم کف دست او می‌گذارد و حتی او را به يك رقص كوچك هم می‌كشد كه هنریش نمی‌تواند جلوی تعجبش را بگیرد! بگذریم، لئی واقعاً تغییر حالت داده بود: من هرگز او را آن‌طور سرخوش و بانشاط و آزاد از هرگونه قید و بند ندیده بودم. و برایتان اعتراف می‌کنم که نه تنها به وضع لئی حسادت می‌ورزیدم بلکه به وضع آن کسی که لئی تا آن پایه عاشق او بود نیز حسادت می‌ورزیدم. کمی بعد، به هلت اینکه ماریا برای مدتی به ده می‌رود و هنریش هم بالاخره به سربازی فراخوانده می‌شود، من با پدر و مادر شوهرم تنها می‌مانم و ناچار می‌شوم که وقتی که به سر کار می‌روم مواظبت بچه‌ها را به آنها واگذار کنم. و اما، لئی نمی‌تواند به موقع پولش را بپردازد و خانه‌اش را از وثیقه درآورد، و آن وقت، و آن وقت... شرم دارم آن را تعریف کنم - پدر شوهرم خانه لئی را از او می‌خرد، در پایان ۴۴، يك ساختمانی که تا حدودی هم در اثر اصابت بمب خراب شده است چه قیمتی دارد، درحالی که برای خرید کوچکترین چیز باید کلی پول پرداخت شود؟ هویزر بیست هزار مارك دیگر به او می‌دهد و پول وثیقه را - که به نام خودش منتقل شده است - می‌پردازد و به آرزوی دیرینه‌اش که صاحب خانه‌ای باشد می‌رسد: خانه‌ای که ارزش فعلی آن در حدود نیم میلیون مارك است! وقتی که در اول ژانویه ۴۵ هویزر شروع به جمع‌آوری اجاره‌خانه کرد، تازه من پی‌بردم که مقصود او از خرید خانه چه بوده است. ظاهراً رویای همیشگی او این بود که در اول هر ماه برای جمع‌آوری اجاره‌خانه به سر وقت مستأجرین برود. باید اضافه شود که در ژانویه ۴۵ مبلغ اجاره خیلی ناچیز بوده است و میزان امروزی خود را نداشته است: اکثر مستأجرین مجبور به تخلیه اطاقهای خودشان شده بودند و دو طبقه فوقانی نیز تقریباً به علت آتش‌سوزی خراب شده محسوب می‌شد. خنده‌دارترین جنبه قضیه این بود که او اسم مرا هم در صورت مستأجرین قید می‌کند و البته نام فایزها را هم همین‌طور، درحالی که اینها از ۵۲ به بعد در آنجا اقامت می‌گزینند... تنها وقتی که برای اولین بار من اجاره ماهیانه‌ام را - می و دو مارك برای دو اطاق غیرمبله - تسلیم هویزر کردم، پی به این مطلب وحشتناک بردم: ما در تمام مدت در کنار لئی زندگی کردیم بدون اینکه واقعاً بتوانیم کوچکترین قنسی برای او برداریم و بگذاریم که او در این دام بیفتد! گاهی فکر می‌کردم که، علی‌رغم

مشاورهای مکرر من، لثی واقعا مرتکب عمل نامعقولی شده است؛ ولی امروز فکر می‌کنم که بسیار کار خوبی کرد که همه چیزش را فدای عشقش کرد، و دلیل درمستی کارش این است که خیلی هم بدتر از دیگران نگذرانده است و از گرسنگی هم تلف نشده است.»

مارگارت: «بعد نوبت به زمانی می‌رسد که خود لثی به آن دومین سان از سربازان تحت فرماندهی‌اش نام می‌دهد؛ اولین سان - خود لثی ماجرا را برآیم این‌طور تعریف کرده است - در ابتدای آشنایی با یوریس صورت می‌گیرد. او تمام قوم و خویش‌ها، دوستان و آشنایان را از زیر نظر می‌گذرانند و از تمام جهات همه آنها را از هویزرها، ماریا، هنریش فایفر گرفته تا تمام کارکنان مؤسسه پلزر را به دقت مورد مطالعه قرار می‌دهد. خیال می‌کنید، بعد از این بازرسی بسیار دقیق، تنها ستوان قابل‌اعتمادی که در ارتش تحت فرماندهی‌اش وجود دارد کیست؟ من!... وقتی که به یاد می‌آورم که با چه دقتی لثی فرد فرد ما را مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار داده است، به خودم می‌گویم حیف که از وجود او استفاده نشده است و هرگز امکان تجلی قدرت فرماندهی‌اش به او داده نشده است. لحظه‌ای روی انتخاب لوت درنگ می‌کند ولی فوراً به علت ترشرویی و زخم‌زبانیش، منصرف می‌شود. هویزرها را به خاطر آنکه «خیلی کهنه‌اندیش و ضد شوروی» بودند و هنریش فایفر را هم به علت «انباشتگی از پیش‌داوری» به کنار می‌گذارد. با اینکه نسبت به خانم کرمر اطمینان دارد و می‌داند که همیشه می‌تواند به دوستی او اعتماد کند خیلی زود از انتخاب او صرف‌نظر می‌کند چون متوجه می‌شود که زن بیچاره... «خیلی می‌ترسد، خیلی زیاد می‌ترسد؛ همین‌طور خیلی هم از زندگی خسته و مأیوس است و نمی‌خواهد در هیچ کاری مداخله کند، من کاملاً وضع او را درک می‌کنم.» لثی حتی خانم هلت‌هنه را از نظر دوز نمی‌دارد، ولی او را هم «به خاطر اخلاق کهنه‌پرستانه‌اش، تنها به همین علت» و اینکه بالاخره... «بعثت بر سر این است که چه کسی آن قدر جرئت و شہامت دارد که بدون خیم به آبرو آوردن بتواند راز غیرقابل افشای دیگری را بشنود» دور می‌اندازد. خلاصه، برای پیروزی در نبردی که در پیش دارد، خیلی طبیعی است که به پول احتیاج داشته باشد و نقطه اتکایی داشته باشد تا در صورت لزوم به آن تکیه کند. به همین جهت، تنها نقطه اتکایی که در بازرسی از واحد تحت فرمانش نظرش را جلب می‌کند من هستم... افتخاری

بزرگت - بدون تردید - ولی همینطور هم بار و مسئولیتی سنگین! و به عقیده او، من به حد کافی، برای تحمل وزن چنین باری، قوی بودم. در پناهگاه، در خانه، نزد هویزرها یا پیش ماریا، خلاصه در همهجا، لنی با گفتن داستانهایی عکس‌العمل شنوندگان را به دقت بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کند؛ یکی از داستانهای نقل شده از طرف او، ماجرای دختر آلمانی جوانی است که با یک زندانی انگلیسی روابط عاشقانه برقرار می‌کند، با اینکه عکس‌العمل وحشتناک است - تقریباً جملگی بر این اعتقادند که باید دختر را از اجتماع انسانهای شرافتمند بیرون انداخت، نازایش کرد، تیربارانش کرد - لنی مایوس نمی‌شود و این دفعه تجزیه بالا را در مورد یک زندانی فرانسوی آزمایش می‌کند که عکس‌العمل آن‌قدرها شدید نیست، حتی لبخندی هم بر روی لبان بعضی‌ها نقش می‌بندد (احتمالاً به خاطر شهرت فراوانی که فرانسویها در عشق‌بازی دارند - نویسنده)، ولی در هر صورت با توجه به «دشمن بودن» طرف، مورد قبول کسی قرار نمی‌گیرد. می‌بایستی ارتباط دختر آلمانی مذکور را با یک لهستانی و یک روسی هم جدا جدا مطرح کند، که در هر صورت پامخ کاملاً یکسان است: «گردن‌زدن دختر آلمانی»، در محدوده آشنایان و دوستان و خانواده، جوابها صمیمانه‌تر و شرافتمندانه‌تر و کمتر سیاسی است. در بین تعجب عمومی، ماریا حتی با لهستانی روی موافق نشان می‌دهد، چون به نظرش چنین لهستانی باید «جربزه و سروکله یک افسر» را داشته باشد ولی چشم دیدن فرانسوی‌های «فاسد» را ندارد، انگلیسی‌ها «احتمالاً عشاقی دست و پاچلفتی» خواهند بود، اما روسها «غیرقابل نفوذ» هستند و کسی نمی‌تواند سر از کارشان در بیاورد. لوت عیناً با من هم عقیده بود و می‌گفت که همه این تقسیم‌بندی‌ها چیز احمقانه‌ای است. «یک مرد یک مرد است، همین و بس»، و در مورد پدر و مادر شوهرش و ماریا معتقد بود که اگر از نظر عرق وطن‌پرستی دارای پیش‌داوری باشند از جهت سیاسی فاقد آنند. خلاصه قضاوتها چنین بود: فرانسویهای شهوانی و حیوانی، لهستانی‌ها جناب و پرحرارت ولی غیر وفادار، روسها وفادار و خیلی هم وفادار... ولی جملگی، حتی لوت، معتقد بودند که در آن شرایط «یک رابطه عاشقانه با یکی از اتباع کشورهای غربی کم و بیش خطرهایی به دنبال دارد، ولی داشتن همین رابطه با یک تبعه شوروی یا لهستانی نوعی خودکشی است».

لوت ها: «يك روز، وقتی که لنی برای جمع و جور کردن مسائل پولی به دیدن پدرشوهرم به خانه خودش آمده بود، او را در حالی که در آینه حمام به ورننداز کردن بدن لغتش مشغول بود غافلگیر کردم. او پشتش را به من کرد و من به او نزدیک شدم تا حوله حمام را به روی شانه اش بیندازم. رنگ او به سرخی خون شده بود (این اولین بار بود که لنی را در چنین وضعی می دیدم). در حالی که دستم هنوز روی شانه او بود، گفتم: «لذت ببر از اینکه می توانی دوباره مردی را دوست داشته باشی، البته اگر فرض کنیم که تو می توانستی آلویز بی ارزش را دوست داشته باشی. من که نمی توانم ویلی عزیزم را از یاد ببرم... بنابراین، وئس نکن، حتی اگر «يك انگلیسی» باشد.» زیرا از فوریه ۴۴، وقتی که لنی شروع به تعریف داستانهایی می کند که با هزار من سریشم هم نمی شد آن را حساباند، من آن قدر ساده نبودم که بوی يك رابطه عاشقانه را، که به طرز قطع با يك تبعه خارجی بود، استشمام نکنم. واقعیت این بود که اگر او مرا در جریان می گذاشت، به طور قطع او را از هرگونه ارتباط با يك روس، يك لهستانی و یا يك یهودی برحذر می داشتم چون می دانستم که سر خودش را به باد خواهد داد. و خوشحالم که او سرا از سرش باخبر نکرد، چون در آن دوران هرچه آدم کمتر می دانست بیشتر به صلاحش بود.»

مارگارت: «لنی، در جریان اولین سان از واحدش، پلزر را هم در زمره افرادی قرار داد که می شود به آنها اعتماد کرد؛ ولی حاضر نبود به گروندچ اعتماد کند، چون واقعاً خیلی دهنلق بود... بعد، یکدفعه متوجه شد که آبستن است، و تمام مشکلاتی که این امر می توانست به دنبال داشته باشد در نظرش محسوس شد؛ در اینجا بود که او دومین سان از واحدش را شروع می کند تا پی ببرد که من تنها محرم اسرار قابل اعتماد بودم. با این همه، ما پلزر را جزو ذخیره ها، یا اگر میل دارید جزو منتظرین خدمت، نگهداشتیم و بین دو تا نگهبان، آن که مسرت تر بود و خیلی هم در مسائل جنسی دستش کج بود از لیست حذف شد. ولی کاملاً مواظب او، یعنی بولدینگ، بودیم تا از چیزی بویی نبرد؛ من هنوز گاهی او را می دیدم و کسب و کارش همچنان رونق داشت... اما این موضوع زیاد طول نکشید، چون او واقعاً خیلی تهور داشت و گشادبازبازیش بی اندازه بود؛ در یکی از همین گشادبازبازها، در اواخر ۴۴، در ایستگاه راه آهن در حین تحویل جنس گیر می افتد و در همانجا بدون تشریفات و

محاكمه تيرباران می‌شود. آری، خداحافظ بولدیکه، و همینطور هم خداحافظ - صدافسوس - گواهینامه‌های پایان خدمت سرپاژی!

برای آنکه عدالت دربارهٔ لنی و مارگارت رعایت شود، پاره‌ای اشارات مهم، از نظر اخلاقی، ضروری به نظر می‌رسد. اگر بخواهیم خیلی درست قضاوت کنیم ناگزیریم بپذیریم که لنی حتی واقعا بیوه نبوده است و فقط بازماندهٔ عزادار ارهارد بوده است، که بعضی اوقات بوریس را با او مقایسه می‌کرده است. «هر دوتا شاعر، می‌بینی، هر دوتا.» برای زن بیست و دو ساله‌ای که مادر و ارهارد محبوبش و برادر و شوهرش را از دست داده است و دو بیست صدای آژیر و دست‌کم یکصد سپاران هوایی را از سر گذرانده است و نه تنها بایستی معشوقش را در مقبرهٔ خانوادگی ملاقات کند، بلکه بایستی پنج و نیم صبح از خواب بیدار شود و، درحالی‌که سراپا خودش را پوشانده است و فقط چشمانش بیرون است، از کوچه‌های تاریک بگذرد تا تراموای بگیرد و به سر کارش برود، آری برای چنین زن جوانی لاف و گزافهای آلونیز - که شاید طنین دور آن هنوز به طور مبهم در گوشش صدا می‌کند - بایستی شباهت به راز و نیازهای عاشقانهٔ پر آب و تابی داشته باشد که دست کم به بیست سال قبل از آن تعلق داشت. لنی، برخلاف انتظار و علیرغم اوضاع و احوال حاکم، در حالی که تمام دور و اطراف او را افراد حقیر و تنگ‌نظر و خسته و به ستوه آمده احاطه کرده‌اند، از شادی و سرخوشی سرشاری برخوردار است. و اگر در نظر بیاوریم که لنی می‌توانست، فقط از فروش لباسهای پدرش در بازار سیاه، پول گزافی به دست بیاورد و به جای آن ترجیح می‌دهد که آنها را نه تنها به «یکی» از اتباع از سرمالرزان کشور خارجی مقتدری بدهد که اعلام شده بود دشمن است، بلکه به خیلی از آنها (فراموش نکنیم که یک کمیسیس ارتش سرخ در حالی که تریکوی کشمیر پدرش را پوشیده است در حیاط اردوگاه به این طرف و آن طرف می‌رود!) ببخشد، هر ناظر سخت‌گیری مجبور است اعتراف کند که واقعا زن باگذشت و سخاوتمندی بوده است.

حالا چند کلمه هم دربارهٔ مارگارت. این يك اشتباه فاحش است که او را به دیدهٔ يك فاحشه نگاه کنیم. تنها کاری که او به ازای پول کرد همان ازدواجش با شلومر است. وقتی که از ۴۲ به بعد از طرف ادارهٔ کار اجباری مأمور خدمت در يك بیمارستان نظامی بسیار بزرگت می‌شود، زندگی او به مراتب سخت‌تر از زندگی لنی است که، در زیر نظر مشفقانه

پلزر، در کنار محبوبش، در کمال آزادی و راحتی به بافتن تاج گل مورد علاقه اش مشغول است. اگر از این زاویه نگاه شود لنی قهرمان اصلی نیست، و حتی يك قهرمان هم نیست؛ زیرا او کسی است که چهل و هشت سال صبر می کند تا برای اولین بار قدمی به نشانه همدردی و مهربانی به طرف مردی بردارد (آن مرد ترکی است به نام محمد، که شاید خواننده دقیق هنوز از یادش نبرده باشد). در حالی که مارگارت هرگز جز این نکرده است: حتی در نقش پرستار شب کار و روزکار، همیشه همدردی و مهربانی بی دریغش را نثار هر مردی کرده است که نجیب و صمیمی بوده است و به آن محتاج بوده است. روی موافق نشان دادن به موجود دور و هرزه ای چون بولدیگ تنها به خاطر این بود که توجه او را از لنی برگرداند تا لنی و معشوقش بتوانند در مقبره خانوادگی بوشام، در بستری از زنبق، در کنار هم به راز و نیاز عاشقانه مشغول باشند. سعی کنیم تا عادل باشیم و آنچه را مارگارت، بعد از عمری همدردی و فداکاری، درباره خودش می گوید ما هم تکرار کنیم و بپذیریم: «خیلی ها مرا دوست داشتند، در حالی که من در سراسر زندگی فقط يك نفر را دوست داشتم. این شادی و لذت دیوانه وار، که من بارها و بارها شاهد شکفتن آن در چهره دیگران بودم، یکبار و فقط یکبار نصیب من شده است.» آری، به طور قطع، مارگارت را نمی توان از زمره خوش شانس های روزگار دانست؛ او، مثل لوت بیچاره، در مقام مقایسه با لنی - که هر دو تا نسبت به او ذره ای حسادت در خود حس نمی کنند - بسیار بدشانس بوده است.

نویسنده، که دیگر کاملاً وارد نقش خود به عنوان يك مأمور تحقیق شده است (با قبول این خطر که ممکن است او را به جای يك جاسوس یا خبرچین بگیرند، در حالی که تنها اشتغال فکری او این است که زن ساکت و کم حرف، بسیار موقر و مجسمه‌وار، بدور از هرگونه احساس گناه و توبه‌ای به نام خانم لنی گرویتن-فاینر را همچنان که هست بشناساند)، برای کسب اطلاعات منطبق با واقعیت از مطلعین قضیه، در خصوص موقعیت و وضعیت آنها در پایان جنگ، سخت دچار اشکال می‌شود.

تمام شهود و مطلعبتی که تاکنون از آنها نام برده‌ایم، کم و بیش در يك مورد اتفاق نظر دارند: امتناع آنها از ترك شهر، دو تبعه شوروی، بوریس و بوگاکف، هم به عللی میل نداشتند راه شرق را درپیش بگیرند. نزدیک شدن امریکاییها به راین («بالاخره، بالاخره... وقتی که انسان فکر می‌کند چقدر آنها برای ملی این مسافت کوتاه وقت صرف کردند!» لنی به مارگارت) يك مطلب را قطعی کرده بود: چیزی که همه در آرزویش بودند: جنگ به‌زودی پایان خواهد یافت.

از ۱۸ ارا ۴۵، يك مسئله حل شده است: مسئله‌ای که ما، برای ساده‌تر کردن قضایا، به آن روز «دیدار» لنی و بوریس نام می‌دهیم. زن جوان شش‌ماه است که آبستن است، با اینکه خیلی «مشتاق» است (ماریا وان‌دورن)، ولی وضع جسمی‌اش اجازه خیلی چیزها را نمی‌دهد. در هر صورت، آنچه مربوط به «دیدار» است - «بغل‌خوابی»، اگر مایلید مثل پلزر حرف بزنید - «حتی حرفش هم دیگر نامربوط بود» (لنی، بر طبق اظهارات مارگارت).

ولی کجا و چگونه باید زندگی کرد و گرفتار نشد؟ وقتی که در نظر گرفته شود که تعداد افرادی که می‌بایستی خودشان را پنهان کنند از

شمار بیرون بود، آن وقت بتوجه می‌شویم که مسئله ابدأ جنبه شوخی نداشت. مثلاً وضع مارگارت با وضع سربازی که می‌بایستی با بیمارستانش از راین عبور کند و به طرف شرق برود یکسان بود و مقررات یکسانی در باره هردوشان اجرا می‌شد. البته مارگارت اقدامی نمی‌کرد، ولی اگر به آپارتمانش می‌رفت فوراً با زور او را از آنجا خارج و دستگیر می‌کردند. لوت ه. هم در وضع مشابهی به سر می‌برد: اداره‌ای که در آن کار می‌کرد، به شرق منتقل شده بود. خوب، به کجا باید پناه برد؟ واقعیت این بود که هنوز در ژانویه ۴۵ ساکنین شهرها را به طرف سیلزی، یعنی مستقیماً به استقبال ارتش سرخ، می‌فرستادند؛ به همین جهت تصور می‌کنیم که از نظر موقعیت جغرافیایی یک توضیح مختصر ضروری باشد: در اواسط مارس ۴۵، رایش آلمان - که چندین بار تاکنون از آن صحبت به میان آمده است - صاحب سرزمینی به طول هشتصد تا نهصد کیلومتر و عرضی در همین حدود بوده است. و به همین خاطر مسئله به کجا باید رفت، برای گروههای مختلف، از حادثترین مسائل بود. با اسیران جنگی، با سربازان فراری، و با پندگان و افراد نژاد غیر برتر چکار باید کرد؟ البته، راه‌حلهایی وجود داشت، که در گذشته مؤثر بودند نشان ثابت شده بود: فرستادن همه آنها به اطاق گاز، یا تیرباران همه آنها. ولی این کار هم آسان نبود، برای اینکه افرادی که مأمور اطاق گاز یا تیرباران کردن بودند همه موافق نبودند و بعضی از آنها می‌خواستند که، برای یکبار هم در زندگی شده، نقش مقابل را بازی کنند و ادای ناجی‌ها را در بیاورند. در چنین حالتی، طرف مقابل، یعنی اطاق‌گازی یا اعدامی باثقوه، چه اقدامی می‌بایستی بکند؟ بنابراین مسئله آن‌قدرها هم ساده نبود. این‌طور نبود که گویا در یک تاریخ معین جنگ پایان پذیرفته بود و همه چیز تمام شده بود. کی می‌توانست حدس بزند که در دست چه کسی خواهد افتاد: آیا در دست یک اعدام‌کننده تغییر مذهب داده و عابد و زاهد شده می‌افتد یا در دست افرادی که می‌توان به آنها عنوان اعدام‌کنندگان آخرین بیست و چهار ساعت را داد، افرادی که تا آن لحظه نه تنها خیلی تعصبی در کشتن دیگران نشان نداده بودند بلکه خیلی هم رغبتی به آن نداشتند؟ آیا فراموش شده است که بعضی از واحدهای گشتاپو به کلی منکر نقششان در آدمکشی‌ها شدند؟ یا چطور گشتاپو و ورمساخت پیروزمند متقابلاً قربانیان اردوگاهها را به صورت سیبزمینی گندیده به چهره هم پرتاب می‌کردند و دستان پاك و نیالوده‌شان را به عموم نشان می‌دادند؟ البته

بسیار غیر منصفانه بود که از افراد یا سازمان‌های بسیار درخور احترامی که به آنها اشاره شد - که تمام تلاششان در این بود که به هر قیمتی که باشد با دستان نسبتاً پاک و نیالوده خودشان را به دورانی برسانند که به غلط به آن دوران «صلح» نام داده بودند در حالی که نام صحیح آن «پایان جنگ» بوده است - خواسته شود که باز کشتارهای سیلونی را به دوش بگیرند.

در همین رابطه است که نویسنده، مثلاً، می‌خواند:

«فرماندهان اردوگاههای اسیران شکوه می‌کنند که ۵ تا ۱۰ درصد اسیران اعزامی شوروی که آنها مأمور از بین بردنشان هستند قبل از رسیدن به اردوگاه‌ها می‌میرند یا نیمه‌جان به آنجا می‌رسند. موضوعی که ثابت می‌کند که درجه‌دارها و سربازهایی را که در حال احتضار هستند در بین راه از بین می‌برند.

«مخصوصاً آشکار شده است که تعداد قابل ملاحظه‌ای از اسیران جنگی در فاصله پیاده شدن از قطار تا رسیدن به اردوگاه‌ها - که پیاده طی می‌شود - در اثر ضعف و تحلیل رفتن نیرو می‌میرند یا نیمه‌جان به روی زمین می‌افتند - که متعاقباً به وسیله ماشین‌های زباله‌جمع‌کنی جمع‌آوری می‌شوند.

«در چنین شرایطی، غیرممکن است که مانع مردم آلمان شد تا شاهد چنین اتفاقاتی نباشند.

«با اینکه این گونه نقل و انتقالات به وسیله ورماسخت صورت می‌گیرد، مع الوصف مردم کشتاپو را مسئول چنین اتفاقاتی می‌دانند.

«برای آنکه حتی الامکان چنین اتفاقاتی پیش نیاید، دستور می‌دهم که متبعد آن دسته از اتباع نژاد پست شوروی، که مرگشان حتمی است (مثلاً در اثر تیفوس) و نتیجتاً توانایی آن را ندارند که فاصله از ایستگاه قطار تا اردوگاه را پیاده طی کنند، از رده اسیران انتقالی به یکی از اردوگاهها خارج شوند. امضاء: سولر»

ما به خواننده واگذار می‌کنیم تا خودش مفهوم «قابل ملاحظه» را - یعنی تعداد زیادی از اسیران جنگی را که در جریان راه می‌مردند یا کشته می‌شدند - حدس بزند. اگر این موضوع در سال ۱۹۴۱، که هنوز رایش آلمان نسبتاً بزرگ بود، مسئله‌ای بود که حلش آسان نبود، به طور قطع چهار سال بعد - که رایش مذکور از هر طرفی آبرفته است و چیز

زیادی برایش نمانده است و علاوه بر خیلی از امیران جنگی شوروی، یهودی و سایر مردان و زنان نژاد پست، تعداد قابل ملاحظه‌ای هم از فراریان جنگی آلمانی و خرابکاران و همدستان آلمانی متفقین در اختیار دارد که باید آنها را نابود کند - مسئله‌ای است که ابداً راه‌حلی برایش وجود ندارد؛ مخصوصاً اگر فراموش نکنیم که بایستی ارده‌گاههای مرگ هم تخلیه شود و شهرها از زنان و اطفال و پیرمردان مربوط به زندانیان خالی شود؛ زیرا هیچ‌چیز نباید به دست دشمن بیفتد و باید تل خرابه‌ای نصیبش شود.

بدون تردید مشکلات بی‌شمار دیگری چه در زمینهٔ تغذافت و بهداشت و چه از لحاظ مسائل مربوط به عفت و اخلاق در بسیاری از جاها به چشم می‌خورد که حل آنها چندان آسان به نظر نمی‌رسد؛ مثلاً مسائل زیر در اکراین مشاهده می‌شود:

«غالباً اتفاق می‌افتد که در تاریکی شب به طرف کارگران مورد اطمینانی که از طرف خودشان جهت حفاظت انتخاب می‌شوند تیراندازی می‌شود؛ تیراندازی توسط خرده‌مالکین یا روستاییان - که به راحتی می‌شود آنها را با پول خرید - به طرف کارگران مذکور، که مأموریت دارند تا حرکت متون ارتش آنها را در جایی نگهدارند، صورت می‌گیرد. برای کوچ دادن کارگران، اعم از زن و مرد، هیچگونه سهلتی داده نمی‌شود و به همین جهت وقتی که به مرکزی که به آنها اختصاص داده شده است می‌رسند مسئولین متوجه می‌شوند که آنها فاقد حداقل وسائل ضروری هستند (بدون کفش و لباس، بدون قابلمهٔ غذاخوری و بالاپوش). در بعضی موارد، که کارگران واقعاً بدون هرگونه وسائل حیات به محل تعیین شده رسیده بودند، بلافاصله آنها را برای آوردن وسائل ضروری به خانه‌هایشان فرستاده بودند. تهدید تیراندازی از ناحیهٔ مزدوران اجیر شده به سوی کارگران مورد اطمینان‌ها، که گناهی جز نظارت در نقل و انتقال اهالی ده ندارند، همیشه وجود دارد و سکهٔ رایج است. در چند مورد آن قدر زنها مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند که دیگر قدرت قدم برداشتن را نداشتند. در يك مورد که از حد گذشته بود (در بخش سوزولینکوف از استان درگاتشی) به پلیس محلی توجه دادم تا مرتکبین شنیدند مجازات شوند. سوء استفاده‌ای که از ناحیهٔ خرده‌مالکین یا مزدوران اجیر شده می‌شود از آن جهت بیشتر آبروبرابده است که این دو گروه

در غالب اوقات ادعا می‌کنند که به دستور و رماخت این کارها را انجام می‌دهند. در حالی که رماخت همیشه سعی دارد که نسبت به کارگران مورد اطمینان و اهالی اوکراین رفتاری حاکی از درک و تفاهم داشته باشد: مطلبی که دربارهٔ سایر دستگاههای دولتی صادق نیست. برای آنکه کاملاً در این خصوص حرف آخر را زده باشیم، به وضع زنی اشاره می‌کنیم که وقتی که به اردوگاه آمد تنها چیزی که در برش بود یک پیراهن بود. «به خاطر وقایع مکرری که رخ داده است، ناگزیر از ذکر این نکته هستیم که به هیچوجه قابل قبول نیست که ساعتها کارگران را در واگنی محبوس کنند بدون آنکه حتی به آنها اجازهٔ رفتن به مستراح داده شود. باید گاهگاهی به آنها فرصت داد که خارج شوند، به دنبال آب آشامیدنی بروند یا خودشان را بشویند. واگنهایی را دیده‌اند که ته آنها را زندانیان سوراخ کردند تا بتوانند قضای حاجت کنند. پر واضح است که با نزدیک شدن به ایستگاهی مهم اجازهٔ خروج باید با توجه به مسافتی که تا این ایستگاه فاصله دارد داده شود.

«بعضی کارهای خلاف و غیرعادی در تعدادی از مراکز شپش‌کشی مشاهده شده است: در این مرکز مردهایی را دیده‌اند - کارمندان مراکز یا سایرین - که لغت در حمام مخصوص زنها و دخترها رفت و آمد می‌کردند (حتی بعضی از آنها زنها و دخترها را صابون می‌زدند و می‌شستند) و یا برعکس زنها یا دخترهایی که در حمام مخصوص مردها رفت و آمد می‌کردند. و همینطور مردهایی که با خیال راحت از نظرهٔ دوش گرفتن زنها عکس‌برداری می‌کردند. با توجه به اخلاق حاکم در بین زنان اوکراینی - که بیشتر زنها متعلق به این ناحیه هستند - که خیلی جدی و بی‌گذشت در مسائل مربوط به عفت هستند، این‌گونه رفتار نوعی هتک حیثیت شدید به حساب می‌آید. با توجه به اطلاعات رسیده این‌گونه اعمال بی‌رویه و خلاف عفت مدتهاست که، با دخالت رئیس کاروان زندانیان انتقالی، متروک شده است. ماجرای عکس‌برداری در هال، و ماجرای مربوط به همجنس‌پازی در کیورس گزارش داده شده است.»

موج مسائل جنسی، همانطور که اشاره شد، در بسیاری از اردوگاهها و مراکز نگهداری زندانیان رواجی بس چشمگیر داشت. آیا بعضی از عکس‌هایی که امروز به عنوان عکس‌های هرزه بازاری بسیار داغ دارد، همان عکس‌هایی نیست که از مراکز شپش‌زدایی مخصوص برده‌های اروپایی

شرقی گرفته شده است؟

به هر تقدیر، ناگزیر باید پذیرفت که فتح سرزمین‌ها کار آسانی نیست و فاتحین با مسائل و مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شوند که باید، همانطور که سیرت آلمانیهای اصیل است، آنها را با دقت و وسواس زیاد طبقه‌بندی و حل‌کنند. مخصوصاً نباید در هیچ‌مورد ارتجالا و از روی ابتکار عمل شود! البته ارضاء تمایلات غریزی امری طبیعی است که کسی نمی‌تواند منکر آن بشود. همانطور که بسیار طبیعی است که کسانی را که برای اعدام‌شدن اختصاص داده شده‌اند نمی‌توان مرده تحویل داد: يك كلاه‌گذاری غیرقابل بخششی که جا دارد که گردانتندگان آن سخت مجازات شوند. همینطور هم غیرقابل قبول است که در مراکز شپش‌زدایی مردها پشت و جلو زنها را صابون بزنند و برعکس؛ علاوه بر آن عکس‌های لختی هم از طرفین گرفته شود! غیرقابل قبول، و واقعاً خلاف اخلاق است! آیا دست سودجویان و هیولاهای کثیف، در کاری که در نفس خود شاید بی‌اشکال باشد، دخالت نداشت؟

تمایل به اینکه انسان را به صورت جنازه در بیاورند یا به صورت قطعاتی از جنازه در بیاورند، مدت‌هاست که یکی از مختصات بارز جنگه‌های عصر جدید محسوب می‌شود و همه به آن عادت کرده‌اند؛ و سودجویان بی‌شرم و هیولاهای کثیف - در لباس نظامی یا لباس نظیر آن - با لذت زندهای بی‌پناه را به هم پاس می‌دهند و برای ارضای منحط‌ترین تمایلاتشان از آنها در وضعیت‌های مختلف عکسبرداری می‌کنند که نیازی نیست خواننده را با توضیح بیشتر یا با ارائه نمونه‌های دیگر بیازاریم.

در هر صورت این سؤال همچنان باقی است: لثی هفت ماهه آبستن، بوریس فوق‌العاده حساس، لوت سراپا قدرت و تحمل، مارگارت خیلی اشتهاپرانگیز، گروندچ فروتن و بی‌ادعا و پلزر که هرچه باشد يك هیولا نیست چطور و کجا باید بروند و جانشان را حفظ کنند؟ در مارس ۱۹۴۵ چه سرنوشتی در انتظار ماریا، بوگاکف، ویکتور ژنریشویچ، گرویتن بزرگ و سایرین است؟

در اواخر ۴۴ و اوائل ۴۵، بوریس ناراحتی اضافی دیگری ایجاد می‌کند که لوت و ماریا از آن بی‌خبرند و لثی مثل همیشه چیزی درباره آن نمی‌گوید، اما مارگارت به تفصیل از آن صحبت می‌کند. مارگارت، از این به بعد، کاملاً تحت نظر است تا مبادا کسی برای او خوراکی ببرد

(مطیب) او به نویسنده: «باید در حدود پنج الی شش هفته مقررات پرهیز کامل دربارهٔ او رعایت شود تا شاید موفق شویم کم و بیش به ترشحات داخلی و خارجی او نظم و ترتیبی بدهیم؛ چون نحوهٔ کار غدد ایجادکننده این ترشحات چنان به هم خورده است که انسان ابدأ دچار تعجب نخواهد شد اگر از پستانهای او اشک بیاید و از بینی او ادرار. خلاصه اینکه شما می‌توانید با او حرف بزنید، ولی خواهش می‌کنم چیز خوردنی به او ندهید.»؛ بله، مارگارت، که کاملاً در پرهیز به سر می‌برد و حتی امید دارد که از این راه به معالجه دست یابد، می‌گوید: «با این همه شما می‌توانید سیگاری به من بدهید (کاری که نویسنده می‌کند!)... آری، حقیقتش را بخواهید، من واقعاً از دست بوریس عصبانی بودم... من، خیلی بدها، یعنی وقتی که همه توانستیم دور هم جمع شویم، بوریس را شناختم و به درجهٔ هوش و حساسیت او پی‌بردم. به هر حال، در نوئل ۴۴، یا شاید در اوائل ۴۵، لنی با يك نام جدید در آستین وارد خانهٔ من می‌شود. دست‌کم، این دفعه دیگر می‌داند که نام به نویسنده‌ای تعلق دارد که در قید حیات نیست و این خودش کم چیزی نبود چون دیگر مجبور نبودیم به این‌ور و آن‌ور تلقن کنیم. نام نویسنده: فرانکس کافکا و نام کتابش **اردوگاه زندانیان**. بعدها من از بوریس سؤال کردم که آیا هیچ به فکرش نرسیده که با توصیه کردن نام يك نویسندهٔ یهودی در پایان ۴۴ به لنی او را در معرض چه خطراتی قرار داده است! می‌دانید به من چه جوابی می‌دهد: «آن‌قدر مسائل مختلف فکرم را به خود مشغول کرده بود که دیگر فرصتی برای توجه به این جزئیات باقی نمانده بود.» خلاصه، لنی ما با این اسم به طرف کتابخانه راه می‌افتد - هنوز یکی همچنان باز بود و به کارش ادامه می‌داد - و خوشبختانه با زن نسبتاً مسن کاملاً مطلقاً روبرو می‌شود که با دیدن نام نویسنده در روی فیش درخواست کتاب فوراً آن را پاره می‌کند و عیناً سؤالی را تکرار می‌کند که مدیرهٔ صومعه، وقتی که لنی اصرار می‌کند که چه به سر خواهر راشل آمده است، از او کرده بود: «ببینم، دخترم، آیا عقلت را از دست داده‌ای؟» و اضافه می‌کند: «کی تو را فرستاد که این کتاب را بگیری؟»... ولی شما لنی را خیلی خوب می‌شناسید: او کسی نیست که از کاری که قصد انجامش را دارد منصرف شود. خانم کارمند کتابخانه وقتی متوجه می‌شود که لنی برای ایجاد دردسر به آنجا نیامده است، او را به گوشه‌ای می‌برد و برایش توضیح می‌دهد که کافکا يك نویسندهٔ یهودی است و تمام کتابهایش

جمع‌آوری و سوزانده شده است. بدون تردید لنی جمله‌خلع‌سلاح‌کننده‌اش، «خوب که چی؟»، را به‌کار می‌برد. زن بیچاره برایش توضیح می‌دهد که نازیها یا یهودیها چکار می‌کنند و برای اثبات ادعایش شماره‌ای از روزنامه‌امتورمرا را به او نشان می‌دهد - کتابخانه بدون تردید شماره‌های آن را داشته است - و به تفصیل تمام جزئیات را برایش تشریح می‌کند... لنی سراپا وحشت‌زده به خانه برمی‌گردد. بالاخره حقیقت را فهمیده بود! ولی اگر خیال می‌کنید که او از تصمیمش در نامگذاری منصرف شده است، سخت اشتباه می‌کنید! او به هر قیمتی دنبال کافکای خودش هست و آن را به دست می‌آورد. خیلی کار آسانی نبود، ولی لنی با رفتن به بن - که پدرش در آنجا دوستانی داشت که برای آنها کار ساختمانی کرده بود و هر يك از آنها به علت اینکه استاد دانشگاه بودند کتابخانه‌پربری داشتند - به مقصودش می‌رسد. یکی از این استادان، پیرمرد هفتاد و پنجساله بازنشسته‌ای است که از دنیا و مافیها کناره‌گرفته است و تنها با کتابهایش ور می‌رود و سرگرم است. می‌دانید او عیناً به لنی چه می‌گوید: «ببینم، دخترم، آیا عقلت را از دست داده‌ای؟» و اضافه می‌کند: «فقط کافکا! و چرا دنبال هاینه نیستی؟» پیرمرد خیلی مهربان است و - کاملاً پدر لنی را در خاطر دارد - هرچه از دستش برمی‌آید کوتاهی نمی‌کند: به چندتا از همکاران سابقش تلفن می‌کند تا بالاخره یکی از آنها که به او اطمینان دارد کتاب مورد بحث را به او می‌دهد. يك دردسر و تلاش واقعی که تمام روز وقت می‌گیرد. لنی فقط نصف‌شب موفق می‌شود که به خانه برسد، اما کتاب را هم در کیفش دارد. ماجرا خیلی پیچیده بود؛ اول می‌بایستی کسی را پیدا کند که استاد پیر به او اطمینان داشته باشد و متقابلاً او هم به استاد پیر و هم به لنی اطمینان داشته باشد؛ ولی ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شد، این شخص می‌بایستی حاضر می‌شد که این کتاب را از خودش جدا کند. خوب تا بلو را در جلوی چشمستان مجسم کنید تا چیزی دستگیرتان بشود! استاد پیر و لنی موفق به پیدا کردن دونفر می‌شوند که یکی از آنها به دادن کتاب رضایت نمی‌دهد! فکرش را نکنید، در چنان دوره‌ای، که برای چیزی به مراتب کمتر از این انسان زندگی‌اش را می‌باخت، پیرمرد کله‌شقی پیدا شود که به هیچ قیمتی، حتی به خاطر دوستی، حاضر نباشد که آن کتاب را از خودش سوا کند! برای آنکه از

لحاظ گرفتاری چیزی کم نداشته باشیم، شلوسر هم موقعیت را از هرجهت مناسب تشخیص می‌دهد و سروکله‌اش پیدا می‌شود - ما در ویلای کوچک او سکونت داشتیم - و، باور بفرمایید، شوهر عزیز من گویی شبی است و اصلاً به این دنیا تعلق ندارد؛ با اون‌نیفورم و رماخت و بدون کوچکترین اوراق هویت، تازه با هزار مصیبت از دست پارتیزانهای فرانسوی که به خونش تشنه بودند فرار کرده بود. متوجه هستید، هرطور که تصورش را بکنید من به او بسته بودم؛ او خیلی نسبت به من مهربان بود و، به روش خودش، دوستم داشت. آره، یکهو، او با قیافهٔ مفلوك و توسری‌خورده و قابل ترحمی ظاهر می‌شود و به من می‌گوید: «مارگارت، من در هر جایی که حساب کنی کارهایی کرده‌ام که از هر طرف که بروم زندگیم را به باد خواهم داد: پیش فرانسویها، پیش آلمانیها - چه موافقین و چه مخالفین -، انگلیسیها، هلندیها، بلژیکی‌ها، آمریکاییها... و اگر روسها هرگز دستشان به اینجا نرسد و نتوانند ته توی قضیه را دربیارند شاید بتوانم خودم را نجات بدهم... ولی اگر به قلاب آلمانیها، که هنوز هم قدرت دستشان است، گیر کنم وای به حال من! مارگارت تو باید کمک کنی!» آه، اگر شما او را قبلاً می‌شناختید: مردی که فقط سه بار در سال، آن‌هم همیشه با تاکسی یا ماشین اختصاصی دولتی می‌آمد، و هرگز آوردن پول را برایم فراموش نمی‌کرد و شوخی و خنده از لبانش دور نمی‌شد! حال در مقابل من يك موش كوچك وحشتزده‌ای قرار داشت که سگهای پلیس، امریکاییها و همهٔ دنیا به دنبالش بودند. فوراً فکری به خاطرم می‌رسد، فکری که می‌بایستی زودتر از آن به خاطرم می‌رسید. تعداد زیادی از مجروحین جنگی در بیمارستان می‌مردند و دفترچه‌های خدمتی آنها در اختیار بیمارستان بود، که البته می‌بایستی آنها را ثبت کنند و به‌جاهایی - که الان یادم نیست - بفرستند؛ من از طرفی می‌دانستم که بعضی نظامیها دفترچهٔ خدمتی خودشان را به بیمارستان نمی‌دهند و یا اینکه در جیب‌های مجروحین خیلی بدحال این دفترچه‌ها وجود ندارد، و از طرف دیگر می‌دانستم که این دفترچه‌ها را در کجا می‌گذارند؛ خوب، چکارکردم؟ در همان شب سه‌تا از این دفترچه‌ها را دزدیدم: آن‌قدر تعداد آنها زیاد بود که در انتخاب دچار اشکال شدم. عکس دو‌تا از دفترچه‌ها شباهت زیادی به بوزیس داشت: بلوند، با عینک، بین بیست و چهار تا بیست و پنج ساله؛ سومی يك سبزهٔ خوش‌قیافهٔ بی‌عینک در حدود سی و پنج تا چهل ساله بود که عکس شلوسر را به آن چسباندم. هرچه پول داشتم با مقداری

شان و کره و سیگار به او دادم... شلومر با نام جدیدش، ارنست ویلهلم کپیپر - که من حتی آدرسش را هم یادداشت کرده بودم - راهی می‌شود. با اینکه من و او شش سال تمام زن و شوهر بودیم فقط دو سه بار در سال همدیگر را بیشتر نمی‌دیدیم؛ بگذریم، به او گفتم چون همه دنیا در تعقیبش هستند، بهترین کار این است که به یکی از مراکز تجمع ذخیرهٔ ورماخت برود و خودش را معرفی کند. کاری که او انجام می‌دهد. او، در حالی که مثل آب بهار گریه می‌کند، از من جدا می‌شود؛ آنهایی که شلومر قبل از ۴۴ را نمی‌شناختند نمی‌توانند بفهمند که منظرهٔ این بدبخت گداصفت قابل ترحم، که آن‌طور گریه‌کنان از من تشکر می‌کرد، چه حالی در من ایجاد می‌کرد. بله، مثل سیفون توالت آب از چشمانش می‌آمد؛ او دستم را می‌گیرد و می‌بوسد و بعد ناپدید می‌شود؛ دیگر هرگز از او خبری به من نمی‌رسد. بعدها، من برای دیدن زن کپیپر که حالا نامش روی شلومر بود، می‌روم... متوجه هستید، بیشتر جنبهٔ کنجکاوی داشت... این خانم، جایی در نزدیکی بوئر زندگی می‌کرد. دوباره ازدواج کرده بود. به او گفتم که من در بیمارستان شوهرش را پرستاری کرده‌ام و او از من خواسته بود تا بدیدن زنش بروم. راستش را بخواهید نمایش جالبی بود. چون عیال آن مرحوم از من سؤال می‌کنند: «کدام یکیشان را می‌گوئید؟ ارنست ویلهلم عزیز من دوبار فوت کرده است، یکدفعه در بیمارستان و یکبار دیگر هم در یکی از دهات شمال در آن بالاها به نام وورسلن...!» پس شلومر مرده بود... از شما چه پنهان، نفس راحتی کشیدم. این‌طور برای او بهتر بود تا اینکه به وسیلهٔ نازیها یا پارتیزانها به دار آویخته شود. چون، ملتقت می‌شوید، او یک جنایتکار جنگی واقعی بود: از همان ۴۰ او با خشونت بی‌مانندی کارگران فرانسوی و بلژیکی و هلندی را، دسته‌دسته، به کار اجباری می‌برد... بعد از جنگ، ابتدا از من چندین بار تحقیق کردند و سپس خانه را با هرچه در آن بود مصادره کردند و فقط به من اجازه دادند تا لوازم شخصی ضروری خودم را ببرم. تردیدی نیست که شلومر کارش نوعی راهزنی از همه طرف بود و هر وقت لازم می‌شد به راحتی خودش را می‌فروخت... خلاصه، در ۴۹ من جز کوچه و خیابان جای دیگری نداشتم که بروم، و دیگر هم از آنجا خارج نشدم. آری، من علیرغم کمک‌ها و توصیه‌های لنی و دیگران که سعی در نجات من داشتند، غرق شدم. حتی شش‌ماه پیش. لنی ماندم، ولی این وضع به خاطر کسانی که به سراغم می‌آمدند قابل دوام نبود. پسر لنی دیگر بچه شیرخواره

نبود و يك روز از من پرسید: «مارگار، بگو چرا همیشه هاری - در آن موقع من با يك گروه بان انگلیسی بودم - می‌خواهد در تختخواب تو بخوابد؟» (مارگار دوباره سرخ می‌شود - نویسنده).

دیگر می‌دانستیم که شیرتنشتاین آخرین ماه‌های جنگ را در کجا گذرانده است: جایی بین لنینگراد و ویتبسک؛ و کارش نواختن دقیق لی‌لی‌مارلین با پیانو بود تا افسران شوروی حداکثر لذت را از آن ببرند. مردی که حتی شخصیتی چون مونیکن‌هاس برایش احترام قائل بود! «من فقط يك آرزو داشتم، آرزویی شدید و مهارنکردنی (شیرتنشتاین به نویسنده): غذا بخورم و زنده بمانم، همین! حتی برای این کار اگر لازم بود من با هارمونیکا برایشان لی‌لی‌مارلین می‌نواختم.

دکتر شلسدورف به طریقی پایان جنگ را می‌گذراند، که تقریباً به صورت نوعی قهرمان درمی‌آید. او به یکی از دهات سمت راست راین پناه می‌برد... «من با اوراق هویت مرتب و واقعی، بدون کمترین لکهٔ سیامی، در انتظار پایان جنگ بودم، بدون آنکه از نازیها در هراس باشم یا از ورود امریکاییها وحشت کنم. و برای آنکه از هر جهت خیالم راحت باشد سرپرستی يك گروه ده‌تقری را به عهده گرفتم که سه نفرشان پیرمرد هفتادساله و دوفنرشان بچه‌های کمتر از هفده‌ساله و سه تاشان معلول که دوتا از این سه تا پاهایشان از بالای زانو و سومی از زیر زانو قطع شده بود، و يك معلولی که دست راستش قطع شده بود و بالاخره جوانکی که عقل و هوش درستی نداشت و دیوانهٔ ده لقب داشت. سلاح ما عبارت بود از چندتا چماق و مقداری هم ملافهٔ سفید تختخواب که چهار تکه‌اش کرده بودیم و مقداری هم مواد منفجره، و ظاهراً وانمود می‌کردیم که با آنها قصد داریم پلها را منفجر کنیم. در پیشاپیش واحد، که افراد آن ملافه‌های سفید بسته شده به بالای چماق را در بالای سرشان به اهتزاز درآورده بودند، به استقبال امریکاییها رفتیم که آنها بدون آنکه از پل بگذرند ده مورد دفاع ما را تسخیر کرده بودند. تا همین دو سال آخر، همیشه مقدم من در این ده (دهی در استان برگت به نام اوسلر موله - نویسنده) گرامی بود و مرا به جشن‌ها و اعیاد دعوت می‌کردند. ولی از دو سال به این‌طرف به نظر می‌رسد که جو سیاسی حاکم نسبت به من تغییر کرده است، بعضی اوقات می‌شنوم که زیر لب سرا جزو سببین شکست قلمداد

می‌کنند: کسی که در ۲۵ سال پیش، با قسم خوردن به سرش که کسی در محل ناقوس کلیسا سنگ نگر گرفته و پنهان نشده است، موفق می‌شود که بتوان آمریکایی، ارل ویتنی، را از خراب کردن ناقوسشان منصرف کند! هیچ تردیدی نیست که گرایش به راست در این ده کاملاً جنبه واقعی و محسوس دارد. خلاصه اینکه، من با همان اشتیاق و راحتی خیال گذشته به آنجا نمی‌روم.»

هانس و گرته هلزن به سادگی می‌توانند وضعیتشان را در پایان جنگ معلوم کنند: هانس در ژوئن ۱۹۴۵ به دنیا آمده است و نویسنده هنوز کشف نکرده است که آیا در شکم مادر هم می‌توان تمایلات نازی مآبانه داشت. گرته کاملاً از این حیث خیالش راحت است، چون در ۱۹۴۶ متولد شده است.

هنریش فایقر در بیست و یکسالگی، در پایان جنگ، در صومعه‌ای در نزدیکی بامبرگ که به صورت بیمارستان نظامی درآمده است، روی تختی افتاده است و ناله می‌کند؛ چون پای چپش را تا بالای زانو قطع کرده‌اند... «به محض درآمدن از بیپوشی پوزۀ آمریکاییها را دم در اطاقم دیدم... بدیهی است که این موضوع مرا دچار شعف و شادی نکرد... اما، خدای من، آنها دست از سرم برداشتند و مرا به حال خودم گذاشتند.» (اظهارات هنریش فایقر در مورد خودش).

فایقر بزرگ می‌گوید که «در روز شکست» بازنش «در حوالی درسدن» به سر می‌برده است و بدون تردید پایی را که از بیست و هفت سال پیش فلج بودن رسمی‌اش اعلام شده بود همچنان به روی زمین می‌کشیده است: پایی که گرویتن قبل از اینکه در سال ۱۹۴۲ به زندان بیفتد - دربارهاش گفته است: «مزورترین پایی که من در عمرم شناخته‌ام».

ماریا وان دورن: «من خیال می‌کردم که خیلی از دیگران زرنگ ترم؛ چون در نوامبر ۴۴ شهر را ترک کردم و به تولزم رفتم تا هم در خانه بدریم باشم و هم تکه زمینی را که با پولی که هوبرت داده بود خریده بودم نگهداری کنم؛ هوبرت این پول را به همه داده بود. من لحظه‌ای از اصرار به لنی دست برداشتم و مرتب از او می‌خواستم که به ده بیاید و با خیال راحت بچه‌اش را - که هنوز ما نمی‌دانستیم پدرش چه کمی است - به

دنیا بیاورد؛ و به او می‌گفتم که به‌طور قطع امریکاییها سه تا چهار هفته زودتر به ده ما خواهند رسید. خدا را شکر که لئی حرف مرا قبول نکرد! چون به دستور ورماخت، بعد از اینکه نیم ساعت به ما فرصت دادند تا هرچه را که می‌خواهیم و لازم داریم یا خودمان برداریم، همه ما را مثل گله گوسفند بار کامیونها کردند و به آن طرف راین کوچ دادند و توالم را با خاک یکسان کردند. با وجود امریکاییها در مقابل و آلمانیها در پشت سر دیگر امکان گذشتن از رودخانه اصلا وجود نداشت. آره، واقعا شانس بود که لئی به توصیه من عمل نکرد! در حقیقت، در عوض ده، آرامش، هوای پاک و گل و گیاه - چیزی که تا مدتی قبل توالم را تشکیل می‌داد - توده انبوه گرد و خاک و دود ناشی از سوختگی همه چیز بجا مانده بود. امروز ده دوباره بازسازی شده است، اما در آن زمان، قبول بفرمایید، جز تلی از خاک چیزی از آن باقی نمانده بود!»

ایلزه گرم: «همینکه پسر من را به جیبه بردند، از خودم پرسیدم چه کار باید بکنم: به طرف شرق یا غرب بروم، یا بمانم؟ تصمیم گرفتم که بمانم. البته به جز آنهایی که می‌چنگیدند و افرادی که مأمور ساختن استحکامات بودند، کس دیگری اجازه خروج از شهر را نداشت. آیا می‌شد به طرف شرق رفت؟ کی می‌توانست پیش‌بینی کند که در این طرف جنگ سه ماه یا چهارماه یا حتی یکسال دوام پیدا نکند؟ به این ترتیب من تا دوم (مراد دوم مارس ۱۹۴۵ است که تمام آنهایی که شهر را ترک نکرده بودند فقط با کلمه «دوم» از این روز نام می‌بردند - نویسنده) در شهر بودم و در این روز بود که ما آن بمباران وحشتناک را متحمل شدیم که بسیاری از اشخاص را دیوانه یا نیمه‌دیوانه کرد. من به ساختمان روبرو، در زیرزمین کافه آن، پناهنده شدم و به خودم می‌گفتم که پایان جهان فرارسیده است، پایان جهان فرارسیده است... به شما اعتراف می‌کنم که من، که از ۱۲ سالگی، یعنی از ۱۹۱۴ به بعد، هرگز پایم را به داخل کلیسایی نگذاشته بودم و هیچ علاقه‌ای به این حرفها - حتی وقتی که نازیها به ظاهر (تاکید روی کلمه از نویسنده نیست) مخالف کشیش‌بازی بودند - نداشتیم و هرگز نمی‌توانستم وجود کشیشها را تحمل کنم و طرفدارشان نبودم... زیرا اگر رفاقت ما زیاد هم باهوش‌تصور نمی‌کردند، هیچ اشکالی نداشت. اما در یک مورد ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی خیالم را راحت کرده بود... آره، خوب، مجبورم برایتان اعتراف

کنم، که بدون وقفه دعا کردم. نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد، ولی یکدفعه متوجه شدم که دارم دعا می‌کنم: «مریم، سلام بر تو باد»، «پدر ما که در آسمانها هستی و... در تمام مدت دعا می‌کردم. این بمباران، وحشتناکترین بمباران هوایی بود که ما تحمل کردیم، و دقیقاً شش ساعت و چهل و چهار دقیقه طول کشید. بعضی وقتها سقف زیرزمین، عیناً مثل چادری که باد در آن بیفتد، می‌لرزید و به این طرف و آن طرف متمایل می‌شد. در بالا، در آسمان، امید بند آمدن بمباران وجود نداشت، دسته‌ای از هواپیماها می‌آمدند و بمب‌هایشان را به روی شهری که از سکنه خالی شده بود رها می‌کردند و دسته دیگری جای آنها را برای این کار می‌گرفتند، سیلی از بمب از آسمان جاری بود... ما در زیرزمین شش نفر بودیم که دو تانمان زن بودند: من و یک زن دیگر با بچه سه‌ساله‌اش. زن بیچاره حتی یک لحظه هم نمی‌توانست جلوی به هم خوردن دندانهایش را بگیرد؛ برای اولین بار در زندگی چیزی را، که فقط در کتابها خوانده بودم و به آن به هم خوردن دندانها از ترس نام داده‌اند، با چشم دیدم. این امر به طور مکانیکی صورت می‌گرفت زن بیچاره نه می‌توانست جلوی آن را بگیرد و نه حتی به آن واقف بود. آن قدر لبهایش را گاز گرفته بود که خون از آنها جاری بود، ما تکه چوبی را بین دندانهای او قرار دادیم تا از خرد شدن آنها در اثر برخورد به هم جلوگیری کند. من خیال می‌کردم که هر دو نفرمان دیوانه خواهیم شد. ببینید، صدای انفجار آن قدرها وحشتناک نبود، بلکه لرزش همه چیز انسان را دیوانه می‌کرد و بعضی اوقات لرزش سقف طوزی بود که این احساس را به آدم می‌داد که در بالنی گیر کرده است که هر آن ممکن است سوراخ شود. بچه کوچولو از زور خستگی به خواب رفته بود و حتی در خواب لبخند هم می‌زد. مردها سه تا بودند یکیشان پیر و دو تا جوان که خیال می‌کنم هر سه نفرشان از ترس شلوارشان را خراب کرده بودند؛ پیرمرد ناگهان کنترل اعصابش را از دست داد و در حالی که دیوانه وار فریاد می‌کشید به وسط خیابان پرید. حتی خیال نمی‌کنم که یک دکمه هم از او سالم به جا مانده باشد. دو تا جوان ظاهراً آلمانیهایی بودند که از ارتش فرار کرده بودند و اینجا و آنجا سرگردان بودند و در اثر بمباران هوایی غافلگیر شدند و به زیرزمینی که ما در آنجا پناه برده بودیم آمده بودند... از ترس رنگ به چهره نداشتند و از جایشان جنب نمی‌خوردند، ولی بعد از خروج دیوانه وار پیرمرد، ناگهان نمی‌دانم که چه به سرشان آمده بود... آه! امروز من یک پیرزن شصت و

هشت‌ساله هستم و آنچه برایتان تعریف خواهم کرد مسلماً برایتان تسووع‌آور خواهد بود... من در آن موقع چهل و سه ساله بودم و آن‌زن جوان - من دیگر نه او و نه بچه‌اش و نه دو جوان آلمانی را ندیدم - خیال می‌کنم به‌سی‌سال نرسیده بود... دو جوان، که بیش از بیست و دو یا بیست و سه سال نداشتند، ناگهان، چطور برایتان تعریف کنم، آتشی مزاج شده بودند. نه، چطور برایتان تشریح کنم، بعد از اینکه شوهرم را زیر شکنجه کشتند، یعنی سه سال از آن تاریخ، من حتی به صورت مردی به عنوان یک مرد نگاه نکرده بودم. نه، دو تا جوان خودشان را روی ما پرتاب نکردند و به ما حمله نکردند تا مورد تجاوز زمان قرار دهند - که اگر هم می‌کردند ما مقاومت نمی‌کردیم - نه، این بیان درست نیست... یکی از دو جوان به طرف من آمد، [...] و دومی به طرف زن جوان رفت و تکه‌چوب‌را از میان لب‌هایش بیرون کشید و آنهارا بوسید. بدین ترتیب، در حالی که کوچولو به خواب رفته بود، ما عشق‌بازی می‌کردیم... این منظره باید به نظرتان وحشتناک بیاید و حالتان را به هم بزند و تنفرتان را برانگیزد، حق دارید چون نمی‌توانید درک بکنید که یک بمباران هوایی بیش از شش ساعت و شصت که در حدود شش‌هزار بمب منفجره رویتان می‌ریزد چه معنی می‌دهد... آری ما چهار نفر، در حالی که کوچولو در میان ما به خواب رفته بود، عشق‌بازی می‌کردیم و من هنوز ملمم گرد و خاکی که در دهان جواتک بود و وقتی که مرا بوسید به دهان من منتقل کرد حس می‌کنم... این گرد و خاک از شکاف سقف، در اثر تکان انفجار، به داخل دهان او و دهان من ریخته می‌شد... من هنوز لذتی که از آن بردم و همینطور آرامش بعدی آن را به خاطر دارم و نیز به یادم مانده است که چطور بعد از عشق‌بازی همچنان به دعا کردن ادامه می‌دادم؛ قیافه زن جوان که در کمال آرامش بود و یادداشتش موهای جوان را که روی او افتاده بود از صورتش کنار می‌زد به یاد دارم که خودم نیز با موهای جوانی که روی من افتاده بود همین‌کار را می‌کردم. بعد ما کمی لباسهایمان را مرتب کردیم، و خیلی آرام و عاقل، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، در کنار هم نشستیم. آن وقت، بدون آنکه حرفی بین ما رد و بدل شود، هرچه داشتیم از سیگار و نان در وسط گذاشتیم؛ زن جوان یک ظرف کوچک مربای توت‌فرنگی، و یک قوطی خیارشور داشت... به خوردن مشغول شدیم، هیچ حرفی همانطور که گفتیم بین ما رد و بدل نشد، و ظاهراً طبق یک توافق پنهانی مشترک حتی نام‌های یکدیگر را هم نپرسیدیم... غذا می‌خوردیم و مره خاک دهان جوان در دهان

من و منزله خاک دهان من در دهان جوان همراه غذاها خورده می‌شد و فرو می‌رفت... بعد، در ساعت چهار و نیم، همه چیز تمام شد! آرامش... ته آرامش کامل، چون هنوز در این گوشه و آن گوشه صدای انفجاری به گوش می‌رسید، ولی بالاخره بمباران شش‌ساعت و نیمه اصلی پایان یافته بود! وقتی که من می‌گویم «آرامش» قصدم این است که دیگر هواپیمایی برای بمباران در آسمان ظاهر نمی‌شد... همه ما از زیرزمین درآمدیم و بدون آنکه از هم خداحافظی کنیم هر یک به طرفی به راه افتادیم. بیرون، توفانی از گرد و غبار و دود و آتش همه‌جا را پوشانده بود... من از هوش رفتم، و وقتی که در بیمارستان به هوش آمدم همچنان در حال دعا کردن بودم... برای اولین بار در زندگی! باز هم شانس آوردم که مرا مرده فرض نکردند و در گودال مشترکی که برای همه مردگان ایجاد کرده بودند نینداختند. انسان می‌تواند حدس بزند که چه افراد بخت برگشته‌ای که در این گودال‌ها زنده‌په‌گور شدند... می‌دانید به سر کافه و زیرزمین آن چه آمد؟ فردای آن روز فرو می‌ریزد و خراب می‌شود! تصور می‌کنم که ساختمان آن قدر به لرزیدنش ادامه می‌دهد تا از هم فرو می‌ریزد! من برای آنکه ببینم به سر خانم که در طرف مقابل قرار گرفته بود چه آمده است به آنجا رفتم... هیچ آثاری از آن نبود، حتی خرابه‌ای هم دیده نمی‌شد، همه چیز معو شده بود. فردای روزی که من بیمارستان را ترک کردم آمریکا ایسا وارد شهر شده‌ت.

می‌دانیم که مارگا و انفت را از شهر کوچ داده بودند و اینکه خیلی به او سخت گذشته بود؛ ولی چون خود او حاضر نبود چیزی در این خصوص بگوید، نویسنده نمی‌تواند بگوید که این سختی جنبه روانی داشت یا جنبه واقعی.

و می‌دانیم که کرامپ در اتویان و به خاطر اتویان مرده است و احتمالاً در هنگام مرگ کلمه «آلمان» بر لبانش بوده‌است.

دکتر هنگز (دکتر هنگز بنا به روایت خود او): «با رئیس مستقیم - که یک کنت دیپلمات بود - به دهی که مطمئن بودیم ساکنین آن ما را نخواهند داد رفتیم. خودمان را به لباس کارگران کشاورزی درآورده بودیم و در کلبه محقری سکونت داشتیم که در داخل آن، از لحاظ مواد غذایی و وسایل راحتی، چون شاهزاده‌ها زندگی می‌کردیم؛ حتی خدمه

خانه کنت یا فداکاری و حاضر به خدمتی درخور تجسینی همه کارهای ما را انجام می دادند. ولی در کمال صراحت اعتراف می کنم که ابدأ از هرزگی مبتذل اهالی پاور در زمینه مسائل جنسی خوشم نیامد و دلم برای ظرافت اهالی رنائی نه تنها در این مورد بلکه در همه موارد در تب و تاب بود. چون اتهاماتی که در مورد من وجود داشت چندان سنگین نبود، موفق شدم بدون دردسر در ۱۹۵۱ به سر خانه و کاشانه ام برگردم.

هويزر بزرگت: «من احساس می کردم که مرا به اموال غیر منقول زنجیر کرده اند. زیرا، علاوه بر خانه گرویتن، موفق شده بودم، در ژانویه و فوریه ۴۵ دو خانه دیگر را هم که صاحبانشان از لحاظ سیاسی سخت در معرض خطر بودند خریداری کنم. تملکی که می توان به آن ضد آریایی کردن یا بهتر بگویم آریایی کردن دوباره نام داد: این دو خانه که در گذشته متعلق به یهودیها بود از طرف دو نازی پیر در دفتر اسناد رسمی وفق مقررات قانونی و طبق اسناد رسمی به من فروخته شد و در برابرش چک هایی که در آنها قید شده بود که بهای این خانه هاست دریافت شد. به عبارت دیگر از لحاظ قانون و مقررات هیچگونه اشکالی در انتقال خانه ها به من وجود نداشت. تا آنجا که من اطلاع دارم، خرید و فروش اموال منقول نباید کاری غیر قانونی باشد. چون در روز دوم در ده بودم حادثه وحشتناک این روز خوشبختانه به خود من آسیبی نرساند، اما، به علت آنکه مسافت شهر تا دهی که من بودم زیاد نبود - چهل کیلومتر - ستون دود و گسرده و غباری که شهر را در خود گرفته بود می توانستم ببینم. وقتی که فردای آن روز با دو چرخه وارد شهر شدم، در غرب شهر يك ساختمان که دست نخورده مانده بود نظرم را جلب کرد؛ به آنجا رفتم و تا ورود انگلیسی ها در آنجا ماندم. این آقایان خیلی با دقت محله ای را که خودشان قصد سکونت در آن را داشتند حفظ کرده بودند و آن را بمباران نکرده بودند!... اما، لنی و لوت کاملاً مرا به حال خودم وا گذاشته بودند و ابدأ از بهشت شوروی وارشان که در زیر قبرستان ایجاد کرده بودند حرفی به من نزدند. آری آنها سرا نمی خواستند. ظاهراً بایستی همان موقع هم مرا خیلی پیر فرض می کردند... در شصت سالگی! باید بگویم که رفتار لوت بعد از مرگ زن نسبت به من خیلی بد شده بود. او بچه ها را گرفته بود و از این سر شهر به آن سر شهر می برد؛ مدتی پیش اقوامش بود، چندی هم پیش آن فاحشه مارگارت ماند و دست

آخر هم پیش دوستانش، این همه جابجاشدن به چه منظوری بود؟ فقط به خاطر آنکه او را مجبور به ترك شهر نکنند، و چون می‌دانست که انبار آذوقه و زماخت در کجا قرار دارد، می‌خواست در موقع مناسب آنجا باشد. و بدیهی است که روزی که او همراه دارو دسته‌اش انبار و زماخت را که در نزدیکی صومعه کارملیت‌ها قرار داشت غارت کرد و همه چیز آن را برد اصلاً به فکرش نیفتاد که هوپزر پیری هم در دنیا وجود دارد... آه، يك غارت واقعی بود: تخم مرغ، کره، آرد، سیگار، قهوه و چیزهای جورواجور دیگر؛ آنها قبلاً با خودشان ساک و کیسه به قدر کافی آورده بودند و بعد از پز کردن آنها را روی گاری، دوچرخه و حتی ماشین‌هایی که صاحبانشان به علت خرابی آنها را رها کرده بودند ولی هنوز می‌شد در آنها چیزی گذاشت و هلشان داد، گذاشتند و بردند. وقاحت آنها به حدی بود که در وسط خیابان، با استفاده از سر ماسک ضدگازی که آن را هم دزدیده بودند، با تخم مرغ‌های دزدیده شده تیمرو درست کردند و با بطری شراب دزدیده شده خدمتش رسیدند. سیلی از ولگردها که در پیشاپیششان، مثل زمان انقلاب فرانسه، زنها حرکت می‌کردند و در رأس آنها لوت عزیز مسافر قرار داشت که آنها را به غارت و چپاول تشویق می‌کرد! چون سربازان آلمانی هنوز کاملاً شهر را ترك نکرده بودند، درگیری شدیدی بین آنها و چپاولگران به وجود آمد. من این قضایا را بعداً فهمیدم و خوشحالم که قبلاً از اینکه آنها، بعد از ترك بهشت شوروی وارشان، به خانه بیایند و آنجا را تبدیل به فاحشه‌خانه بکنند و هوپرت هم به لوت بچسبند آنجا را ترك گفتم. آه، اگر شما لوت ما را می‌دیدید، واقعاً زن دیگری شده بود، زنی که شناختنش به عنوان لوت ما مشکل بود! این زنی که تا آن روز مغرور، نیش‌زن، طنزگو و گوشت‌تلخ بود ناگهان تبدیل به يك لُجاره غیرقابل کنترل شده بود. در زمان جنگ ما تا حدودی ادا و اداوارهای سوسیالیست‌مآبانه او را تحمل می‌کردیم و روی آن سرپوش می‌گذاشتیم، با اینکه برای ما خالی از خطر نبود و با اینکه او طفل بیگناه، و یلهم بیچاره‌مرا هم به این راه احمقانه سوق داده بود. ما او را، با این همه، بخشیده بودیم چون آگاه به وظیفهٔ مادری‌اش بود و شوهرش را فراموش نکرده بود. ولی بعد از همان ۵ مارس او به این خیال خام می‌افتد که گویا ناقوس سوسیالیسم در سراسر آلمان به صدا درآمده است و بایستی همه چیز، آری همه چیز از منقول گرفته تا غیرمنقول، بین همه به طور مساوی تقسیم شود! حقیقت این است که آن موقع آلمان آن قدر بی‌درد و پیکر بود

که لوت، با این طرز فکر احمقانه و خطرناکش، مدتی مدیریت اداره اماکن را دارا می‌شود. ابتدا او از فرار رؤسایش استفاده می‌کند و این پست را اشغال می‌کند و بعد هم رسماً به علت اینکه هرگز عضو حزب نازی نبوده است، این شغل را به او می‌دهند. او از این شغلش حداکثر استفاده را می‌کند و در ساختمان‌هایی که صاحبان‌شان آنها را ترک کرده بودند یا مصادره شده بود خانواده‌هایی را جا می‌دهد که حتی بلد نبودند که سیفون توالت را چطور باید کشید و یا اینکه نمی‌دانستند که وان حمام به چه درد می‌خورد و در آن لباس می‌شستند!... خدا را شکر که این مرج و سرج موسیالیسم و دموکراسی زیاد طول نمی‌کشد و، رشتۀ امور به دست اشخاص باکفایت می‌افتد، لوت همان چیزی می‌شود که باید باشد: یک کارمند جزء. ولی در دوره غارت و چپاول، او با بچه‌هایش به بهشت شوروی وارشان می‌رود و در آنجا در ناز و نعمت زندگی می‌کند و با اینکه خوب می‌داند که من در کجا هستم ابتدا احوالی از من نمی‌پرسند. در حالی که واقعیت این است که او زندگی‌اش را به ما مدیون است: کافی بود که یکی از فرمایشات ایشان را درباره نازیها یا ورماخت یا گشتاپو به گوش آنها می‌رسانیدم تا او جایش یا در اردوگاه مرگ باشد یا تیرباران در کنار اولین تیر چراغ... بقیۀ چیزها به کنار!

شاید هنوز بعضی از خوانندگان بدانند که بدانند که سب ه - ت کاملاً هم در اکتشافات ادرازی‌اش - بنا به توصیه خواهر مقدس راتل - دچار شکست نمی‌شود. با اینکه بررسی‌هایش تا آخر موفقیت‌آمیز بوده است، صد افسوس که خود او از آن بهره‌ای نمی‌برد! زیرا در پایان ۴۴ او را به خدمت فرا می‌خوانند و در واحد مخصوص افرادی که باید تحت رژیم غذایی خاص باشند قرار می‌دهند: بدون توجه به اینکه رژیم خاصی که برای یک بیمار مبتلا به مرض قند اعمال می‌شود با رژیم غذایی کسی که غده‌ای در معده دارد یکسان نمی‌تواند باشد. پ - ه - ت در چند نبرد - ضدحمله آردن، نبرد هورتگنوالد - شرکت می‌کند و سرانجام در نزدیکی محلی به نام وورسلن به دست امریکاییها گرفتار می‌شود. غیر محتمل نیست که او در کنار کیپر یعنی همان مرحوم شلوسر جنگیده باشد. به هر تقدیر پ - ه - ت پایان جنگ را در یک اردوگاه اسیران گذرانده است که تمام ساکنین آن در حدود ۲۰۰۰۰۰ نظامی آلمانی از درجات مختلف هستند... «و می‌توانم به جرئت بگویم که به هیچوجه وضع ما

خوب نبود، نه تنها روی هم انباشته شده بودیم و کسی نمی‌توانست کمترین زندگی خصوصی آمیخته به تنهایی داشته باشد و یا اینکه در زمینه بهداشتی حداقل نظافت رعایت نمی‌شد بلکه - اگر شما مرا از لحاظ نحوه بیان شماتت نظر مایید - در زمینه هم نشینی و هم صحبتی زنانه هم وضع واقعاً افتضاح بوده (گفته‌ای که سخت باعث تمجیب نویسنده می‌شود: چون او خیال می‌کرد که ب - ه - ت نسبت به مسائل جنسی سخت بی‌اعتناست).

سؤال از ماریا وان‌هورن در خصوص زندگی هوبرت گرویتن نیاز به ظرافت و دقت خاصی دارد. نویسنده، از جهت احترام به واقعیت و اینکه می‌خواهد واقع‌بینی را تا سرحد امکان رعایت کرده باشد، به این کار تن در می‌دهد. فراموش نشود که همیشه گفتار ماریا یا اظهار نظرهای تند و شدید در باره لوت همراه است: بعد از بعضی حوادث، لوت هدف اصلی حملات ماریا می‌شود. «وقتی که هوبرت برمی‌گردد، من هنوز از ده برنگشته‌بودم؛ مطمئن هستم که اگر من برگشته بودم، علیرغم سیزده سالی که بیشتر دارم، به طور قطع در نزد من جا و مأوی می‌گرفت تا در نزد این زن. ولی شما می‌دانید که من در آن طرف راین گیر کرده بودم و حتی ممکن بود از ووپر هم مرا آن‌طرف‌تر ببرند؛ من در سوراخی در وستفالی تبیده بودم، جایی که کمترین ارزشی برای ما رنایی‌ها قائل نیستند و می‌گویند که ما خیلی نر، فاسد و پرتوقع هستیم... و وقتی که امریکاییها آمدند - آن هم در اواسط آوریل - تقریباً عبور از راین غیرممکن بود. نتیجتاً ناگزیر بودم تا اواسط مه صبر کنم. در حالی که هوبرت در اوائل ماه وارد می‌شود و ظاهراً به محض ورود به قلاب می‌افتد و به داخل رختخواب لوت می‌لفزد. وقتی که برمی‌گردم، دیگر برای من جایی باقی نمانده بود. خیلی دیر شده بود.»

لوت: «خیلی اتفاق می‌افتد که من مسائل و قضایا را با هم مخلوط کنم و متوجه تشوم که مثلاً فلان واقعه در فاصله بین فوریه تا مارس ۴۵ اتفاق افتاده است یا در اوائل مارس و ابتدای مه همان سال. مسائل زیادی اتفاق افتاده بود، و وقتی که انسان خودش در متن آنها باشد خیلی آسان نیست که موقعیت هر يك را دقیقاً بتواند تشخیص دهد و معین کند. درست است که من در غارت اُتبار آذوقه و رماخت واقع در نزدیکی صومعه سابق کار ملیت‌ها شرکت کردم و ترجیح دادم که از پلزر کمک بگیرم تا

از جناب پدر شوهرم... ولی مشکلات بی شماری که ما داشتیم و می بایستی آنها را برطرف کنیم واقعاً باور نکردنی است. آری، من برای اینکه به زور از شهر به جای دیگری نقل مکان داده نشوم، خانام را عوض می کردم. تنها لنی می توانست در آنجا ساکن باشد، چون به خاطر وضع جسمی اش نمی شد او را به جای دیگری نقل مکان داد... به همین جهت همه ما با او به پناهگاهی رفتیم که هویتز آنرا بهشت شوروی وار نام داده است. دیگر ما می دانستیم که پدر بچه لنی يك روس است، ولی وقتی در سپتامبر یا اکتبر ۴۴ می خواهیم کارت مخصوص زن آستن را برایش بگیریم لنی دسته گل احمقانه ای به آب می دهد و کس دیگری را پدر بچه معرفی می کند. این مارگارت است که او را در این کار رهبری می کند و نام يك سرباز روسی به نام ژاندریتزکی را که در بیمارستان نظامی درگذشته است به او پیشنهاد می کند. ولی کار مارگارت بسیار عجولانه بود. چون ژاندریتزکی متأهل بود و این می توانست ضربه روحی بدی برای زنش به حساب بیاید. به عقیده من، این گونه حقه به مرده زدن کار قشنگی نیست. به محض اینکه مدیریت اداره اماکن از طرف دولت نظامی به من محول شد، اولین کاری که کردم جبران اشتباه لنی بود. نه تنها انواع و اقسام مهر در اختیار من بود، بلکه دسترسی به بایگانی سایر ادارات به علت مسئولیتی که داشتم کار آسانی بود؛ به همین جهت نام پدر واقعی بچه، یعنی یوریس لوییچ کلتوسکی را به او دادم و در اسناد نیز به همین ترتیب عمل شد. اگر بگویم که تمام ادارات اماکن و سنجل و احوال در سه اطاق جا داده شده بود، آن وقت متوجه خواهید شد که عنوان پدری را از بدبخت ژاندریتزکی گرفتن و به پدر واقعی بچه لنی دادن چندان هم کار دشواری نبوده است. همه این مسائل بعد از روز دوم اتفاق می افتد، یعنی بعد از آنکه آخرین بقایای ورماخت شهر را ترك می کند؛ این کثافتها حتی تا روز ششم هم مردم را به خاطر فرار از خدمت دستگیر می کردند؛ و قبل از آنکه گورشان را کم کنند تمام پلها را نابود کردند. بعد از آن بود که امریکاییها وارد شدند و ما توانستیم بهشت شوروی وارمان را ترك کنیم و به خانه برویم. ولی اوضاع به قدری آشفته و درهم برهم بود که حتی خود امریکاییها هم نمی دانستند کجا به کجاست. از دیدن شهر در آن وضع دچار تعجب و وحشت شدند و من حتی زنهایی را دیدم که در جلوی هتلشان که روی کلیسا بود گریه می کردند. و گفتارهای گوناگونی که چون شیخ از زمین می جوشیدند: فراریان آلمانی، روسی، یوگسلاو، لهستانی و

کارگران یهودی، روسی فرار کرده از اردوگاههای مرگت... چطور می شد فهمید که چه کسی با نازیها همکاری می کرده است و چه کسی نمی کرده است، و این شخص طرفدار چه دسته ای بوده است و آن فرد طرفدار چه دسته ای؟ امریکاییها، با بلاغت علاج ناپذیرشان قضیه را خیلی ساده کرده بودند، و افراد را به دو گروه تقسیم کرده بودند: نازی يك طرف و ضد نازی طرف دیگر؛ حال آنکه مسئله پیچیده تر از این بود و می بایستی طبقه بندی دقیق و مرتبی صورت گیرد. وقتی در اوائل اکتبر هوبرت وارد می شود اوضاع کمی مرتب تر می شود، فقط کمی؛ دلیلی ندارد که حقیقت را کتمان کنم: من از گواهی ها و سهرهایی که در اختیارم بود برای کمک به هموعانم هر وقت که لازم بود استفاده کردم. این چیزها به چه درد می خورد اگر به درد نزدیکان و هموعان آدم نخورد؟ مثلاً وضع هوبرت را در نظر بگیرید: او با اونیفورم ارتش ایتالیا - دوستی که یا او مأمور پاک کردن و جارو زدن توالت متروی برلن بود این لباس را به او داده بود - به نزد ما می آید. خیلی درباره اینکه نزد ما بیاید یا نیاید فکر کرده بود: به عنوان زندانی آلمانیها به طرف غرب رفتن خیلی خطرناک بود، چون بین برلن و راین هنوز هسته های بسیاری از نازیها وجود داشتند که در کشتن او لحظه ای درنگ نمی کردند. با توجه به اینکه هنوز در چهل و پنج سالگی نسبتاً جوان بود؛ با لباس شخصی هم نمی توانست بگذرد چون در این حالت هم حتماً از اردوگاههای اسیران جنگی روس یا امریکا و یا انگلیس سر درمی آورد. بنابراین تصمیم می گیرد که با اونیفورم ایتالیایی به سر وقت ما بیاید؛ که البته عمرش در این مورد بیمه نشده بود ولی خیلی بدتر از راه حل های دیگر نبود. آلمانیها ایتالیایی ها را تحقیر می کردند اما بی درنگ آنها را به چهارمیخ هم نمی کشیدند. تمام ظرافت قضیه در همین بود: نه گیر افتادن و نه تیرباران شدن قوری. فراموش نکنید که با اونیفورم ایتالیایی اش و با جمله ای که با هرکس رویرو می شد طوطی وار می گفت: «آلمانی، نمی فهمم» باز هم بخت با او یاز بود، چون تصور نمی کنم که خیلی دلچسب بود که در اونیفورم ایتالیایی او را به ایتالیا بفرستند و در آنجا متوجه بشوند که او آلمانی است! اگر چنین وضعی پیش می آمد مسلماً سرش را بر باد می داد. خلاصه، هوبرت خیلی سرخوش و خندان به ما وارد می شود؛ آری گفتم سرخوش و خندان، شما نمی توانید عمق سرزندگی این مرد را حدس بزنید!... او به ما می گوید: «بچه های من، قصد دارم برای بقیه همرم همیشه لبخند به لب داشته باشم!»

او همه ما را می‌بوسد: لئی، بوریس (از شادی داشتن يك نوه داشت دیوانه می‌شد)، مارگارت، بچه‌های من و خود مرا، و بعد به من رو می‌کند: «لوت تو می‌دانی که من از تو خوشم می‌آید و من هم می‌دانم که تو از من بدت نمی‌آید، بنابراین چرا با هم زندگی نکنیم؟» بدین ترتیب من و هویرت سه اطاق را اشغال کردیم و لئی و بوریس و بچه‌شان در سه اطاق دیگر و آخرین اطاق هم در اختیار مارگارت گذاشته شد و قرار شد همه مشترکاً از آشپزخانه استفاده کنیم. و این برای آدمهای معقولی از قماش ما مسئله مهمی محسوب نمی‌شد. همه چیز داشتیم و از هیچ چیز در مضیقه نبودیم: به لطف ارثیه قابل ملاحظه‌ای که از قبل ورماخت پرافتخار و پیروزمند نصیب ما شده بود مسئله مواد غذایی ما حل شده بود و مسئله دارویی را هم مارگارت با ذخیره‌ای که از داروهای مختلف در بیمارستان نظامی تهیه دیده بود حل کرد. تصمیم گرفتیم که هویرت همچنان در اونیفورم ایتالیایی‌اش باقی بماند، با اینکه من متأسفانه موفق نشدم که او را ق هویت ایتالیایی برایش دست و پا کنم؛ ولی او خودش موفق می‌شود که از دولت نظامی او را ق هویتی برای خود به نام مانزونی (بسوریس این اسم را روی کتابی که خوانده بود دیده بود و به او پیشنهاد می‌کند) بگیرد. چون او مجرم عادی بود، نمی‌توانست به عنوان محکوم سیاسی آزاد شده آلمانی پروانه اقامت بگیرد؛ آمریکاییها در این مورد خیلی حساس بودند تا مبادا يك جنایتکار واقعی از چنگال عدالت بگریزد. و چطور می‌شد به آنها حالی کرد که هویرت واقعا يك مجرم سیاسی است؟ خلاصه، ما نام لوئیجی مانزونی تبعه ایتالیا را که با من زندگی می‌کند برای او پذیرفتیم. چون در آن دوره فوق العاده حساس خیلی اهمیت داشت که انسان دستگیر نشود و به اردوگاهی اعزام نگردد، زیرا معلوم نبود از کدام اردوگاه و از کجا می‌تواند سر در بیاورد. در ۴۶، اوضاع کمی بهتر شده بود و بیماری آمریکاییها مبنی بر اعزام همه آلمانیها به اردوگاهها کمی تخفیف پیدا کرده بود؛ کمی بعد انگلیسی‌ها جای آنها را گرفتند و با اینها خیلی خوب آلمان توی يك جو می‌رفت... طبیعی بود که خیلی‌ها از خودشان سؤال کنند که چرا، با وجود اینکه من بیوه بودم و هویرت هم زنش مرده بود، با هم ازدواج نمی‌کردیم؛ و این حرف به کلی خالی از وجه است که گویا من به این کار رضایت نمی‌دادم تا بتوانم حقوق وظیفه شوهرم را دریافت کنم. عدم رضایت من به این کار به خاطر تنفیری بود که از يك رابطه دائمی همچون ازدواج در خود احساس می‌کردم. و امروز از این بابت متأسفم.

زیرا اگر به این کار تن در داده بودم شاید به این آسانی پدر شوهرم موفق نمی‌شد که بچه‌هایم را به‌کلی از من جدا کند. لنی و بوریس از خدا می‌خواستند که با هم ازدواج کنند، ولی آنها این امکان را نداشتند چون مدارک لازم را نداشتند؛ اگر گاه‌گداری کارهای کوچکی به روس‌ها محول می‌شد، آنها هیچوقت هویت واقعی خودشان را افشاء نمی‌کردند تا مبادا آنها را به شوروی برگردانند که معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. بوریس دفترچه خدمت نظامی به نام آلفرد بولپهورست در دست داشت که مدارکارت برایش درست کرده بود؛ ولی این امر ابدأ نمی‌توانست موجب تاراحتی خیال باشد، چون می‌دانید چه سرنوشتی در انتظار یک آلمانی سالم - فقط کمی پوست و استخوانی به خاطر سوء تغذیه - ۲۴ ساله بود؟ سین‌زیگک یا ویکرات... پس بهتر بود که احتیاط بشود تا مجبور به اقامت در چنین جاهایی نشود. به همین دلیل بوریس بیشتر اوقات در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌رفت؛ اگر شما او و لنی و بچه‌شان را می‌دیدید، فوراً به‌یاد تابلوی **خاتوانه مقدس** می‌افتادید. بوریس واقعاً موجود عجیبی بود: غیرممکن بود این فکر را که به زن، شش ماه از تاریخ آبستن‌شدن و سه ماه پس از وضع حمل، نباید دست زد از سرش خارج کرد. نتیجتاً در تمام مدت این شش‌ماه پرهیز آنها همچون مریم و یوسف زندگی می‌کردند، البته گاه‌گاهی همدیگر را می‌بوسیدند ولی به‌غیر از این تمام فکر و ذکرشان بچه‌شان بود. در تمام مدت بچه‌را ناز می‌کردند، لالایی یا آواز برایش می‌خواندند. ولی از همان ۴۵ - کمی زودتر از موقع - آنها عادت کردند که با فرارسیدن شب مدتی در پارکهای اطراف راین قدم بزنند... تا موقع بسته‌شدن پارک‌ها. من، هوپرت و مارگارت آنها را از این کار برحذر کرده بودیم، ولی غیرممکن بود جلویشان را بشود گرفت؛ نتیجتاً هر شب مدتی در ساحل راین گردش می‌کردند. باید تصدیق کرد که راین واقعاً در شب باشکوه‌است؛ بعضی اوقات من و هوپرت هم آنها را همراهی می‌کردیم و چهارنفری قدم می‌زدیم، و این چیز شگفت‌آوری را که دوازده سال بود که از آن محروم بودیم مزه‌مزه می‌کردیم: صلح. در روی راین با پل‌های ویران‌شده‌اش حتی یک قایق هم به چشم نمی‌خورد... بعضی اوقات به خودم می‌گویم چه بهتر بود که پلن بر روی

۱- اردوگاه اسیرانی که امریکاییها برای نگهداری زندانیان آلمانی ایجاد کرده بودند و شهرت بسیار بدی از حیث رفتار با زندانیان داشت.

را این ساخته نمی‌شد و به غرب آلمان اجازه می‌دادند که خودمختاری خود را حفظ کند. ولی اوضاع به صورت دیگری درمی‌آید... برای بوریس هم همینطور که در یکی از شبهای ژوئن به وسیله یک کشتی امریکایی دستگیر می‌شود... چون این حماقت را هم می‌کند که اوراق هویت جعلی را با خود داشته باشد، دیگر آمیدی به نجات او از گرداب وجود ندارد. نه دوستان امریکایی من و نه افسرهای امریکایی مارگارت موفق نمی‌شوند که کاری بکنند. و اقدامات من در پیش فرمانده عالی امریکاییها، که برای او تمام ماجرای بوریس را از اول تا آخر نقل می‌کنم، بی‌نتیجه است چون در موقعی که آن حقایق را برای فرمانده تعریف می‌کردم بوریس فرستگها از ما فاصله داشت. در اولین نظر، وضع بوریس آن قدرها هم خطرناک نبود: او زندانی امریکاییها بود و اگر نمی‌خواست به شوروی بازگردد، یا نام آلفرد بولهورست پیش ما برمی‌گشت. دستگیر شدن به کیفیت مذکور اگر دلچسب نبود فاجعه‌آمیز هم نبود... اما، مطلبی که ما نمی‌دانستیم این بود که امریکاییها شروع کرده بودند که زندانیان آلمانی را تحویل فرانسویها بدهند (به عبارت بهتر، امیران جنگی را به آنها قرض بدهند، زیرا فرانسویها هزینه تغذیه و نگهداری آنها را از امریکاییها دریافت می‌کردند) و اینکه بوریس که هنوز خیلی ضعیف بود (بدون تردید به خاطر لتی بود که سعی می‌کرد تا از گرسنگی تمیزد)، از طرف فرانسویها برای کار در معدن زغال‌سنگ به لرن اعزام شده بود. وقتی که لتی می‌فهمد که بوریس را به اردوگاه امیران فرستاده‌اند فوراً سوار یک دوچرخه قراضه قدیمی می‌شود و به دنبالش به راه می‌افتد. او تمام شهرها و حتی موزه‌ها را زیر پا می‌گذارد تا به منطقه اشغالی فرانسویها می‌رسد و به سار می‌رود و از آنجا به بلژیک دوباره به سار و سپس به لرن. او به تمام اردوگاهها سر می‌کشد تا ببیند یک زندانی به نام آلفرد بولهورست در آنجاها زندانی هست یا نه؛ و کاملاً مصمم است که پیش هر کسی که باشد التماس کند تا بوریس را به او بازگردانند. شجاعت و لجاجت او انسان را متقلب می‌کرد؛ دخترک بدبخت نمی‌دانست که بین پانزده تا بیست میلیون زندانی آلمانی در اردوگاههای امیران جنگی سراسر اروپا زول می‌خورند! فقط برای برداشتن آذوقه به خانه می‌آمد و دوباره راهی سار می‌شد؛ این جستجو تا نوامبر ادامه پیدا می‌کند. من هنوز نمی‌دانم که او، بدون گذرنامه، و تنها با کارت هویتش چگونه از آن همه سرزهای جوراچور عبور کرده

است. خود او هم چیزی در این خصوص به ما نگفته است... فقط گاهگاهی برای ما تصنیف‌هایی می‌خواند، همان تصنیف‌هایی که برای پسرش می‌خواند: «در این شب نوتل، ما مردمان فقیر و بیچاره، در اطاق یخ‌زده‌مان نشسته‌ایم، زوزه باد در خارج و زوزه باد در داخل به گوش می‌رسد، بیا به خانه ما، بیا مسیح مهربان، ما واقعا به تو نیاز داریم... آه، تمام این تصنیف‌های غم‌انگیزی که او می‌خواند و ما با گوش دادن به آنها نمی‌توانستیم جلوی گریه‌مان را بگیریم... او چندین بار از ایفل و آردن می‌گذرد، از سین‌زیگت به نامور و از نامور به رنس، بعد دوباره از متز به ساربروک، باز هم یک بار دیگر از ساربروک به... باور کنید که گذشتن از همه این جاها با یک کارت هویت آلمانی کار آسانی نبوده است!... آری، بالاخره او موفق می‌شود که بوریس خود، ژاندریتزکی، کلتوسکی یا بولهورست خود را - هر طور که مایلید خطاب کنید - بیابد... لنی او را در قبرستان دهکده کوچکی بین متز و ساربروک پیدا می‌کند، نه در بهشت شوروی وار، نه در یک قبر، یک قبر واقعی، مرده و به خاک سپرده، قربانی یک حادثه ناشی از کار در معدن زغال‌سنگ قراتسه. لنی وارد بیست و سومین سال زندگی‌اش می‌شود و، اگر بخواهیم درست حرف بزنیم و قضاوت کنیم: برای سومین بار بیوه می‌شود. درست از همین تاریخ است که او سکوت سرد و سنگین مجسمه‌وارش را در پیش می‌گیرد. وقتی که شب صدای آوازش را که برای پسرش می‌خواند - با شعرهایی که بوریس آن‌قدر آنها را دوست داشت - می‌شنیدیم جوشش عرق سرد را در تمام بدنمان احساس می‌کردیم:

سنگ مرمر اجدادینمان به سینه‌های گراییده است
 دسته‌ای از مرغان راهی سرزمین‌های دور دست می‌شوند.
 گفتاری با چشمان بی‌روح می‌نگرد
 سایه‌هایی را که در تاریکی می‌لفزد.

برگها، سرخ، از درخت کمینسال جدا می‌شوند
 و در برابر پنجره باز به پیچ و تاب درمی‌آیند.
 نور آتش اطاق را روشن می‌سازد
 و دلوآبسی اشباح غمگین را بر دیوار نقش می‌کند.
 و بعد ناگهان، صدایش طنین خشم‌آلودی پیدا می‌کرد و تصنیف زیر را در

ادامه آن می‌خواند: «هوا باطراوت و پرنشاط است، پیش به سوی ماه‌گونی، زن و اسب و ویسکی و میز پوکر در انتظار است. ماه سبز زیبایی ماه‌گونی، راه ما را روشن کن، برای آنکه ما در زیر پیراهن‌هایمان آن‌قدر اسناد بانکی پنهان کرده‌ایم تا بتوانیم دهان بزرگت احتمانه تو را به قهقهه‌ای مستانه یگشاییم...» و بعد، همراه با آرامش و سنگینی، صدا اوج می‌گیرد: «وقتی که بچه بودم، خدایی همیشه مرا از شر چوپها و داد و فریادهای انسانها رهایی می‌داد؛ و به همین جهت، بدون هراس، با گلپهای وحشی صحرائی بازی می‌کردم، و نسیم آسمانی هم با من بازی می‌کرد؛ همچنان که تو قلب گیاهان را، وقتی که بازوان ظرفشان را به طرف تو می‌گشایند، از شادی و شغف لبریز می‌کنی، قلب مرا هم از شادی و شغف سرشار می‌سازی.» آن‌قدر لثی این تصنیف‌ها را چندین بار در روز و شب خوانده است که اگر پنجاه سال دیگر هم بگذرد باز هم من آنها را از حفظ خواهم بود. باور کنید که او همه ما از جمله پسرش را مسحور خودش کرده بود، حتی مارگارت و دوست امریکایی یا انگلیسی‌اش وقتی صدای لثی را، که برای پسرش آواز می‌خواند، می‌شنیدند معو او می‌شدند... متوجه هستید، او یک دختر جوان و یک زن قابل تحسینی بود و، به عقیده من، به همان میزان هم مادر قابل تحسینی بود. اگر حوادث برای پسرش به طرز بدی اتفاق می‌افتد، لثی در این ماجرا گناهی ندارد؛ گناه به گردن گروه سوءاستفاده‌چی و ردلی است که، افسوس، پسران تفییر ماهیت‌داده من هم از زمره آن محسوب می‌شوند: «هويزر و شرکاء»... هر سه، مثل گرگت، کثیف و سمج، پدر شوهرم بیشتر از همه، آه، از این موجود کثیف؛ هر وقت که برای گرفتن اجاره می‌آمد - چهل و شش مارک و پانزده فنیگت برای سه اطاق ما - هوبرت هرگز فرصت را از دست نمی‌داد و تو صورتش قهقهه را سر می‌داد، قهقهه‌ای کاملاً دیوانه‌وار... تا وقتی که حیوان پیر دیگر جرئت حرف‌زدن با او را پیدا نمی‌کند و فقط در صورت نیاز به وسیله نامه یا او ارتباط برقرار می‌کند. بدیهی است که از این تاریخ به بعد پدر شوهرم به مستمسک خرده‌بورژواها متصل می‌شود؛ که به عهده مستأجر است که برود و اجاره را به موجر بپردازد، و نه موجر که برود اجاره را از مستأجر دریافت کند. طبیعی است که هوبرت اول هر ماه به ویلای با شکوه هويزر در غرب شهر می‌رود تا اجاره

را برای او «ببرده»؛ و البته هویزر را از قهقهه دیوانه‌وارش بی‌نصیب نمی‌گذارد؛ این وضع تا روزی که هویزر، ناتوان از تحمل قهقهه‌های هویرت، درخواست می‌کند که اجازه به وسیله پست برایش ارسال شود ادامه دارد. هویرت علیه او به دادگاه شکایت می‌کند و ادعا می‌کند که کسی نمی‌تواند او را که کارگر ساده‌ای بیش نیست - که حقیقت محض است - مجبور کند که هزینه پستی یا هزینه بانکی را برای ارسال اجازه که در حدود ده الی بیست فنیک می‌شود تحمل کند. نتیجتاً دادگاه هر دو را احضار می‌کند و به نفع هویرت رأی می‌دهد. برای هویزر دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند که هر دو تا دردناک است: شنیدن قهقهه دیوانه‌وار هویرت در خانه ما یا در خانه خودش. چهل ماه تمام او این قهقهه‌ها را تحمل می‌کند تا سرانجام به فکرش می‌رسد که مابشری بگیرد! باور بفرمایید، او هنوز هم صدای آن قهقهه را در گوشش احساس می‌کند... در حال حاضر این لشی است که باید اجازه را بپردازد و این زالو خونش را می‌مکد. اگر ما، کم و بیش، به طرق مختلف هوای کار لشی را نداشته باشیم، هویزر آن قدر وقیح هست که او را از خانه بیرون بیندازد (آهی عمیق، یک قلب قهوه، یکی به سیگار، دستی بر موهای سفیدی که خیلی کوتاهشان کرده‌است... به صفحه ۸۹ مراجعه شود)... زندگی ما، تا سال ۶۸ و تا روزی که هویرت در حادثه دلخراشی جانش را از دست می‌دهد. واقعاً توأم با خوشبختی بود... از آن تاریخ به این طرف نه تنها تحمل دیدن پلزر را ندارم بلکه حتی نمی‌توانم تحمل کنم که درباره او حرف بزنند... واقعاً وحشتناک بود. دیری از این حادثه نمی‌گذرد که پسرهای سرا هم از من می‌گیرند. پیرمرد برای نابودی من کمر بسته بود؛ از هیچ کاری و از زدن هیچ اتهامی به من روگردان نبود؛ او سرا متهم می‌کند که با همه سردانی که به خانه ما می‌آمدند رابطه دارم، حتی کسانی که برای یک ملاقات ساده می‌آمدند؛ همه این اتهامات برای آنکه سرپرستی بچه‌ها را از من بگیرد، که بالاخره هم موفق می‌شود؛ ابتدا آنها را به مؤسسه حمایت کودکان می‌سپارد و بعد آنها را به نزد خود می‌آورد. او حتی مرا متهم می‌کند که با هنریش فایزر هم رابطه جنسی دارم؛ جوانک بدبخت که هنوز موفق به دریافت پای مصنوعی نشده بود، با همان یک پایش هر وقت که برای پانسمان به بیمارستان یا به مؤسسه تهیه مواد غذایی برای معلولین می‌رفت شب را در خانه ما توقف می‌کرد. ما ناچار بودیم، به علت اینکه روز بروز هویزر اجازه را اضافه می‌کرد، اطباءهای اضافی را اجازه بدهیم. آه،

پیرمرد می‌خواست به هر قیمتی که شده است نابودم کند. خانم مددکار اجتماعی چندین بار سرزده به خانه‌ام می‌آید... خدای من، هر طور دلتان می‌خواهد قضاوت کنید، سه بار این خانم مرا با مردی غافلگیر می‌کند: دو دفعه طبق گزارش او «در وضعیتی کاملاً مشکوک»... به عبارت خیلی روشن‌تر و ساده‌تر، من و پیوتر پتروویچ بوگاکف، دوست قدیمی بوریس، در رختخواب لغت بودیم. دفعه سوم، باز هم طبق گزارش او، «در وضعیتی مشکوک»: باز هم بوگاکف، در حالی که لباس خانه به تن داشت، در بزایر آینه جیبی من که به پنجره تکیه داده شده بود، در حال اصلاح صورتش بود... خانم مددکار در گزارشش این‌طور جریان را توصیف می‌کند: «چنین وضعیت‌هایی به ما اجازه می‌دهد تا نتیجه بگیریم که نحوه زندگی خصوصی مشارالیها به طور قطع مفایر با تربیت بچه‌ها در بعضی سنین است». ورنه چهارده سال داشت و کورت نه مال؛ و شاید رفتار من خیلی هم مناسب نبوده است، علی‌الخصوص که من کمترین کشش و عشقی، و حتی یک دوستی واقعی هم نسبت به بوگاکف احساس نمی‌کردم؛ هر دو نفرمان فقط در فکر تسلی دادن یکدیگر بودیم. بدیهی است که زنکه از بچه‌ها هم هر چه که دلش می‌خواست حرف بیرون کشیده بود... بعد آنها بچه‌ها را از من گرفتند، برای همیشه از من گرفتند. وقتی که آنها را از من جدا می‌کردند مثل ابر بهار گریه می‌کردند، اما وقتی پدربزرگشان آنها را از خواهران روحانی تحویل می‌گیرد و مدتی از آن می‌گذرد دیگر اصلاً نمی‌خواستند که روی مرا ببینند؛ از نظر آنها، نه تنها من یک فاحشه بودم، بلکه کمونیست هم بودم و الی آخر... با این همه باید این انصاف را داشته باشم که پدرشوهرم آنها را زاداز کرد تا عالی‌ترین درجات تحصیلی را به دست بیاورند و زمینی را که خانم گرویتن در هنگام تولد کورت به او هدیه داده بود، با ساختن ساختمان چندطبقه‌ای روی آن، به صورتی درآورد که امروز دست‌کم سه میلیون مارک می‌ارزد... مسلماً چنین وضعی بهتر از داشتن مادر خسته و فرسوده‌ای است که هنوز هم باید برای حقوق ماهی هزار و صد و دوازده مارک هر روز صبح به اداره برود. باید این را هم بگویم که آن کارهایی را که پیرمرد برای بچه‌ها کرد، من نه می‌دانستم و نه هرگز می‌توانستم انجام بدهم... این را هم بگویم که ماجرای من با بوگاکف ماجرای احمقانه‌ای بود، ماجرای احمقانه‌ محض... نمی‌دانم می‌توانید درک بکنید یا نه، من بعد از مرگ وحشتناک هویرت آن قدر افسرده و خسته و بیزار از زندگی بودم که دیگر هیچ

ازاده‌ای از خودم نداشتم و بوگاکف بیچاره هم دائماً برای روسیه، مادر
 وطن، زاری می‌کرد و بعضی اوقات هم مثل بوریس تصنیف‌های غم‌انگیز
 می‌خواند... خوب، آنچه نباید پیش بیاید پیش می‌آید، و ما بعضی اوقات
 همدیگر را تسلی می‌دادیم. از طرف دیگر، این پدرشوهرم بود که ما را
 به پلیس مواد غذایی لو می‌دهد و می‌گوید که ما پنهانی از بازار سیاه
 بهره می‌بریم. واقعیت این است که او هرگز ما را به خاطر آنکه او را
 در غارت انبار آذوقه و رماخت دخالت نداده بودیم نبخشیده است؛ به
 همین علت، در اوائل ۴۶، يك روز سرزده پلیس‌ها به خانه ما وارد
 می‌شوند و انبار آذوقه ما را کشف می‌کنند: کره شور، چربی خوک و دوداده
 شده، قهوه، سیگار، چند دوجین جوراب، لباس‌زیر و سایر چیزهای ضروری؛
 آنها همه را ضبط می‌کنند. با این آذوقه ما می‌توانستیم دو تا سه سال
 بدون دردرس زندگی بکنیم. اما: آنها نتوانستند ثابت کنند که ما در
 بازار سیاه دست داریم، چون حتی يك گرم قهوه یا چیز دیگر هم به کسی
 فروخته بودیم. البته ما در عوض گرفتن بعضی چیزها از دوستان و
 آشنایان کالایی را که خودمان داشتیم به آنها می‌دادیم؛ لنی هم همین کار
 را می‌کرد. دوستان انگلیسی - امریکایی ما کوچکترین کمکی نتوانستند
 به ما بکنند چون موضوع منحصرأ در صلاحیت پلیس آلمان بود؛ اینها هم
 به دقت هم‌چو را بازرسی کردند و آن گواهی‌نامه بسیار احمقانه و آلمانی‌ترین
 دختر مدرسه را از اطلاق لنی درآوردند. یکی از این پلیس‌های آشغال
 قصد داشت که لنی را به عنوان نازی سابق لو بدهد، من به یاد آمد که
 او را در لباس گشتاپو دیده بودم و این مطلب را به او حالی کردم و او هم
 در کمال ادب پوزه کثیفش را چفت کرد؛ بسیار کار خوبی هم کرد چون
 اگر قفسه بالا می‌گرفت دردرس‌هایی برای لنی ایجاد می‌شد. چون چطور
 می‌شود برای يك انگلیسی یا امریکایی توضیح داد که در سن دوازده سالگی
 مسکن است دختری گواهی‌نامه «آلمانی‌ترین دختر مدرسه» را تحصیل کند
 و لنی با اینهمه موافق رژیم نباشد!... در آن دوره، پلزر واقعاً نسبت به
 ما آقایی بخرج می‌دهد؛ با اینکه سهم او از غارت انبار آذوقه و رماخت در
 جای امنی قرار دارد - چون کسی او را لو نداده است - وقتی که ماجرای
 ما را می‌فهمد فوراً به سراغ ما می‌آید و سهم خودش را بدون گرفتن پول
 یا امتیازی دیگر - شاید برای جلب نظر لطف لنی - با ما قسمت می‌کند.
 هرطور که فرض کنید، گانگستری چون پلزر خیلی باگذشت‌تر و انسان‌تر
 از پدرشوهرم هویزر بوده است. فقط بعدها - در حوالی ۵۴ - به‌وسیله

یکی از مأموران پلیس فهمیدم که لو دهنده ما پدر شوهرم بوده است.

لیان هلت هته، که این‌هفته نویسنده یا او در یکی از چای‌خانه‌های مشهور و گران قرار ملاقات می‌گذارد - هم از نظر رعایت ادب و آداب معاشرت و هم از نظر اینکه نویسنده نمی‌خواهد در زیر فشار خواسته یا ناخواسته هیچگونه محدودیتی در زمینه کشیدن سیگار قرار بگیرد - آری لیان هلت هته آخرین روزهای جنگ را در صومعه کارملیت‌ها که قبلاً از آن یاد کردیم، یا دقیق‌تر گفته شود در نمازخانه زیرزمینی کلیسای سابق صومعه مذکور، می‌گذرانند... «نوعی سلول که ظاهراً در گذشته‌خواهران روحانی مجازات‌های مقرر دربارۀ خود را در آنجا تحمل می‌کردند. من چیزی از غارت نفهمیدم، و همین‌طور هم فاجعه «دوم» را فقط به صورت صداها و غرش‌های مداوم بسیار دوردست احساس کردم. به هیچ قیمتی دلم نمی‌خواست تا وقتی که مطمئن نشوم که امریکاییها به شهر وارد شده‌اند از مخفیگاهم خارج شوم. می‌ترسیدم. آن‌قدر مردم را به‌دارآویخته یا تیرباران کرده بودند که حساب نبود! به همین جهت، با وجود دارا بودن اوراق هویت مطمئن، خاطرجمع نبودم که به عنوان مظنون توسط گشتی‌های گشتاپو بازداشت نشوم و بدون کمترین محاکمه‌ای تیرباران نشوم. نتیجتاً، از سوراخ جنب نخوردم، در حالی که در بالای سرم، در روی زمین، مردم مشغول غارت‌کردن و جشن‌گرفتن بودند؛ در روزهای آخر تنهای تنها در آن سوراخ بودم و وقتی از آن خارج شدم که ورود امریکاییها به شهر رسماً مورد تأیید قرار گرفت. فقط در آن وقت بود که هوای آزاد تنفس کردم و هم خندیدم و هم گریستم: خنده برای آزادی و رهایی و گریه برای شهر زیبای ما که آن‌طور ویران شده بود. و باز هم از شدت خوشحالی به گریه افتادم. وقتی که دیدم تمام پلها، آری تمام پلها، نابود شده است. راین سرانجام مرز آلمان شده بود، آری سرانجام! شانس‌ی که می‌شد به آن چسبید و آن را مفت از دست نداد! کافی بود که از ساختن هرگونه پلی جلوگیری شود و فقط به قایق‌های مخصوص عبور از این طرف به آن طرف رود - بعد از بازرسی دقیق - اجازه عبور داده شود. بعد از خروج از آن سوراخ، بلافاصله با مقامات امریکایی تماس گرفتم و پس از چندتا تلفن به اینجا و آنجا توانستم يك سه‌هنگ فرانسوی را که دوست صمیمی‌ام بود پیدا کنم و از طریق او پروانه‌ای گرفتم که مرجا که دلم بخواهد، اعم از منطقه اشغالی انگلیسی‌ها یا فرانسویها،

بروم؛ با در دست داشتن همین پروانه بود که توانستم به دخترک گرویتن،
 یا همانطور که شما می‌گویید لنی، کمک کنم تا برای پیدا کردن پوریس
 خود به مرجا که دلش می‌خواهد برود. از همان ماه نوامبر من پروانه
 گلفروشی‌ام را می‌گیرم و زمین اجاره می‌کنم و به هر زحمتی که بود
 چندتا گلخانه در آنجا ایجاد می‌کنم و فوراً دخترک گرویتن را به استخدام
 خود درمی‌آورم. تحصیل پروانه و اوراق هویت جدید سرا سر دوتراهی
 مشکلی قرار می‌دهد: آیا باید الی‌مارکس اهل سارلویس بشوم یا اینکه
 هلت‌هنه باقی بمانم؟ من راه دوم را انتخاب می‌کنم، یعنی در روی
 گذرنامه‌ام می‌نویسند مارکس معروف به هلت‌هنه... خیال می‌کنم که
 چایی که من به شما در خانه می‌دهم خیلی از چای اینجا، که خیلی هم‌خودش
 را طراز اول فرض می‌کند، بهتر باشد (که نویسنده ناگزیر است، هم از
 نظر آنکه واقعیت است و هم از نظر رعایت ادب، بپذیرد). در عوض نان
 قندی‌های کوچولویشان فوق‌العاده خوشمزه است؛ باید حتماً طرز درست
 کردن آنها را یاد بگیرم... برگردیم به سر چیزی که بعضی از مخبرین
 شما به آن بهشت شوروی‌وار نام داده‌اند. پلزر هم من و گروندچ را به
 آنجا دعوت می‌کند ولی ما جرئت نمی‌کنیم که به آنجا برویم؛ و این امر به
 خاطر ترس از مرده‌ها نبود بلکه بیشتر به خاطر ترس از زنده‌ها بود، زیرا
 قبرستان در میان شهر قدیمی و حومه آن، یعنی جایی قرار داشت که
 هواپیماها قسمت اعظم بمب‌های خود را در آن حدود خالی می‌کردند.
 البته، در کنار مرده‌ها بودن هیچوقت برای من مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند؛
 آیا در طول قرون، انسانها برای برگزاری اعیادشان در قبرستان‌ها جمع
 نمی‌شدند؟ فقط، نمازخانه کلیسای صومعه کارملیت‌ها برایم جای‌امن‌تری
 به حساب می‌آمد و اینکه اگر روزی پلیس برای بازرسی اوراق هویت
 می‌آمد، بودن در آنجا سوءظن کمتری ایجاد می‌کرد تا بودن در مقبره
 خانوادگی دیگران در قلب قبرستان. واقعیت این بود که کسی نمی‌دانست
 که چه باشد بهتر است: یهودی مخفی شده یا جدایی‌خواه پنهان شده،
 سرباز آلمانی فراری از خدمت یا سرباز آلمانی در حال خدمت، زندانی
 فراری یا زندانی غیرفراری... و شهر پر از فراریهای جورواجور بود
 که به اندک چیزی به طرف هم تیراندازی می‌کردند. گروندچ هم که که قریب
 چهل پنج‌سال بود که در قبرستان گذرانده بود ناگهان دچار ترس می‌شود،
 و به همین جهت است که در اواسط فوریه ۴۵ به ده پناه می‌برد که از آنجا
 هم او را کوچ می‌دهند؛ این‌طور بهتر بود، چون در آن شرایط اگر وضع

انسان قانوناً درست بود از امنیت بیشتری برخوردار بود. مخصوصاً زیاد نمی‌بایستی جلب توجه کرد. سیاست من همیشه همین بود: با اوراق درست و بی‌عیب در گوشه‌ای کز کردن، سر در گریبان فرو بردن و منتظر ماندن. من، عالماً عامداً، باور بفرمایید، با تأسف - چون از جمله چیزهایی بود که آدم در خیالش هم نمی‌توانسته است تصور کند - در غارت و چپاول انبار و رماخت شرکت نکردم. برای آنکه این کار قانوناً عملی بر خلاف قانون و مستوجب مجازات مرگ بود؛ و آلمانیها هنوز در شهر حاکم بودند، و من نمی‌خواستم دو یا سه یا چهار روز در شهر بگردم و بار چنین اتهامی را بر دوش داشته باشم. من می‌خواستم زندگی کنم، جرمم را متوجه می‌شوید، زندگی کنم! من چهل و یکسال داشتم، و به زندگی علاقه‌مند بودم، و نمی‌خواستم در آخرین دقائق آن را به خطر بیندازم! به همین دلیل در این کار دخالت نکردم؛ و سه‌روزمانده به ورود امریکاییها من هنوز نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که جنگ پایان پذیرفته است و آلمان شکست خورده است. زیرا از ماه اکتبر به این طرف، دیواری نبود که بر روی آن این اعلامیه را نصب کرده باشند که تمامی ملت آلمان، بدون کمترین ترحمی، خواهان مجازات آنهایی است که نسبت به سرنوشت جنگ بدبین هستند، یا مرتب در این مورد هشدار می‌دهند، یا اعلام می‌دارند، که ما شکست خورده‌ایم یا مرتدین به لباس مختلف؛ و این مجازات یک چیز بیشتر نبود: مرگ. آنهایی که این اعلامیه‌ها را صادر و به دیوار می‌چسباندند، روز بروز دیوانه‌تر و لجام‌گسیخته‌تر می‌شدند؛ برای من تعریف کردند که این افراد زن بیچاره‌ای را که داشت ملاقه سفیدش را پس از شستن در بالکن خانه‌اش آویزان می‌کرد، فقط به خیال آنکه پرچم تسلیم را می‌خواهد برافرازد، با رگبار مسلسل از پا درمی‌آورند. آری، بهتر بود که باز هم مدتی گرمگی را تحمل کنیم و عاقلانه در انتظار بمانیم، این عقیده من بود. آن غارت در روز دوم به خودی خود کار دیوانه‌واری بود، ولی حمل آن در زیر باران بامب - و اینکه هنوز شهر در دست و رماخت بود - تا قبرستان آن‌چنان دور از عقل و شعور بود که تصورش هم برایم ترس‌آور بود. آری، وقتی که آخرین سرباز آلمانی از شهر خارج شد، دیگر درنگ نکردم فوراً به سراغ امریکاییها رفتم تا مرا با دوستان فرانسویم در ارتباط قرار دهند. بعد یک محل سکونت مناسبی برای خودم دست و پا کردم و آن وقت پروانه گلفروشی‌ام را گرفتم. من از تأسیسات گروندچ تا بازگشتش استفاده کردم و اجاره آن را مرتب به

حسایش ریختم و رفتی که در ۶۷ او برگشت بدون کمترین عیب و ایرادی آنها را تحویلش دادم... مغازة گلفروشی ام را باز کردم. در ۶۵ پلزر به دیدنم می‌آید، چون با وجود همه حقه بازیهایش باز هم نیاز داشت که در معرض اتهام نباشد. چه کسی او را از اتهام مبری کرده؟ من و لنی. آره، من و لنی او را از اتهام مبری کردیم. با این کار، من شخصاً هم بر خلاف عقیده‌ام عمل کردم و هم بر خلاف منافعم، زیرا پلزر در کار گلفروشی رقیب من بود و تا سال ۵۵ هم رقیب من باقی ماند... ناگهان نسی دادم چرا خانم هلت هته به نظرم خیلی پیر و تقریباً فرسوده می‌آید: پوست صورتش که تا آن لحظه کشیده به نظر می‌آمد ناگهان شل و ول می‌شود، دستش که مشغول بازی با قاشق چای‌خوری است به نظر می‌رسد آن حالت اطمینان به خود را از دست می‌دهد و تقریباً حالت لرزانی به‌خود می‌گیرد: «حتی امروز هم نمی‌توانم بگویم که کار خوبی انجام دادم یا بدی؛ ببینید، از ۱۹ تا ۶۱ من يك زن دائماً در تحت تعقیب بودم، یعنی از زمان نبرد اژید تا ورود امریکاییها، یعنی بیست و دو سال تمام چه از نظر سیاسی و چه از نظر نژادی - هر طور دلتان می‌خواهد حساب کنید - مورد آزار و اذیت بودم! اگر من از پلزر خواستم که استخدام کند، صرفاً به خاطر این بود که فکر می‌کردم که اگر پیش يك نازی، مخصوصاً يك نازی که يك جنایتکار واقعی و فاسد هم هست، کار بکنم بیشتر در امنیت به سر خواهیم برد. گروندچ دربارهٔ او مطالب زیادی به من گفته بود، و خود من هم شایعات زیادی را که دربارهٔ او وجود داشت شنیده بودم. حالا، در ۶۵، در مقابلم مردی قرار دارد که از ترس رنگ به چهره ندارد و همراهش زن اوست که کاملاً بی‌گناه است و اصلاً خیر ندارد که قبل از ۳۳ شوهرش چه کار کرده است و دو بچهٔ فوق‌العاده جذاب، يك پسر و يك دختر، در حدود ده و دوازده سال؛ بچه‌ها واقعاً دلنشین بودند و من واقعاً از دیدن آنها غصه‌دار شدم، همینطور هم از رنج زن رنگ‌پریدهٔ کسی عصبی که ابدأ داخل ماجرا نبوده است، در مقابل آنها پلزر از من سؤال می‌کند که آیا من می‌توانم ثابت کنم، یا حتی فقط يك مورد را در تمام مدت ده سالی که نزد او کار کرده‌ام نشان بدهم که او قدمی علیه کسی برداشته باشد یا سرز و زبانی به کسی وارد کرده باشد؛ و آیا نباید سرانجام زمانی فرارسد که اشتباهات زمان جوانی - او اعمال گذشته‌اش را این‌طور می‌نامید - انسان فراموش شده تلقی شود؟ او آن‌قدر مهربان داشت که سرا با پول خریداری نکند، به عکس با یادآوری اینکه سرا در

«گروه اضافه‌کارکن‌ها» قرار داده بود کمی مرا از لحاظ اخلاقی در فشار می‌گذارد تا ضمناً به من هم بگوید که خود تو هم گذشته پاک و بی‌عیبی نداشتی؛ چه باید قبول کنیم که شرکت در ساختن تاج‌کلی که هم گل و هم زوبان آن دزدیده شده و چندین بار مورد استفاده قرار گرفته بود آن قدرها هم کار تمیز و درخور ستایشی نبود. خلاصه، من گواهی‌حسن‌شهرت را که مورد نیازش بود به او دادم و از دوستان فرانسویم خواستم که هوای سرا داشته باشند. او از لنی هم همین گواهی را دریافت می‌کند؛ لنی هم مثل لوت دارای آبرو و اعتبار سیاسی زیادی بود، مخصوصاً لوت که اگر دلش می‌خواست می‌توانست خیلی هم پیشرفت کند، ولی لابد شما می‌دانید که او کوچکترین جاه‌طلبی سیاسی نداشت. پلزر هم مثل من به لنی پیشنهاد می‌کند که با او شریک شود ولی لنی قبول نمی‌کند. او همین پیشنهاد را به پدر لنی می‌کند که او هم امتناع می‌کند. هویرت گرویتن تصمیم گرفته بود که برای بقیه عمرش به عنوان کارگر ساده کار بکند، و وقتی که پلزر چنین پیشنهادی به او می‌کند، خنده‌اش را به حالت امتناع سر می‌دهد و به دخترش می‌گوید که گواهی مورد تقاضای پلزر را به او بدهد؛ بدیهی است در مقابل هیچ و بدون دریافت کمترین امتیاز. باید این را هم اضافه کنم که در آن زمان یوریس مرده بود و لنی هم تبدیل به مجسمه سرد و سختی شده بود. خلاصه لنی هم، مثل من، گواهی لازم را به او می‌دهد. ما واقعاً زندگی او را نجات دادیم، چون در آن دوره هنوز حرف ما ارزش و اعتباری داشت. این اصل ماجراست، اما سؤال این است که آیا من از دادن گواهی حسن‌اخلاق به پلزر راضی هستم یا نادم یا احتمالاً هم راضی هستم و هم نادم؛ جواب من این است: وقتی که فکر می‌کنم که حیات انسانی به تصمیم من بستگی دارد، از چنین وضعی حالت تهوع به من دست می‌دهد. آیا فکرش را کرده‌اید... سرنوشت انسانی بسته به ورق‌پاره‌ای خواهد بود که شما با قلم خودتویستان می‌نویسید یا تلفنی خواهد بود که شما به دادن یا مایتنس می‌کنید! فراموش نکنید که مسئله مربوط به زمانی می‌شود که لنی در حزب کمونیست فعالیت می‌کرد و دست‌کم یک کمونیست عضو دادگاه مأمور رسیدگی بود. خلاصه، هرطور که دلتان می‌خواهد قضاوت کنید، من و لنی چند بی‌گناهی پلزر را امضاء کردیم. و باید این مطلب را هم اضافه کنم که اگر هم غریزه لاشخوروار و تمایل غیرقابل‌ارضایش در خصوص جمع‌آوری مال وادارش کرده باشد که بعد از سبزی شدن از اتهامات باز هم به طرق مشروع و نامشروع در

اندوختن ثروت بکوشد، يك چیز مسلم است که دیگر هرگز دوباره فاشیست نشده است؛ مخصوصاً وقتی که دوباره فاشیست شدن یا در گذشته فاشیست بودن خیلی هم باصرفه می‌شود. نه، هرگز. در این مورد لاقابل باید درباره او با انصاف قضاوت شود. و هرگز نه با من و نه همچنین با گروندچ وارد رقابت مکارانه نمی‌شود. چیزی که در هر حال مانع این نمی‌شود که مرا، از به یاد آوردن اینکه سرنوشت زندگی او در دست ما بود، دچار تهوع نکند. حتی ایلزه کرمز هم برای آنکه از او رفع اتهام شود به ما می‌پیوندد. پلزر موفق می‌شود که ترحم او را هم جلب کند؛ حرف ایلزه کرمز به عنوان کسی که از لحاظ سیاسی ضرر و زیان دیده بود - که اثبات آن خیلی آسان بود - به همان اندازه اظهارات من یا لنی ارزش داشت. حقیقت این بود که گواهی‌های ما برای او کافی بود، ولی می‌خواست گواهی حسن اخلاقی هم از جانب ایلزه کرمز داشته باشد، و آن را به دست می‌آورد. ایلزه کرمز هم مثل لنی از هرگونه جاه‌طلبی سیاسی و غیرسیاسی به دور بود و نه تنها پیشنهاد پلزر را برای شریک شدن در مؤسسه رد می‌کند - همانطور که پیشنهاد مرا هم در مورد شریک شدن در مغازه ام نمی‌پذیرد - بلکه حتی حاضر نمی‌شود تا دوستان سیاسی گذشته‌اش هم از چنین موقعیتی بهره ببرند. او نمی‌خواست با هیچ کس ارتباطی داشته باشد و در هیچ جریانی شرکت کند. مخصوصاً نمی‌خواست با دوستان سیاسی گذشته‌اش که، بعد از انعقاد پیمان عدم تعرض آلمان و شوروی، ایلزه آنها را مسبب مرگ شوهرش فرض می‌کرد - چون شوهرش شدیداً به انعقاد این پیمان اعتراض کرده بود - در ارتباط باشد. خوب، ایلزه ما چکار می‌کند؟ خیلی ساده، او دوباره شغل کارگر گلفروشی‌اش را در پیش گروندچ، بعد پیش پلزر و سرانجام در مغازه من ادامه می‌دهد؛ و در مغازه من همان کاری را که در مغازه پلزر می‌کرد - زیرسازی و تزئین تاج‌گل - دنبال می‌کند تا روزی که بازنشسته می‌شود. این دو زن، به تحوی که تشریحش چندان آسان نیست و بدون آنکه هرگز کلمه‌ای بگویند یا رفتاری بکنند یا حتی در فکرشان هم چیزی بگذرد، برای تمام حیات نمونه زنده نوعی سرزنش و ناراحتی وجدان ابدی برایم هستند. غیر از حقوق ناچیز ماهیانه‌ای که دریافت می‌کردند، کوچکترین استفاده‌ای از موقعیتشان نه بردند و نه هم می‌خواستند ببرند و وضعیتشان عیناً مثل وضع زمان جنگشان بود. ایلزه کرمز، در اولین توقف کار، قهوه‌ای درست می‌کرد که مخلوطی بود که حتی از حیث مرغوبیت از آنچه زمان جنگ

درست می‌کرد بدتر بود. هر دو نفرشان، صبح‌ها، عیناً مثل زمان جنگ، در حالی که روبروی‌هایشان را به زیر چانه‌شان گره می‌زدند و ساک‌محتوی قهوه و غذای روزنه‌شان را در دست داشتند، به سر کارشان می‌آمدند: ایلزه تا ۶۶ و لنی تا سال قبل. خدا را شکر که لنی سی سال تمام کسور بازنشستگی داده است - چیزی که او اصلاً متوجه نبوده است و هنوز هم نمی‌داند - و من کاری کرده‌ام که، بر مبنای این پرداخت، حقوق بازنشستگی او به‌طور کامل پرداخت شود که کمی از این وضعی که دارد بهتر برایش بگذرد. او هنوز از سلامت کامل برخوردار است، ولی روزی که واقعا پیر و شکسته شود چطور می‌خواهد فقط با حقوق بازنشستگی زندگی کند: با چهارصد مارك کمی بیشتر یا کمتر؟ یا اینکه لنی هرگز کمترین شکایتی از من نداشته است - گاهی با کمال کمرویی نزد من می‌آید و پولی قرض می‌کند تا بتواند از توقیف یا ضبط چیزی که مورد علاقه‌اش است جلوگیری کند - ولی همانطور که برایتان گفتم او برای من نمونهٔ مجسم و زندهٔ يك سرزنش‌اندی است. ببینید، من زن باصلاحیتی هستم، می‌توانم امور را به خوبی اداره کنم، از سرپرستی سلسله‌مغازه‌های گل‌فروشی‌ام لذت ببرم و در وسیع‌کردن دایرهٔ عملیاتم کوشا باشم... با این همه، هم و اندوه عمیق هرگز گریبانم را رها نمی‌کند، مخصوصاً وقتی که به یاد من می‌آید که کوچکترین کاری برای نجات جان بوریس نتوانستم انجام بدهم. وقتی که انسان فکر می‌کند که او را آن‌طور مفت، به عنوان يك سرباز آلمانی، در وسط خیابان دستگیر می‌کنند و از میان همهٔ این اوست که باید در معدن زغال‌سنگ در حادثه‌ای کشته شود، از خودش می‌پرسد که چرا؟ چرا من نتوانستم کاری انجام بدهم؟ در حالی که من دوستان فرانسوی یا نفوذی داشتم که نه تنها می‌توانستند بوریس را از بازداشتگاه‌دریاباورند بلکه قادر بودند هر جنایتکار نازی را هم از آنجا خارج کنند. بدبختانه وقتی که ما مطمئن شدیم که بوریس در دست امریکاییها نیست بلکه در دست فرانسویهاست، دیگر خیلی دیر شده بود: چون بدبخت مدتی بود که مرده بود. و اینکه نه لنی و نه لوت اسم مستعار آلمانی او را نمی‌دانستند: بولسورست، بل‌هارست، بال‌هرست یا بل‌هورست، هیچ‌يك از آنها دقیقاً نمی‌توانست بگوید. تازه به چه درد می‌خورد؟ چون او برای آنها فقط بوریس بود، آنها به خودشان زحمت نداده بودند تا ببینند که روی کارت نظامی عاریتی او چه نوشته شده است.

نویسنده برای به دست آوردن اطلاعات دقیق در خصوص بهشت شوروی و بار مقبره ها، ناگزیر به جستجو و استماع اظهارات اشخاص مختلف می شود. و در يك مورد اطلاعات قطعی به دست می آورد و آن مدت توقف در این «بهشت» است: از ۲۰ فوریه تا ۷ مارس ۱۹۶۵، لنی، پوریس، سارگارت، پلزر، لوت و دو پسرش ورنر و کورت به ترتیب ده ساله و پنج ساله در زیر «قبرستان مرکزی شهر و در شرایطی که در دهلیزهای زیرزمینی قبرستانها وجود دارد» (پلزر) زندگی می کردند. اگر لنی و پوریس قبلا در مقبره خانوادگی پوشام به «دیدار» هم می رفتند، این «دیدارها» می بایستی از آن به بعد در زیر زمین صورت گیرده (لوت). طرح اقامت در دهلیزهای زیرزمینی قبرستان به وسیله پلزر پیشنهاد می شود و می توان گفت که پایه های روانی آن توسط او ریخته می شود. يك بار دیگر (نه آخرین بار)، با شتابی که عادت همیشگی اوست، پلزر نویسنده را، در کنار بار مجلل متحرکی در اطاقی که متصل به اطاق موزه تاج گل است، به حضور می پذیرد و در جلویش يك ویسکی سودا و يك زیرسیگاری حجیمی به بزرگی يك تاج افتخار متوسط رومی قرار می دهد. این مرد هفتاد ساله که، خیلی خوب و راحت از حوادث تاریخی بسیار مخالف هم بدون تحمل ضرر گذشته است، هنوز بدون هراس از سکت قلبی دو دفعه در هفته تیئیس بازی می کند، هر روز صبح بدون استثناء در جنگل پیاده روی می کند، و در پنجاه و پنج سالگی اسب سواری را آموخته است و... (پلزر به نویسنده) «پیش خودمان بماند، یعنی پیش دو تا مرد، من اصلا تا امروز مفهوم ناتوانی جنسی را نفهمیده ام»، آری، این مرد هفتاد ساله نوعی حالت مالیخولیایی عجیبی از خود نشان می دهد که - دست کم احساس نویسنده چنین است - هر دفعه قلقت آن از دفعه پیش بیشتر است. تا آنجایی که نویسنده می تواند به خودش اجازه بدهد که استنتاجات روانکاوانه بکند، حدس می زند که - هر چند هم که چنین حدسی فوق العاده تعجب آور باشد - این حالت مالیخولیایی رو به تزاید از يك غم و اندوه عاشقانه سرچشمه می گیرد. واقعیت این است که خواهش پلزر برای تصاحب لنی مرکز فروکش نکرده است؛ در حالی که او حاضر است برای لنی ماه را از آسمان به زیر بیاباره، «لنی ترجیح می دهد که به جای آنکه یک ساعت با او عاشقانه به گفتگو بنشیند، با ترکهای تن نشور عفن وقتش را صرف کند. چرا؟ به خاطر حادثه دلغراشی که من در آن هیچ گناه و مسئولیتی ندارم. آخر، من چکار کردم؟ اگر از هر طرفش نگاه کنی، من زندگی پوریس را

نجات دادم. دفترچه خدمت نظامی او و اونیزورم مربوط به آن به چه
 دزدش می‌خورد اگر جایی را پیدا نمی‌کرد که پنهان شود؟ چه کسی جز
 من می‌دانست که امریکاییها تا چه پایه از قبرستان و مرده و مسائل مربوط
 به آن بیزارند. من از روی تجربه می‌دانستم - تجربه‌ای که در جریان جنگ
 اول جهانی و نیز در جریان نقل و انتقال اجساد کشتگان امریکایی کسب
 کرده بودم - که امریکاییها جز قبرستان و دهلیزهای زیرزمینی آن‌همه‌جا
 را به دقت بازرسی خواهند کرد. و همچنین در مورد همقطارهای کثافت
 آلمانی آنها با سگ‌های کارکشته و تربیت‌شده پلیسی‌شان نیز می‌دانستم
 که خیلی به راحتی قبرستان را مورد بازرسی قرار نخواهند داد... و
 چون لوت و مارگارت هم مجبور بودند، برای آنکه آنها را در تخلیه شهر
 به جای دیگری منتقل نکنند، خودشان را مخفی کنند، نتیجتاً نمی‌شد لئی
 را که امروز بزا فردا بزا بود تنها در خانه رها کرد. من هم به عنوان يك
 آلمانی سالم در معرض خطر بودم که هم از طرف آلمانیها به جیبه اعزام
 شوم و هم اینکه از طرف امریکاییها دستگیر شوم. خوب، وقتی زن و
 بچه‌هایم را به ده‌کوره‌ای در باویر فرستادم، چکار کردم؟ تصمیم گرفتم که
 دهلیزهای زیرزمینی مقبره‌های خانوادگی بوشام، هریرگر و تسکه را با
 نقب‌هایی به هم وصل کنم... این سه فامیل از مشتریهای خودمان بودند.
 نتیجتاً دست به يك کار ساختمانی درست و حسابی زدم که بیشتر به کار
 استخراج زغال‌سنگ از معدن شبیه بود. می‌کنند، می‌تراشیدم و صاف
 و صوف می‌کردم!... و موفق شدم که يك محل سکونت چهار اتاقه‌ای که
 هر اتاق آن دو متر و نیم در دو متر و نیم بود و کاملاً خشک و بنایی شده
 بود به وجود بیاورم. من حتی از کارگاه گلفروشی‌ام به آنجا برق کشیدم
 و يك شوفاژ برقی متحرک هم برای لئی و بچه‌های لوت در آنجا قرار دادم.
 برای اتاق خواب من مقداری ساقه خشک شده گندم و چندتا دوشک آورده
 بودم و برای اینکه از سرما در امان باشیم يك بخاری هیز می هم تهیه
 دیده بودم و سفارش کرده بودم که فقط شبها آن را روشن کنند؛ ولی
 این مارگارت دیوانه احمق يك بار در روز این کار را کرده بود... دخترک
 بیچاره چیزی از استتار سرش نمی‌شد، اگر گردنچ در کارهای گورکن‌وارم
 کمکم می‌کرد، در عوض حاضر نمی‌شود که به آنجا بیاید و با ما زندگی
 کند؛ او از جنگ اول جهانی کاپوس زنده به گور شدن ترا به ارث می‌برد،
 به همین جهت به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شود که به زیرزمین پناهگاهی
 داخل شود. من برای نقب‌زدن، ناچار بودم که سید گل را از دهلیزهای

زیرزمینی مقبره تا روی زمین بیاورم تا او حاضر شود آن را ببرد و
 خالی کند، برای اینکه به هیچ بهایی نمی‌شد او را حاضر کرد تا زیر
 زمین برای گرفتن آن بپاید؛ حالا شما می‌خواهید که او بپاید و در زیر زمین
 زندگی کند، پناه بر خدا! تا وقتی که روی زمین است از مرگ وحشتی
 ندارد، ولی همین که به زیر زمین می‌رود همه‌جا را جولانگاه مرگ
 می‌بیند. وقتی که اوضاع رو به وخامت می‌رود، او به طرف دهکده محل
 تولدش، جایی بین موشا و کرونتبرگ، می‌رود - یعنی در حوالی
 ژانویه ۱۸۵۰ تجنّب‌آور هم نیست که او را از آنجا کوچ بدهند و سرآخر
 سر از اردوگاه اسیران در بیاورد. بگذریم، کار درست کردن محل سکونت
 ما در اواسط فوریه پایان می‌یابد. باید گفت که این ماه آراسی بوده
 است: فقط یک بار آژیر خطر به صدا درمی‌آید که در حدود نیم ساعت
 حمله هوایی طول می‌کشد و در طول آن تنها چندتا بمب کوچک بی‌اهمیت
 رها می‌شود که به زحمت صدای انفجارشان به گوش می‌رسد. من لوت و
 بچه‌ها را شبانه به محل سکونت‌مان بردم، مارگارت بعداً خودش به ما
 ملحق شد؛ اگر بگویند که من یخه مارگارت را گرفتم، جواب من این
 خواهد بود: آره و نه. من و مارگارت در دو اطاق زیر مقبره تسکه، لوت
 و بچه‌هایش در کنار ما در مقبره هریگر و لئی و بوریس هم در قرارگاه
 عاشقانه قبلی‌شان یعنی در مقبره خانوادگی بوشام سکتی داشتیم؛ در این
 مقبره اخیر ما مقداری ساقه خشک‌شده گندم و تشک و یک شوفاز برقی
 متحرک با مقداری خوراکی قرار داده بودیم: بیسکویت، آب، شیر به
 صورت پودر، سیگار، آيجو و الکل برای سوزاندن... عیناً مثل داخل یک
 پناهگاه. گاهی اوقات، شلیک توپهای جبهه ارفت را می‌شنیدیم، اسیران
 روسی در همین جبهه مشغول ساختن استحکامات نظامی بودند؛ بوریس
 که جزو همین اسیران بود و او نیفورم آلمانی را همراه دفترچه نظامی
 لغتی: مربوط به آن در کوله‌پاراش پنهان کرده بود با آنها مشغول کار
 بود. آری اسیران روسی در این جبهه کار می‌کردند و شبها در یک
 تلمبارمانندی می‌خوابیدند و از آنها محافظت چندانی به عمل نمی‌آمد.
 و به همین جهت بود که لئی روزی بوریس را که بر زمین دوچرخه دزدیده
 شده‌ای نشسته بود برای ما می‌آورد. به نظر من، او نیفورم آلمانی خیلی به
 او می‌آمد، و پانسمان قلابی که جای هیچگونه شک و شبه‌های باقی
 نمی‌گذاشت... او حتی یک گواهی حاکی از زخمی شدن که مهر رسمی هم
 در پای آن وجود داشت در جیب داشت، به همین ترتیب بود که آنها

می‌توانند از شر پلیس‌های کثافت‌رهایی یابند و در ۲۰ فوریه در آشیانه عشقی‌شان، یعنی مقبره بوشام، منزل کنند. حوادث بعدی ثابت کرد که حق با من بوده است: حتی يك گشتی آلمانی یا امریکایی هم خودش را به خطر نمی‌اندازد که به دهلیزهای زیرزمینی قبرستان - که ما با خیال راحت شب و روزمان را در آنجا می‌گذرانندیم - سری بزنند. برای حفظ ظاهر، من به کارم در مؤسسه ادامه می‌دادم چون مردم از سردن دست‌بردار نبودند؛ نتیجتاً می‌بایستی تابوت فراهم شده، تاج گل تهیه گردد و غیره... البته از تشریفات و شلیک افتخار خبری نبود؛ تاج گل‌ها هم آن تاج گل‌های مطنطن سابق نبودند، فقط چند تا شاخه کاج یا تك و توك چند تا گل اینجا و آنجا... واقعاً رقت‌انگیز بودند! شبها، برای رد گم‌کردن، به طرف خانه‌ام حرکت می‌کردم، در وسط راه با دوچرخه دزدی لشی نیم‌دوری می‌زدم و به قبرستان می‌رفتم... آه، مشکلاتی که ما با هویزر کوچولوها داشتیم برایتان غیرقابل تصور است، چه حرامزاده‌های ناپاکی: بی‌ادب تابخواهید، دزد و کلاش هرچه دلشان بخواهد... تنها راه ساکت‌کردن آنها این بود که به آنها درس بدهید، ولی اشکال کار در این بود که آنها جز پول‌درآوردن هیچ چیز دیگر نمی‌خواستند یاد بگیرند! دائماً موی دماغم بودند که به آنها حساب، حسابداری و سایر مسائل مربوط به آن را یاد بدهم. خیال می‌کنید که مادرشان کمترین قدرتی در ساکت‌کردن آنها داشت؟ ابداً. کاشکی می‌توانستیم وسیله‌ای پیدا کنیم که بتواند این بچه‌های کثافت‌را لحظه‌ای ساکت کند. چون ابداً دلشان نمی‌خواست که از شهر بیرون‌نشان کنند - این مسئله را فهمیده بودند که نباید پوزه‌شان را در روی زمین کسی ببینند - از زیرزمین خارج نمی‌شدند، اما چه بلایی در زیرزمین سر ما می‌آوردند فقط خداوند گوژه است. تصور می‌کنم که حتی مردگان هم يك حداقل احترامی لازم دارند که همه - حتی من - آن را رعایت می‌کردند، اما این دوتا ولگرد شرور برای هیچ و پوچ یکدفعه متوجه می‌شدید که برای یافتن گنج مشغول باز کردن جعبه خاکستر یا تابوت هستند. خوب، مرا متهم می‌کنند که با فروش دندان طلای مردگان باز خودم را بستم، اما این دوتا بچه کاملاً حاضر بودند که این کار را با زندگان بکنند. وقتی که لوت شکوه می‌کند که بچه‌هایش را از دمش گرفتند، تصور می‌کنم که حرف پرتی می‌زنند چون هیچوقت این بچه‌ها در دستش نبودند. مادر بزرگ مرحومشان و پدر بزرگ خیلی زنده‌شان هم این دو بچه را فقط برای بریدن گوش افراد و انداختن پول تربیت کرده‌اند. يك کاری

که من برمکس همه - مارگارت، لنی، لوت و حتی بوریس - مرکز مرتکب
 آن نشده‌ام جمع کردن ته‌سیگارهای خودم است؛ و به‌همین دلیل جمع کردن
 ته‌سیگار سایرین کاری است که حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم و براین
 کاری است واقعا نترسانگیز. چون همیشه نظافت و نظم را دوست داشتم
 و دوست دارم و شما اگر از هرکس در این خصوص پرسید همین جواب
 را به شما خواهد داد؛ همه شاهدند که من در زمستان با شلنگ مخصوص
 آب دادن گل خودم را از فرق سر تا نوک پا می‌شستم. یا به هیچ قیمتی
 پیاده‌روی صبحگاهی‌ام را حاضر نیستم ترک کنم - که در دوره اقامت در
 زیر قبرها اجباراً تبدیل شده بود به پیاده‌روی شبانگاهی. من همیشه از
 این جمع‌آوری و پس‌انداز کردن ته‌سیگار لئنتی متنفر بودم. خلاصه، در
 اواخر فوریه، چند روز قبل از اینکه ما موفق شویم صید طلایی‌مان را از
 انبار آذوقه و رماخت بکنیم، ذخیره سیگارمان تمام می‌شود؛ ورود امریکاییها
 را يك هفته زودتر حساب کرده بودیم و همین اشتباه محاسبه سبب
 می‌شود که نه بیسکویت و کره‌ای باقی بماند و نه قهوه و سیگاری. و از
 اینجاست که شاهکار این حرامزاده‌های کوچولو شروع می‌شود؛ با استفاده
 از دستگاه سیگارپیچی مادرشان و گرفتن کاغذ سیگار از مارگارت ساده‌دل،
 که مرکز نمی‌توانست چیزی را از کسی دریغ کند. سیگارهای بسیار
 تمیز و حسابی پیچیده شده‌ای را که از ته‌سیگارهای خود من درست شده بود
 به عنوان سیگار کاملاً تازه به خود من می‌فروشنند. برای هر عدد سیگار
 آنها ده مارك مطالبه می‌کنند، که به عقیده خودشان بسیار قیمت عادلانه
 و معقولی است. زنها از اینکه بچه‌ها آنقدر به فکر زندگی هستند آنها
 را تشویق و ستایش می‌کنند، ولی من از اینکه با این توله‌سگها باید معامله
 بکنم حالت تهوع پیدا می‌کنم. مسئله پول در میان نبوده، من آنقدر وضع
 مالی خوبی داشتم که حتی برای هر عدد سیگار پنجاه مارك بپردازم. مسئله
 یر سر احترام به اصول بود! اصول مورد تخلفی قرار می‌گیرد؛ چطور
 می‌شود استفاده فوق‌العاده بچه‌هایی به این کوچکی را توجیه کرد؟ تنها
 بوریس، به نشانه عدم تأیید، سرش را تکان می‌دهد. لنی هم، وقتی که
 آنها از حوادث دوم به بعد شروع می‌کنند که از ذخیره ما که از غارت
 اموال انبار و رماخت تحصیل شده بود کش بروند و برای خودشان ذخیره‌ای
 درست کنند، از تأیید آنها دست‌برمی‌دارد. این کثافت‌ها به این چیزهایی
 که از مال مشترک می‌دزدیدند سرمایه‌ما نام داده بودند: يك پاکت سیگار
 از این گوشه دوتا جعبه بیسکویت یا قوطی کنسرو از آن گوشه و الی

آخر... باید تاکید کنم که ما عصبی‌تر از آن بودیم که بتوانیم بر اعمال و رفتار آنها نظارت کنیم. شب دوم لئی بچه‌اش را به دنیا می‌آورد. او به هیچ قیمتی حاضر نبود - من کاملاً وضع او را درک می‌کردم - که بچه‌اش را در دهلیز زیرزمینی يك مقبره به دنیا بیاورد! و یوسف مقدس او هم چنین تمایلی نداشت. درد لئی شروع شده بود که همراه مارگارت از زیرزمین خارج می‌شوند ولی شدت بمباران به حدی است که آنها ناگزیر به کارگاه گلفروشی من پناه می‌برند. در آنجا به کمک ساقه‌های خشک‌شده علفها و چند تا پتوی کهنه رختخوابی برای بچه تهیه می‌کنند و بچه در همان نقطه‌ای که احتمالاً نطفه‌اش بسته شده بود به دنیا می‌آید. نوزاد طفل سالم و خوش‌بنیه‌ای است که سه کیلو و نیم وزن دارد و درست به موقع به دنیا می‌آید؛ بر طبق محاسبه آتم ریزه چون بچه در ۲ مارس صحیح و سالم به دنیا آمده است پس باید در حوالی ۲ ژوئن نطفه‌اش بسته شده باشد. اما واقعیت این است که در حوالی ۲ ژوئن هیچگونه بمباران هوایی صورت نمی‌گیرد، و لیست حقوق پرداختی من هم نشان نمی‌دهد که ما گروه شب‌کاری در آن دوره داشته باشیم - در هر صورت بوریس نمی‌توانست شب کار کند - پس ناگزیر باید در روز روشن آنها موقعیت ساختن این بچه را به دست آورده باشند. خلاصه... تمام این مسائل به گذشته تعلق دارد، اما آنچه دربارهٔ بهشت شوروی وار می‌توانم بگویم این است که نه تنها بهشت نبود بلکه واقعا جهنمی بود. اگر شما وضع قبرستان را بعد از حملهٔ هوایی دوم می‌دیدید! تمام فرشتگان و مقدسین تکه‌پاره شده، قبرها - چه بی‌صلیب و چه با صلیب - زیرورو شده بود و ما - به علت حمل کالای اثبار آذوقهٔ ورمباخت به دهلیز زیرزمینی مقبره‌ها - از خستگی کوفته و فرسوده شده بودیم، تازه می‌بایستی تولد نوزاد لئی را هم جشن بگیریم! متوجه می‌شوید که حوادث به سرعت اتفاق می‌افتد و ما حتی فرصت فکر کردن را نداشتیم... ولی بهشت شوروی وار... چه بگویم! می‌دانید که چه کسی دعا خواندن را به ما می‌آموزد: تبعهٔ شوروی، بوریس! آری، او و تنها اوست که دعا خواندن را یادمان می‌دهد! يك جوان بی‌نظیر و فوق‌العاده. باور کنید اگر حرفم را گوش کرده بود امروز زنده بود. این چه فکر احمقانه‌ای بود که از بعد از ظهر هفتم با زن و بچه وارد شهر بشود و تنها اوراق هویت در جیب آن کارت نظامی لهنئی باشد. او هنوز چندین ماه می‌توانست در زیر مقبره‌ها زندگی کند و با خیال راحت کلايست و هولدرلین یا نمیدانم

چه چیز دیگرش را بخواند، و من حتی حاضر بودم پوشکینی هم برایش دست و پا کنم! او هرگز نمی‌بایستی، حتی با يك برگه آزادی واقعی یا تقلبی، از آنجا خارج بشود. امریکاییها از همان ۴۵ شروع به آزادی کشاورزان می‌کنند، و آنچه بوریس به آن نیاز داشت يك برگه آزادی صادره از ناحیه امریکاییها یا انگلیسی‌ها بود. زنها آن قدر سرمست از پادۀ صلح و آزادی گران به دست آمده بودند که حتی به فکر این مطلب هم نمی‌افتند... در حالی که هنوز برای پایکوبی خیلی زود بود. این چه کار احمقانه‌ای بود که عصرها بوریس و لنی با نوزادشان در کنار راین قدم بزنند و توله‌سگ‌های بلاگرفته هویزر و پدر گرویتن با لبخند همیشگی‌اش هم در کنارشان باشد! اگر بوریس واقعا می‌خواست، امروز هم می‌توانست در ساحل راین یا ولگا بنشینند و تفکر کند. ببینید، قبل از اینکه علناً در مجامع ظاهر شوم، من يك گواهی درست و حسابی داور بر آزادی از يك اردوگاه کار اجباری برای خودم دست و پا می‌کنم: در آن شماره زندانی‌ام و نام اردوگاهی که در آن بازداشت بودم نوشته و مهر و امضاء شده بود. هیچ چیز غیرمنطقی در این کارم وجود نداشت، چون حرفه‌ام کم و بیش به کشاورزی می‌خورد، علاوه بر این در رشته من کسب‌وکار مطرح نبود؛ دیگر احتیاج به جنازه تازه نبود، جنازه‌های مانده از قبل آن قدر زیاد بود که در هر صورت می‌بایستی به نحوی تشریفات کفن و دفن درباره آنها صورت گیرد. وقتی که انسان فکر می‌کند که نه لوت و نه مارگارت، یا همه امکاناتی که داشتند، به فکر این نمی‌افتند تا يك برگه آزادی درستی که حرف تویش نباشد برای بوریس درست کنند از حیرت درمی‌مانند. کافی بود مارگارت کمی [...] و کفلش را تکان بدهد یا لوت از آن همه مهر و کاغذ رسمی که در دستش بود استفاده کند تا امروز بوریس زنده باشد. چه ساده‌اندیشی باور نکردنی و غیرقابل بخششی که وادارشان نمی‌کند از همان ماه مه یا ژوئن وضع بوریس را قانونی کنند! آه قسم می‌خورم که هرگونه خرجی که لازم بود من برای آن جوان می‌کردم تا گرفتاری برایش پیش نیاید؛ احساس من درباره او چیزی بیشتر از يك احساس ساده دوستانه بود چون، سخت‌ترید حرفم را باور بکنید یا نکنید و یا به آن یخندید، این او بود که به من فهماند که همه این دری‌وریها درباره انسان برتر و انسان پست‌تر باد هواست و انسان پست‌تر بیشتر در نژاد ما خانه کرده است!

آیا اشک‌های پلزر صمیمانه است؟ هنوز ویسکی‌سودایش را تمام

نکرده است که گوته گوته اشک از چشمپایش سرازیر می‌شود. او با يك حرکت حاکی از حجب اشکمپایش را پاك می‌کند و ادامه می‌دهد: «ایامسئول مرگت پدر ائتی هم من هستم؟ من مسئولم؟ باید مثل طاعون از من گریزان بود؟ من جز اینکه به این مرد يك امکان واقعی برای زندگی کردن دادم چه کردم؟ هر بچه‌ای، هر تازه‌کاری با يك نگاه می‌فهمید که گرویتن کارگر ساختمانی به درد بخوری نیست و حتی با بهترین ابزار و مواد هم نمی‌تواند گلیم خودش را از آب بکشد. اگر مردم به دسته‌ای که او در آن کار می‌کرد کار ارجاع می‌کردند به خاطر این بود که دستهٔ بهتری در دسترس نبود؛ و همه بعد از مدتی می‌دیدند که متقنی که گرویتن و دسته‌اش گچ‌کاری آن را کرده بودند ترك ترك می‌شد و دیوار آن هم پوسته‌پوسته. حقیقت این بود که چون هرگز گچ‌کاری و رنگ‌آمیزی نکرده بود اصلاً بلد نبود که فرچهٔ مربوطه را چه‌طور بگیرد و از کدام طرف بکشد. اما تصمیمش در مورد آنکه نقش کارگرا را بسازی کند و دیگر وارد کار تجارتمی و سرمایه‌داری نشود، احتمالاً فکری بود که در زندان یا اردوگاه به کله‌اش فرو کرده بودند، البته اگر کمونیست‌های جورواجوری که دورش را گرفته بودند در این کار دخیل نبوده باشند! چقدر واقعاً تأسف‌آور بود که مرد مشهوری چون او، با آن افتضاحی که به دنبالش یسک می‌کشید و می‌توانست کاملاً از آن بهره‌برداری کند، ادای فعله‌ای را در بیاورد که کارش را هم اصلاً بلد نباشد! خیال نمی‌کنید که مقداری گچ و آهک و لیمه و ماله و سایر خرت و پرت‌های مربوطه را روی گاری گذاشتن و از در این خانه به در آن خانه رفتن و در ازای مقداری سیب زمینی و نان و ندرتا سیگار کاری را که نمی‌دانید کردن نوعی اسنوبیسم باشد؟ شما هرطور که دلشان می‌خواهد قضاوت کنید، اما، به نظر من، با نوه و دختر و داماد به کنار راین رفتن و تصنیف‌های محلی را خواندن و عبور قایق‌ها را تماشا کردن خیال می‌کنم از جانب مردی که سازمان‌دهندهٔ بی‌نظیری در صنایع و کارهای مختلف ساختمانی بود زیاد طبیعی نباشد. من چندین بار پیشنهادهای بسیار جالب و قانونی به او کردم، و به او گفتم: «گرویتن من در حدوده سیصد الی چهارصد هزار مارك پول نقد دارم که ذر بهترین حالت هم نمی‌توانم نیمی از آن را در راه درست و مطمئنی به‌کار ببندام. این پول را بردارید و کاری را شروع کنید و بعد از آنکه جریان تورم گذشت نه يك نه دو بلکه سه برابر آن را یا سود خالص به من پس بدهید. شما به حد کافی باهوش هستید که پی‌ببرید که مسئلهٔ تهیهٔ سیگار به

کیفیت فعلی بچه گولزنک است و به درد نوجوان های تازه سیگاری و بیوه های جنگ و یا زنهای بیچاره ای می خورد که بیماران های هوایی آنها را دیوانه نیکوتین کرده است. شما مثل من خیلی خوب می دانید که آن روز خواهد رسید که قیمت سیگار همان پنج فنیگ بشود یا دست کم یک گروشن و احتمانه خواهد بود که پنجاه و پنج فنیگ بدمید و یک پاکت سیگار بخرید تا به هزار زحمت در گوشه دیگر خیابان آن را به شصت و پنج فنیگ بفروشید. و اگر هم تصمیم بگیری که پاکت سیگارستان را تا شبیت مارك نگهدارید، به شما هشدار می دهم که سیگار پنجاه و پنج فنیگی شما بیش از پنج فنیگ ارزش نخواهد داشت، البته اگر در این فاصله بوی نا هم نگیرد...» او در جواب می خندد، چون در ابتدا تصور می کند که می خواهم شمع سیگار فروشی باز کنم، در حالی که قصد فقط ارائه یک مثال بود. خلاصه، فکر می کردم که با این پول یک شرکت ساختمانی باز خواهد کرد و یا حداقل مهارت و شهرتی که به عنوان آسیب دیده سیاسی دارد می تواند حسابی کارش را رونق بدهد. او صریحاً به من جواب منفی می دهد، و من خیال می کنم که خیلی خوب کاری کردم که پولم را به طور دیگری به جریان انداختم... در آن دوره زمین خوب خیلی کم پندست می آمد. اگر لنی خانه اش را در برابر نیم میلیون به من می فروخت، طبق قراردادی که با او تنظیم می کردم استفاده دائم و مجانی یک آپارتمان را برایش تقبل می کردم. ولی هویزر به او چه می دهد: هیچ ضرب در چهار! شصت هزار مارك کلا و آن هم در دسامبر ۶۴... یعنی حرف مفت! خلاصه، نمی دانستم با پولم چکار کنم. مقداری میل، تابلو، فرش و حتی کتاب خریدم، ولی مگر می شد از پس چهارصد هزار مارك برآمد! دسته های اسکناس در خانه ام واقعاً آزاردهنده بود! بالاخره فکری به کلام رسید... آه! همه به ریش من می خندیدند و می گفتند: «شرط می بندیم که، برای اولین بار در زندگیش، پلزر احساسات انسانی پیدا کرده است و می خواهد پولش را همینطور دور بریزد!» موضوع چی بود؟ آری من شروع می کنم به خرید آهن های به کار رفته در ساختمانهای نیمه خراب، نه هر آهنی بلکه تیر آهن های سالم و آسیب ندیده؛ این کار را در کمال رعایت مقررات و قانون انجام می دهم، یعنی امتیاز خراب کردن ساختمانهای نیمه خراب و بیرون کشیدن تیرهای آهنی آنها را کسب می کنم!

۱- یکدهم مارك برابر با ده فنیگ.

تقریباً همه از این کار راضی بودند که آنها را از شر آشفته‌هایی که روی زمین‌هایشان بود نجات بدهیم. تنها اشکال کار پیدا کردن محل‌هایی بود برای گذاشتن تیرآهن‌ها، که آن هم برایم ساده بود چون من به حد کافی زمین خریداری شده داشتم. پس، به پیش! می‌دانید در آن دوره حقوق‌ساعتی يك کارگر گلفروشی مثل لنی یا ایلزه کرم چقدر بود؟ کلا. و روی‌سرفته پنجاه فنیگت. در حالی که يك کارگر غیرحرفه‌ای ساختمان می‌توانست يك مارك و اگر شانس می‌آورد يك مارك و بیست فنیگت دریافت کند؛ اما، تفاوت قضیه بیشتر در این بود که به آنها بلیط مخصوصی داده می‌شد که با آن حق دریافت قند و کره و چربی خوک اضافی را پیدا می‌کردند. برای به دست آوردن این بلیط مخصوص می‌بایستی در خدمت کارفرمایی بود؛ به همین جهت، تحت عنوان «مؤسسه خراب کردن ساختمان‌های آسیب‌دیده» دفتری ایجاد کردم. نیمی از ساکنان شهر، وقتی که من شروع به جمع کردن تیرآهن‌ها کردم دستم انداختند... کیلومترها تیرآهن را در سراسر اروپا به علت بمبارانهای هوایی می‌شد جمع کرد. تصورش را بکنید که يك خودروی زرهی غیرقابل استفاده را با دو پاکت سیگار می‌شد خرید! آری، من گذاشتم که هرکس که دلش می‌خواهد به من بخرند، پنج گروه کار تشکیل دادم و آنها را به بهترین وسایل کار مجهز کردم، و وقتی پروانه خراب کردن ساختمانهای آسیب‌دیده را کسب کردم کارم را آغاز کردم. ببینید، به خودم می‌گفتم: آقایان و خانم‌های فهمیده و باهوش، هرچه دلشان می‌خواهد بخرند، ولی آهن آهن است و آهن هم باقی خواهد ماند! در آن دوره، شما می‌توانستید تانک، هواپیما، کشتی جنگی یا هر وسیله نظامی دیگر را که خراب شده و قابل استفاده نبود به کمترین قیمتی که می‌شود تصور کرد، با رعایت يك شرط، بخرید: آن را از محلش بردارید و به هرکجا که دلشان می‌خواهد ببرید؛ و این کاری بود که من کردم: تانکها و زره‌پوشها را از جایی که افتاده بودند برمی‌داشتم. به شما گفتم که من به قدر کافی زمین در اختیار داشتم که ساخته نشده بود، و بدین ترتیب من موفق شدم در فاصله ۶۵ تا ۸۰ هرچه پول نقد داشتم به کار بیندازم: صد هزار متر تیرآهن ساام و بی‌عیب که به‌دقت دسته‌بندی شده و کنار گذاشته شده بود. به جای آنکه به کارگرانم حقوق تعیین شده از طرف سندیکا را که در حدود هشت الی ده مارك در روز بود پردازم به آنها پیشنهاد کردم که برای هر متر تیرآهن سه‌مارك به آنها می‌پردازم، به طوری که بعضی از آنها در روز بیش از صد و پنجاه مارك مزد دریافت

می‌کردند، به علاوه بلیط مخصوص خوارپاز اضافی، ما از حومه شهر شروع کردیم تا به مرکز شهر که منطقه ساختمان‌های عظیم اداری و تجاری بود رسیدیم. کار در مرکز شهر به علت استحکام ساختمانها، از لحاظ به‌کار رفتن بتن در آنها، کمی مشکل‌تر بود و بعضی اوقات می‌بایستی کوهی از بتن را بشکافیم تا بتوانیم صحیح و سالم تیرآهن را از آن جدا کنیم. در چنین حالتی من پنج یا شش یا حتی ده مارك برای هر متر تیرآهن می‌پرداختم. بگذریم، من به پدر لثی سرپرستی یکی از گروه‌ها را محول کردم، ولی بدیهی است که بدبختانه خود او هم می‌خواست شخصاً در کار شرکت کند. غروب یا پول نقد مزه کارگران را می‌پرداختم، و بعضی‌ها تا سیصد مارك در جیب به خانه می‌رفتند و بعضی‌ها کمتر ولی هرگز کسی با کمتر از هشتاد مارك به خانه نمی‌رفت. در حالی که در همان تاریخ، بهترین کارگران من در مؤسسه ساختن تاج گل در هفته فقط شصت مارك مزد می‌گرفتند! و مردم همچنان مرا مسخره می‌کردند و تیرآهن‌های من هم در روی زمین‌هایم، در نزدیکی انبار آذوقه سابق و رماخت، چیده شده بودند و زنگ می‌زدند؛ و این در زمانی بود که ما مشغول خراب‌کردن کوره‌های عظیم و سر به فلک کشیده بودیم! من، به خاطر لجاجت هم شده بود، عقب‌نشستم و از کارم دست برداشتم. قبول می‌کنم که این نوع کارها خالی از خطر نبود، ولی من هرگز، به طور قطع هرگز، کسی را مجبور نمی‌کردم. يك معامله درست و روشنی بود، و من هرگز در این فکر نبودم که کدام يك از کارگرانم در ضمن خراب کردن ساختمانها چه چیزهایی - کتاب، مبل، وسایل آشپزخانه و سایر لوازم خانگی - نصیبش می‌شود: این حق آنها بود و نوش جانشان! مردم با مسخرگی وقتی که از جلو تیرآهن‌های جمع‌شده می‌گذشتند می‌گفتند: «در اینجاست که پولهای پلزر دارد زنگ می‌زند!» دوستانم، که در قسمت سهندسی ساختمان و سایر قسمت‌های مربوط به آن کار می‌کردند، نیمه‌شوخی و نیمه جدی، میزان پولی را که از من زنگ آهن می‌بلعید حساب کرده بودند. آنها، با توجه به آماري که در خصوص هزینه ساختن پلها یا نمی‌دانم چه چیز دیگر در دست داشتند، محاسبه کرده بودند؛ و اعتراف می‌کنم که منم دیگر خیلی از کاری که شروع کرده بودم مطمئن نبودم. اما، مسخرگی تقدیر این است که وقتی من در سال ۱۹۵۳ می‌خواستم مقداری از زمین‌هایم را از شر تیرآهن‌هایی که روی آنها بودند خلاص کنم - به علت بحران کمبود مسکن، قصه داشتم در روی آنها ساختمان کنم - و تیرآهن‌ها را بعه از

هشت سال تمام که به خواب آرامی فرو رفته بودند بیدار گتم و از فروششان يك ميليون و نيم مارك به دست آوردم. يكدفعه فریاد همه بلند می‌شود و سیل اتهاماتی چون حقه‌باز، محکر، استفاده‌چی از جنگ و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر به سویم روان می‌گردد. چون همه این آه‌ن‌پاره‌ها، که آن قدر مورد طعن و تمسخر بودند، یکدفعه ارزش پیدا می‌کنند، حتی زره‌پوش‌ها و کامیون‌ها و هر نوع آه‌ن قراضه‌ای که من جمع‌آوری کرده بودم چون ورق زر مشتری پیدا می‌کنند: آه‌ن‌هایی که من در کمال قانونی و با صرف کلیه پول تقدم تحصیل کرده بودم و در زمینهای خودم آنها را روی هم چیده بودم. باری، در ضمن یکی از این آه‌ن‌پاره‌جمع‌کنی‌ها بود که آن حادثه وحشتناک رخ می‌دهد که زنها، به خاطر آن، هرگز سرا نخواهند بخشید: در جریان خراب‌کردن ساختمان نیمه‌خرابه سابق اداره بهداشت، پدر لنی قربانی آن حادثه دلغواش می‌شود. به شما گفتم، من هرگز منکر خطرات احتمالی نبودم، حتی خطرات بسیار بزرگی که آن نوع کار در بر داشت از نظرم مکتوم نبود، به همین جهت هم قیمت هر متر تیرآه‌ن تحویلی را زیاد تعیین کرده بودم تا نوعی حق بیمه اضافی باشد؛ و حتی وقتی که هویرت گرویتن، با وجود اخطارهای مکرر من، ادای کارگرا را درمی‌آورد و شخصاً از لوله انتقال شعله گاز برای از هم جدا کردن تیرآه‌ن‌ها استفاده می‌کند خطرات احتمالی را به او گوشزد می‌گتم. ولی چطور، از شما می‌پرسم، چطور می‌توانستم حدس بزنم که گرویتن آن قدر از محاسبه و عقل سلیم به دور است که در يك ارتفاع هشت‌متری، بدون آنکه به جایی وصل باشد، شروع به درآوردن تیرآه‌نی می‌کند که نتیجه آن سقوط بر روی تلی از بتن مسلح و آه‌ن‌پاره است؟ خدای من، او از هر طرفش که نگاه کنید به مسئله آشنا بود: مهندس راه و ساختمان بود و در مؤسسه‌اش ده برابر آنچه من در ظرف پنج سال جمع‌آوری کرده بودم تیرآه‌ن به کار برده بود؛ چطور می‌توانستم حدس بزنم که او خودش زیر پایش را خالی می‌کند تا در کام مرگت فرو برود؟ آیا می‌توانستم پیش‌بینی بکنم، آیا تقصیر من بود؟ آیا کسی منکر خطری است که درآوردن تیرآه‌ن از بتن به وسیله لوله گاز دارد؟ و آیا به خاطر همین خطر نبود که من حقوقی چنان گزاف می‌پرداختم؟ واقعیت این است که وقتی وجود نازنین و در حاله ابهام گرویتن شروع می‌کند که تیرآه‌ن‌ها را با شعله گاز یا بدون شعله گاز از میان بتن درآورد، تازه معلوم می‌شود که از لحاظ فنی چنته‌شان واقعا عالی است. و اگر من امتیازی به او داده بودم و مسئول

گروهش کرده بودم بیشتر به خاطر لٹی بود که تقدیر شومش عمیقاً در وجودم اثر می‌گذاشت و قصه‌دارم می‌کرد.»

اشك آن‌چنان بدون وقفه از چشمان پلزر سرازیر است که به نظر نوعی توهین به مقدسات می‌آید اگر جنبه فیزیکی آن را ندیده بگیریم؛ جنبه احساسی و صمیمانه بودن آن امری است که به کلی از صلاحیت نویسنده خارج است. پلزر در حالی که لیوان ویسکی‌اش را در دست می‌فشارد و نگاهی ناآشنا به بار و موزه تاج‌گل متصل به آن می‌اندازد، گویی تاکنون آنها را ندیده است، با صدایی خفه ادامه می‌دهد: «حادثه‌ای وحشتناک، گرویتن از ارتفاع هشت‌متری روی سیخ‌سیخ مفتولهای آهنی که از بتن مسلح شکسته شده و بیرون زده بود می‌افتد، نه اینکه مفتولها بدنش را بخراشد بلکه عمیقاً وارد بدنش می‌شود؛ این مفتولهای سیمی در چهارجای بدن او فرو می‌رود: گردن، سینه، شکم و بازوی راست... وحشتناکتر اینکه... او لبخند می‌زند. این لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود به او حالت دیوانه‌ای را می‌داد، دیوانه‌ای که به صلیبش کشیده باشند. ماجرای واقعی دیوانه‌وار و دیوانه‌کننده! بعد مرأ آری مرا مسئول آن دانستن!...» با نگاهی غم‌آلود، دمتی لرزان و صدایی مردد ادامه می‌دهد: «و لوله هدایت‌کننده شعله‌ گاز، که گرویتن با آن می‌خواست تیرآهن‌ها را از هم جدا کند، در حالی که در هوا معلق بود صغیر و زبانه می‌کشید و آتش از حلقومش بیرون می‌ریخت. یک داستان دیوانه‌کننده... و این درست یک ماه قبل از تجدید نظر در سیستم پولی، یعنی درست موقمی که داشتم به کار جمع‌آوری تیرهای آهن خاتمه می‌دادم، چون ذخیره پولی‌ام را کاملاً مصرف کرده بودم؛ بدیهی است که بلافاصله بعد از این حادثه من مؤسسه جمع‌آوری تیرآهن را تعطیل کردم و کلیه ابزار و آلات را به فروش رساندم؛ و وقتی که زنها می‌گویند که من از آن جهت به این کار دست زدم چون فکر می‌کردم که موقع آن فرارسیده بود دروغگوهای بی‌اطلاعی بیش نیستند. حرفم را باور کنید، اگر این حادثه در اواسط ۶۶ هم اتفاق می‌افتاد باز هم همین کار را می‌کردم. ولی چطور می‌شود این مطلب را ثابت کرد! در هر صورت، یک ماه قبل از تجدید نظر در سیستم پولی، اوضاع چنین بود: مؤسسه جمع‌آوری تیرآهن برچیده می‌شود، تنفر زنها همه‌جا بدرقه راه من است، و توده انبوه تیرآهن‌ها موجب تمسخر و ریشخند عموم - که این وضع اخیر پنج سال دیگر هم ادامه خواهد یافت. هوبرت گرویتن بیمه نبود - من او را به صورت کارگر معمولی یا کارمند

استخدام نکرده بودم، بلکه به صورت کارگر مستقل در نزد کار می‌کردم. و من تصمیم گرفتم که مختصر پولی به صورت حقوق وظیفه بپردازم. ولی خیال می‌کنید که گذاشتند این کار را بکنم؟ یک روز که برای این پیشنهاد به دیدن لوت می‌روم، پس از اینکه مرا خون‌آشام، شکنجه‌گر و چیزهایی بدتر از اینها می‌نامد، به صورتم تف می‌اندازد. درحالی که این من بودم که، وقتی که در اوج غارت انبار آذوقه و رماخت یکدفعه او مثل دیوانه‌ها شروع به دادن شعارهای سوسیالیستی می‌کند، دست روی دماغ او گذاشتم و او را از مرگ حتمی نجات دادم؛ و باز هم این من بودم که توله‌سگ‌های غیرقابل تحمل و بی‌ادب او را در دهلیزهای مقبره‌ها تحمل می‌کردم و این کثافتها ته سیگارهای خود مرا پس از به صورت سیگار درآوردن آنها به بهای طلا به من می‌فروختند. و در هنگام بمباران دوم، عین حقیقت است، وقتی که همه در یک گوشه چمباتمه‌زده بودیم و از ترس نمی‌توانستیم از برخورد دندانهایمان جلوگیری کنیم و بوریس به صدای بلند دعای پدرها را می‌خواند و ما تکرار می‌کردیم، لوت عزیز هم آن را زیر لب زمزمه می‌کرد و بزمجه‌های اصلاح‌نشدنی او ناگهان از زور وحشت آرام گرفته بودند و چیزی نمی‌گفتند و کاری نمی‌کردند؛ و مارگارت هم مثل ابر بهار گریه می‌کرد. ما درست مثل برادر و خواهر، در برابر ترس از مرگ، به هم چسبیده بودیم و انتظار می‌کشیدیم. انسان خیال می‌کرد که پایان جهان فرارسیده است. دیگر کسی در این فکر نبود که یکی یکی نازی یا کمونیست سابق است، یکی جز ارتش سرخ است، دیگری خانم پرستاری است با قلب بسیار مهربان، برای همه فقط یک مسئله مطرح بود: زنده ماندن یا مردن. حتی اگر کسی به کلیسا نمی‌رفت، در آن شرایط کلیسا قسمتی از زندگی شده بود... آری، در چند ساعت همه چیز خاک و خاکستر شده بود. ما روزها و روزها این خاکستر را می‌بلعیدیم و وجود آن را در لای دندانهایمان و سقف دهانمان احساس می‌کردیم... در پایان بمباران، همه ما، تأکید می‌کنم، همه ما برای غارت انبار آذوقه و رماخت حرکت کردیم... و در همان روز، بعد از فرارسیدن شب، کمک کردیم تا پسر لئی به دنیا بیاید. اشک همچنان از چشمان پلزر سرازیر است و صدایش لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شود: «تنها کسی که واقعاً مرا درک کرد و نسبت به من احساسات دوستانه داشت، تنها کسی که حاضر بودم با کمال میل مثل پسر خودم در آغوشش بگیرم و روی قلبم بگذارم، در خانواده‌ام پذیرم، در کارهایم شریک کنم، در هر کاری که بتوانید فرض بکنید

دخالش بدهم، کسی که به من حتی از زخم نزدیکتر بود و حتی بچه‌های من در امروز نمی‌توانند به اندازه او به من نزدیک باشند، می‌دانید چه کسی بود؟ بوریس لویچ! من او را، با اینکه زنی را که من حتی تا امروز هم دوستش دارم از دستم گرفته بود، دوست داشتم. من خیال می‌کنم که او واقعاً مرا درک کرده بود و می‌دانست که چه کسی هستم. او می‌خواست فقط من بچه او را غسل تعمید بدهم. آره، با همین دستهایم... باور بفرمایید، که در يك لحظه وقتی که از فکرم گذشت که این دستها چه کارهایی که در روی زنده‌ها و مرده‌ها... چه زن و چه مرد... انجام نداده بودند، چه پولهایی که دریافت و خرج نکرده بودند، چه روبانها، تاج گلها، تابوت‌ها، چه می‌دانم، چه چیزهای دیگر... آه، خون فقط برای يك لحظه داشت در رگهایم منجمد می‌شد... و حالا از من، از همین دستها، با آن همه سوابق، بوریس می‌خواست تا نوزادش را غسل تعمید بدهم! حتی لوت، که نزدیک بود که همه آن مراسم را احمقانه بنامند، دهانش را می‌بندد و چیزی نمی‌گوید؛ در حالی که وقتی می‌شنود که بوریس خطاب به من می‌گوید: «گوش کن والتر - از تاریخ دوم دیگر همه ما به همدیگر تو می‌گفتیم - از تو می‌خواهم که فوراً پسر ما را غسل تعمید بدهی»، دهانش از حیرت باز می‌ماند. و من قبول می‌کنم. ابتدا به طرف دفترم می‌روم و لیوانم را با آب شیر خوب می‌شویم و پرآبش می‌کنم. بعد می‌آیم بچه را به همان صورتی که بارها - وقتی که در دسته آواز کلیسا آواز می‌خواندم - دیده بودم غسل تعمید می‌دهم. چون در عین حال نمی‌توانستم پدر تعمیدی بچه هم باشم - دیگر این جور چیزها از یادم نرفته بود - کورت کوچولو پدر تعمیدی و لوت هم مادر تعمیدی می‌شود و من هم جمله معمولی و متعارف را تکرار می‌کنم: «به نام پدر، پسر و روح القدس من تو را به نام لو تعمید می‌دهم». حتی حرامزاده‌ای چون کورت و نیش‌زن لچاره‌ای چون لوت هم نمی‌توانند جلوی سرازیر شدن اشکشان را بگیرند. مارگارت که عیناً مثل مریم مجدلیه اشک می‌ریزد. فقط لنی، که در نزدیکی ما ایستاده است، چشمان هنوز آماس کرده از گرد و خاکش را خشک و باز باز نگاه می‌دارد. شادی در تمام وجودش موج می‌زند؛ بعد از مراسم بچه را در آغوش می‌فشارد. آری، قضایا به این کیفیت اتفاق می‌افتد... حالا خواهش می‌کنم تنهایی بگذارید! چون یادآوری همه این خاطرات کاملاً منقلب کرده است.

نویسنده هم مجبور است اعتراف کند که او هم از شنیدن مطالب پلزر منقلب می‌شود، به طوری که بعد از جدا شدن از او و نشستن پشت فرمان اتومبیل نمی‌تواند از ریختن دو سه قطره اشک جلوگیری کند. برای آنکه خیلی دستخوش احساسات نشود فوری به سر وقت بوگاکف می‌رود که با خیال راحت در ایوان نشسته است و به سیر و سیاحت مشغول. بوگاکف درحالی که روی صندلی چرخ‌دارش نشسته است، به منظره باغچه‌های جلوی خانه‌های کارگری، محل تلاقی دو خط راه‌آهن، یک مغازه گل‌فروشی، یک اثبار نگهداری ریل و - چیز بسیار عجیب - یک زمین تنیس با زمینه قرمز آجری که در اینجا و آنجا آن چاله‌های کوچک پر آب دیده می‌شود چشم دوخته است. صدای غرش هواپیماها و ماشین‌هایی که از بولوار کمربندی عبور می‌کنند به گوش می‌رسد، و صدای بچه‌هایی که در فواصل خانه‌های کارگری با جعبه‌های خالی شیر حاکی بازی می‌کنند نیز بر آنها اضافه می‌شود. بوگاکف، تنها - او هم احساساتی - بدون «چوبه‌دار سیگار کشی»، سیگاری را که نویسنده به او تعارف می‌کند نمی‌پذیرد و در عوض مچ دست او را می‌گیرد که گویی می‌خواهند نبضش را آزمایش کنند:

«در آن دور دست من زن و پسری باقی گذاشته‌ام که اگر پرسم از صد هزاران عواملی که می‌تواند موجب مرگش شود گذشته باشد باید امروز همین سنی را داشته باشد که شما دارید. لارویک من در ۴۴ نوزده سال داشت، مسلماً آنها به سراغش رفتند ولی به کیا فرستادندش؟ بعضی اوقات فکر می‌کنم، برگردم و در آنجا مهم نیست... و از خودم می‌پرسم آیا لاریسای من هنوز زنده است. لاریسای عزیزی که من در ۴۵، در اولین موقعیتی که به دستم آمد، وقتی برای کندن محل نصب باطریها به جبهه ارفلت رفته بودیم، به او خیانت کردم. بعد از چهار سال، این اولین بار بود که با زنی دیدار می‌کردم... در تاریکی گوروار شب، قاطی پاطی، روس و آلمانی، زندانی یا سرباز، در تلنباری روی هم افتاده بودیم... زن‌ها هم بودند... حتی نمی‌توانم بگویم با زنی که خوابیدم جوان بود یا پیر... در هر صورت مقاومتی نمی‌کند، فقط بعد از پایان کار کمی مثل من گریه می‌کند؛ ظاهراً او هم مثل من عادت به رابطه نامشروع نداشته است. البته اگر بتوان آن‌را، در آن تاریکی مطلق، که چشم‌چشم را نمی‌دید رابطه نامشروع دانست... ما روی ساقه‌های گندم و در میان چغندرها خوابیده بودیم. یک ده‌هفتی واقعی و متعلق به کولاک‌ها به نام گروس بولزهایم

خدای من، آره، هم او و هم من، گریه کردیم... ترس، تاریکی و بدبختی ما را به طرف هم سوق داده بود و احتمالاً او سرا به جای يك آلمانی یا امریکایی گرفته بود. چون ما چند تا امریکایی کم سن و سال زخمی، که از سرما داشتند قالب تمپی می کردند در میان خود داشتیم: سربازی که قرار بود این بدبخته‌ها را به بیمارستان ببرد بین راه آنها را رها کرده بود و خودش هم از ارتش فرار کرده بود، در حالیکه این بیچاره‌ها حتی يك کلمه آلمانی هم نمی‌دانستند. بعضی اوقات به این زن ناشناسی که خودش را در مقابلم باز کرده بود و من گونه و موهای پریشان صافش را نوازش کرده بودم می‌اندیشم. نمی‌دانستم که او بلوند است یا سبزه، سی سال دارد یا پنجاه سال، حتی اسم او را هم نپرسیدم. ما در تاریکی به هم پیوند خوردیم و در همان تاریکی هم پیوندمان را پاره کردیم. از گروس بولزهایم من فقط حیاط وسیع صاحبان مزارع، آتش زبیدی که از روی آن راگو درست می‌کردیم، سربازهای آلمانی و امریکاییها را که از سرما یخ زده بودند به یاد دارم... و طبیعتاً بوریس که با گروه ما بود و ننی که دقیقاً او را چون دختران افسانه‌ای تعقیب می‌کرد... تاریکی، عضله‌های خشک به منزله بستر، پاهای پوشیده از گل و لای، گونه يك زن، موها و اشک‌هایش... و بعد، البته آنچه در [...] بود... ساری، پولا، کاتارینا، کسی چه می‌داند؟ باشد که او چیزی به شوهرش یاکشیش اقرار نپوشش نکند... ببینید، دوست من، بگذارید دستتان را در دست بگیرم، گوش دادن به نبض يك مرده خیلی شفا بخش است. خیارخوار و بیمار روانی لنینگرادی با هم رفتند تا قبلمی را که شورویها درباره نبرد کورسک ساختند تماشا کنند. خدا بکند که به آنها خوش بگذرد!... به‌اندازه دوست جوان من که من در اوت ۴۱ در نبردی که منجر به محاصره کیروگراد - تا وقتی که آنجا بودم نامش این بود، باشد که تغییر نکرده باشد و امیدوارم سر آن همان بلایی را که سر کیروف! آورده نیاورده باشند - گردید امیر شدم. دوست من امیر آلمانی‌ها بودن ابدأ چیز قابل تحملی نبود؛ و اگر تو به من بگویی که امیر شورویها بودن هم چیز قابل تحملی نبود، در جوابت خواهم گفت که مردم ما همان قدر درمانده و بیچاره بودند که اسیرهای آلمانی آنها...

۱- از نامداران حزب کمونیست اتحاد شوروی که ظاهراً کشتن او را به استالین نسبت می‌دهند.

روزها و روزها ما از دهات و مزارع و دشتها گذشتیم و تقریباً از تشنگی در حال مرگت بودیم، به طوریکه اگر چاهی یا جویباری را می‌دیدیم دیگر گرسنگی کاملاً از یادمان می‌رفت. پنج هزار نفر از ما را در حیاط وسیع يك كالغوز و در زیر آفتاب ماه اوت، بدون کوچکترین حفاظتی رها کرده بودند، تشنگی ما حدی نداشت. وقتی که افراد ساده و صلح‌جو، هموطن‌های بیچاره ما می‌خواستند آب یا غذایی به ما برسانند، بدون آنکه بگذارند به نزدیکی ما برسند، با رگبار مسلسل، بی دریغ از پا درشان می‌آوردند. و اگر یکی از ما به طرف هموطنان‌مان برای گرفتن آب یا غذا می‌رفت، جایجا با رگبار مسلسل کشته می‌شد. در یکی از آبادی‌ها زنی دخترک پنجساله بسیار زیبا و دلنشین را با نان و شیر به طرف ما روانه می‌کند؛ زن بیچاره خیال می‌کرد که سربازان آلمانی به دخترک کوچکی به آن تشنگی که یکدستش کوزه شیر و در دست دیگرش نان است آزار و اذیتی نخواهند رساند؛ چه خیال می‌کنید؟... تاتاشای کوچولو با يك رگبار مسلسل، مثل سایرین، از پا درمی‌آید و در کنارش نان و شیری که برای ما می‌آورد در خونش شناور می‌شود. آری ما از تارون و وکا به اومان، از اومان به ایوان - گورا، از ایوان-گورا به گائیزین، از آنجا به وینیتسا تا اینکه در ششمین روز به شسرتیکا رسیدیم تا به راکووو در نزدیکی پروگورف برویم. در تمام این مدت، کلا به عنوان غذا، دو وعده سوپ نخود می‌دادند و آن وقت برای این کثافت، که نامش ناهار یا شام بود، همه مثل حیوان به هم چنگک و دندان نشان می‌دادند. و شاید ندانید که برای گرفتن سوپ یا خوردن آن ماهیچ وسیله‌ای نداشتیم و مجبور بودیم مثل سگها آن را شلپ شلپ با دهانمان بخوریم. بعضی اوقات، بزرگواری می‌کردند و غذای اضافی به ما می‌دادند؛ می‌دانید این به اصطلاح غذای اضافی چی بود؟ شلغم، سیب زمینی یا کلم نیمه خام؛ و وای به حالتان اگر می‌خوردید، چون چنان شکم درد و اسهالی می‌گرفتید که هیچ راهی جز جان کشدن در کنار جاده نداشتید. تا مارس ۴۲ در راکووو ماندیم؛ بعضی روزها بین هشتصد الی نهصد اسیر در روز می‌مردند، دیگر از فحش و اهانت و انواع و اقسام شکنجه یا به مسلسل بستن گروهی حرفی نمی‌زنم. اگر چیزی نداشتند که برای خوردن به ما بدهند و خودمان هم که نمی‌توانستیم چیزی فراهم کنیم، پس چرا اجازه نمی‌دادند که مردم ساده و صلح‌دوست کشورمان برای تلف تشنه از گرسنگی چیزی به ما بدهند؟... بعد مرا به کارخانه‌ای متعلق به مؤسسه کروپ در کونیگز برکت فرستادند.

دوازده ساعت کار در روز و یازده ساعت در شب؛ هرکس هر فرصتی
گیرش می‌آمد، حتی در مستراح، می‌خوابید. خوشا به حال کسی که موفق
می‌شد که لانهٔ مگی پیدا کند و در آن دراز بکشد، البته در آن از لحاظ
تنگی جا در زحمت بود ولی دست‌کم تنها بود. بدترین چیز این بود که
کسی مریض می‌شد و یا این احساس را ایجاد می‌کرد که زیر کار درو
است. زیر کار دروها را تحویل گشتاپو می‌دادند و مریض‌ها، اگر واقعاً
دیگر قابل استفاده نبودند، تحویل اردوگاههای مرگ می‌شدند یا به
بیمارستانهایی سپرده می‌شدند که چیزی از اردوگاههای مرگ کم نداشتند
در هر صورت مرگشان حتمی بود. جیرهٔ غذایی در این بیمارستانها دو لیتر
سوپ آبکی و ۲۵۰ گرم از چیز معجونی به نام نان بود. این به اصطلاح
نان مخلوطی بود از سپوس و گاه و خاک اره له شده؛ پوست گندم و خاک
اره گلو را می‌خراشید و آزار می‌داد. واقعاً نمی‌شد عنوان غذا به آن داد،
قصد این بود که از پی‌غذایی امیران مریض را نابود کنند. به این غذا
چماق و اهانت را هم اضافه کنید تا متوجه شوید که چه پذیرایی شاهانه‌ای
از ما می‌کردند. سوپ از سیب‌زمینی پوسیده با تمام پوست و گرد و
خاکش درست می‌شد که البته فضلۀ موش هم به وفور چاشنی آن بود.
روزانه قریب صد نفر می‌مردند. زنده خارج شدن از این
بیمارستانها واقعاً شانس می‌خواست و من یکی از آنهایی بودم که از آنجا
زنده درآمدم. وقتی که فهمیدم که نان آنها از هرسمی بدتر است - بعد
از مدتی به نصف سپوس و نصف خاک اره قناعت نکردند؛ دو سوم آن را
خاک اره و یک سوم آن را سپوس قرار دادند - از زیر خوردن آن دررفتم؛
البته گرسنگی می‌کشیدم ولی چارهٔ بد را با بدتر نمی‌کردم؛ خیلی بهتر
بود که خدمت آقای کروپ باشم و دوازده ساعت در روز جان بکنم، تا
سفت مسلم در بیمارستان ذره بیمیرم. حال می‌فهمی که آمدن به شهر
و مأمور جمع کردن جنازه‌ها و برداشتن خاک و خاشاکی که در اثر بمباران
ایجاد می‌شد چه موهبتی بود، و بوریس که در گلفروشی کاز می‌کرد به
چشم ما سلطانی می‌آمد که بر اریکهٔ تاج و تخت جلوس کرده است!
آنها او را، بدون آنکه کوچکترین اطلاعی از گل و حرفۀ گلفروشی یا
گل‌شناسی و گل‌آرایی داشته باشد در مؤسسهٔ ساختن تاج‌گل برای مردگان
به‌کار گماشته بودند. نگهبانی صبح می‌آمد و او را می‌برد و شب می‌رفت
و او را می‌آورد. نه تنها باتون و شلاقی تشارش نمی‌شد بلکه هدیه‌ای هم
دریافت می‌کرد - مطلبی که واقعاً من تنها از آن اطلاع داشتم - عاشق

بود و معشوقه هم عاشق او بود. پسر پادشاه! ما زندانیان دیگر هم، بهون آنکه پسر پادشاه باشیم، باز از برکشیدگان تقدیر بودیم. البته شایستگی ما به اندازه‌ای نبود که اجازه جمع کردن اجساد آلمانیهای ابرمرد را داشته باشیم، بلکه فقط به ما اجازه داده شده بود که مسیر ابرمردهای در قید حیات را از خاک و خاشاک بروبیم، خطوط راه آهنشان را ترمیم کنیم و سایر خرابیهای ناشی از بمبارانها را جبران کنیم! بعضی اوقات يك دست روسی، یا بهتر بگویم يك بییل روسی، در ضمن برداشتن خاك و خل به جنازه يك ابرمرد برخورد می‌کرد؛ اینجا دیگر واقعا عروسی ما بود چون کار اجباراً تعطیل می‌شد تا دست پاک ابرمردهای دیگر بیاید و لاشه سد کننده معبر را بردارد، و بوریس ما هم برایش تاج گل درست کند و رویانی متناسب شتون متوفی به آن بچسباند! بعضی اوقات هم اتفاق می‌افتاد که در ضمن جمع کردن خرابیهای حاصله دست ما به کمندی یا قفسه آشپزخانه‌ای برسد که کاملاً محتویاتش ته تگشیده باشد، آن وقت ممکن بود شانس بیاوریم که غذایی در آن باشد و شانس بیاوریم که در موقع کشر رفتن و بلعیدن آن غذا نگهبان آلمانی رویش به طرف دیگری باشد؛ ندرتاً اتفاق می‌افتاد که شانس سه‌گانه‌ای نصیب ما شود: چیزی برای خوردن در کمد یا قفسه باشد، سر باز آلمانی متوجه نشود، در مورد ورود مورد بازرسی قرار نگیریم. ولی باور کنید، وای به حال کسی که گیر می‌افتاد، چون يك آلمانی هم حق مالك شدن آنها را نداشت چه برسد به يك روسی! آری اگر کسی گیر می‌افتاد و به سرش همان می‌آمد که به سر گاوریل اوسی یسویچ و آلکسی ایوانویچ آمد: آنها را تحویل گشتاپو دادند و خیلی زود کرررر، کرررر، تمام شد! اگر کسی غذا، در این جور مواقع، گیر کسی می‌آمد بهترین راه این بود که فوراً خورده شود - البته می‌بایستی با احتیاط جویده شود تا نظر نگهبان را جلب نکند، زیرا هرچند خوردن غذا، در ضمن کار متع قانونی نداشت ولی افرادی از قماش ما از کجا غذا پیدا می‌کردند که بخورند؟ از هیچ جا، پس اجباراً باید آن را از جایی دزدیده باشند!... از حیث داشتن رئیس اردوگاه شانس با ما بود: اگر گزارشی درباره خطای ما به او داده می‌شد، ما را تحویل گشتاپو نمی‌داد بلکه شخصاً ما را به زندان انفرادی می‌فرستاد و جیره ما را قطع می‌کرد. يك روز من شاهد مکالمه تلفنی او با یکی از مقامات مافوقش بودم که چطور با او جر و بحث می‌کرد تا کار ما را از زمره کارهای یا ارزش در آورد. زیرا برای يك کار با ارزش می‌بایستی

۲۵۰ گرم نان، ۲۲ گرم گوشت، ۱۸/۵ گرم مواد چربی و ۲۲ گرم قند در روز داده شود، در حالی که به يك كاری که با ارزش محسوب نمی‌شد روزانه ۱۲۵ گرم نان، ۱۵ گرم گوشت و مواد چربی و ۲۱ گرم قند تعلق می‌گرفت. آری، فرمانده قرارگاه ما سخت با برلن یا دو سلدورف در کشمکش بود بلکه کار ما «با ارزش» تلقی شود. برای آنکه، دوست عزیز، ۱۰۰ گرم نان، ۳/۵ گرم مواد چربی، هفت گرم گوشت، ۱۱ گرم قند کمتر یا زیادتر در مرنوشت ما تأثیر قاطع داشت! فرمانده قرارگاه ما، با وجود کم‌داشتن يك دست و يك چشم و يك پا، خیلی پرقدرت‌تر از کسانی بود که از هر یکی از آنها دوتا داشتند. وقتی که سرتا پای ما را بازرسی می‌کردند، او لحظه‌ای از قر زدن باز نمی‌ایستاد. بعدها واقعاً جان ما را - دوازده نفری که هنوز در اردوگاه تحت نظر او بودیم - نجات داد. سی نفر از ما قبلاً جان خودشان را در اوج بمباران‌ها، خواه به علت پناه‌بردن به میان‌خوابیها و خواه به علت تشویق و یکتور ژنریشویچ خستگی‌ناپذیر ما دائر به رفتن به استقبال امریکاییها از دست داده بودند... این را هم بگویم که ما دیگر بعدها هیچ خبری از آنها نشنیدیم. اما، ما - مابقیه که موريس هم جزء ما بود و هرروز از شادی در پوست نمی‌گنجید که به مؤسسه گلزروشی برود و شب برگردد - يك روز صبح بلند شدیم و دیدیم که همه نگهبانهای ما زدند به چاك: حتی يك پاسدار هم در هیچ جا به چشم نمی‌خورد. پاس دم در هم فرار کرده بود، تمام درها باز، و فقط سیم‌های خاردار از دور به چشم می‌خورد... چشم‌انداز عیناً مثل چشم‌انداز همین‌جا بود: باغچه‌های منازل کارگری، محل تقاطع دوخط راه‌آهن، انبار مخصوص گذاشتن ریل‌ها و وسائل راه‌آهن. و ما آزاد بودیم! ولی باور کن احساس عجیب و غریبی داشتیم! می‌خواستیم با این آزادی چکار بکنیم؟ به کجا برویم؟ در شهر، به عنوان زندانی آزاد شده تبعه شوروی، سیروسیاحت کنیم؟ راه حل بسیار خطرناکی بود، زیرا اگر فرار محافظین ما نشایسگر تمام شدن جنگ کوچک آنها بود، به هیچ وجه به منزله تمام شدن جنگ نبود. بسیار محتمل بود که تعدادی از آنهايي که فرار کرده بودند دستگیر و سینه دیوار گذاشته شده باشند... با مشورت هم به این نتیجه رسیدیم که بهتر است که موقعیت را با فرمانده قرارگاه در میان بگذاریم. و فکر کردیم که اگر ارباب ما هم فرار نکرده باشد راه حلی پیش پای ما خواهد گذاشت تا از شر آزادی بی‌موقع و خطرناکی که نصیبمان شده بود خلاصی یابیم؛ چون احتمالاً بود که

اردوگاه را ترك كنيم و چند قدم آن طرف تر گير اولين گشتي و سگهاي او بيفتيم. البته راه حلي هم براي خلاصي از شر افراد دست پا گيري كه نه مي شد بازداشتشان كرد، نه مراقبشان بود و نه محاكمه شان كرد وجود داشت كه ايدا باب طبع ما نبود: تيربارانشان كرد! صدای آتشبارهاي متفقين مژده طعم آزادي واقعي را به ما بشارت مي داد، بنايرين چه دليلي داشت كه اين آزادي پيش رس پرخطر را پذيرا شويم؟... وكتور ژنريشويچ، جزء به جزء و دقيقاً نقشه اش را آماده کرده بود و نقشه جاده ها، نخيره غذائي، چندتا آدرسي كه احتمالاً از «ايداي خبرچين» خودش يا «جمعيه هاي نامه ها» دريافت کرده بود با خود داشت، يعني به قول خودش همه چيز را مهيا داشت: آنها در دسته هاي كوچك سه چهار نفری به راه افتادند... قرار ملاقاتشان در هاینزبرگ در مرز هلند بود و بعد از آنجا قرار بود كه به آنرايم بروند. خوب، اما ما، ما مي خواستيم با اين آزادي كه بدون مشورت ما به ما داده شده بود چه بكنيم؟ پنج نفر ما ابتكار و شهامت استفاده از آن را پيدا كردند: با به دست آوردن لباس شخصي كه كم و بيش متناسب قد و قواره شان بود، خودشان را به لباس كارگران مأمور حفاظت خط آهن درآوردند و با سطل و بيل و جارو به راه افتادند. فكر خيالي فكر بدی نبود. ما، هفت نفر باقيمانده، مي ترسيديم و بوريس هم كه اصلاً دلش نمي خواست لني اش را ترك كند، و چون با فسرار خانم پرستارش، آقای كلب، به سركارش هم نمي توانست برود، به همين جهت، به پلزر مطالبه را تلفني اطلاع مي دهد: نيم ساعت بعد لني با دوچرخه اش در محل تقاطع خيابان نكرات با ويلدر سدورف منتظرش بود. بوريس در موقع تلفن به پلزر، به فرمانده قرارگاه هم تلفني اطلاع مي دهد كه نگهبانها ناپديد شده اند. كمتر از سي دقيقه بعد ارباب يك چشم و يك دست و يك پای ما با اتومبيلش و همراه دوسر باز ظاهر مي شود. او بدون آنكه حرفي بزند از وسط اردوگاه مي گذرد... پساي مصنوعي و دست مصنوعي او به اندازه اي استادانه درست شده و وصل شده بود كه به او اجازه مي داد حتى سوار دوچرخه شود. بعد به پست نگهباني وارد و بلافاصله از آن خارج مي شود، از بوريس به خاطر اطلاعي كه داده بود تشكر مي كند: دست داني مردانه و محكم و چشم در چشم هم... خيلي آلماني وار ولي نه به آن اندازه اي كه ممكن است تصور شود مضحك. خدای من، اين جريان پانزده روز قبل از ورود امريكاييها رخ مي دهد؛ سي دانيد فرمانده اردوگاه با ما چه مي كند؟ او ما را به پيشواز امريكاييها به جبهه ارفت

می فرستد و خطاب به بوریس می گوید: دکلتوسکی، متأسفانه تصور می کنم که کار شما در مؤسسه گلفروشی باید خاتمه یافته تلقی شود. در ضمن صحبت او، متوجه می شوم که لنی یا راننده صحبت می کند و ظاهراً آنچه باید بفهمد می فهمد. پی بردن به آبستنی لنی دشوار نیست، چشمان او از شادی برق می زند و، درست مثل گل آفتاب گردانی که شگفته است و هر آن دانه های آن به علت همین شکوفایی ممکن است جدا شود، هر آن انتظار توند فرزندی را دارد. بیست دقیقه بعد ما سوار بر کامیونی به طرف کروم-بوژهایم و از آنجا به گروس ورنیتش حرکت می کنیم و در همان شب به بالکهاوزن می رسیم و باز هم شبانه به طرف فرشن به راه می افشیم. در کامیون جز من و بوریس کس دیگری نیست، سایرین توصیه فرماده گارد را خوب فهمیده بودند و از تاریکی شب برای پیوستن به خطوط امریکاییها استفاده می کنند... و شاهزاده ما به شاهزاده خانمش ملحق می شود و بعد از به تن کردن اونیفورم آلمانی و باندپیچ شدن سرش با خون سرخ جوجه ای سوار بر دوچرخه به قبرستان پناه می برد. و من؟ آری من، باید بگویم که مرتکب يك حماقت غیرقابل توصیف می شوم: پایان ماه فوریه، در شب و تنها، عقب گرد می کنم و به طرف شهری حرکت می کنم که یکسال در آن زندانی بودم، خاک و خاشاک و سنگ و کلوخ ناشی از بیماران های پیانی را جمع کردم، فحش ها و اهانت ها شنیدم؛ در شهری که گاهی اتفاق می افتاد که عابری يك ته سیگار یا يك سیگار درست حسابی، یا سیب یا تکه نانی - وقتی که نگهبان حواشش جای دیگری بود - جلویم بیندازد. آری به شهر مراجعت کردم و به زیرزمین هتل نیمه خرابه ای که سقف سیاه شده آن حفاظ من در مقابل سرما بود پناه بردم؛ در آنجا بود که من کز می کنم و به انتظار امریکاییها می مانم. نان و تخم مرغی را که ازدهاتی ها دزدیده بودم می خوردم و از آب باران در صورت تشنگی استفاده می کردم. در روز به دنبال چوب برای سوزاندن می گشتم و تخته های گوناگونی را که از خرابی ساختمانها به جا مانده بود جمع آوری می کردم - این تخته ها خیلی خوب می سوزند؛ امتحان کردید؟ - و بعد به دنبال سیگار تمام خانه های نیمه خرابه را زیرورو می کردم؛ در یکی از این کاوش ها چسی گیر من می آید؛ شش تاسیگار برگ طراز اول در قوطی مخصوص خودش. بدون تردید این سیگارها به يك سرمایه دار بزرگ تعلق داشت؛ روی قوطی نوشته شد بود: «لوسون ۱۹۱۹». من هنوز آنها را دارم و اگر تو بخوانی نشانت می دهم. آری شش سیگار برگ بزرگ که اگر انسان می خواست

می‌توانست آنها را تبدیل به سی و شش سیگار معمولی قابل تحمل بکند. اگر گیریت هم می‌داشتی، روی هم رفته صاحب گنجینه‌ای بودی. از جهت کاغذ سیگار هم نگران نبودم چون یک کتاب دعای پانصد صفحه‌ای با کاغذ بسیار نازک پیدا کردم که روی آن اسم صاحبش هم نوشته شده بود: کاتارینا ورملسکیچن، و در زیر آن: «اولین پیوند با خالق، ۱۸۷۸». ولی هر دفعه‌ای که می‌خواستم ورقی از آن برای پیچیدن سیگارم جدا کنم، اول دعایی را که روی آن نوشته شده بود می‌خواندم: «به وجدان خودت رجوع کن و از خودت بپرس که آیا از قوانین خداوند در فکر و عمل و کردار تخطی نکرده‌ی پدر آسمانی، من در مقابل آسمان و در مقابل تو مرتکب گناه شدم، مثل یک بره خارج شده از گله ویلان و سرگردان بودم، و شایستگی آن را ندارم که فرزند تو به حساب آیم.» چقدر وصف‌الحال من بود! آری در آن زیرزمین، در میان آنچه می‌شد به عنوان لباس یا بالاپوش از آنها نام برد - پیراهن، مردانه یا زنانه، دامن، پرده، سفره، حتی تکه‌ای از یک فرش - فرورفته بودم و شب موقع خواب از تخت‌ها آتشی برپا می‌کردم. در آنجا بود که من روز دوم را ناظر بودم: بلای آسمانی، جهنم واقعی، روز مکافات... و حالا برای تو عطشی را می‌گویم که به کسی، حتی به خودم، تاکنون اعتراف نکرده‌ام: من مفتون این شهر شدم، مفتون گرد و خاکش که به حلقم فرو می‌رفت، مفتون زمینش که زیر فشار بمب می‌لرزید، ناقوسپایش که به صدا در می‌آمد و زنهایش که من در آن زمستان سرد با آنها دیدار کردم - در زمستان هیچ چیز به خوبی بدن لغت یک زن انسان را نمی‌تواند گرم بکند. من نتوانستم این شهر را ترک کنم و امیدواریم که لاریسا و لاوریک من مرا برای این کار بیخشند. و امیدواریم که لاریسا مرا به خاطر آنچه در کتاب دعا خواندم هم بیخشند: «آیا در پیوند مقدس زناشویات اتفاق افتاده است که از راه راست منحرف شوی؟ آیا در فکر و عمل و کردار نسبت به آن مرتکب گناه نشده‌ای؟ آیا - اگر هنوز این اعمال را انجام نداده باشی - عاماً و عامداً آرزو کرده‌ای که با مرد زن‌دار با بی‌زنی و زن شوهردار یا بی‌شوهر ارتباط گناه‌آلودی برقرار کنی؟» امیدوارم که لاریسای عزیزم مرا بیخشند، چون جواب تمام این پرسشهایی که در کتاب دعای کاتارینا ورملسکیچن می‌شود از نظر من مثبت است، در حالی که شاید جواب او منفی بوده باشد. شاید، با این همه، بهترین راه خواندن کتاب دعا این باشد که از کاغذ آن برای پیچیدن سیگار استفاده شود، تا شخص مجبور باشد هر ورقی را که پاره می‌کند به

دقت بخوانند... حالا دستتان را به من واگذار کنید و ساکت باشید..
(نویسنده به دستورش عمل می‌کند، مخصوصاً که با مشاهده اشک و غمیه
بوگاکف و احساس درد و رنج او - به احتمالی قریب به یقین - سخت
منقلب هم شده است.)

نویسنده، برای آنکه سهم ناچیزی در تکمیل مشاهدات عینی و واقعی
بوگاکف داشته باشد، به خودش اجازه می‌دهد که - به عنوان تصویر، که
البته شاید گشتن تصویر چندان مناسب هم نباشد - قسمتهایی از اظهارات
و اعترافات مسئولین رایش را - که خیلی مفصل هم نیست ولی در سندیت
آن تردید نمی‌توان کرد - در اینجا بیاورد.

روز نبرگ ۱: آنها، کم و بیش، این‌طور خیال می‌کنند که اعزامشان
به آلمان، چیزی شبیه به تبعیدشان به سیبری است.

خیلی خوب می‌دانم که انتقال سه میلیون و نیم نفر مشکلات عدیده‌ای
ایجاد می‌کند، و بیشتر اوقات امکان ندارد که وسائل زندگی کافی در اختیار
آنها گذاشته شود. تردید ندارم که هزاران نفر در شرایط بسیار نامساعدی
اسکان داده شده‌اند و با آنها رفتار بدی شده است، ولی وقتی که امکانات
نباشد چکار باید کرد؛ به هر حال مسئله بسیار حساس است که خیال
می‌کنم که ساکل، مسئول سرزمین‌های اشغالی، از آنها صحبت کرده یا
خواهد کرد. این مردمان مشرق اروپا، برای انجام کار با یک راندمان
رضایت‌بخش، به آلمان انتقال داده شده‌اند. این امر بسیار طبیعی است.
برای بدست آوردن یک راندمان صحیح، باید طوری عمل شود که سه چهارم
آنها در جریان انتقال از سرما تلف نشوند و یا نباید آنها را روزانه ده
ساعت به صورت ایستاده و استراحت نکرده به آلمان آورد. مخصوصاً باید
به حد کافی به آنها غذا رساند تا توانایی کار کردن از آنها سلب نشود...
همه رؤسای قسمت‌های تولیدی اختیار تام دارند تا، در صورت لزوم،
کارگران کشاورزی خاکی لهستانی را شدیداً تنبیه کنند... در این صورت
آنها به هیچ‌کس، در هر مقامی که باشد، نباید حساب پس بدهند.
کارگران کشاورزی لهستانی را باید در صورت امکان از کلبه‌هایی

۱- آلفرد روزنبرگ شورسین حزب نازی و از پایه‌گذاران تئوری ضدانسانی
نژاد برتر و وزیر هیتلر که در نادرگاه نورمبرگ محاکمه و به دار آویخته شد.

که برای اسکان سایر کارگران درست شده است دور نگهداشت و آنها را در اسطبل‌ها و آغل‌ها جا داد. هیچ دستوری خلاف این دستور قابل اجرا نیست.

اسپیرو: طبع کار زنجیره‌ای در صنایع نوپا ایجاب می‌کند که مدت ساعت کار در طول ماه طبق قاعده و اصول منظم شود. حمله‌های هوایی باعث وقفه در حمل تجهیزات نظامی و مواد اولیه و قطعات یدکی می‌شد. و همین‌طور هم ساعات کار روزانه را بین هشت الی ۱۲ ساعت متغیر می‌ساخت آمار ما نشان می‌داد که حد متوسط کار در هفته بین ۶۰ تا ۶۴ ساعت بوده است.

دکتر فلاشنر: ساعت کار اسپران اردوگاههای مرگ در کارخانه‌ها چه میزان بوده است؟

اسپیرو: دقیقاً به همان اندازه سایر کارگران. در واقع نیروی کاری که از طرف اردوگاههای مرگ تأمین می‌شد جزء کوچکی از نیروی کار به طور کلی بود و نتیجتاً کارگران آنجا هم مثل سایر کارگران معمولی کار می‌کردند.

دکتر فلاشنر: در چه شرایطی؟

اسپیرو: گشتاپو دستور داده بود که کارگران اردوگاههای مرگ در یک قسمت مجزا از کارخانه کار کنند و زیر نظر مسئولین و سرکارگران آلمانی باشند. ریتم تولید نمی‌توانست نسبت به قسمت‌های مختلف تغییر کند و به علت طبع کار در صنایع مدرن، نتیجتاً ساعت کار برای عموم یکسان بود.

دکتر فلاشنر: امنادهای که در اختیار من است نشان می‌دهد ساعات کار در تمام کارخانه‌های صنایع نظامی - چه برای نیروی زمینی تجهیزات می‌ساختند، چه برای نیروی هوایی یا دریایی - برای زندانیان اردوگاههای مرگ که می‌بایستی سر کار باشند، متجاوز از شصت ساعت در هفته بود.

می‌توانید آقای اسپیر برای من توضیح بدهید که چرا برای کارگران خارجی در بعضی از کارخانه‌ها اردوگاه مخصوص تحت عنوان «اردوی

۲- آلبرت اسپیر آرشیوتکت آلمانی که میدان نورمبرگ از ساخته‌های اوست عضو حزب نازی که بعدها در توطئه علیه هیتلر شرکت می‌کند. از طرف دادگاه نورمبرگ به بیست سال زندان محکوم می‌شود. م.

کار» ایجاد شده بود؟

اسپیر: «اردوی کار» در پاره‌ای از کارخانه‌ها برای آن بود که نگذارند که کارگران مسافت طولانی بین اردوگاه مرگ و کارخانه را هر روز طی کنند و کلی وقت و نیرو از دست بدهند؛ با اسکان دادن آنها در «اردوی کار» باعث می‌شدند که آنها تازه‌نفس و پراثرتری در سر کارشان حاضر شوند.» (تأکید روی کلمات از نویسنده است.)

«بلشویسم دشمن قهار و آشتی‌ناپذیر آلمان ناسیونالیست است... سرباز بلشویک حق اینکه خود را انسان فرض کند از دست داده است و به همین جهت مورد حمایت کنواشیون ژنو نیست... احساس غرور و توفقی که سرباز آلمانی مأمور حفاظت اسیران جنگی شوروی در سرشت خود دارد هرگز نباید، حتی برای عموم، پنهان نگاه داشته شود... باید و حتماً باید به شدیدترین وجه و قاطعانه‌ترین طریق هرگونه اعتراض و طغیانی را، مخصوصاً اگر کارگردانان آن بلشویک‌ها باشند، در نطفه خفه کرد... حتی به علل صرفاً خلافی و انضباطی، اگر طرف بلشویک یا اسیر جنگی شوروی باشد، باید در استفاده از اسلحه لحظه‌ای تأمل و تردید نکرد.»

«ورماخت باید به سرعت خودش را از شر آتشی که در میان اسیران جنگی به عنوان بلشویک شناخته شده‌اند خلاص کند. شرایط خاص نبرد روسیه نیاز به اتخاذ تدابیر و اعمال مقررات مخصوصی دارد که باید از هرگونه کنترل یا بازرسی اداری و رسمی در امان باشد.»

«اعدام اسیران جنگی شوروی:

«این دستور به محض صدور قابل اجراست: اعدام اسیران جنگی شوروی یا از بین رفتن آنها در ضمن حوادث گوناگون نباید به منزله واقعه قابل اهمیت تلقی و با تلفن گزارش داده شود.»

«تمام اسیران جنگی که در تمام روز کار می‌کنند به ترتیب زیر مستحق دریافت مزد هستند:

«۷۰ر - مارک برای اسیران جنگی غیرشوروی

«۳۵ر - مارک برای اسیران جنگی شوروی.»

«حداقل مزد برای يك روز کار نباید:

«برای اسیران جنگی غیرشوروی از ۲۰ر - مارک

«برای اسیران جنگی شوروی از ۱۰ر - مارک کمتر باشد.»

نویسنده، برای کسب اطلاعات کامل‌تر و نیز بررسی صحت و مقم
 پاره‌ای از مطالب، خود را ناگزیر می‌بیند که یکبار دیگر مزاحم شخصیت
 صاحب‌نفوذی بشود... که از او تاکنون تحت عنوان آقای ایکس نام برده
 شده است. به همین جهت، به او تلفن می‌زند و تقاضای وقت ملاقات
 می‌کند و موضوع ملاقات را هم برای او توضیح می‌دهد؛ آقای ایکس بدون
 تأمل جواب می‌دهد که نه تنها حاضر به ملاقات است بلکه «اگر ضرورت
 ایجاد کند چندین بار هم دیدار صورت گیرد ابدأ اشکالی وجود ندارد».
 به قدری صدای او گرم و صمیمی است که نویسنده بی‌درنگ مسافرت
 سی‌دقیقه‌ای‌اش را برای دیدار او آغاز می‌کند. نویسنده چنان از این
 استقبال خوشحال می‌شود که به محض پیاده‌شدن از قطار و لجرچی می‌کند
 و یک تاکسی می‌گیرد - کار عیثی که باعث می‌شود تا او راننده آقای
 ایکس را که با اتومبیل به ایستگاه مخصوصاً برای بردن او آمده بود نبیند
 و نتیجتاً ۱۷ر۸۰ مارک و با اتمام ۱۹ر۵۰ مارک ضرر کند (خانه آقای
 ایکس تا شهر بسیار دور است). این بار هم نویسنده مناسب می‌بیند که
 دست‌خالی به خانه آقای ایکس نرود؛ با خرج ۴۲ مارک - با قاب ۵۱ر۸۰
 مارک - منظره‌ای از زنائی را برای خانم می‌خرد که از حیث ظرافت با
 منظره‌ای که در خانه خانم هلته‌منه دیده است تفاوت چندانی ندارد. خانم
 آقای ایکس - برای راحتی بیان ما هم او را مثل آقای ایکس «ملوسک»
 خواهیم نامید - سخت از این هدیه ناچیز خوشحال می‌شود و می‌گوید:
 «خیلی از این لطف بی‌پایان مشعوفم». و برای آقای ایکس هم نسخه‌ای از
 اولین چاپ **ماتیست گمونیست** را می‌برد (در حقیقت یک فتوکپی کمی
 دستکاری شده و نه اصل آن، ولی همین اندازه هم لبخند حاکی از رضایت
 را بر لب گیرنده آن ظاهر می‌سازد).

به این جهت یا هر جهت دیگر، فضای حاکم بر ملاقات بسیار صمیمانه
 و دلپذیر است. «ملوسک» فارغ از هرگونه بی‌اعتمادی، چسای (از حیث
 مرغوبیت، تقریباً مثل چای چایخانه‌ای است که به نظر خانم هلته‌منه ابدأ
 چیز فوق‌العاده‌ای نبوده است)، شیرینی خشک و شری‌پرانندی تعارف
 می‌کند. در قیافه این دو موجود ظریف و حساس انعکاس نوعی حالت
 مالیخولیایی آرام و شامرا نه را می‌شود دید که اگر با **اشک بیگانه** است،
 با چشمان نمناک ناآشنا نیست. بعد از ظهر آرام و مطبوعی است که طی آن
 هرچند از تهاجم پنهانی خبری نیست، ولی تهاجم آشکار و لفظی برای

خود مکانی دارد. نویسنده قبلاً از سائلن پذیرایی و پارک حرف زده است. ولی از ایوان و نرده‌های آن و از آلاچیق دوطرف آن که تا پارک امتداد می‌یابد چیزی نگفته است. چمن یکدست و تازه چیده شده است؛ بوته‌های زینتی اینجا و آنجا چشم را نوازش می‌دهد و اولین گلهای بهاری کمرویانه جلوه‌گری خود را آغاز کرده‌اند.

«ملونک» (میزه - علی‌رغم پنجاه و شش سالگی‌اش که واقعاً از چهل و شش سال بیشتر به نظر نمی‌آید - ساق پاها خوش‌تراش، دهان ظریف، سینه‌های معمولی، در لباس کشباف آجری، آرایش خیلی ملایم که سخت به او می‌آید): «چه داستان قشنگی، داستان آن زن جوان آلمانی، که برای یافتن محبوبش با دوچرخه از این اردوگاه به آن اردوگاه می‌رود و سرانجام قبرش را در قبرستان دورافتاده‌ای پیدا می‌کند. طبیعی است که قصدم از کلمه «قشنگ» نه قبرستان است و نه سرتوشت بوریس که در آنجا به خاک سپرده شده است، بلکه ارادهٔ مصممانهٔ آن زن جوان است که با دوچرخه از ایفل و آردن می‌گذرد و تا نامور می‌رود و موفق می‌شود تا رنس هم برسد و بعد به متر برمی‌گردد و دوباره به کشور خودش مراجعت می‌کند و از ایفل عبور می‌کند و از مناطق مختلف که تحت اشغال دول مختلف است بدون توجه به سرحد و مرز می‌گذرد! می‌دانید، من این زن را می‌شناسم، و اگر می‌دانستم که این اوست که شما درباره‌اش حرف می‌زنید، ممکن بود که من... حقیقت این است که نمی‌دانم چکار می‌توانستم بکنم... ولی به هر حال، سعی می‌کردم، علی‌رغم روحیهٔ بسیار دیرآشنا و گریزان او، خوشحالش کنم. در ۵۲، وقتی که بالاخره شوهرم را آزاد کردند، ما آدرس او را از گلفروشی که در آنجا کار می‌کرد گرفتیم و فوراً به دیدنش رفتیم. يك زن فوق‌العاده زیبا و، واقعا، به خاطر آنکه خودم يك زن هستم، می‌توانم تصور کنم که او چه اثری روی مردها می‌تواند بگذارد (۱۹۹۹ - نویسنده). و پسرش هم مثل مادرش زیبا، با موهای بلوند و صاف! شوهرم خیلی منقلب شده بود... بچه او را به یاد بچگی‌های بوریس می‌انداخت؛ حالا که بزرگ شده بود، اگر اینک را به کناری بگذاریم، خیلی به بوریس شبیه بود، این طور نیست؟ (حرکت تأییدآمیز سر از ناحیهٔ آقای ایکس - نویسنده). این را هم اضافه کنم، که کار مادرش از لحاظ تعلیم و تربیت او واقعاً تأسیف‌آور بود. او نمی‌بایستی از رفتن پسرش به مدرسه جلوگیری کند. من بچه در آن موقع هفت سال و نیم بود، و آنچه مادرش به او یاد می‌داد چیزی کمتر از خواب و خیال نبود. مادر تمام وقتش صرف این

می‌شد که برای او تصنیف‌های مختلف بخواند و داستان‌هایی نقل کند که مخلوط تأسف‌آوری از هلدرلین و تراکل و برشت بود... و الله چه بگویم. من نمی‌دانم که خواندن **زندانیان کافکا** از لحاظ تربیتی کتاب مناسبی برای بچه کمتر از هشت سال هست یا نه. و یا آویزان کردن تمام اعضا و اسافل انسان - تمام بدون استثناء - در معرض دید همان بچه، سبب نمی‌شود که... چطور بگویم... خوب، بله، سبب نمی‌شود که طفل نسبت به هستی نقطه نظری صرفاً ماتریالیستی پیدا کند. اما، با این همه، علیرغم همه هرج و مرجی که در تمام شئون این زن جوان حکومت می‌کرد، دارای چنان شخصیتی بود که آن‌ها هر کسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. ولی، آخر... این عکس اعضاء تناسلی انسان، که چندین برابر هم بزرگ شده است... تصور نمی‌کنید که برای آن بچه يك کمی زود باشد... البته امروزها می‌گویند که در آن سن خیلی هم دیر است (خنده آقا و خانم - نویسنده). ولی چه بچه جذابی، واقعاً دوست‌داشتنی و گشاده‌روا ولی چه سرنوشت شومی برای آن زن جوان که در سی‌سالگی، در هر صورت می‌شود گفت، سه شوهر، برادر و پدر و مادرش را از دست داده است... با اینهمه، فرهای هم غرورش را از دست نداده است! حقیقت این است که همین غرور جرئت دوباره دیدنش را از من سلب می‌کند. تا مدتی هنوز با او با نامه در ارتباط بودیم، و وقتی که در ۵۵ شوهرم با ادناثر به مسکو می‌رود، در وزارت خارجه شوروی، با یکی از کارمندان سابق شوروی در برلین برخورد می‌کند و از او می‌خواهد که در خصوص کلتوسکی‌ها تحقیق کند: افسوس نتیجه جستجوها منفی بود؛ پدر و مادر بزرگش لو مرده بودند و از عمه لیدیای او هم نشانه‌ای در دست نبود.

آقای ایکس: وخیال می‌کنم خیلی اغراق نباشد اگر بگوییم که اگر بوریس مرده است، گنااهش به گردن متفقین غربی است. من این مسئله را بدون توجه به ماجرای شوم دفترچه نظامی آلمانی بوریس و یا حادثه‌ای که برای او در معدن پیش آمد و منتهی به مرگش شد می‌گویم. نه، بحث بر سر این امور نیست. تقصیر متفقین غربی در بسازداشتن من بود، بازداشتی که هفت سال طول کشید... آری عزیز من، من هفت سال در پشت میله‌های زندان گذراندم؛ اگر میله‌ها خیلی هم سفت و سخت نبوده‌اند، با این وجود هفت سال مدت زیادی است، باور بفرمایید... در هر حال، با اریک فن‌کام قول و قرار گذاشته بودیم که به محض احتمال پیش‌آمدن گرفتاری برای جوان مورد حمایت من فوراً مرا در جریان بگذارد؛ متأسفانه

به علت فرار کلیه مأمورین اردوگاه او دست تنها می ماند و موفق به این کار نمی شود؛ ولی او بهترین کار ممکن را که فرستادن بوریس به جیبه ارفت بود - که از آنجا به راحتی می توانست به امریکایها پیوندد - انجام می دهد. در حالی که قرار اصلی ما چیز دیگری بود: کام می بایستی برای بوریس يك اونیفورم امریکایی یا انگلیسی دست و پا کند و در فرصت مناسب او را وارد اسپران جنگی انگلوماکسن کند و البته قبل از اینکه این حقه کشف شود جنگ هم پایان می یافته است. پوشیدن اونیفورم آلمانی، داشتن يك دفترچه نظامی در جیب و باندی آغشته از خون جوجه بر سر احمقانه ترین کاری بود که ممکن بود از کسی سر بزنید. باور بفرمایید، واقعا کاری حاکی از دیوانگی محض! بدیهی است که نه کام و نه من نمی توانستیم تصور کنیم که پای زنی در میان است. وقتی که به آن فکر می کنیم... بچه ای در انتظار تولد و بمبی که مثل باران از آسمان فرو می ریزد! چه حماقتی! خیلی بعدها، وقتی که با این زن جوان آشنا شدم مطالب زیادی نتوانستم از او دریابورم. وقتی که فهمید من همان کسی هستم که در اثر مداخله من بوریس را به مؤسسه گلقروشی فرستاده بودند از من تشکر می کند، اما... چطور بگویم... درست مثل دختریچه کوچولویی که خوب تربیت شده است، پس از گرفتن يك بسته شکلات، از انسان تشکر می کند. اصلا متوجه خطری که حیاتم را تهدید می کرد و کمکی را که بوریس می توانست در دادگاه نورمبرگ به من بکند نمی شود. به نحوی که در دادگاه نورمبرگ من، با ادعا کردن اینکه حیات يك زندانی شوروی به نام بوریس کلتوسکی را با فلان سن و در فلان جا و غیره نجات داده ام مضحکه کسانی می شوم که پرونده شان با من مشترك بود. دادیار شوروی دادگاه بلادرنگ عکس العمل نشان می دهد: «چون شما به این دقت هویت و محل بازداشت این زندانی تبعه شوروی را ارائه می دهید، نما کوشش خواهیم کرد تا این بوریس لویچ کلتوسکی را برایتان پیدا کنیم.» و یکسال تمام می گذرد و کوچکترین ردپایی از او نمی توانند پیدا کنند. به همین جهت خیال می کنم که این يك ضربه ناجوانمردانه و رذیلاته متفقین غربی برای در بند نگاه داشتن من بود. اگر بوریس زنده می ماند، بدون تردید به نفع من در دادگاه شهادت می داد. در نورمبرگ کثیف ترین کارها را به من نسبت می دهند، کثافتکاریهایی که در کنفرانس مطبوعاتی که من در آن شرکت می کنم - نه من بلکه کسی به جای من - مورد تأیید خود من قرار می گیرد! آیا تصور می کنید که من قادرم مخرفاتی از این

قبیل بگویم؟ (از جیبش دفترچه یادداشتی درمی‌آورد، و از روی آن به صدای بلند می‌خواند:) «حتی در مقابل یک اسیر جنگی شوروی مطیع و علاقه‌مند به کار هم نباید نرمش به خرج داد. او این نرمش را به منزله ضعف حساب کرده و از آن سوء استفاده می‌کند.» همینطور در مورد اینکه، گویا، در کنفرانسی که در حضور وزیر تسلیحات در سال ۶۱ داده‌ام، پیشنهاد کرده‌ام که به جای صد و پنجاه نفر هشتصد و چهل نفر را در اردوی کارکارخانه اسلحه‌سازی چا و مکان بدهند، یعنی آنها را در تخت‌هایی که روی هم به فاصله خیلی نزدیک تعبیه خواهند کرد بخوابانند! و یا عنوان کردند که در یکی از کارخانه‌های زندانیان شوروی صبح با شکم گرسنه و بدون لباس کار حاضر می‌شدند، کارگران آلمانی هم گدایی می‌کردند و کارخانه دارای زندان مخصوص به خود بود! در حالی که این من بودم که، در ۶۲، از وضع بد جسمانی زندانیان شوروی به علت بدی تغذیه در اردوگاهها شکایت کردم و گفتم که آن‌قدر در اردوگاه‌ها به آن‌ها غذا نمی‌دهند که توانایی اینکه یک پیچ را تا به آخر بچرخانند داشته باشند. این من بودم که در جریان یک جلسه رسمی در دفتر کار ژنرال راینکه، مسئول کل اسیران جنگی، شخصاً نسبت به مخلوطی که به آن «نان رومی» می‌گفتند و برای تغذیه اسیران شوروی به‌کار می‌رفت شدیداً اعتراض کردم؛ این نان از ۵۰ درصد آرد چاودار، بیست درصد آرد تفالۀ چغندر بعد از خروج از کارخانه قند، بیست درصد آرد سلولز و ده درصد گاه له شده درست می‌شده است. و من موفق شدم که ترکیب این نان را به خرج آنها به نسبت زیر تغییر دهم: پنجاه و پنج درصد چاودار، بیست و پنج درصد تفالۀ چغندر و بیست درصد بقیه سلولز و گاه له‌شده. دیگران، خیلی راحت، مشکلاتی را که در سر راهمان قرار داشت فراموش می‌کنند. به اطلاع باکه مدیرکل خواربار و موریتهز رئیس دفتر او رساندم که اعزام اسیران از اردوگاه‌ها به کارخانه‌های اسلحه‌سازی به معنی صدور حکم اعدام آنها نیست، زیرا کارخانه‌های اسلحه‌سازی قهراً نیاز به کارگرانی دارند که از نیروی بدنی کافی برخوردار باشند. و بالاخره این من بودم که «روزهای فرنی» را، که بعداً شهرت بسیاری پیدا می‌کند، به مقامات حاکم بر اردوگاهها تحمیل کردم. برای این قبیل کارها من دشمنی کسان بسیاری را نسبت به خودم خریدم؛ ساکل همیشه مزاحم من بود و مرا تهنیه می‌کرد و دستورالعمل‌های صادره از مقامات بالایی و رناخت یا سازمان امنیت رایس را به رخ من می‌کشید، حتی مرا به زندانی شدن

تهدید می‌کرد. چون تمام این وقایع غیرانسانی مربوط به نحوه تغذیه اسیران اردوگاهها از چشم توده مردم آلمان مخفی بود، من این بی‌احتیاطی را عالمآ و عامداً انجام دادم که کلیه اطلاعات مربوط به این موضوع را به سوئد برسانم. من تمام خطرات ناشی از این کار را به جان خریدم تا افکار عمومی جهان از چگونگی امر باخبر شوند، به عنوان تشکر چه دریافت کردم؟ دو سال حبس با اعمال شاقه و پنجسال حبس معمولی، به عنوان مسئول شعبه‌ای از کارخانه اسلحه‌سازی ما در کونیگزبرگ، که اصلاً داخل در حدود صلاحیت من هم نبوده است. بله، می‌دانم که دیگران اعدام شده‌اند، یا سرنوشت بدتری از ما من پیدا کرده‌اند، که در هر صورت از لحاظ سلامت وضع من خوب است و خیلی هم ضرری به من وارد نشده است (؟؟؟ در چه مورد؟ - نویسنده). بیابید تمام آن گذشته وحشتناک و آن محاکمه را فراموش کنیم محاکمه‌ای که در جریمان آن اسنادی را به من نسبت می‌دهند و مطالبی را از قولم نقل می‌کنند که هیچ ارتباطی به من نداشت. آه، چقدر آرزو داشتم که بوریس را از این جنگ صحیح و سالم بیرون ببرم! ولی موفق نشدم. همان‌طور که موفق نشدم پدر و مادر و خواهرش را پیدا کنم. جایی که من بیش از هر جای دیگر در آنجا شکست خوردم، در مسئله آموزش پسر بوریس است. در صورتیکه در امر راهنمایی بوریس در خواندن کتاب نتایج رضایتبخشی گرفته بودم. چه کسی، جز من، به او تراکل و کافکا و بعدها هولدلرین را شناساند؟ آیا من سبب نشده بودم که این زن جوان، بسیارکم‌چیزخوانده، این نویسنده‌ها را در کوله‌بار ادبی بسیار ناچیزش قرار دهد و بعد آنها را به پسرش منتقل کند؟ آیا خیلی پرمعایبی است اگر خود را پدرخوانده واقعی این تنها بازمانده کلتوسکی‌ها بدانم؟ مطمئن هستم که اگر بوریس زنده بود هرگز این پیشنهاد مرا رد نمی‌کرد. آیا نیازی بود که این‌طور با من بد برخورد شود؟ مخصوصاً منظورم این زن گستاخ و هتاکی است - نامش را فراموش کرده‌ام - که با لئی زندگی می‌کرد، قبل از اینکه مرا از در براند، به زننده‌ترین وجهی به من فحش و ناسزا داد. شنیدم که این زن، که دارای عقاید سومیاالیستی بسیار مبتدلی نیز هست، نتوانسته است با پسرهایش کنار بیاید و در وضعی کم و بیش خلاف عرف اجتماعی و تقریباً در سرحد فاحشگی روزگار می‌گذراند. و اما آقای گرویتن هم، پسر لئی خموش و ساکت، که فاسق آن زن گستاخ سرخ‌چهره نیمه‌فاحشه می‌شود، در زمان جنگ يك بره بی‌آزار خه‌اونه نبوده است: قصدم از

گفتن این مطلب این است که کسی حق نداشت حکم دادگاهی را که امروز در غالب موارد بی اعتباری آن برای کسی پوشیده نیست. چنان‌و‌حی منزل بشمارد که مرا به خاطر آن با آن نخوت از در براند.

آقای ایکس تمام این مطالب را، در کمال متانت، بدون آنکه ذره‌ای صدایش را بلند کند، با لحنی که بیشتر جنبه رنجیدگی دارد تا تهاجمی، بیان می‌دارد و هر وقت که رنگ گردنش اندکی باد می‌کند «ملوسیک» دستش را برای آرام‌کردنش در دست خود می‌گیرد... «حواله پستی عودت داده می‌شود، نامه‌ها پی‌جواب می‌ماند، توصیه‌ها و سفارش‌ها به هیچ گرفته می‌شود، اینهاست مزد دست من. و آن زن گستاخ - که هنوز نامش به خاطر من نیامده است - برای ختم ماجرا برایم می‌نویسد: «مگر به کله‌تان فرو نمی‌رود که لئی نمی‌خواهد هیچ‌گونه ارتباطی با شما داشته باشد؟» به این ترتیب من به کنار گذاشته می‌شوم؛ اما به وسیله اشخاص مختلف در جریان تعلیم و تربیت پسر بوریس قرار می‌گیرم، چون علاقه‌مندم که از آن بی‌اطلاع نباشم. چه به سر او آمده است؟ من نمی‌گویم: يك جانی، آن قدر خودم را تنزل نمی‌دهم که رأی غیرقطعی صادره از محکمه‌ای را عیناً قبول کنم. نه، من از این قماش نیستم. مگر دادگاه دیگری خود مرا به خاطر آنکه در اثر تلاش من ۵ درصد ترکیب چاودار و تفاله چغندر نان زندانیان شوروی اضافه شده و به همان اندازه از ترکیب سلولز و کاه آن کم شده بود جانی قلمداد نکرده بود؟ در حالی که چنین اقدامی می‌توانست مرا راهی اردوگاههای مرگ کند. آیا مرا همچنین به خاطر آن جانی قلمداد نکرده بودند چون از طرفی در تعدادی از کارخانه‌ها سرمایه‌گذاری کرده بودم و از طرف دیگر - نتیجه قهری يك رشته پیوندهای پیچیده اقتصادی و فامیلی - جزو گروهی از سرمایه‌داران صاحب‌نام و صاحب‌نفوذی بودم که امروز امپراطوری آن چنان وسعتی پیدا کرده است که هیچکس نمی‌تواند بگوید از کجا شروع و به کجا ختم می‌شود؟ خلاصه، به حد کافی مرا، در دوران‌های مختلف، جانی قلمداد کرده‌اند که دیگر من این صفت را درباره‌ی او جوان به کار نبرم، اما آنچه می‌توانم بگویم این است که او واقعا کار خطایی مرتکب شده است. چه حماقتی از این بدتر - حماقتی که بی‌تردیه سرچشمه‌اش در تعلیم و تربیت غلط است - که در بیست و سه‌سالگی بخواهید، با تقلب در اسناد، حق مالکیت سابق کسی را نسبت به خانه‌ای برقرار کنید که در تعلق آن به مالک فعلی‌اش - هر چند این مالک فعلی آن را... چطور بگویم... کمی باسپارت

و زرنگی تحصیل کرده باشد - قانوناً هیچگونه تردید و خطلی وجود ندارد؟ چیزی که اثرلی است اثرلی است، چیزی که فروخته شده است فروخته شده است. از دیدگاه روانشناسی این بچه سخت تحت تأثیر مادر است و فقدان پدر در او تأثیر انکارناپذیری باقی گذاشته است. این زن مسلماً به فکرش نرسیده است که با کافکای خودش چه اثری روی پسرش ممکن است بگذارد: او همین‌طور هم متوجه نبوده است که استفاده زیاد از نوشته‌های نویسنده‌هایی آن قدر در مقابل هم، چون کافکا و برشت، چه غذای غیرقابل هضمی ممکن است مهیا سازد... بعد تقیید و انسجام هولدرلین و تغزل ویرانگر تراکل را به آن اضافه کنید تا ببینید چه معجونی از آب درمی‌آید! اولین غذای سنگین را وقتی که بچه تازه به حرف می‌آید به او می‌دهد. و اما درباره ماتریالیسم جسمی و بدنی - اگر بشود این‌طور آن را نامید - آمیخته با نوعی روحانیت و تصوف خاص... خوب، ببینید، خود من هم طرفدار تابو نیستم و معتقدم که باید اطفال را در زمینه‌های مختلف آموزش داد، ولی آیا تصور می‌کنید که از نظر تربیتی کار درستی است که اعضاء تناسلی انسان چندین برابر بزرگ و جزییات اعمال آنها تشریح و به دیوار آیزان شود؟ چون، در هر صورت، فرض می‌کنیم که انسان فرشته نیست، قبول، ولی حیوان هم که نیست... در مورد بقیه چیزها، اگر خیلی درده‌آور است که دست کمک انسان را پس بزنند، از آن بیشتر درده‌آور است که انسان را با خواری و خفت از در برانند.

در این لحظه از صحبت حادثه‌ای پیش می‌آید که نویسنده هرگز امکان وقوع آن را پیش‌بینی نمی‌کرد: اشک، که لمره گریه و حکایت از رنج پنهانی می‌کند، بر چهره آقای ایکس جاری می‌شود... در همین اثنا دو مگک فوق‌العاده زیبا از نژاد افغان بر روی چمن باشکوه ظاهر می‌شوند و ابتدا به طرف نویسنده می‌آیند و ظاهراً او را خیلی عامی می‌یابند، چون بدون معطلی زیاد به طرف صاحبشان می‌روند و اشک گونه‌های او را می‌لیسند. معرکه است!... چه شده است که همه آنها، از پلزر گرفته تا آقای ایکس و بوگاکف و سایرین آن‌قدر نازک‌دل و احساساتی شده‌اند؟ آیا حتی چشمان زن جدی و کله‌شقی چون لوت هم به طور مشکوکی مرلوب نشده بود و نمی‌درخشید؟ ماریا وان‌دورن مگر گریه نکرده بود؟ از مارگارت که بهتر است که بگذریم چون چشمان او جویبار است؛ تنها کسی که چشمانش از اشک تهی است. لنی است که ظاهراً آنها را برای روشن‌تر و بهتر بازنگهداشتن فقط نمک نگاه می‌دارد.

خدا حافظی به مؤدبانه‌ترین شکلی صورت می‌گیرد. صدای «ملوسک» و شوهرش هنوز هم سرشار از طینتی مالیخولیایی است؛ آنها از نویسنده می‌خواهند که مترجم احساسات آنها در نزد لنی باشد و به او بگوید که آنها همچنان آماده کمک به پسر بوریس هستند، دقیقاً به خاطر آنکه پسر بوریس و نوه او کلتوسکی است.

موقعیت جسمانی - روانی و جغرافی - سیاسی گروندچ در پایان جنگ نه تنها روشن نیست بلکه مبهم هم هست. نویسنده برای گذاشتن قرار ملاقات با او به هیچ وجه دچار اشکال نمی‌شود: يك تلفن، و قرار ملاقات گذاشته می‌شود. گروندچ، بعد از ساعت بسته شدن درهای قبرستان، در جلوی در بزرگ و زنگ‌زده آن منتظر نویسنده است؛ این در فقط برای بردن زیاله - پس‌مانده گل‌های مصنوعی و تاجهایی که از پلاستیک درست شده است و به درد کود نمی‌خورد - باز می‌شود. گروندچ، مثل همیشه خوشحال از دیدن نویسنده، دست او را می‌گیرد تا در بعضی جاها که لفران است لیز نخورد. شرایط زندگی او، در این اواخر، در قبرستان بسیار بهتر شده است. از چند مدت به این طرف صاحب کلیدی است که به او امکان استفاده از تواله عمومی قبرستان را می‌دهد و از طرف دیگر اجازه دارد که از دوش مخصوص کارسندان قبرستان هم استفاده کند؛ همچنین صاحب يك ترانزیستور و يك تلویزیون است و می‌تواند با لذت مسابقات فوتبال را در روزهای یکشنبه تماشا کند. شب، شب مارس است و هوا سردتر از آن است که بشود روی نیمکت‌های قبرستان نشست، نتیجتاً در قسمت‌های مختلف به گردش مشغول می‌شویم و تا به نقطه‌ای می‌رسیم که گروندچ به آن خیایان بزرگ نام داده است. در حالی که تودماغی می‌خندد: «بهترین بخش محل اقامت ما، گرانترین زمین برای سکونت ایدی! اگر فکر کردید که آنچه والتر کوچولو به شما گفت حقیقت ندارد، من می‌توانم چیزهایی به شما نشان بدهم که ثابت کند که حرف‌های او حقیقت دارد. در ضمن این را هم بدانید که او هرگز دروغ نمی‌گوید، همانطور که هرگز هم هیولا نبوده است! (خنده تودماغی)». گروندچ بقایای سیم پوسیده و سیاه‌شده‌ای را که او به اتفاق پلزر در ۴۵ از مؤسسه گلرفوشی به دهلیزهای زیر مقبره‌ها کشیده بود به نویسنده نشان می‌دهد: از مؤسسه به درخت بلوط و از درخت بلوط به درخت تبریزی، که مقبره‌های زنگ‌زده هنوز در روی آن به چشم می‌خورد و از آنجا به

مقبره خانواده فن در تسکه. هنوز بر روی قسمت خارجی دیوار مقبره این خانواده محترم مقبره های رنگت زده به چشم می خورد... نویسنده، ناگهان، (با کمی احساس مور مور شدن در سهره های پشت - باید حقیقت را گفت) خود را در برابر در برتزی که محل ورود به بهشت شوروی وار است می یابد: دری که، افسوس، در این شب اوائل بهار بسته است. گروندچ می گوید: «از این در وارد می شدند و از زیرزمین این مقبره به زیرزمین مقبره هریگر و زیرزمین مقبره بوشام نقب زده بودند.» از مقبره خانوادگی فن در تسکه، درست مثل مقبره خانوادگی هریگر، خیلی خوب مواظبت می شد همه جا گل و گیاه و سبزه به چشم می خورد. گروندچ در این خصوص می گوید: «وقتی که جنگ تمام شد، والتر کوچولو جلوی نقب هایی را که باز کرده بود دیوار می کشید، کار کشیدن دیوار را هم به باها گروندچ واگذار می کند که بدبختانه خیلی هم در دست کردن آن به او خوش نمی گذرد. بعدها وقتی که دیوارها شروع به پوسته پوسته شدن و ترک برداشتن می کند، پلزر آن را به گردن بمباران دوم می گذارد؛ پلزر خیلی هم در این خصوص دروغ نمی گوید، چون میل دارم بدانید که واقعا قبرستان هم در بمباران دوم محفوظ نمانده است به آن فرشته ای که سرش رفته است نگاه کنید یا آن یکی که پایش را از دست داده است! (با اینکه هوا نسبتاً تاریک است، نویسنده به وضوح می تواند دو فرشته مورد اشاره را واری می کند و بیه صحت اظهارات گروندچ گواهی دهد.) «حتی بال و پر بسیاری از این قبیل فرشته ها در مقبره های سه گانه مذکور از ترکش های بمب در امان نمی مانند؛ خانواده فن در تسکه آنها را مرمت کرده است، خانواده هریگر فرشته های جدیدی جای قبلی ها می گذارد و خانواده بوشام خیال خودش را راحت می کند و ول می کند تا مقبره رفته رفته خودش خراب شود چون تنها يك نفر از این خانواده در قید حیات است: پسر بچه ای که - متوجه هستید، آن پسر بچه باید امروز در حدود شصت و پنج سال داشته باشد، ولی در سالهای ۲۰ من بارها او را می دیدم که در لباس نیلی سلوانی به ایجا می آید و دعا می خواند و گریه می کند - قیافه بسیار مضحکی داشت؛ با اینکه کمی از سن و سالش گذشته بود و دیگر متناسیش نبود که لباس نیلی سلوانی به تن داشته باشد، ولی به نظر می رسید که نمی تواند از آن دل برکند. کسی چه می داند، شاید هنوز هم با همان لباس در یکی از آسایشگاههای مران یا تایروک پرسه می زند؛ وکیل او گاه گذاری مختصر پوئی به این و آن می دهد که علقهای هرز را از دور و اطراف

مقبره پاك كنند. و به شدت مراقب است كه كسى به حریم مقبره تجاوز نکند، و پیرمرد مضحك هم همچنان در لباس تیلی ملوانی‌اش از درآمد کارخانه مخصوص ساختن کاغذ سیگار زندگی آرامش را می‌گذراند. که در صورت نبودن او، بدون تردید شهرداری آن را صاف و مسطح می‌کند (خنده تودماغی گروندچ - نویسنده). آن وقت دادرسی پشت دادرسی برای تعیین حد و حدود يك قبر! گویی، وقتی که زمانش فرا برسد، آن بچه مضحك - که حالا پیرمرد شصت و پنج ساله‌ای است - نمی‌تواند در همان مران یا تایرولش قرار بگیرد! این که در مقابل شماست در نمازخانه است که پوسیدگی چنین به خدمتش رسیده است؛ اگر دلتان می‌خواهد از آن بگذرید و ببینید که شاید بورسی و لئی مقداری از زینق‌های خشک‌شده‌شان را در آنجا باقی گذاشته باشند.

نویسنده با دلواپسی وارد نمازخانه، که به حالت نیمه‌خرابیه‌ای درآمده است، می‌شود؛ نقاشی روی دیوارها، که به سبک نقاشی نقاشان آلمانی اوائل قرن نوزدهم است، اینجا و آنجا ترك خورده یا ریخته است. داخل نمازخانه سرد، مرطوب و کثیف است. نویسنده به خودش اجازه می‌دهد که چندتا کبریت روشن کند (آیا قیمت این کبریت‌ها را می‌تواند جزو هزینه‌های اضافی حرفه‌اش به حساب بیاورد؛ خیلی به آن اطمینان ندارد، چون او سیگاری قهاری است و مصرف روزانه کبریت او بسیار زیاد است و به همین جهت باید کارشناسانی که مزد زیادی هم دریافت می‌کنند معلوم کنند که ده دوازده تا کبریتی که او در این نمازخانه به کار می‌برد چه اندازه به هزینه‌های اضافی او تحمیل می‌شود)، آری، نویسنده چندتا کبریت روشن می‌کند تا محراب را، که کلیه تزئینات آن به سرعت رفته است، خوب و ارسنی‌کند؛ در پشت محراب گرد و خاک بسیار لطیف و قرمز متمایل به بنفشه نظرش را جلب می‌کند که در اصل و نسب گیاهی آن تردیدی وجود ندارد و می‌شود نتیجه گرفت که بقایای زینق‌هایی است که به عنوان بستر عاشقانه لئی و بورسی به کار می‌رفته است. تکه لباس زنانه‌ای که معمولاً به صورت زیرپوش در زیر پیراهن یا پیراهن‌کش پوشیده می‌شود در گوشه‌ای افتاده است؛ نویسنده که خیلی دستپاچه می‌شود از گروندچ می‌پرسد که این زیرپوش در آنجا چکار می‌کند. گروندچ که با خیال راحت در نمازخانه ایستاده است و مشغول کشیدن پیمپ است، لبخندزنان می‌گوید: «می‌دانید، احتمالاً در اینجا بود که دو تا عاشق، که در آسمانها سیر می‌کردند، گاهگاهی همدیگر را به‌طورخصوصی می‌دیدند؛

چون هیچگونه امکانی که در اطاق هتل یا جای مناسب دیگری همديگر را ببینند نداشتند، ناچار به جای دنجی چون اینجا، با توجه به اینکه آنها هم تری از مردها نداشتند، پناه می آوردند.»

يك گردش پرریار و بسیار لذت بخش است که در کنار لیوانی از شرابی بسیار خوش طعم در خانه گروندچ به پایان می رسد. دوستم گروندچ می گوید: «آره وقتی که فهمیدم که جنگ در اینجا بیداد می کند خیلی وحشت کردم و بی درنگ برای دیدن مادرم حرکت کردم تا در صورتی که احتیاج به کمک داشته باشد در کنارش باشم. مادرم قریب به هشتاد سال داشت و بیست و پنج سال بود که من او را ندیده بودم. اگر او تمام عمرش را دنبال [...] کشیشها گذرانده است تقصیر از او نیست تقصیر از محیطی است که در آن پرورش پیدا کرده است. بعد از این همه مدت رفتن به جایی که مادرم بود کار زیاد عاقلانه ای نبود، ولی من کاملاً به آن حدود آشنا بودم که ویلان و سرگردان نشوم. وقتی که بچه بودم در آنجا گاوچرانی می کردم و نتیجتاً تمام کوره راه های جنگلی آن حدود را مثل کف دستم می شناختم. ولی این احمق ها درست در دورن گیرم انداختند و تا آدم بچنیم بازوبندی به بازویم بستند و تشنگی در چنگم گذاشتند و همراه يك مشت بچه که تازه سر از تخم درآورده بودند برای دفاع غیرنظامی به جنگل فرستادند. به بهانه شناسایی - چیزی که من از جنگ جهانی اول یاد گرفته بودم - عده ای از پسر بچه ها را انتخاب و حرکت کردم. ولی شناخت من از محل کمترین کمکی به من نتوانست بکند، چون همه چیز زیور شده بود: همه جا سوراخهایی که خمپاره ایجاد کرده بود، درختهایی که در اثر اصابت بمب شکسته شده یا از ریشه درآمده بود و مین هایی که در همه جا پخش و پلا شده بود. اگر امریکایی ها فوراً ما را اسیر نمی کردند - چون آنها زمین های مین گذاری نشده را می شناختند، احتمالاً تکه چاره و به هوا پرتاب می شدیم. خوبی کار در این بود که هم بچه ها و هم خود من توانستیم جانمان را نجات دهیم. اگر هم اصارت من مدتی طول کشید... چهار ماه در زیر چادرها و دست به گریبان با سرما و گرسنگی و کثافت... نه، قبول کنید که زندگی خیلی دلچسبی نبود، سوغاتی آن دوران رماتیسمی است که برای باقیمانده زندگی ام یار غار من شده است. و مادرم را هم دیگر ندیدم. این آلمانی های احمق او را به خاطر آنکه پرچم سفید افراشته بود گشتند... ده او برای مدتی در خط مقدم جبهه بود و پشت سر هم دست به دست می شد. و چون پیرزن

به بخت حاضر به ترك خانه اش نبود - برایتان گفتم كه هشتاد ساله بود
 - يك سر باز وظیفه شناس - احتمالاً یکی از همان کثافتهایی كه امروز به
 یادبودشان لوحه افتخار ایجاد می کنند - با يك رگیار مسلسل به حسابش
 رسیده بود؛ و آقایان کشیش ها هم هیچ حرفی علیه آنها نمی زدند و
 نمی زدند!... باور کنید، وقتی كه آمریکاییها در ژوئن، همراه با
 کشاورزان، آزاد کردند، طاقتم داشت طاق می شد. هر چند كار من هم كم
 و بیش با كار کشاورزها ارتباط داشت، ولی خیال می کنید كه آمریکاییها
 حاضر بودند به همین سادگیها قبول کنند. متوجه می شوید، این داستان
 آزادی پیش از موعد کشاورزان هم بدون پارتی بازی و خاصه خرجی نبود.
 هر كس فقط در فكر این بود كه دوست و آشنای خودش را نجات دهد. به
 همین جهت ناچار شدم چند مدتی دور کشیش پرسه بزنم و قیافه دیدارها
 را به خود بگیرم و به هزار زحمت چندتا دعا یاد بگیرم و سرهم كنم تا
 آنها با آزادی من در ژوئن موافقت بكنند. وقتی به اینجا رسیدم گلخانه ام
 را در بهترین وضع یافتم. لیان هلتنه كه اداره اش کرده بود واقعاً
 سنگ تمام گذاشته بود. به محض ورودم او هر چه متعلق به من بود در
 اختیارم گذاشت، و از بابت آن مدتی كه از آنها استفاده کرده بود سرتیاً
 اجاره را به حسابم ریخته بود. من هرگز آن همه خوش انصافی و حق و
 حسابدانی این زن را فراموش نمی كنم و، به همین جهت، امروز گلهايم
 را همان قدر كه برایم تمام می شود در اختیارش می گذارم... والتر كوچولو
 از من تقاضای گواهی حسن اخلاق نكرده، چون اگر می كرد با كمال میل
 می گذاشتم چند ماهی در گوشه زندان بپوسد؛ کسی كه از همه وقایع جان
 سالم بدر برده بود و حتی كوچكترین دردسری هم برایش ایجاد نشده بود.
 ببینید، فقط از حیث مداوای او این كار را می كردم، چون اگر چند ماهی
 در زندان می ماند مسلماً برایش مفید می توانست باشد. ولی از حق نگذریم
 كه او همیشه با من خوب تاكرده است: سهم مرا راست و ریس كرد و
 موافقت كرد كه اعتباری به من بدهد تا موفق بشوم بالاخره مغازه ام را
 علم كنم. سفارشاتى كه می آمد تقسیم می كردیم، و در مورد تخم گل هم
 هیچ وقت از من مضایقه نمی كرد... با این همه تصور می كنم كه چند ماه
 آبخنك خوردن برایش می توانست شفا بخش باشد.

نویسنده باز هم مدتی (در حدود يك ساعت و نیم دیگر) با گروندچ
 می ماند؛ بودن یا او خیلی دلچسب است، چون اگر حرفی برای گفتن
 نداشته باشد سكوت می كند، البته سكوتی كه ابدأ سنگین و آزاردهنده

نیست. يك شب بسیار مطبوع، همراه با آيجو و شراب؛ بیشتر از آن جهت مطبوع که گروندچ کاری را که در قبرستان اجازه نداده بود که نویسنده بکند («آتش سیگار از کیلومترها هم دیده می‌شود») در خانه‌اش اجازه می‌دهد که هرچه دلش می‌خواهد سیگار بکشد. گروندچ درحالی که نویسنده را به در بزرگ نرده فلزی قبرستان هدایت می‌کند - باز هم با گرفتن دست او تا نگذارد لیز بخورد - با صدایی که مسلماً اشک خفه‌اش نکرده است ولی رویه‌مرفته به هیجان آمده است، به نویسنده می‌گوید: «باید هرطور که شده کاری برای تو پسر لنی بکنیم. باید به هر قیمتی که شده او را از زندان در بیاوریم. کاری که او کرده فقط يك کار بچگانه است. او می‌خواست، به سبک خودش، ضرر و زیانی را که هویزر بی‌شرف به مادرش وارد کرده بود جبران کند. نمی‌دانید چه پسر نازنینی است، عیناً کپیۀ پدر و مادرش... از طرف دیگر، متوجه هستید، این بچه همین‌جا به دنیا آمده است و قبل از اینکه در دایرۀ متوفیات و بعد به صورت رفتگر در شهرداری استخدام شود سه سال پیش من کار کرده‌است. چه وقتی که کوچک بود، و لنی با پلزر یا من کار می‌کرد، او همین‌جا می‌پلکید و بازی می‌کرد. اگر لازم باشد او را در همان جایی که پدرش مخفی بود مخفی خواهیم کرد. هیچ‌کس جای او را پیدا نخواهد کرد، دست‌کم او مثل من از زیر زمین وحشت ندارد.»

نویسنده درحالی که به میزبانش قول می‌دهد - قولی که قصد دارد به آن وفا کند - از او خداحافظی می‌کند. علاوه بر آن قول می‌دهد که اگر گرویتن جوان تصادفاً توانست فرار بکند به او بگوید که گروندچ چه گفته است... گروندچ با فریاد، به نویسنده که دور می‌شود، می‌گوید: «به او بگویید که پیش من همیشه قهوه و غذا و سیگارش برقرار خواهد بود. همیشه!»

بهتر است که در اینجا اظهارات نادری را که لنی، در مواقع مختلف و به مناسبت‌های گوناگون در نزد اشخاص متفاوت، بیان داشته است و مورد تأیید کسانی که مخاطب او بوده‌اند قرار گرفته است جمع‌آوری کنیم:

- [در صورتی که لازم باشد] تا خودفروشی جلو خواهد رفت (برای جلوگیری از ضبط پیانو)

- این رقص غیرمحتاطانه (رقص با اريك کوبلر)

وقتی که زمانش برسد، میل دارم که مرا در آن بپیچند و دفن کنند (در حوله - روپدوشامبر حمامش)

دراز کشیده به پشت، در حالت تفویض کامل... [کاملاً] در حالت تسلیم... [احساس چنین حالتی را دارا بودن] و کامجویی (اولین تجربه در بین زنیها)

خواهش می‌کنم، این نان را که به زندگیم بستگی دارد فوراً به من بدهید! چرا باید آن قدر مرا در انتظار بگذارید؟ (اظهاراتی که باعث می‌شود که از یک برنیگز از اجرای مراسم «پیوند با خالق» دربارهٔ لئی امتناع کند)

آه، نمی‌دانید، وقتی که آن چیز نازک، خشک، بی‌رنگ و بو و بی‌مزه را روی زبانت گذاشتند، چیزی نمانده بود که حالت تهوع به من دست بدهد (اظهارات مربوط به اولین اجرای مراسم «پیوند با خالق»)

[مردی] که من میل دارم عاشقش بشوم، مردی خواهد بود که من خودم را بدون هیچ قید و بند و هیچگونه محدودیتی در اختیارش خواهم گذاشت و هیچگونه لذت و نوازشی را از او دریغ نخواهم کرد - چون ما باید به همدیگر متقابلاً لذت بدهیم و از هم لذت ببریم (دربارهٔ مرد آینده‌اش)

[این] ماجرای عضله‌ها [سرگرم‌کننده است] (در مورد اینکه عمل دفع طوری صورت بگیرد که احتیاج به کاغذ نباشد)

فقدان هرگونه احساس محبت از دستهای آن موجود (اولین قرار ملاقات عاشقانه)

برای آنکه تنها در تاریکی گریه کنم (در سینما)

آن قدر شگفت‌آور خوب و مهربان (برادرش هنریش)

وسعت اطلاعاتش مرا دچار وحشت می‌کرد، همین‌طور هم از

اینکه او آن قدر مهربان بود، فوق‌العاده مهربان بود دچار تعجب می‌شدم (برادرش هنریش)

[که به او اجازه داد] به راحتی زندگی‌اش را بگذرانند... [علاوه بر آن او به کار] خراب کردن می‌پرداخت (در مورد وضعیت پدرش بعد از ۱۹۴۵)

[این زن] برای پدرش سیمای واقعی جذابیت و دلربایی بود که

البته نباید مقوم دلربایی از آن استنباط شود (در مورد لوت ه.)

واقعاً افتضاح بود (در مورد جریان غذایی که با حضور برادرش

می‌خوردند)

— دو شاعر جوان ما خودشان را شجاع‌ترین، فاضل‌آب‌بازکن نشان دادند (در خصوص بسته شدن فاضل‌آب مستراح خانه مارگاتوت که اره‌ارد و هنریش موفق به بازکردن آن نمی‌شوند و لئی آن را باز می‌کند).
— نباید این مطلب در يك رختخواب اتضاق بیفتد، بلکه در خارج، در هوای آزاد، در هوای آزاد! با هم در يك بستر همبستر شدن چیزی نیست که من در آرزویش باشم (مطالب بیان شده در حضور مارگارت در خصوص آنچه عرفاً به آن در مکالمات عادی رابطه جنسی می‌گویند).
— به طوری که قبل از آنکه خودش را به کشتن بدهد برای من مرده بود (در خصوص شوهرش آلوتیز فایقر، بعد از اینکه او را مجبور به کاری می‌کنند که در بالا به آن اشاره کردیم)

— علیرغم غذایی که مرتباً به او می‌رساندم، او از ضعف ویی‌غذایی مرده است؛ و آنها فوراً او را، بدون سنگ قبر و نوشته‌ای، در گوشه باغ چال می‌کنند. در آخرین باری که به سزوقتش رفتم، به محض آنکه پایم را در باغ گذاشتم احساس کردم که او دیگر وجود ندارد، شوکنز به من گفت: «بی‌فایده است، خانم کوچولو بی‌فایده است... مگر اینکه بخواهید زمین را بکنید!» و من آن وقت تصمیم گرفتم که به سروقت مادر روحانی بروم تا کاملاً خیالم آسوده شود؛ مادر روحانی به من گفت که راشل به مسافرت رفته است وقتی که از او می‌پرسم به کجا؟ او قبل از آنکه جوابم را بدهد نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و بعد می‌گوید: «ببینم، دخترجان، آیا عقلت را از دست داده‌ای؟» (در خصوص مرگ خواهر راشل)

— به نحو غیرقابل توصیفی دردناک (درخصوص ماجرایش با آلوتیز)
— منظره این بسته‌های اسکناس تازه از زیر چاپ درآمده [دچار تبوعش می‌کند] (در مورد فعالیتش در دفتر کار پدرش در اوائل جنگ)
— انتقام (انگیزه پدرش در برپایی «افتضاح نفوس مرده»)
— فوراً آتشی وجودم را فرا گرفت (به محض آنکه دستش را روی دست بوریس می‌گذارد)

— [تجربه‌ای] بی‌نهایت زیباتر از ماجرای زتیق‌ها که روزی برایت تعریف کرده‌ام (به گفتار قبل از این توجه شود)
— [با اینکه] در آن لحظه به‌خصوص يك رشته شلیک این تیرهای افتخار لئنتی چنان صدای سرسام‌آوری ایجاد کرده بود (در جریان اظهار عشق بوریس به او)

— پیوند (فریولی که لنی برای موردی به کار می‌برد که معمولاً برای آن مورد فرمول غیرمؤدیانه‌تری در بین مردم رایج است)
— من همیشه این تابلو را پیش چشم‌داشتم: «توجه! خطر مرگ!»
(اظهارات گفته شده به مارگارت، پس از اولین پیوند او با بوریس)
— چرا می‌بایستی زودتر از آن یاخبر می‌شدم؟ ما مطالب بسیار جالب‌تری داشتیم که به همدیگر بگوییم، مثلاً اینکه من به او بگویم که نام خانوادگی من گرویتن است نه آنچه روی کاغذ نوشته شده است به نام خانوادگی فایزر (لنی به مارگارت در خصوص صحبتی که با بوریس داشته است)

— [امریکایی‌ها که] پیشروی نمی‌کردند
— تمام مسافت هشتاد یا نود کیلومتر می‌شود، آیا برای طی کردن آن این همه وقت لازم است؟ (باز هم درباره ورود امریکایی‌ها)
— این توقف بمباران‌های روزانه چه معنی دارد؟ چه وقت دوباره آن را از سر خواهند گرفت؟ چرا امریکاییها پیشروی نمی‌کنند؟ چرا آنها برای آمدن به نزد ما به این همه وقت نیاز دارند، در صورتی که خیلی هم با ما فاصله ندارند؟ (در مورد حملات هوایی، و پیشروی امریکاییها که به نظر لنی خیلی کند است)

— ماه پرافتخار شکرگزاری (مقصود ماه اکتبر است که حملات هوایی پشت سر هم صورت می‌گیرد و بوریس و لنی موفق می‌شوند که پشت سر هم به هم بپیوندند)

— من این را مدیون راشل و مریم باکره هستم که عشق مرا نسبت به خودشان فراموش نکرده‌اند (در خصوص ماه پرافتخار)
— هم او شاعر و هم این، می‌بینی، هم او و هم این (در مورد ارهارد و بوریس)

— آه، بالاخره، بالاخره... وقتی که انسان فکر می‌کند که برای آمدن تا اینجا چقدر وقت صرف کردند (باز هم راجع به پیشروی امریکایی‌ها)
— [آنچه به دیدار یا بغل‌خوابی مربوط می‌شد] دیگر حرفش را هم نباید زد (مربوط به آخرین ماه‌های آبستنی)

نویسنده، با کمال میل، ترجیح می‌داد که در خصوص قسمتی از زندگی لنی با اینکه بعضی از شهود و مطلعین اشارات مبهمی به آن نموده‌اند حرفی نزنند؛ مسئله مربوط به فعالیت سیاسی لنی بعد از ۴۵ است. در این مورد نویسنده نه تنها با فقدان قوه تخیل روبرو است بلکه فقدان اعتقاد هم مزید بر علت می‌شود. ولی، آیا با توجه به اظهارات مطلعینی که در صحت مطالبشان تردیدی نمی‌توان کرد، ناگزیر به بیان حقیقت نیست؟ مسئله «نویسنده پر سر دوراهی»، که عوام و خواص هم از آن بی‌اطلاع نیستند، کاملاً در اینجا مطرح می‌شود!... از اینکه لنی نسبت به سیاست بی‌اعتنا نبوده و نیست، اظهارات هانس و گرت هلزنه که غالب اوقات با لنی به تلویزیون نگاه می‌کنند - به نحوی است که نه یک صاحب دفتر اسناد رسمی و نه یک گزارش‌گر رادیو و تلویزیون یا خبرنگار روزنامه می‌تواند ابدأ در صحت آنها تردیدی بکند. هلزنه‌ها، که دو سال تمام لحظات بسیاری را با لنی در جلوی صفحه تلویزیون سیاه و سفیدشان گذرانده‌اند، تأیید می‌کنند که لنی «نگاه کردن به چهره آنها را که از سیاست حرف می‌زنند» ترجیح می‌دهد (یکی از جمله‌های نادری که عیناً از زبان لنی نقل شده است!). با این همه نویسنده نمی‌تواند قضاوتی را که او درباره مردان بلندپایه‌ای چون بارزل، کیسینگر^۲ و اشتراوس^۳ دارد در اینجا نقل کند: چون واقعاً برای او گران تمام خواهد شد. نویسنده نمی‌تواند، در برابر این سه شخصیت مهم، به خودش اجازه

۱- مرد سیاسی مشهور آلمان فدرال بعد از جنگ دوم.

۲- صدراعظم سابق آلمان فدرال.

۳- رئیس فعلی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان فدرال.

چنین و لخرجی را، که ایداً متناسب با امکاناتش نیست، بدهد؛ و وضع او در مقابل آنها عیناً مثل وضعش در مقابل شخصیت بلندپایه‌ای است که قبلاً در این بررسی به او اشاره شده است. البته شاید بتواند، با پنهان شدن در پشت عنوان يك گزارشگر، عین اظهارات لئی را نقل کند که در این صورت برعهده لئی خواهد بود که در برابر دادگاه احتمالی دلایل صحت اظهاراتش را ارائه دهد؛ با این وجود، هر قدر هم مطمئن باشد که برای خودش و هلزن‌ها گرفتاری ایجاد نخواهد کرد، ترجیح می‌دهد که به جای نقل عین گفته‌های لئی، فقط اشارات مبهمی به آنها بکند، این هم به يك دلیل ساده و قابل لمس: واقعاً برایش دردآور خواهد بود که به علت نوشته‌های او لئی را در پشت میز اتهام در برابر دادگاه ببیند. نویسنده تصور می‌کند که لئی به حد کافی برای خودش گرفتاری دارد: تنها پسر محبوبش در زندان، تردید در خصوص «آبستن بودن از يك ترك» (لئی، برطبق اظهارات هانس و گرت ه)، چیزی که ثابت می‌کند که او هنوز چیزی از زینتش را از دست نداده است؛ تهدید اعزام به اطلاق گاز (تهدیدی که هنوز کسی نمی‌داند که در شرایط فعلی قابل اجرا هست یا نیست) از طرف همسایه‌ای که پیرمرد بازنشسته‌ای است و تاکنون چندین بار سعی کرده است که لطف لئی را به خود جلب کند (سماجت به کثیف‌ترین صورتش: در زیر سردر خانه‌ای سعی در دستمالی کردن، در ناآوایی بدن خودش را به بدن لئی مالیدن و بالاخره يك مورد هم در تاریکی [...] را در زیر سردر خانه‌ای در آوردن و حواله کردن)؛ و بالاخره تهدید تمام نشدنی توقیف اموال... مخصوصاً ضبط پیانو. آیا باید در میان همه این گرفتاریها او را در وضعی قرار داد که در محضر دادگاه حرفهایی درباره آقایان بارزل، کیسینگر و اشتراوس بزند؟ حرفهایی که مسلماً شنیدن آنها جالب و لذت بخش است، اما آیا این جنابان تحمل خواهند کرد؟ تنها جواب ممکن به این سؤال نه، نه، باز هم نه.

بهتر است که از حاشیه دست برداریم و به متن بپردازیم. آری، لئی در فعالیت‌های حزب کمونیست «شرکت» داشته است (کلمه‌ای که لوت ه، مارگارت، هویزر بزرگ، ماریا وان‌دورن و یکی از کادرهای سابق حزب آن را به کار می‌برند). خوب، چه کسی آگهی‌هایی را که روی آنها نوشته شده است «با شرکت...» از یاد برده است؟ در این جور موارد، شخصیت طراز اولی که در آگهی از او اسم برده می‌شود نه حضور پیدا

می‌کند نه حتی به او اطلاع می‌دهند تا حضور پیدا کند؛ چنین شخصی هیچگونه تمهیدی بر هبده نگرفته است و دیگران فقط برای جلب بیشتر افراد اسم او را در آگهی ذکر کرده‌اند. آیا لئی کسی هست که نامش چنین جاذبه‌ای داشته باشد؟ ظاهراً، حتی به غلط، آری. کادر سابق حزب، تقریباً پنجاه و پنج ساله، بسیار دلنشین و خون‌گرم (دست کم نسبت به نویسنده)، که در حال حاضر يك کیوسک روزنامه‌فروشی در جای بسیار مناسبی در مرکز شهر دارد و خود او خودش را «شصت‌وهشتی»؟ می‌نامد؛ به نظر نویسنده این‌طور می‌آید که، بدون پیوستن به صف مخالفین، بیشتر حالت زدگی و تسلیم و رضا را دارد. نویسنده چون چیزی از فرمول مبهم «شصت و هشتی» درک نمی‌کند از او خواهش می‌کند تا توضیح بدهد. او در کمال سادگی جواب می‌دهد: «خوب، از شصت و هشت به بعد من دیگر جزو شان نیستم. تمام شده!» آنچه به اظهارات او - که کمی پایین‌تر خواهد آمد - مربوط می‌شود، نویسنده آنها را ذره ذره و گسیخته گسیخته یادداشت می‌کند، چون مرتب مردم با خرید روزنامه حرف کادر سابق حزب را - که مثل شخصیت بلندی‌پایه مذکور در صفحات پیش علاقه‌مند است که نامش فاش نشود - قطع می‌کردند. نویسنده در ظرف مدت نیم ساعتی که در کنارش می‌ماند موفق می‌شود که به نحوه کاسبی بسیار اختصاصی این «شصت‌وهشتی» پی‌برد؛ در این مدت تقریباً ده دوازده نفر از او مطالبه عکسها یا مجلات خلاف اخلاق را می‌کنند که در جواب همه آنها با لحنی قاطع، کمی هم آمیخته با عصیانیت، یکسان، پاسخ می‌دهد: «ما چنین چیزهایی نداریم!» نویسنده حتی متوجه می‌شود که «شصت و هشتی» خیلی با رغبت مجلاتی را هم که خلاف اخلاق نیستند و بیشتر جنبه سرگرمی دارند یا مجلات سیاسی معتبر را نمی‌فروشد؛ به همین جهت دل به دریا می‌زند و از او می‌پرسد که اعمال چنین سیاستی در فروش آیا به سوددهی کیوسک لطمه نمی‌زند؛ جواب فوری او چنین است: «در هر صورت، روزی که حق دریافت حقوق بازنشستگی به من تعلق بگیرد، در آن روز این کیوسک را خواهم بست. در حال حاضر من فقط حقوق وظیفه مختصری دریافت می‌کنم که تکافوی خرجم را نمی‌دهد؛ تازه در موقع برقرار کردن

۴- اشاره به حوادث مه ۱۹۶۸ فرانسه است که پس از آن تاریخ طرفداران جریان فکری خاصی را که در آن مدت کوتاه حاکم بر جامعه فرانسه شده بود «شصت‌وهشتی» نامیدم‌اند - ۴.

آن هم شاهد بودم که چطور آقایان از اینکه من زنده دربرفته بودم ناخشنود بودند: بدشان نمی‌آمد که به حساب من کمی از لحاظ اقتصادی صرفه‌جویی می‌کردند!... ببینید، اگر هم به خودشان زحمت بدهند تا مرا، به عنوان اینکه «یک کیوسک روزنامه‌فروشی که در جای بسیار پر رفت و آمدی قرار دارد باید همه روزنامه‌های کشور را برای خریداران احتمالی داشته باشد» (عین مطلب از شکایت نامه یک عضو انجمن شهر وابسته به حزب سوسیال دموکرات استخراج شده است)، تحت فشار بگذارند بازهم من این ورق‌پاره‌ها و این رنگین‌نامه‌های خارج شده از زرادخانه بورژوازی وابسته به امپریالیسم را نخواهم فروخت. نه مرا نمی‌توانند مجبور کنند. بروند و این آشغالها را در مکان‌های مناسبشان، مثلاً دم در کلیساها، همراه با مزخرفات بی‌محتوای ریاکارانه‌شان درخصوص عفت و تقوی یکجا بفرشند. اما، با من حرفشان خریدار ندارد، چون محال است که زیر بار آن بروم. دارو دسته بی‌شرمشان هر قدر هم سربسر من بگذارند و مرا مظنون قلمداد کنند، من راه و روشم را تغییر نمی‌دهم. قسم می‌خورم که ترجیح می‌دهم از گرمسنگی میمرم تا مطبوعات جنسی مهوع سرمایه‌داری را بفروشم!...»

شاید لازم باشد اشاره شود که این مطلع - که سیگاری علاج ناپذیری است - دارای رنگ چهره و چشمانی است که شباهت بسیاری به بیماران کبدی دارد و با موهای سفید انبوه و عینک ته‌استکانی، مجموعاً، در قیافه‌اش حالت تحقیری نسبت به همه چیز و همه‌کس نقش بسته است که نویسنده تردید دارد خودش از زمره همه‌کس نباشد.

«من از همان وقتی که مطلع شدم که حکومت پشی ورنسر، شوهر ایلزه کرمر، را از اردوگاه پناهندگانش بیرون کشیده و تحویل نازیها داده‌است، می‌بایستی دچار تردید می‌شدم. هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند که، در ظرف هیجده ماهی که پیمان آلمان و شوروی ادامه داشت، چه رنجی ما بردیم! خلاصه، ورنر تیرباران شد، و مسئولان ما می‌خواستند به ما بقبولانند که ورنر یک فاشیست خائن بود؛ که گویا برای خلاصی از یک خائن فاشیست اشکالی نداشت که بدون شرمساری از خود فاشیست‌ها استفاده شود! یک چرت و پرت‌هایی که تا ۶۸ من آنها را باور داشتم! دست کم، طبقه کارگر در این ماجرا دستش را آلوده نکرد. خوب، ولی برای من ماجرا خاتمه یافته بود. در ۵۲ می‌بایستی حرف ایلزه را گوش می‌کردم، به عوض آن بیست و سه سال تمام به صورت علنی و مخفی مبارزه کردم، همیشه یا تحت تعقیب بودم یا بازداشت. ولی به

بعض اینکے بازنشسته بشوم و کیوسک را پرچینم، به ایتالیا خواهم رفت، چون خیال می‌کنم که تعداد کاسه‌نیس‌ها در حزب کمونیست آنجا خیلی کمتر از پیش ما باشند... آه، آره، داستان این نئی فایقر یا گرویتز! با اینکه در انحصار فکری من سرآمد اقران بودم، با اینهمه واقعاً تحمل او در آن دوره‌ای که من او را دیدم بسیار رنج‌آور بود. ما پی‌برده بودیم که در خطرناکترین روزها او به یک نفر از افراد ارتش شوروی از لحاظ خوراک و پوشاک کمک کرده بود، روزنامه‌ها و اخبار را در اختیارش گذاشته بود و حتی از او طفلی به دنیا آورده بود که دارای نام کوچک روسی است. ما می‌خواستیم او را به عنوان سمبل مقاومت در مقابل نازیسم به خورد مردم بدهیم، ولی می‌دانید که عضو ارتش سرخ به او چه یاد داده بود؟ دعا! دیوانه‌کننده بود! ولی این زن جوان به تظاهرات ما، که با هزار زحمت برپا می‌شد، جان می‌داد. آخ اگر حرف ایلزه کرمر را گوش کرده بودم وقتی که به من می‌گفت: «ببین فریتز، این کارها واقعاً دیگر به درد نمی‌خورد، واقعاً به درد نمی‌خورد. ببین، این آن چیزی نیست که ما در ۲۸ دنبالش بودیم، حتی با پشتیبانی از تدی تالمان که نوعی پشتیبانی تاکتیکی بود. قبول کن که برنده بالاخره هیندبرگ بود؛ و در ۶۵ هم همینطور. پس از سر این دخترک بیچاره دست بردارید و راحتش بگذارید. چون بدون آنکه هیچ نشئی از او عایدتان بشود، برای او بی‌جهت گرفتاری ایجاد می‌کنید.» ولی ما نمی‌توانستیم مقت و مجانی دست از سر این زن جوان برداریم، چون با اینکه به یک خانواده کلان‌سرمایه‌دار تعلق داشت کارگر بوده است، آن هم یک کارگر واقعی؛ نتیجتاً دو یا سه مرتبه با دامن یک پرچم سرخ به دستش او را به تظاهرات کشاندیم. یکی دو مرتبه هم قبول کرد که وقتی که پشت تریبون مشغول صحبت بودم در کنارم قرار بگیرد... یک حضور واقعاً نمایی! حتی امروز هم وقتی به آن فکر می‌کنم نمی‌توانم احساس ناراحتی نکنم.» (تیرگی ناگهانی چهره‌اش - با اینکه طبیعتاً تیره است - نشانی از سرخ شدن ناگهانی اوست؟ نمی‌شود آری گفت و نمی‌شود گفت نه! از این گذشته فریتز اسم مستعار اوست؛ نویسنده که اسم کوچک «فریتز» مذکور را می‌داند چون خود او تمایل دارد که ناشناخته بماند به تمایزش احترام می‌گذارد و آن را افشاء نمی‌کند.) «نمی‌دانید که تا چه پایه این زن واقعاً کارگر بود... ابدأ مسئله سود برایش قابل درک نبود. آری، ایلزه حق داشت. ما بدون آنکه کمترین نشئی از او ببریم، برایش گرفتاری درست کردیم؛ در موارد بسیار نادری

که مخبری از او دربارهٔ بوریس و اینکه در شرایط مخفی از او چه یاد گرفته است سؤال می‌کرد. جواب او همیشه یکسان بود: «او دعا کردن را به من یاد داده است.» غیرممکن بود بشود او را وادار کرد که حرف دیگری بزند؛ چه دست‌آویز بی‌نظیری برای مطبوعات ارتجاعی! تیتس درشت یکی از آنها این بود: «از حزب کمونیست دعا به درگاه باری تعالی را بیاموزید! يك بلوند، به سبک زن تاپلوه‌های دلاکروا، در نقش اسب تروا! او در حزب نام‌نویسی می‌کند، بدون آنکه فعالیتی بکند؛ بعد هم فراموش می‌کند که تقاضای خط‌زدن تاش را بکند. به طوری که، وقتی فعالیت ما ممنوع می‌شود، به او هم افتخار می‌دهند و به سروقتش می‌روند. اینجاست که لجبازی او گل می‌کند، و به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شود که از حزب ببرد. می‌دانید، يك روز وقتی که از او پرسیدم چرا با ما همکاری می‌کند، چه جوابی به من می‌دهد؟ برای آنکه اتحاد شوروی مردانی چون بوریس را پرورش داده‌است.» واقعاً خیلی باید انسان احمق باشد که خیال کند که این زن یکی از ما بوده است، یا ما به او تعلق داشته‌ایم. آره، این حقیقت باید شما را دچار سرگیجه کند، زیرا پی خواهید برد که چرا تهیض‌های کارگری در اروپای غربی نتوانستند کاری از پیش ببرند. آه، ولش کنیم. به ایتا لیا خواهیم رفت... ولی واقعاً متألّم که این زن باچنان گرفتاریهایی دست به گریبان است. اگر مطمئن نبودم که او نمی‌خواهد مرا به خاطر بیاورد، از شما خواهش می‌کردم که سلام را به او برسانید. می‌بایستی حرف ایلزه را گوش می‌کردم، یا به عکس‌العمل پندارگرویتن توجه می‌کردم؛ وقتی که دید دخترش با پرچم سرخ در تظاهرات شرکت می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.»

باید اضافه شود که، در حالی که فریتز با تحقیری که از مادیسیم بی‌بهره نیست روزنامه‌های مورد تنفرش را می‌فروشد، پشت سر هم او نویسنده، متقابلاً به هم می‌گاز تعارف می‌کنند. هر مشتری غیرقابل‌مستعد برای درک اهانت هم می‌توانست از روش تحقیرآمیز فریتز برای فروش روزنامه مورد علاقه‌اش پرآشفته گردد. تفسیر فریتز در این خصوص: «به این احمق‌ها نگاه کنید که با چه اشتیاقی برای خرید این رنگین‌نامه‌ها سرودست می‌شکنند تا تمام چرندیات و دروغ‌پردازیهای نویسندگانشان را یکجا ببلعند؛ نویسندگانی که انسان می‌تواند حالت تحقیرآمیزشان را در موقع نوشتن مزخرفاتشان کاملاً احساس کند. این افراد تا خرخره خودشان را از مسائل جنسی و حیثیت آتاشته می‌کنند، همانطور که در

گذشته تا خرخره خواه‌شان را از دروغهای شاخدار کفیش‌ها انباشته می‌کرده‌ند. به دخترانشان نگاه کنید، عیناً به همان ترتیبی که، سر به‌زیر و مطیع، لباس‌های سرپا خاک‌ی از شرم و حیای راهبگی را به تن می‌کردند و دم نمی‌زدند، امروز مینی یا ماکسی‌شان را می‌پوشند و کلی هم احساس آزادی و آزادگی می‌کنند! می‌خواهم نصیحت بسیار مودمندی به شما بکنم: به بارزل یا کوپلر رای بدهید، زیرا این کار به شما اجازه می‌دهد که از دست اول کشف‌های آنها را به دست بیاورید. غصه مرا نخورید، من در حال فراگیری ایتالیایی، زبان واقعی مردی و مردانگی هستم و می‌خواهم این شعار را در همه‌جا بنویسم: «حشیش افیون توده‌هاست.»

با اینکه نویسنده از زیر بار سنگینی که بر دوشش داشت خلاصی می‌یابد و به هر کیفیتی که بود موفق می‌شود تا اطلاعات لازم را درخصوص این قسمت از زندگی لنی به دست بیاورد، با اینهمه، از جانب کسانی که واقعاً می‌توانستند در این مورد مطالب قابل توجهی بگویند توده‌نی سختی می‌خورد. زیرا قبل از اینکه به او حتی اجازه بدهند که از آستانه در بگذرد سؤال می‌کردند: «آیا مخالف یا موافق ۶۸ هستید؟» در زیر فشار این سؤال و دست به گریبان با احساسات بسیار متفاوتی که ناشی از انگیزه‌های کاملاً متفاوت بود، نویسنده در ابتدا اصلاً در سر نمی‌آورد که چرا باید موافق یا مخالف سالی از سالهای قرن بیستم باشد! و تصمیم می‌گیرد - با کمال صداقت اعتراف می‌کند که این تصمیم فقط و فقط به روحیه ضدگویی او بستگی داشته است - که بگوید «مخالف» آن است: جوابی که نتیجه‌اش بسته‌شدن همه درها به رویش خواهد بود. با این‌وجود نویسنده موفق می‌شود که در آرشیوها نسخه‌ای از روزنامه‌ای را که فریتز از آن حرف زده بود به دست بیاورد. روزنامه سال ۴۶ که عین مطلبی را که «شصت و هشتی» از آن نقل کرده بود در آن وجود داشت. در آن روزنامه دو چیز غالب وجود داشت که جا دارد که به آن توجهی خاص بشود: اولاً مقاله مفصلی که فریتز فقط عنوان آن را ذکر کرده بود، ثانیاً عکس تریبونی که با پرچمی که علامت حزب کمونیست را داشت تزئین شده بود؛ در پشت تریبون با یک ژست حساب‌شده، فریتز بی‌عینکی قرار دارد که جوانی و ظراوتش انسان را غرق حیرت می‌کند (در حدود بیست و پنجساله). در پشت سر فریتز لنی قرار دارد که پرچم کوچکی را که روی آن عکس داس و چکش به چشم می‌خورد در بالای سر فریتز گرفته است؛ از دیدن

عکس نویسنده به یاد پاره‌ای از مراسم مذهبی و رسمی می‌افتد که در لحظه حساس آن به همین کیفیت پرچم را برای ادای سوگند نگاه می‌دارند. دیدن لنی در آن کلیشه، عکس‌العمل دوگانه‌ای در نویسنده ایجاد می‌کند: زنی بسیار دلنشین که به هیچ‌وجه در جای خودش قرار ندارد (اگر برطبق یک قضاوت سطحی گفته نشود که در وضعیت دروغینی قرار دارد). نویسنده خیلی دلش می‌خواهد که، به کمک ذره‌بینی که هنوز خلق نشده است، آن چنان قدرتی پیدا می‌کند که تمام نوری را که از داخل این ذره‌بین فرضی می‌توانست عبور کند طوری روی چهره لنی متمرکز کند که به کلی سوخته و معو شود. خوشبختانه کلیشه آن قدر بد تمپه شده است که فقط اهل فن می‌توانند زن جوان را در روی آن تشخیص بدهند؛ امیدواریم فیلم آن در آرشیوها باقی نمانده باشد... شاید بهتر باشد که همین مقاله را در اینجا بیاوریم. عنوان مقاله را قبلاً به وسیله فریتز شنیدیم و این هم خود مقاله: «زن جوانی که بر طبق تعالیم عیسی مسیح پرورش یافته است از عمل‌های سرخ دعا کردن را می‌آموزد! مشکل بتوان این امر را باور کرد، ولی چه کنیم که حقیقت محض است: زن جوانی، که من حیرانم او را دوشیزه گت یا خانم فینام، ادعا می‌کند که دعا کردن را از فردی از افراد ارتش سرخ آموخته است. این زن، که بچه نامشروعی از یک سرباز شوروی دارد، با غرور اعلام می‌دارد که دو سال پس از آنکه شوهرش در خاک روسیه، در میدان افتخار، به شهادت می‌رسد با یک سرباز شوروی رابطه نامشروع برقرار می‌کند. رفتاری که هم برخلاف شرع و اخلاق است و هم مخالف عرف و قانون. حالا هم از اینکه برای استالین تبلیغ می‌کند خجالت نمی‌کشد. تصور نمی‌کنیم که نیازی باشد که خوانندگان ما را به قباحات این‌گونه اعمال کثیف و شرم‌آور توجه بدهیم؛ ولی شاید همه ما آلمانیها حق داریم از خودمان بپرسیم که نمایش چنین جلوه‌هایی از به اصطلاح سادگی نباید از زمره جنایات سیاسی محسوب شود. ما خیلی خوب می‌دانیم که در کجا باید دعا کردن را یاد بگیریم: در کلیسا؛ و ما نیز خوب می‌دانیم که برای چه دعا می‌کنیم: برای حفظ دنیای غرب مسیحی خودمان. شاید بهتر باشد که بعضی از خوانندگان ما، که با خواندن این مقاله به فکر فرو خواهند رفت، برای نجات روح دوشیزه گت المثنی خانم ف دست دعا به درگاه ایزد نمان دراز کنند، چون واقعاً این زن نیازمند دعاست. برای ما دعای خیر دکتر ادناتر به مراتب مؤثرتر و تسکین دهنده‌تر است تا دعای این خانم (یا دوشیزه خانم؟) که، با وجود

تعلق به خانواده‌ای مؤمن و مسیحی، متأسفانه از جاده صواب منحرف شده است. اگر نگوییم که او را به جبر به آن راه کشانده‌اند. نویسنده از صمیم قلب آرزو می‌کند که لنی در آن روزها، مثل امروز، خیلی کم به روزنامه‌ها نگاه می‌کرده‌است. چون واقعاً خیلی دردآور است که او با خواندن این مقاله مسیحی‌وش سخت رنج برده باشد.

نویسنده موفق می‌شود یکی از جزئیاتی را که برایش روشن نبود کشف کند: تعداد دفعاتی که فایرها در خواستگاری لنی برای پسرشان آلویز کلمه «شرافت» را به کار برده بودند، و ماریا وان‌دورن هر دفعه را با مداد روی در خط کشیده بود، به وسیله گرت هلزن کشف می‌شود. کلمه «شرافت» درست شصت دفعه استعمال شده بود. چیزی که ثابت می‌کند که از طرفی ماریا وان‌دورن مطمئن است که باید به حرفهایش اعتماد کرد و از طرف دیگر، بعد از گذشت سی سال، هیچگونه خط یا علامتی با مداد روی در مورد بحث کشیده نمی‌شود.

نویسنده (که بررسی و تحقیقش به خاطر مسابقه بوکس کلی - فریزر دچار وقفه می‌شود)، از اینکه بررسی و تحقیق وی ممکن است هزینه‌های حساب‌نشده‌ای در بر داشته باشد که محتملاً باعث ضرر اداره وصول مالیاتها بشود، احساس نوعی ناراحتی وجدان می‌کند. آیا باید برای جمع‌آوری اطلاعات در خصوص راشل - آروسپیس هم به مرکز اصلی امور راهبه‌ها، یعنی رم، برود؟ صاحبه‌های قبل او با دو پدر یسوعی در رم و فریبورگت که هزینه‌های گزافی را به همراه داشته‌است (هزینه‌های مکالمات تلفنی، تلگراف، مسافرت و غیره)، اگرچه از نقطه نظر انسانی بسیار مفید بوده است ولی از لحاظ جمع‌آوری اطلاعات لازم به پیش‌بینی نمی‌ارزیده است. این صاحبه‌ها جز شناساندن یک مرد مقدس به او نتیجه دیگری به همراه ندارد؛ درحالی که گفتگوهای او با مارگارت (که در اثر به‌وجود آمدن اختلافاتی در نحوه کار غدد داخلی و خارجی‌اش به تخت بیمارستانش میخکوب شده‌است) که مرکز برایش هزینه‌ای جز خرید یک شیشه کوچک جین، یک دسته گل و چندتا سیگار (نویسنده حتی کرایه تاکسی هم نمی‌پردازد، چون از نظر حفظ سلامتی‌اش ترجیح می‌دهد که پیاده به بیمارستان برود) در بر ندارد، آری این گفتگوها بهترین و اساسی‌ترین اطلاعات را در خصوص هنریش گرویتن برایش فراهم آورده

است. به علاوه، نباید علت اساسی عدم علاقه به این مسافرت را تنها گریز از ایجاد هزینه‌های غیرضروری دانست، بلکه نویسنده تردید دارد که آیا با رفتن به رم برای خواهر روحانی جذاب و سه‌رسان سسیل ناراحتی ایجاد نخواهد کرد، خواهر ساینس را در محصله نخواهد انداخت یا سبب نخواهد شد که باز هم شوکتز بیچاره را (که خیلی هم علاقه آدم را بر نمی‌انگیزد) به عنوان مجازات به جای دیگری پرت کنند؟

نویسنده، برای آنکه با خیال راحت به این‌گونه مسائل بیندیشد، تصمیم می‌گیرد که چند روزی به راین سفلی برود. در کویه درجه دوم يك قطاری که واگن رستوران هم ندارد که بشود نوشیدنی از آنجا تهیه کرد، از زیارتگاهی به نام کولائتر می‌گذرد و به زادگاه زیگفرید می‌رسد و به شهری می‌رود که در آنجا لو هنگرین تسلط بر اعضایش را از دست می‌دهد. از آنجا پنج کیلومتر راه با تاکسی طی می‌کند و، پس از گذشتن از زادگاه ژورف بویز، به دهکده‌ای می‌رسد که ظاهری کاملاً هلندی دارد. خسته و کمی هم عصبانی از مسافرت ناراحتی که کرده است، تصمیم می‌گیرد که قوت و غذایی بخورد. جلوی دهکده‌ای که گوشت چرخ‌کرده را به صورت کوفته همراه با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و سوس ماینز می‌فروختند توقف می‌کند و زن بلوند خوش‌ریر و رویی با خوش‌رویی بسیار بشقابی از آن به او می‌دهد و به او می‌گوید که بعد از خوردن آن برای قهوه به کافه مقابل مراجعه کنند. هوا مه‌آلود و مرطوب است، و پر واضح بود که زیگفرید از نیفلهایم عبور نکرده بود که به ورمز برود بلکه از آنجا رفته بود. گرما و سکوت بر فضای کافه حاکم است. يك کافه‌چی چرتی داشت برای دو مشتری که کمتر از او چرتی نبودند و به پیشخوان تکیه داده بودند عرق سیب می‌ریخت و بدون آنکه از من بپرسد گیلاسی هم جلوی من می‌گذارد و آن را پر می‌کند: «در چنین هوای سردی این دواي دردم است، سرما را فراری می‌دهد و کاری می‌کند که سیب‌زمینی سرخ‌کرده با ماینز زودتر پایین برود.» بعد از گفتن این حرف با لهجه تودماغی نامفهومی سرگرم صحبت با دو مشتری چرتی‌اش می‌شود. با اینکه نویسنده فقط صد کیلومتر از محل اقامتش دور شده است تأثیر يك جنوبی از راه رسیده را روی دیگران می‌گذارد. و در دل از اینکه کمی کنجکاوای صاحب کافه و

۶۵- دو قهرمان افسانه‌ای آلمان که شهرتشان بیشتر به خاطر اپرای زیشارد واگنر است. م.

دو مشتری او را برانگیخته است خرمنند است؛ به همین جهت است که دومین گیلای الکل به طرفش دراز می‌شود. صحبت آنها به نظر می‌رسد که در اطراف کلیسا و گاه‌گذاری هم پاپ دور می‌زند و بیشتر مرتکان دادن و من‌کردن است تا گفتگو و مباحثه. هر سه نفر با اینکه آلمانی بودند - امری بسیار استثنایی - از جنگ حرف نمی‌زنند؛ آیا یکی از آنها آلفرد بولهورست را می‌شناخت؟ شاید هر سه نفرشان می‌شناختند. احتمال زیادی داشت که هر سه نفرشان با او هم‌درس بوده باشند و با هم روزهای شبیه به حمام می‌رفتند و با موهای شانزده‌ه‌نوز خشک نشده با هم به کلیسا می‌رفتند تا اعتراف کنند و برای مراسم دعا و شکرگزاری روز بعد آماده شوند. بدون شك احتمال داشت که، گالش به پاپ، هر چهار نفرشان روی یخ‌ها سرسره‌بازی کرده باشند، و برای زیارت به کولتار رفته باشند و سیگار هلندی را به صورت قاچاق با خودشان از آنجا آورده باشند. با توجه به سن آنها، احتمال داشت که آنها کسی را که در اواخر ۴۴ در بیمارستان مارگارت بعد از قطع دست و پا مرده بود بشناسند، کسی که دخترچه نظامی‌اش با تغییراتی که مارگارت در آن می‌دهد برای دادن هویت جدید - موقتی - به یک سرباز شوروی به کار رفته بود. نویسنده، برای آنکه خود او هم چرت‌زدن را شروع نکند، با رد سومین گیلای عرق‌سیب، یک قهوه تقاضا می‌کند. آیا لو هنگرین، در همین‌جا در نیفلهایم، در یک هوای مه‌آلود، وقتی که از او را سؤال‌پیش می‌کند، تسلط بر اعصابش را از دست می‌دهد؟ آیا در نزدیکی همین‌جاها بود که او قوه‌ایش را شکار می‌کند، تا بعدها بازماندگانش از آنها به عنوان علامت یک روغن‌نیاتی استفاده کنند؟ قهوه را خانمی، که نویسنده فقط بازوی سرخگون و گوشت‌آلود او را می‌تواند ببیند، می‌ریزد و صاحب کافه مشغول پر کردن قند در کاسه‌ای است؛ قهوه فوق‌العاده است و ظرف کوچکی از شیر هم در کنارش گذاشته شده است. دوباره صحبت سه نفر با هم به همان لجه و به همان نحو ادامه پیدا می‌کند. چرا بولهورست سه کیلومتر آن‌طرف‌تر به دنیا نیامده بود، و در آن صورت مارگارت دخترچه نظامی چه کسی را برای بورسیس تغییر می‌داد؟

نویسنده وقتی که می‌بیند کاملاً خستگی‌اش دررفته است و سرحال است به طرف کلیسا می‌رود تا اسمانی مردگان جنگ را بررسی کند: در لیست چهار نفر به نام خانوادگی بولهورست قید شده است که فقط نام کوچک یکی از آنها آلفرد است که او هم در بیست و دو سالگی، نه در

۱۹۴۴، بلکه در ۱۹۴۵ کشته می‌شود. واقعاً دردناک بود. آیا همانطور که درباره کیپر پیش‌آمده بود - یکبار خودش مرده بود و یکبار هم نامش بر روی شلوارش - در مورد بولپورست هم پای مرگ‌ذوگانه‌ای در میان نبوده است؟ نویسنده تصمیم می‌گیرد از یکی از کارکنان کلیسا، که در حال خروج از آنجا پیچی بر لب دارد، این مطلب را بپرسد. به علت عدم توانایی در ابداع یا دروغ‌گویی (به طرز علاج‌ناپذیری متکی به حقایق، همانطور که همه از آن بااطلاعند)، ناچار من‌من‌کنان عنوان می‌کند که با شخصی به نام آلفرد بولپورست در دوران جنگ آشنایی داشته است و می‌خواهد بداند که چه بر سر او آمده است. کارمند کلیسا، بدون سوءظن، پاسخ می‌دهد که آلفرد آنها در دست فرانسویها اسیر بوده است و در حادثه‌ای در معدن زغال‌سنگی در لُرن کشته می‌شود و در همانجا هم به خاک سپرده می‌شود؛ که خانواده او برای تهیه سنگ قبر او در سنت‌آولد پول جمع کردند و آن را رویراه کردند؛ و نامزدش، «دختر بلوند زیبای بسیار مهربان و باهوش» را در صومعه دفن کرده‌اند؛ و پدر و مادر آلفرد تسلی‌ناپذیر هستند، علی‌الخصوص که آلفردشان وقتی کشته می‌شود که جنگ مدت‌ها بود که پایان پذیرفته بود... «آلفرد در کارخانه روغن نباتی کار می‌کرد، جوان آرام و سربزیر و فهمیده‌ای بود. اگر به دست او بود هرگز او تیغ‌زورم به تن نمی‌کرد. ولی شما در کجا با او آشنا شدید؟» کارمند کلیسا، همچنان بدون سوءظن ولی کمی کنجکاو، آن‌چنان نگاه نافذی به نویسنده می‌کند که او چاره‌ای جز این نمی‌یابد که با عجله روی زانو خم شود و صلیبی به خود بکشد و خداحافظی کند. و اصلاً نمی‌خواهد که تاریخ مرگ آلفرد بولپورست را تصحیح کند و نه پدر و مادرش را از اشتباه بیرون آورد و به آنها بگوید که سنگ قبری که آنها درست کرده‌اند پوشش استخوانهای یک سرباز شوروی است، نه اینکه او بر این عقیده است که این سرباز شایسته آن نیست، مسلماً نه، بلکه بیشتر به خاطر آنکه عموم مردم علاقه دارند که قبری که به نام عزیز از دست رفته‌شان است قبری باشد که واقعاً آن عزیز در آن غنوده باشد. که در این مورد صدق نمی‌کرد: آنچه ناراحت‌کننده‌تر است این است که دستگاه اداری آلمانی واقعاً نشان می‌دهد که ناتوان است. و این واقعاً دردآور است. درباره کارمند کلیسا: نویسنده اعتراف می‌کند که به حد کافی او را دچار سردرگمی می‌کند.

بی‌فایده است که در اینجا از مشکلات پیدا کردن يك تاکسی برای بازگشت، مسافرت بسیار ناراحت کننده با قطار، گذشتن مجدد از نقاطی که قبلاً به آنها اشاره شده است، حرفی زده شود: جز اینکه حوصله خواننده سر برود چه نتیجه‌ای دارد؟

در همان شب ورود به شهر، نویسنده از مارگارت خواهش می‌کند که حقایق مربوط به آلفرد بولهورست را از او پنهان ندارد؛ که مشارالیه‌ها هم به «قادر توانا» سوگند می‌خورد که در میان بازوان او جان داده است: جوان بلوند و غمگینی که دو پایش را قطع کرده بودند و میل داشت که کشیشی بالایی سرش آورده شود. ولی مارگارت قبل از اینکه مرگش را اطلاع دهد، به طرف کمده‌ی که دفترچه‌های نظامی بود می‌رود و دفترچه آلفرد را برمی‌دارد و در کیفش پنهان می‌کند. و بعد از این کار بود که مرگش را اطلاع می‌دهد... آری، او از نامزدش که دختر بلوند و مهربانی از زادگاهش - دقیقاً همانجایی که نویسنده با خستگی بسیار تازه از آنجا باز گشته بود - بود با او حرف زده بود؛ و احتمال دارد که در جریان آشفتگی و بی‌نظمی که در نتیجه انتقال بیمارستان به طرف شرق به وجود آمده بود آنها تشریفات مربوطه را - نه در مورد دفن بلکه در مورد اطلاع دادن به خانواده متوفی - فراموش کرده باشند.

این مسئله باقی می‌ماند که آیا واقعاً دستگاه اداری آلمانی نشان داده است که ناتوان است؟ و آیا نویسنده حق دارد که به سروقت خانواده بولهورست برود و به آنها بگوید آن کسی که در لرن دفن شده است و آنها هر سال برای او دعا می‌کنند و برای پوشاندن قبرش گل‌های گوناگون زادگاهش را می‌فرستند پسرشان نیست؟ آیا نویسنده حق دارد از خانواده بولهورست بپرسد که آیا آنها بعضی وقتها با دیدن يك دسته گل بزرگ از گل سرخ (دسته گلی که لنی و پسرش بعضی وقتها می‌فرستند) از خودشان سؤال نکرده‌اند که آن را چه کسی ممکن است فرستاده باشد؟ مگر اینکه بوریس فرم مخصوصی را که زندانیان پر می‌کنند و در آن سلامت خود را به اطلاع اقوامشان می‌رسانند برای آنها فرستاده باشد و گفته باشد که اسیر آمریکایی‌هاست. و سوالات بسیاری که بی جواب خواهند ماند، ممکن نیست که در همه موارد همه چیز روشن شود. نویسنده اعتراف می‌کند که، وقتی که نگاه نافذ و کنجکاو کارمند کلیسایی در یکی از دهات راین سفلی، در چند کیلومتری نیمگه، او را به زیر مهمیز می‌کشد - مثل لوهنگریین - تسلط بر اعصابش را از دست می‌دهد.

هرچقدر هم این مسئله تعجب‌آور به نظر برسد ولی حقیقت دارد: نویسنده اگر موفق نمی‌شود که ماجرای مرگ راشل - آروسپینس را روشن کند، بدون هیچ درد سری، موفق می‌شود که دربارهٔ قسمتی از زندگی‌اش، نقشه‌هایی که برای آینده‌اش کشیده بود - دست کم اگر نقشه‌های خودش هم نبود، نقشه‌های آنهایی بود که برای او کشیده بودند - اطلاعات دست‌اولی به دست بیاورد. مسافرت به رم - که بالاخره تصمیم می‌گیرد که انجامش بدهد - بسیار پرثمر بوده است. آنچه مربوط به شهر رم می‌شود نویسنده، با حواله دادن خواننده به انواع و اقسام کتابهای راهنمای شهر رم که در دسترس همگان است، فیلم‌های فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی، آمریکایی و آلمانی که در آنجا گرفته شده است و همچنین ادبیات مختلفی که دربارهٔ آن وجود دارد، قصد ندارد حتی يك کلمه هم حرف بزند. فقط این مطلب را یادآور می‌شود که در رم آرزویی را که در سر فریتز بود بهتر درک کرده است و توانسته است فرقی را که بین يك صومعهٔ یسوعی و يك صومعهٔ متعلق به راهبه‌ها وجود دارد به عیان ببیند. در صومعهٔ راهبه‌ها، خواهر مقدسی که او را به حضور می‌پذیرد، انصافاً دلریاست و حداکثر از چهل و یکسال بیشتر ندارد و با لبخندی که مختصری هم تحقیرآمیز است تیر نگاه چشمان شهلایش را در قلبش فرو می‌برد؛ و وقتی که نویسنده اظهاراتی تمجید آمیز در خصوص خواهران مقدس کلمب، پروانس، مسیل و ساینس می‌کند این لبخند صمیمانه و ملاحظت‌آمیز می‌شود. نویسنده سخت دچار تعجب می‌شود: وقتی که اشاره به نام لئی می‌کند و می‌بیند در این خانه اصلی راهبه‌ها، که بر روی تپه‌ای زیبا در شمال غربی رم قرار گرفته است، بخوبی او را می‌شناسند. که اینطور: در رم، در صومعه‌ای به این عظمت، که امل‌افش را درختان نخل و کاج‌های چتر وار احاطه کرده است، هم لئی را می‌شناسند! تصورش را بکنید: در داخل اطاقی که مرمر و فلز در آن به نحوی بس استادانه آمیخته شده است، در پشت میزی که به میز کلوپ بیشتر شباهت دارد، در روی صندلی از چرم سیاه، خواهر روحانی با زیبایی جاذویی‌اش نشسته است و به نویسنده چای (که چای بسیار قابل قبولی هم هست) تعارف می‌کند و بی‌توجه، نه عمداً و نه از روی بزرگواری، بلکه واقعاً به‌نیگاری که مخاطبش روشن کرده و در گوشه نعلبکی قرار داده است با او مشغول صحبت است؛ خواهر روحانی دل‌ریا پس از اینکه دکترای خودش را با

نوشتن تزی درباره فونتن^۸ اخذ می‌کند، در حال حاضر مشغول گذراندن دکترای دیگری با تزی از گوتفرید بن^۹ است (۱۱۱) خلاصه يك آلمانی-شناس بسیار مطلع (که لباس ساده راهبگی سخت به او می‌آید) که به خاطر دارد که درباره لئی مطالبی شنیده است!

باید صحنه را مجسم کرد: رم. سایه کاج‌های چتر وار. آواز قناری. یادبزن سقفی. چای، شیرینی بسادامی و سیگار. در حدود ساعت شش بعد از ظهر. زتی از نظر ظاهر به غایت زیبا و از نظر وسعت دید چنان والا که وقتی که نویسنده از «مارکیز او...» حرف می‌زند حتی سایه مختصری از ناراحتی در چهره‌اش هویدا نمی‌شود؛ و وقتی که نویسنده بی‌تعارف، پس از خاموش کردن سیگار اولی‌اش در نعلبکی (چینی بدلی که خیلی خوب تقلید شده است و اصلاً قابل تشخیص نیست)، دومین سیگارش را روشن می‌کند خواهر روحانی، با صدایی که ناگهان دو رگه شده است، زمزمه می‌کند: «پناه بر خدا، یکی هم به من تعارف کنید... من در برابر عطر این توتون ویرجینیایی بیش از این تاب مقاومت ندارم!» بعد، در حالی که دود سیگار تقدیمی را به روشی که چندان هم با تقدس سازگار نیست فرو می‌دهد، به صورت يك شریک جرم، رو به نویسنده می‌کند: «اگر خواهر سوفی سر زده وارد شد، این شما هستید که دارید سیگار می‌کشید نه من!» بدین ترتیب، این زن زیبا، در مرکز دنیا، در قلب مسیحیت، نه تنها لئی را با نام خانوادگی گرویتن می‌شناسد بلکه با نام خانوادگی فایزر هم می‌شناسد. باری، به روش يك محقق و کاوشگر آشنا به امور، در کارتنی به رنگ سبز شیشه‌اش به جستجو می‌پردازد و از آن پرورنده کوچکی در می‌آورد و گزارش موجود در آن را به صدای دلچسبی می‌خواند: «خواهر راشل ماریا گیتز برگ، اهل سرزمینهای بالت، متولد ۱۸۹۱ در حوالی ریگا؛ دیپلم متوسطه در کونیگزبرگ در ۱۹۰۸؛ تحصیلات عالی در برلن، گوتینگن و هایدلبرگ. لیسانس زیست‌شناسی از هایدلبرگ در ۱۹۱۴. در جریان جنگ جهانی اول چندین بار به عنوان سوسیالیست، هوادار صلح یهودی تبار به زندان می‌افتد. تز دکترای در سال ۱۹۱۸ درباره کلود برنارد؛ تز بسیار مشکلی که استاد های زیادی به هلت و سمت مطالب آن از نظر پزشکی، خدا شناسی،

۸- نویسنده آلمانی (۱۸۹۸-۱۸۱۹) - م.

۹- نویسنده آلمانی (۱۸۸۶-۱۹۵۶) - م.

فلسفی و اخلاقی حاضر نمی‌شوند که راهنمایی او را به عهده بگیرند که بالاخره يك متخصص غدد ترشحی به این کار تن در می‌دهد. اشتغال به طبیعت در محلات کارگری دلتای رومر، تغییر مذهب در ۱۹۲۲. شرکت در کنفرانس‌هایی که از طرف جوانان ترتیب داده می‌شد. اشکالاتی که در سر راه ورودش به صومعه وجود داشت بیشتر به سنش مربوط می‌شد تا به باصطلاح ماتریالیستی بودن دروسی که درس می‌داد... به نحوی که در ۱۹۳۲. وقتی که چهل و یکساله بود، هنوز ارتباط محکمی با کلیسا نتوانست برقرار کند. کاردینالی به نفع او دخالت می‌کند. ولی شش ماه پس از ورود به صومعه او را از درس دادن منع می‌کنند. دنباله آن...» (خواهر کلماتین بسیار دلریا، بدون تعارف، پاکت سیگار نویسنده را می‌گیرد و سیگاری به لبش می‌گذارد - نویسنده): «خیال می‌کنم که شما کم و بیش او را می‌شناسید. بایستی این تصور غلطی را که در شما یا سایرین ممکن است بوجود آمده باشد، که گویا با او در صومعه گرسن بدنرفتاری می‌شده است، برعکس: خواهران روحانی آنجا او را پنهان کرده بودند. و به مقامات مربوطه اطلاع داده بودند که او «فرار» کرده است؛ متأسفانه، اشتیاق دوشیزه گرویتن - یا مادام فایض - به دیدار او، که آگاه یا ناآگاه کمی هم کشش هم جنس یازی نمی‌توانست در آن وجود نداشته باشد، نه تنها برای او و خواهر راشل بلکه برای صومعه هم سخت مخاطره‌آمیز بود. شویکنز، باغبان صومعه، خیلی سر به هوایی به‌خرج داده بود که اجازه داده بود خانم فایض به حیاط صومعه وارد شود. بالاخره... همه اینها مربوط به گذشته است، ما به هر ترتیبی که بود این آزمایش را پشت سر گذاشتیم. با اینکه خیلی برایمان دردناک بود، حتی اگر طرفین نمی‌توانند با تلخکامی از آن یاد کنند؛ ولی ظاهراً شما باید بهتر از ما این مسائل را درک کنید و من نیازی ندارم که برایتان توضیح بدهم - چون خودتان به آن واقف هستید - که چطور برای نجات کسی که از اردوگاه مرگ، عملاً او را در جایی و شرایطی نگاه می‌دارند که با اردوگاه مرگ فرقی ندارد؛ شرایطی بی‌رحمانه و غیر انسانی؛ قبول، ولی آیا بی‌رحمانه‌تر و غیر انسانی‌تر نبود که او را به حال خود رها کنیم تا به دست گشتاپو بیهتند؟ خواهر راشل مورد علاقه کسی نبود، واقعیت این است؛ و همه برخوردها و شامت‌ها و زخم زبانش از همین جا ناشی می‌شود، چون واقعا زن لجوج و آشتی ناپذیری بود، ولی، همانطور که برایتان گفتم، همه این مسائل به گذشته تعلق دارد، اما حالا است که خرابی

روز بروز بیشتر می‌شود. آیا شما حرفم را باور خواهید کرد اگر برایتان بگویم که دستگاه راهبگی ما ابدأ میل ندارد که يك فرد خوشبخت یا مقدس پرورش دهد، بلکه به علت بعضی... چطور بگویم... بعضی پدیده‌ها - با اینکه دلش می‌خواهد که چنین پدیده‌هایی وجود نداشته باشد - خودش را مجبور می‌بیند که راهی انتخاب کند که ابدأ مورد قبولش نیست. آیا واقعاً حرفم را باور خواهید کرد؟ این سؤال از دهان راهبه‌ای که به روشی سخت غیرراهبه‌وار دود سیگار ویرجینیایی را فرو می‌دهد و، هر بار که به آینه‌ای که در رویش قرار دارد نگاه می‌کند، بدون تردید، انحنای بسیار دل‌انگیز ابروان سیاهرنگش را می‌بیند؛ و با آرایش مویی که با زیبایی جادویی صورتش کاملاً هماهنگی دارد؛ و لب‌های هوس‌انگیزی که پر بودنتشان به نحوی است که لطمه‌ای به تناسب صورت نمی‌زند و شهوت از آن می‌بارد؛ راهبه‌ای که کاملاً واقف است که دستهای به غایت زیبا و خوش تراشش چه اثری در بیننده می‌گذارد و بالاخره با اینکه، در کمال عفت و حیا، لباس راهبگی بسیار پوشیده‌ای به تن دارد ولی می‌گذارد «حدس» زده شود که در زیر آن چه پستانهای هوس‌انگیزی پنهان است... آری، این سؤال، به نظر نویسنده خیلی غیرشرفتمندانه می‌آید؛ در چنین حالتی، سؤال ساده‌ای چون: «آیا می‌رویم با هم دوری بزنیم؟» یا «آیا از من تقاضای ازدواج می‌کنید؟» شرافتمندانه‌تر بود تا اینکه از کسی سؤال شود که آیا حرفم را باور خواهید کرد، در حالی که طرف هنوز حرفی را نشنیده است تا ببیند آن را باور می‌کند یا نه... نویسنده این ضعف را از خود نشان می‌دهد که با سر علامت تأیید را ابراز کند، ولی چون نگاه مصراانه خواهر مقدس تمنای تأیید لفظی را دارد، اجباراً «بله» ای زیر لب زمزمه می‌کند که بی‌شبهت به بله زن در هنگام انعقاد عقد ازدواج نیست! آیا کاربرد دیگری می‌تواند بکند؟ ولی از اینکه مسافرت به رم لمربخش بوده است تردیدی وجود ندارد، زیرا بله‌ای که به کیفیت ذکر شده، در زیر فشار، زمزمه می‌شود به نویسنده اجازه می‌دهد که وارد پنهان‌دنیای عاشقانه افلاطونی بشود که خواهر سسپیل فقط موفق شده بود او را تا آستانه آن بکشاند. خود خواهر کلماتین هم ظاهراً متوجه می‌شود که کمی تند رفته است: قسمت اعظم جدابیتی را که از نگاهش ساطع بود برمی‌دارد و پاک می‌کند؛ در گوشه دهان قرمز سیرش - باید ناگزیر اعتراف کرد - ناگهان چین تلخی ظاهر می‌شود و اظهاراتی که بلافاصله بعد از ظاهر شدن این چین از آن خارج می‌شود اثر يك دوش‌آب سرد را بر روی نویسنده

دارد: دوش، آب سردی که عالماً عامداً و دقیقاً برای به وجود آوردن اثر روانی مورد انتظار از آن استفاده می‌شود. نه اینکه مژه برهم نزنند، برعکس، مژه‌هایش را - که سخت کوتاه و زیر هم هستند و، هرچقدر تعجب‌آور و تأسف‌آور هم جلوه کند، احساسی که در نویسنده ایجاد می‌کنند این است که او را به یاد موهایی يك ماهوت پاکن می‌اندازند - سخت به هم می‌زنند و می‌گویند: «وقتی که امروز، در سر کلاس، دربارهٔ خانم سنوآک برانگیز، «سارکیزا...» بحث می‌کردیم، شاگردان ما در کمال خونسردی اعلام می‌کنند که حتی اگر مارکیز بیوه هم بود جا داشت که احتیاط را از دست ندهد و قرص ضد آبستنی بخورد. بدین ترتیب است که شعر نویسنده‌ای در حد کلاسیک تا سطح قابلِ ترجم مجلات جنسی مصور پایین می‌آید و به خورد مردم داده می‌شود... من در فکر جستجوی راه فرار نیستم. متوجه هستید که آنچه در ماجرای گیتز یورگت سنوآک برانگیز و نگران کننده است، نه آن طور که شما به غلط فکر می‌کنید، سوء استفاده از معجزه نیست! درست برعکس، گرفتاری در این است که ما نمی‌توانیم از شر آن خلاصی پیدا کنیم! زیرا ما نمی‌توانیم از شر گل سرخسایبی که در قلب زمستان در روی قبر خواهر راشل شکوفا می‌شود نجات پیدا کنیم! اگر به طور قطع ما شما را نگذاشتیم که با خواهر سسیل و شوینکز - که در مورد این شخص اخیر، برای راحتی خیالتان، باید بگویم که جای بسیار امن و مناسبی دارد و کاملاً هم از آن راضی است - تماس بگیرید. به این خاطر نبود که ما می‌خواستیم سوء استفاده کنیم، درست برعکس، به این خاطر بود که معجزه از ما سوء استفاده می‌کرد. اگر ما سعی کردیم که همهٔ آنهایی را که ممکن بود به نحوی از انواع خوراک تبلیقاتی تأسف‌آوری برای این ماجرا درست کنند دور نگهداریم، به خاطر این نبود که دلمان می‌خواست که به آن جنبهٔ تقدس بدهیم. به عکس ما درست خلاف آن را خواستار بودیم! حال آنچه را که قول داده بودید باور کنید، باور می‌کنید؟» نویسنده، قبل از اینکه جواب خواهر کلماتین را بدهد، نگاهی فکورانانه و «وارسی کننده» به او می‌اندازد: ناگهان او به نظرش - عبارت دیگری نمی‌شود به کار برد - به طرز وحشتناکی پشورده می‌آید؛ و همین‌طور هم عصبی، زیرا با حرکتی که حکایت از بی‌حوصله بودنش می‌کند، روسری‌اش را به عقب می‌زنند که ناگهان - افسوس! این موضوع هم عین حقیقت است - انبوه موهایی فوق‌العاده زیبای شرابی رنگش آشکار می‌شود. بعد پاکت سیگار نویسنده را برمی‌دارد، این دفعه با قیافهٔ دانشجوی سیگاری

خستدای که چهار صبیح از خواب بلند شده است و تازه متوجه می‌شود که بررسی او درباره کافکا که باید شش ساعت دیگر آن را تحویل بدهد به وقت نمی‌آورد، می‌گاری از آن درمی‌آورد و آتش می‌زند؛ درفنجان نویسنده چای می‌ریزد، به آن شیر و شکر به آن اندازه که سلیقه نویسنده است اضافه می‌کند و حتی قبل از اینکه آن را جلویش بگذارد خوب هم می‌زند تا شکر حل شود و با قیافه‌ای - باز هم تنها عبارتی که می‌شود به کار برد - التماس کننده به او می‌نگرد. باید صحنه را خوب در جلوی چشم مجسم کرد: رم در فصل بهار، در حوالی بعد از ظهر یک هوای آفتابی، عطش کاجها، آواز رویه زوال قمری‌ها، صدای زنگهای کلیسا، مررها، صدای چرمی، گل‌های کوچک سرخ دیواری که تازه غنچه‌های آن باز شده است، همگی در فضایی از روحانیت کاتولیک وار که بعضی اوقات حتی پروتستان‌ها هم آرزوی آن را ممکن است در سر بپورانند؛ زیبایی خواهر کلماتین که چند لحظه شکوفا شده بود و ناگهان به پژمردگی می‌گراید؛ و اظهارات او درباره «مارکیز او...» که هر شنونده‌ای را با مس از دنیای احلام و آرزوهایه زیر می‌کشد؛ و بالاخره گزارش‌هایی که او پشت سرهم از پوشه به رنگ سبز شیشه‌ای‌اش بیرون می‌آورد: پنج، شش، ده، هیجده، بیست و پنج... آری بیست و پنج گزارش: «گزارش هر سال عیناً مثل گزارش سال قبل است: در ماه دسامبر، ناگهان گل سرخ از دل قبر بیرون می‌زند؛ گل سرخی که، تا وقتی که در بهار سایر گلها شکوفا نشود، پژمرده نخواهد شد! ما دست به تدابیر بسیار شدیدی زدیم که به نظر تان شاید شوم بیاید: ما او را از قبر درآوردیم که... آره... تا آنچه از او باقی مانده بود - چون با توجه به زمانی که از تاریخ دفنش گذشته بود، جسدش در حال متلاشی شدن بود - به قبرستان دیگری که متعلق به صومعه بود منتقل کنیم. این گل سرخ‌های لعنتی در آنجا هم سر از خاک درآوردند؛ ناچار دوباره او را از آنجا درآوردیم تا در قبر اولی‌اش چال کنیم؛ باز هم یک بار دیگر او را از این قبر درآوردیم برای اینکه جسدش را بسوزانیم، وظرف خاکسترش را در نمازخانه جای دادیم که کوچکترین آثاری هم از خاک قابل کشت و رویش در آن پیدا نمی‌شد؛ بله، گل سرخها باز هم از خاکستر خارج شدند و تمام نمازخانه را مورد هجوم قرار دادند! ما دوباره از روی ناچاری خاکستر را در زیر خاک دفن کردیم، و مجدداً سر و کله گل سرخها پیدا شد! مطمئن هستم که اگر به وسیله هواپیما خاکستر را در اقیانوسی پخش و پلاسی کردیم باز هم گل سرخها راهی پیدا می‌کردند که در آنجا هم شکوفا شوند! مسئله‌ای که

برای مامطرح است: نه تنها خبر را پخش نکنیم، بلکه جلوی انتشار آن را بگیریم و آن را مخفی نگه داریم! آری به همین جهت بود که گذاشتیم خواهر سسیل با شما حرف بزنند، و شوپکنز را به مزرعه‌ای که متعلق به صومعه بود منتقل کردیم. و باز هم به همین جهت است که خانم فایفر ما را سخت نگران می‌کند، نه به خاطر آنکه... چه یگویم... نه به خاطر آنکه او پدیده مورد بحث را نخواهد پذیرفت بلکه - طبق اطلاعات موثقی که من درباره او دارم و شما هم امروز آن را کامل کرده‌اید - درست برعکس، به نظر او خیلی طبیعی خواهد بود که گل سرخ از قبر آروسپیس عزیزش در هر دسامبر سر برکشد: مسئله‌ای که، اگر حافظه‌ام یاری‌کنند، فقط در افسانه‌ای چون زیبایی خفته می‌توان نظیرش را پیدا کرد. اگر ماجرا در اینجا، یعنی در ایتالیا، رخ می‌داد، حتی از کمونیست‌ها هم وحشتی نداشتیم! ولی در آلمان!... تصورش را بکنید، یک عقب‌گرد چند صد ساله خواهد بود! اصلاحات مذهبی چه به سرش خواهد آمد؟ قابل قبول بودن معجزه از لحاظ فیزیکی و زیست‌شناسی چطور توجیه خواهد شد. چه‌کسی می‌تواند تضمین کند که اگر ماجرا به عنوان نمونه به استحضار عموم برسد باز هم گل‌ها در دسامبر از زمین خارج خواهند شد؟ آن وقت وضع ما چه خواهد شد اگر گل‌ها سر بر نیآورند؟ حتی ارتجاعی‌ترین مسراکز مذهبی رم، مؤدبانه ولی با تأکید، از ما خواستند که فوراً قضیه را درز بگیریم و دفنش کنیم. ما از طبیعی‌دان‌ها، زیست‌شناس‌ها و علماء مذهبی خواستیم که دقیقاً مسئله را مورد بررسی قرار دهند: پرواضح است که در خفا و با احتیاط کامل. ولی آیا می‌دانید چه کسانی بیشتر تحت تأثیر قرار گرفتند و خواستند مسائل فیزیکی را کاملاً وارد جریان بکنند؟ حتماً خیال می‌کنید که علماء مذهبی؟ ابتداءً طبیعی‌دانها و زیست‌شناس‌ها! آن وقت کسی به جنبه سیاسی قضیه هم بیندیشید: یک زن یهودی مسیحی شده بالاخره موفق می‌شود که راهبه شود، شش ماه از ورودش به صومعه نمی‌گذرد که از تدریس محروم می‌شود و بعد - بهتر است که تعارف را کنار بگذاریم و حقیقت را اعتراف کنیم - به وضع تأسف‌آوری به مرگ تدریجی می‌میرد و از تاریخ مرگ او، سال ۱۹۴۳، هر سال در دسامبر از قبرش گل سرخ فوران می‌کند! جادوگری؟ چشم‌بندی؟ ماوراءالطبیعه؟ و بدبختانه چنین پرونده‌ای باید به من، به کسی که متخصص آثارگوتشرد بن است، ارجاع شود! می‌دانید یکی از کاردینالها دیروز، درحالی که به تمسخر می‌خندید، به من چه گفت؟ «پل به حد کافی برای ما معجزه به ارث گذاشته است، از

شما خواهش می‌کنم که دیگر چیزی به آنها اضافه نفرمائید! ۱۰ آیا می‌توانم روی سکوت شما حساب کنم؟» نویسنده، این بار، نه تنها به شدت سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد بلکه کلمه «نه» را چنان بلند و واضح بر زبان جاری می‌سازد که حتی از پشت در هم کسی می‌تواند آن را بشنود. خواهر کلمانتین با قیافه خسته‌ای لبخند می‌زند، و بعد پاکت سیگار خالی نویسنده را به صورت کهنه‌ای که برای تمیز کردن به کار می‌رود به دست می‌گیرد و ابتدا - بدون آنکه لبخند خسته از صورتش محو شود - با آن نعلبکی خود را با ریختن تمام ته‌سیگارها به داخل نعلبکی نویسنده تمیز می‌کند و بعد نعلبکی نویسنده را با همان پاکت سیگار خالی به طرف ظرف آشغال می‌برد و محتویات آن را خالی می‌کند؛ بعد از این کار، در حالی که همچنان لبخند به لب دارد، به نشانه پایان یافتن گفتگو، همانطور، در انتظار خروج نویسنده از اطاق، سرپا می‌ایستد. و نویسنده حیران است که آیا با وجود تظاهر به اینکه قصد او بهره‌برداری از یک معجزه نیست، آیا واقعا نظرش درست عکس این نیست.

در حالی که خواهر کلمانتین نویسنده را تا دم در صومعه مشایعت می‌کند، برای خالی نبودن عریضه از ادبیات هم سخنی به میان می‌آید. فاصله کمی نیست؛ در حدود چهارصد متر، از میان کاجها، صنوبرها و سروها... قبلا به همه آنها اشاره شده است. در آن طرف دیوار، در حالی که منظره شهر جاودانی، به رنگ گل آخری، چشم را می‌نوازد، نویسنده پاکت سیگار دست‌نخورده‌ای را پنهانی به خواهر کلمانتین می‌دهد، که او هم آن را در آستین لباس راهیگی‌اش پنهان می‌کند. در آنجا، در حالی که نویسنده در انتظار آمدن اتوبوسی است که از طریق واتیکان او را به مرکز شهر خواهد برد به فکرش می‌رسد که آن لحظه فرار نمیده است که احساس افلاطونی‌اش را به پایان برساند: خواهر مقدس را به وسط دو سرو جوان می‌برد، و بی‌تعارف ابتدا گونه و پیشانی و سپس دهانش را می‌بوسد. خواهر مقدس نه تنها مقاومتی نمی‌کند، بلکه آه آرامش‌بخشی می‌کشد و می‌گوید: «آه، آره.» بعد، لبخند به لب، لحظه‌ای ساکت می‌شود و آنگاه او هم به توبه خود گونه‌های نویسنده را می‌بوسد. و وقتی که صدای اتوبوس را که نزدیک می‌شود می‌شنود، ززمه‌گنان می‌گوید: «باز هم به‌دیدنم بیایید... ولی، به هرچه که دوست دارید قسمت‌ان می‌دهم، بدون

وقتی که نویسنده ادعا می‌کند که سفرش ثمربخش بوده است، تصور می‌شود که هر کس به راحتی آن را درک کند. تصور می‌شود که درک این مطلب هم مشکل نباشد که او برای جلوگیری از هر برخوردی بهتر می‌بیند که هرچه زودتر مراجعت خود را جلو بیندازد. و چون برای او «با تانی عجله کنید» فرمول بی‌محتوایی است، به همین علت برای مراجعت راه هوایی را ترجیح می‌دهد. و عمیقاً در دودلی و تردید است که چه میزان از هزینه‌های پیش‌آمده در جریان مسافرت به کار خصوصی و چه میزان به کار حرفه‌ای‌اش مربوط است؛ همین‌طور هم در دودلی و تردید چه از لحاظ شخصی و چه از لحاظ حرفه‌ای: آیا کلماتین قصه‌ش این بود که برای معجزه گل‌سرخ گرسن تبلیغات کند، یا برعکس؟ و رفتارش، وقتی که به یکی از این دو احتمال پی‌ببرد، در برابر زنی که حالا مالک قلبش شده است چگونه باید باشد؟ رفتارش باید متطابق بنا واقعیت باشد، یعنی متطابق با وظیفه‌ای که دارد، یا متطابق با ذهنیت خودش، یعنی با توجه به اشتیاقش به مقبول واقع شدن در نزد کلماتین؟

نویسنده که عمیقاً دست به گریبان این مسائل چهارگانه است و به خاطر آن عصبی و حتی خشمگین، به محض خروج از بهار رم زمستان کشورش او را سخت غافلگیر می‌کند: نیشل‌هایم در زیر برف، خیابان‌ها یخ‌زده، راننده تاکسی بسیار اخمو و آماده کتک‌زدن و زیرگرفتن و تیرباران کردن یا در اطاق گاز گذاشتن هر کسی که به دستش برسد. و علاوه بر این - توده‌نی بسیار بی‌موقع - استقبال بی‌اندازه ناخوش در جلوی در صومعه گرسن؛ راهبه‌ای نسبتاً مسن، شق و رق و مالیخولیایی، بدون رعایت ادب و تشریفات، با لحنی که به نظر نویسنده بسیار تعجب‌آور می‌آید، دست رد به سینه او می‌زند: «من دیگر حالم از دست این روزنامه‌نگارها به هم می‌خورد». تنها تسلی خاطر می‌کند که برای نویسنده باقی می‌ماند: چرخش به دور باروی صومعه بزنند (مسافتی در حدود پانصد متر) و از منظره باشکوه راین لذت ببرند. کلیسای دهکده بسته است (این همان کلیسایی است که پسران عضو دسته آواز در آن در گذشته حداکثر لذت را از پوست لطیف مارگارت برده بودند). در همین صومعه گرسن بود که لنی در زمانی که دختر جوانی بود درس می‌خواند، و آروسپیس

دفن شده بود، نبش قبر شده بود، دوباره دفن شده بود. در باره نبش قبر شده بود، و جسدش سوزانده و تبدیل به خاکستر شده بود... ولی در سرتاسر دیوار صومعه کمترین درز و شکافی به چشم نمی خورد! نویسنده ناچار می شود که به میخانه دهکده سری بزند که فاقد فضای خواب آلود و آرامش بخش میخانه دهکده آلفرد بولهورست است. مالن میخانه پر از خارجیهایی است که با سر و دست و به صدای بلند حرف می زنند؛ با ورود نویسنده همه نگاهها متوجه او می شود و با بدگمانی او را ورنه از می کنند و ظاهراً کسی تردیدی از تعلق او به تیره بسیار شناخته شده ای از چندحیاتی ها نمی کند: «روزنامه نگار». وقتی که تقاضای اطاقی از صاحب میخانه می کند، گویی همه از تعجب شاخ درآورده باشند، يك صدا فریاد می زنند: «يك اطاق، آن هم در اینجا، و مخصوصاً هم امروز (پسا تمسخری باز هم آشکارتر) حتماً هم باید مشرف به صومعه باشد، این طور نیست؟» چون نویسنده متوجه نمی شود که او را ریشخند می کنند، ساده لوحانه جواب مثبت می دهد؛ ناگهان شلیک هاهاهاها و هوهوهوهو صادره از هر دو جنس حاضر در میخانه و ملبس به لباس های مند روز فضا را پر می کند. و وقتی نویسنده توضیح می دهد که واقعاً اطاقی را که مشرف به پارک پوشیده از برف صومعه باشد ترجیح می دهد، حاضرین برای همیشه او را جزء جدانشدنی طبقه دیوانگان قلمداد می کنند. ولی ناگهان، بسیار مؤدب و مهربان، تصمیم می گیرند که میخانه چپی را - که مرتب لیوانها را از آبجوی بشکه پر می کند و روی پیشخوان می گذارد - در جریان بگذارند: آیا او از ماجرای این که همه از آن حرف می زنند اطلاعی ندارد؟ آیا در جریان نیست که در پارک صومعه يك چشمه آب معدنی کشف کرده اند که از داخل آن دسته دسته بوته گل سرخ می روید؟ که خواهران مقدس، بنا به حق مالکیت غیرقابل انفاکشان، با دستان خودشان دور محل کشف کرده شان را نرده کشیده اند؟ و نمی دانند که حاضرین در میخانه، به علت اینکه ورودشان به برج کلیسا سد شده است، کسی را به شهر دانشگاهی مجاور (دقیقاً همان جایی که ب - ه - ت با آرومپیس دیدار و گفتگو می کرد - نویسنده) فرستاده اند تا يك تردپان بیست و پنج متری قرض کند تا آنها با رفتن به بالای آن ببینند که راهبه ها مشغول پختن چه آشی در دیگت خود هستند؟ همگی آنها به دور نویسنده، که نمی دانند تا چه پایه دست افتاده است، حلقه می زنند... از همه جای دنیا آمده بودند؛ حتی يك خبرنگار خبرگزاری تاس مصممانه وارد گفتگو می شود تا این

ماجرای نوعی جوسازی به منظور استفاده تبلیغاتی از ناحیه حزب سوسیال دموکرات در جریان انتخابات آینده قلمداد کند؛ خبرنگار خبرگزاری تاین، که دوستانه به نویسنده لیوانی آبجو تعارف می‌کند، می‌گوید: «خبر دارید که در ایتالیا، در موقع انتخابات تصاویر مریم باکره اشک می‌ریزند! و حالا در آلمان فدرال، چشمه آب معدنی در پارک صومعه‌ای می‌جوشد و از قبر راهبه‌ای که می‌گویند در هنگام اشغال پروس شرقی مورد تجاوز قرار گرفته است، هر ساله گل سرخ می‌روید. می‌خواهند وانمود کنند که قضیه زیر سر کمونیست‌هاست؛ آخر کمونیست‌ها چه کاری، جز احتمالاً تجاوز، با راهبه‌ها می‌توانستند بکنند؟» نویسنده، که از همه حاضرین در اینجا اطلاعات بیشتری دارد (و پنج ساعت قبل در روی یکی از تپه‌های رم گونه‌ای را بومیده است که پوستش فرسنگها راه تا چروکیده شدن فاصله دارد)، ترجیح می‌دهد که آنها را به حال خود بگذارد و در انتظار بماند که جریان را در روزنامه‌ها بخواند. هیچ آمیدی، به اینکه در محل حقیقت را کشف کند، به نظرش نمی‌رسد... آیا زیرجلی لثی را هم قاطی ماجرا کرده بودند؟ نویسنده، قبل از اینکه ناچار میخانه را ترک کند، صدای آواز تمسخرآمیز روزنامه‌نگاری را که تصنیف **بوته گل سرخی** به گل نشسته است می‌خواند می‌شنود...

فردا صبح، در اولین چاپ روزنامه‌ای که قبلاً به آن اشاره شده است، گزارشی وجود دارد که به همه حدس و گمان‌ها پایان می‌دهد: «حال دیگر روشن شده است که این ماجرای عجیب، که تنها مطبوعات اروپای شرقی به عنوان تمسخر و بهره‌برداری به آن «معجزه گل‌های سرخ چشمه آب معدنی» نام داده‌اند، ناشی از عللی صرفاً طبیعی است. همانطور که از نام دهکده برمی‌آید که در ریشه آن کلمه آلمانی گی‌زیرا ۱۱ نهفته است (احتمال زیادی دارد که گرسلن در گذشته‌های دور گی‌زیرهایم نامیده می‌شده است)، از همان قرن چهارم بعد از میلاد مسیح در آن چشمه‌های آب گرم وجود داشته است؛ و برای همین هم هست که در قرن هشتم میلادی یک قصر کوچک پادشاهی در این دهکده ایجاد می‌شود که بعدها در اثر خشک شدن چشمه‌ها رفته‌رفته رها می‌شود و از بین می‌رود. خواهران مقدس صومعه به ما صریحاً اعلام می‌دارند - همانطور که به تفصیل سرپرست آنها، مادر

مقدس ساپیانس، در يك مصاحبه اختصاصی برای ما توضیح می‌دهد - که هرگز شاهد معجزه‌ای نبوده‌اند و به فکرشان هم چنین چیزی نرسیده است و هیچگونه شایعه‌ای هم به گوششان نخورده است. به نظر می‌رسد که عبارت معجزه به وسیله یکی از شاگردان سابق صومعه گرسلن - که رفتار بحث‌انگیز و عجیب و غریبش بعدها بر کسی پوشیده نمی‌ماند و کم و بیش در ارتباط بسیار نزدیکی با حزب کمونیست آلمان قرار می‌گیرد - بر سر زبانها افتاده باشد. در حقیقت، همچنان که کارشناسان به روشنی آن را تشخیص داده‌اند، موضوع مربوط به غلیان ناگهانی آب‌گرم از چشمه‌ای است که در گذشته وجود داشته است، که البته سبب رویش چندتا بوتۀ گل هم می‌شود. ولی، همان‌طور که خواهر ساپیانس، با روشن‌بینی خاص يك راهبۀ آگاه امروزی، برای ما تشریح کرده‌است، هیچ، ابدأ هیچ دلیلی وجود ندارد که به ما اجازه بدهد تا خیال کنیم که دست غیبی در ماجرا دخالت داشته است یا معجزه‌ای آسمانی واقع شده است.»

نویسنده، به محض ورود به شهر، مارگارت رادر جریان معجزه گل‌های سرخ آب‌معدنی و زیر و بم ماجرای مربوط به آن می‌گذارد (مارگارت در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجد همه ماجرا را باور می‌کند و نویسنده را قسم می‌دهد که کلماتین را رها نکنند)؛ و بدون ترس از تمسخر لوت او را هم از کم و کیف قضیه آگاه می‌کند؛ و بدیهی است که لوت نه تنها همه آنها را چرندیات بی‌سروتهی می‌داند بلکه نویسنده را هم کاسه‌لیس‌راهیبه‌ها («هم از نظر واقعیت و هم از نظر استعاره» - لوت) می‌نامد؛ اما نویسنده در رساندن خبر به گوش لنی، حتی به اختصار، یا از طریق تامه، و نیز در افشای چگونگی جریان مسافرتش به رم برای او دچار تردید می‌شود. ب - ه - ت هم حق داشت - لااقل نظر نویسنده این است - که از ماجرای که بیست و هفت سال بعد بر گور زنی گذشته‌است که او هنوز هم برایش چیزی بیشتر از احترام قائل است باخبر شود. با اینکه زمین‌شناسان نامدار جهانی - البته در پرتو توصیه‌های بعضی از کارشناسان شرکت‌های نفتی (که این شرکتها حداکثر استفاده تبلیغاتی را از ماجرا می‌برند) - به طرز غیرقایل‌انگاری «طبیعی بودن صرف» پدیده‌را به گوش جهانیان می‌رسانند، با این وجود، قسمتی از مطبوعات اروپای شرقی ولکن معامله نیستند و بر این عقیده‌اند که «در انتخابات، قوای ارتجاعی در صدد بودند که از معجزه گل‌سرخ‌های چشمه آب‌معدنی» استفاده

تبلیغاتی بکنند، که خوشبختانه با هوشیاری نیروهای ترقیخواه این توطئه نقش بر آب شد؛ ارتجاع بدین توسل می‌جوید که گویا ماجرا از لحاظ زمین‌شناسی امری کاملاً طبیعی بوده است و از این حیث نظریه زمین‌شناسان در خدمت سرمایه را نیز در تأیید گفته‌های خود اعلام می‌دارد. دلیل دیگری دال بر اینکه علم سرمایه‌داری چطور هر وقت لازم باشد به کمک دارندگان سرمایه می‌شتابد.

شاید نویسنده آن طوری که انتظار می‌رفت به وظیفه خود عمل نمی‌کند. شاید می‌بایستی - احتمالاً به کمک ب - ه - ت - از دیوار صومعه گرسنن بالا می‌رفت و از روی قبر خواهر راشل چند تا گل سرخ می‌چید و آنها را در جلوی در لنی می‌گذاشت، این گل‌ها احتمالی‌توانست به درد تابلویی که او در حال کشیدنش است بخورد؛ تابلویی که لنی با تمام وجودش روی آن کار می‌کند و اسم آن را «قسمتی از پرده شکیه چشم چپ مریم مقدس مشهور به راشل» گذاشته است.

به علت وجود مسائل بسیار، نویسنده فرصت پیدا نمی‌کند که در بند زندگی خصوصی خود باشد و وسوسه رفتن به رم او را به آنجا بکشاند. وظیفه او را به خود می‌خواند: «وظیفه در هیئت هروگت شیرتنشتاین که مرتب به او تلفن می‌کند چون قصد دارد که نوعی کمیته دفاعی از لنی درست کند که از او، هم از نظر مادی و هم از نظر معنوی، در برابر فشارهای روز به روز رو به افزون هویزرها دفاع کند؛ حتی استفاده از بعضی راههای سیاسی را برای از میدان بدر کردن هویزرها نفی نمی‌کند. در تلفن، شیرتنشتاین سخت به هیجان آمده به نظر می‌رسد و مضمم است که به هیچ وجه عقب‌نشینی نکند؛ صدای او که در جریان گفتگوهای قبلی خیلی ظریف و خوش‌آهنگ بود حال رک و زنگ‌دار به گوش می‌آید. بعد از اینکه از نویسنده می‌خواهد که نام و نشانی کسانی را که به «این زن فوق‌العاده» علاقه‌مند هستند به او بدهد (تقاضایی که فوراً برآورده می‌شود)، تصمیم می‌گیرد که در همان شب یک کنفرانس ترتیب بدهد، این فاصله - فاصله تا شب - به نویسنده فرصت می‌دهد که، از نظر احترام به واقعیت و احترام به عدالت و احترام به حرفه خودش چون روزنامه‌نگار، سر و گوشی در ستاد مخالفین آب بدهد تا مبادا اقدامی صرفاً میتنی بر احساسات صورت پذیرد. هویزرها که سخت از یک اقدام دسته‌جمعی علیه خودشان وحشت دارند اعلام می‌دارند که حاضرند.

«علیرغم کارهای مهمی که در پیش است»، برای بیان نقطه نظرهای خود درباره این ماجرای تأسف آور، با نویسنده ملاقات کنند. تنها اشکالی که وجود دارد: تعیین محل ملاقات. محل ملاقات می تواند آپارتمان هویزر پیر (در نیمه هتل لوکس و نیمه خانه سالمندان سطح بالا، که قبلاً به آن اشاره شده است)، دفتر یا آپارتمان ورنر (صاحب دفتر در پاریس)، آپارتمان یا دفتر کورت «مدیرعامل ساختمان ها» (بیان دقیق عنوان او که خود او خودش را به این عنوان معرفی می کند - نویسنده) و بالاخره در اطاق مشاوره هویزر باشد... «جایی که ما به حساب و کتابمان رسیدگی می کنیم.» (تمام عناوین و مطالبی که ذکر شد مین اظهارات کورت در تلفن است.)

کنجکاوی نویسنده را بر آن می دارد که اطاق مشاوره هویزر را که در طبقه دوازدهم و آخرین طبقه ساختمان متعلق به هویزرها قرار دارد انتخاب کند؛ ساختمان در کنار راین درست شده است و - آنهایی که به آنجا رفت و آمد دارند از آن باخبرند ولی نویسنده از آن اطلاعی نداشته است - به روی چشم اندازی بسیار زیبا از شهر و اطراف آنها گشوده می شود. او در حالی که قلبش سخت می تپد به آنجا می رود؛ در مقابل چنان جلال و شکوهی، روحیه خرده بورژوازی او دچار احساسی آمیخته به ترس و تحسین می شود و اما همین تبار خرده بورژوازی او سبب می شود که با اینکه در آنجا کاملاً غریبه است، احساس کند که کاملاً به او تعلق دارد و برای چنان جایی ساخته شده است. در حالی که همچنان قلبش در حال تپیدن است، وارد این ساختمان و دفاتر مختلف می شود که از لحاظ تزئین داخلی طبقات بالای آن با جدیدترین وسایل موجود تزئین و مجهز شده است. در بانی که نه لباس در بانی به تن دارد و نه دفتر مربوط به ثبت نام مراجعین در جلو، ولی چنین احساسی در بیننده ایجاد می کند که به هر دو مجهز است، نه اینکه نویسنده را با تحقیر نگاه کند و بخواهد جلوی او را در ورود به چنین مکان مهمی بگیرد بلکه صرفاً سر تا پای او را اندازه می کند تا بداند که چه کسی وارد ساختمان می شود، نگاهی به سر تا پای او می اندازد؛ و نویسنده به راحتی پی می برد که در این آزمایش کفش هایش بدون تردید رفوزه شده است. آسانسوری کاملاً بی صدا... آیا چنین چیزی هم وجود دارد؟ در داخل اطاق آسانسور، به عنوان راهنما برای دوازده طبقه ساختمان، پلاکهای برنجی که در روی هر یک نام دفتر مربوطه کنده شده است وجود دارد و نویسنده نگاه تندی - سرعت آسانسور به حدی است که مگر فرصت خواندن همه آنها را آن هم به دقت می دهد - به آنها

می‌اندازد و درمی‌یابد که در این ساختمان تنها یا تقریباً تنها کسانی کار می‌کنند که روحیهٔ خلاقیت در آنها حاکم بلامنازع است: دفاتر مهندسمین از همه نوهش، دفاتر مؤسسات انتشاراتی برای تمام سلیقه‌ها، یک پلاک مخصوصاً توجهش را جلب می‌کند: «اروین کلف ارتباطات خلاق».

نویسنده هنوز در این فکر است که آیا غرض ارتباطات فیزیکی یا فرهنگی یا حتی شفلی و بدون تعهد است، یا ارتباطاتی از نوع ارتباط با مردان یا ارتباط با زنان، که متوجه می‌شود که به طبقهٔ دوازدهم رسیده است. در پشت دری که بی‌صدا باز می‌شود سردی بسیار مقبول و حاضر به خدمت ایستاده است که خودش را این طور معرفی می‌کند: «کورت هویزر». بدون کمترین نشانه‌ای از خصوصی بودن و یا با نخوت و تحقیر و از بالا نگاه کردن؛ و به عکس، با یک صمیمیت مؤدبانه‌ای که به هیچ وجه امکان ایجاد روابط صمیمانه‌تر و دوستانه‌تر را نفی نمی‌کند، کورت هویزر نویسنده را به اطاق مشاورهٔ هویزر راهنمایی می‌کند؛ اطاقی که او را به یاد اطاق دیگری می‌اندازد که دو روز قبل او در آن در مقابل کلمانتین نشسته بود: مرمز، درها و پنجره‌ها در کادرهای فلزی، صندلی‌های راحتی... و البته منظرهٔ شهر جاودانی به رنگ گل‌آوری در جلوی چشم نیست ولی رودخانهٔ راین و تعدادی از آبادیهای اطراف آن در جلوی دید قرار دارد: دقیقاً در محل جغرافیایی خاصی که رودخانه با تمام شکوه و عظمتش وارد کثیف‌ترین مرحلهٔ عبور خود می‌شود، یعنی در هفتاد یا هشتاد کیلومتری قبل از اینکه رودخانهٔ آلمانی کثافت و زباله و یا به تعبیر دیگر کثافت و زبالهٔ رودخانهٔ آلمانی وارد شهرهای بی‌گناه هلندی آرنهم و نیمگت شود.

اطاق که، با تمام مبلمانش، احساس بسیار خوش‌آیندی در انسان برمی‌انگیزد، به صورت یک اطاق مشاوره است: چند تا میز و تعدادی صندلی راحتی، تقریباً شبیه به همانهایی که در اطاق کلمانتین وجود دارد. شاید به نویسنده این حق داده شود که با دیدن این اشیاء دوباره به یاد محبوبش بیفتد و برای چند لحظه‌ای از زور ناراحتی خودش را گم کند. بهترین جای ممکن را از نظر دید به او تقدیم می‌کنند: رودخانهٔ راین و پنج تا از پلهای آن. در روی میزی که دورهٔ آن با دورهٔ درها و پنجره‌ها یکی است: انواع و اقسام مشروبات، از مشروبات الکلی گرفته تا آب میوه و چای در ترموس، انواع و اقسام پاکت‌های سیگار که البته تمده آن به کیفیتی نیست که در انسان این احساس به وجود آید که با

تازه به دوران رسیده‌ها طرف است. هویزر پیر و ورنر نوهٔ دیگر او خیلی بهتر از آنچه نویسنده تصورش را می‌کرد به نظرش می‌آیند. نویسنده، به خاطر احترام به حرفهٔ خود، فوراً پیش‌داوری را که در او وجود داشت از بین می‌برد و دوباره به کورت هویزر نگاه می‌کند و او را هم مردی خوش‌پرخورد و آرام و فروتن می‌یابد که قادر است سر و وضع بسیار مرتبش را طوری جلوه دهد که در بیننده تصور کمی سهل‌انگاری و عدم توجه به ظاهر از آن استنباط شود. شباهت کورت به مادرش لوت انکارناپذیر است: همان شکل مو و همان چشم‌های گرد. آیا واقعاً این مرد همان نوزادی است که در شرایط بسیار سخت و دردناک در اطلاقیه دنیا آمده بود که در حال حاضر به‌وسیلهٔ یک خانوادهٔ پنج‌نفری پرتغالی اشغال شده است، و اینکه مادرش حاضر نشده بود که او را غسل تعمید بدهند؟ آیا واقعاً او به کمک برادرش ورنر - در حال حاضر سی و پنجساله‌ها - قیافه‌ای بسیار موقر و جدی‌تر از کورت - در بهشت شوروی‌وار، ته‌سیگارهای پلزر را جمع می‌کردند و پس از مخلوط کردن آنها سیگار تازه‌ای درست می‌کردند و به خود او - که هنوز هم با گذشت این هفده‌مدت خاطرهٔ دردناک آن را فراموش نکرده است - به بهای طلا می‌فروختند؟

در ابتدا، به علت اینکه آنها نویسنده را نماینده‌ای از جانب طرف مقابل فرض می‌کنند که آمده است تا توضیحات ضروری را برای برطرف کردن سوءتفاهمات بدهد، نوعی رسمی بودن جلسه بر فضا حاکم است. نویسنده ناگزیر می‌شود که به اختصار برای «حاضرین در جلسه» توضیح دهد که هدفش منحصرأ کسب اطلاعاتی است که به حرفه‌اش مربوط است و نتیجتاً هیچگونه طرفداری یا کششی عامل آمدنش نبوده و حامیل هیچگونه پیشنهاد یا پیشنهاد متقابل هم نیست و تنها چیزی که برایش اهمیت دارد واقعیت است و هیچ نوع عقیدهٔ خاص یا نفعی مشوق او در این کار نمی‌تواند باشد؛ و اینکه هیچ نوع نمایندگی از طرف شخص یا گروهی به او محول نشده است و آرزو هم نداشته است که محول شود؛ و اینکه هرگز با شخص مورد نظر روبرو نشده و صحبت نکرده است و فقط دوبار از دور او را دیده است؛ خلاصه: کار نویسنده انجام تحقیقات و بررسی‌هایی در خصوص زندگی این زن است و میل دارد که این کار تا آنجا که ممکن است - هرچند هم در ظاهر این‌طور جلوه کند - جنبهٔ پراکنده بودن و قطعه‌قطعه بودن را پیدا نکند. که این بررسی و تحقیق به سفارش شخص یا مؤسسه‌ای در روی زمین یا در ماورای زمین صورت نمی‌گیرد و صرفاً

جنبه حیاتی دارد... نویسنده ناگهان در صورت سه هویزر - که تا آن لحظه، با کوشش بسیار، حداقل توجه مؤدیانه ممکن را به گفته‌های او داشتند - چیزی شبیه به يك کنجکاوی را می‌بیند که آشکارا به خاطر این است که خیال می‌کنند که مقصود نویسنده کم و بیش به مسائل مادی مربوط می‌شود؛ ناچار نویسنده مجدداً مجبور می‌شود که مقصودش را تا آنجا که ممکن است برایشان توضیح بدهد. کورت هویزر از او سؤال می‌کند که آیا ایده آلیست است که او به شدت آن را رد می‌کند. پس در این صورت باید واقع‌بین و ماتریالیست باشد؟ که باز هم او به همان شدت قبلی آن را رد می‌کند. پس از این سؤال و جواب، ناگهان نویسنده خودش را مجبور به پاسخ سؤالاتی می‌بیند که به ترتیب و به نوبت از هویزر پیر شروع و به ورنر و کورت ختم می‌شود: آیا تعصیلات عالیه کرده است، کاتولیک است یا پروتستان، اهل رنانی است، سوسیالیست، ماتریالیست یا لیبرال است، موافق، یا مخالف قرص ضدآبستنی، آزادی مسائل جنسی، پاپ، بارزل، اقتصاد آزاد است یا طرفدار اقتصاد کنترل شده از طرف دولت؟

نویسنده، نه به همه سؤالاتها، ولی به بیشتر آنها با اعتقاد و صمیمیت پاسخ می‌گوید - گویی يك تابلوی اطلاعات در جلوی او قرار دارد و او مجبور است که مرتب سرش را به این طرف و آن طرف برگرداند تا به خاطر حقوقی که دریافت می‌کند جواب یکایک مشتریها را صریحاً بدهد - و خوشبختانه يك خانم منشی سرزده از دری که تاکنون اثری از آن نبود وارد می‌شود و فنجانی چای برایش می‌ریزد و بشقاب کیک پنیر را جلو او می‌گیرد، جعبه سیگار را در جلوی او باز نگاه می‌دارد و بعد، با فشار دادن دکمه‌ای از یکی از دیوارها کشویی را بیرون می‌کشد و سه پرونده از آن برمی‌دارد که آنها را همراه يك یادداشت و چند صفحه کاغذ و يك پیپ جلوی کورت می‌گذارد و پس از آن از همان دری که آمده است ناپدید می‌شود (دختری بلوند با يك زیبایی بی‌حالت، پستانهای خوش‌ریخت - نه زیاد بزرگ و نه زیاد کوچک - که روی هم رفته رفتارشان انسان را به یاد مهربان بسیار عملی دختران خاصی می‌اندازد که در بعضی از فیلم‌ها به سرعت یکی بعد از دیگری مشتریها را از لذت سیراب و دست‌به‌سر می‌کنند). بازپرسی که تمام می‌شود، هویزر پیر اولین کسی است که رشته سخن را به دست می‌گیرد؛ او با عصایش چندین بار آهسته به پرونده‌ها می‌زند و بعد آن را روی میز می‌گذارد تا در صورت لزوم برای مشخص

کردن نقطه نظرهایش با زدن آن به زمین از آن استفاده کند. در لندن صدایش نوعی حسرت گذشته نهفته است: «بدین ترتیب، یک شرکت، حتی می‌توانم بگویم یک پیوند، که هفتاد و پنج سال تمام مرا به گرویتن‌ها مرتبط می‌ساخت، پایان می‌یابد. به طوری که می‌دانید من از پانزده سالگی شریک هویتن گرویتن شدم... و حالا من و نوه‌هایم ارتباط با این گذشته را برای همیشه قطع می‌کنیم و همه پلها را خراب می‌کنیم...» نویسنده، به نحوی استثنایی، خودش را ناگزیر می‌بیند که اظهارات هویتن پیر را خلاصه کند، چون او خیلی به عقب برمی‌گردد، یعنی از هشت سالگی - در حدود ۱۸۹۰ - شروع می‌کند که چطور سیب‌زمینی را در باغ پدر هویتن از زمین درمی‌آورده است، بعد به تفصیل از دو جنگ جهانی صحبت می‌کند، به اعتقادات دموکراتیک خودش اشاره می‌کند، بعد روی حماقت‌ها و اشتباهات گوناگون لنی (از لحاظ سیاسی، اخلاقی و مالی) انگشت می‌گذارد، سوابق کلیه شهود و مطلعین را که تاکنون از آنها نام برده شده است روی دایره می‌ریزد... خلاصه، یک سخنرانی یکساعت و نیمه و بسیار خسته‌کننده برای نویسنده، چون تمام مطالب گفته شده را به نحوی دیگر قبلاً شنیده و از آن آگاه است. پدر، مادر لنی، یک ارشیپکت جوانی که لنی یک‌بار با او تعطیلات آخر هفته را گذرانده بود، برادر و پسرخاله لنی، نفوس مرده، همه و همه در این سخنرانی وجود دارند... نویسنده احساس می‌کند که دو نوه هم خیلی به دقت به حرفهای پدر بزرگ گوش نمی‌دهند. همینطور به بعضی «ثقل و انتقالات کاملاً قانونی» هم اشاره می‌کند - البته نه با لحنی تهاجمی، بلکه بیشتر تدافعی - تهاجمی: که به سبک شخصیت طراز اولی که اسم او در این تحقیق بنا به تقاضای خود او فاش نشده است... تکه‌زمینی که به محض تولد به کورت هدیه می‌شود... (نویسنده گوشش را سخت تیز می‌کند)، و اینکه پدر بزرگ خانم گرویتن آن را از قرار متری یک گروشن خریداری کرده بود، آن هم از زوی دلسوزی محض، چون می‌توانست آن را متری چهار فنیگ بخرد؛ «این اشخاص همیشه خوششان می‌آمد که نقش آدمهای سخاوتمند را بازی کنند؛ به همین جهت، و با توجه به اینکه پیرمرد کمی هم اخل تشریف داشتند بهتر دیدند که مبلغ سیرامستی هم به فروشنده بدهند و نتیجتاً به جای پنجه‌زار مارک و خورده‌ای شش هزار مارک می‌پردازند که تقریباً متری دوازده فنیگ تمام می‌شود. خوب، حالا این تقصیر ماست که همین زمین امروزی متری سیصد و پنجاه مارک ارزش دارد؟ واقعیت این

است، که اگر انسان می‌خواست از تورم استفاده کند، که به عقیده من صرفاً گذرا بود، می‌توانست آن را به متری پانصد مارك هم بفروشد؛ تازه مسئله ساختن آن هم که ارزشی معادل قیمت زمین داشت در نظر گرفته نشده است. این را هم بدانید که اگر فردا شما خریداری را اینجا بیاورید که پنج میلیون مارك روی میز بگذارد، من حتی قطعه‌ای از آن را هم از دست نخواهم داد! حالا کمی به پنجره نزدیک شوید و نگاه کنید... بدون مقدمه و تعارف، عصایش را چون چنگکی به لبه شل و ول کت نویسنده وصل می‌کند (که برای دکمه‌های شل و آویزانش همیشه نگران است که کنده شود) و با حرکتی که خیلی هم از خشونت تهی نیست و البته - انصاف را فراموش نکنیم - در زیر نگاه‌های کم و بیش غیرتآیدکننده نوه‌هایش او را به طرف خودش می‌کشد تا از آنجا به ساختمانهای شش هفت طبقه‌ای که در پیش چشم است نظری بیندازد. بعد هویزر پیر، با لحنی که به طور غیرمنتظره‌ای مهربان و محبت‌آمیز است، از نویسنده می‌پرسد: «می‌دانید که اسم این دو محله چیست؟» علامت سر، به نشانه نفی، از جانب نویسنده که توجهی دقیق به آنچه نگاه می‌کند ندارد. «اسم این محله هویزرینگن است... و زمینی را در بر می‌گیرد که هفتاد سال تمام بلااستفاده می‌ماند تا در قنناق این مرد جوان گذاشته می‌شود» (عصا را با لحنی که رفته‌رفته تمسخرآمیز می‌شود به طرف کورت نشانه‌می‌رود): «و این من، تنها من بودم که اجازه ندادم که این زمین همینطور عاطل و باطل بماند و به نصیحت اجدادمان گوش فرا دادم که می‌گفتند: «زمین را به اراده خودتان در بیاورید»».

وقتی که هویزر پیر به این قسمت از حرف‌زدن با خودش می‌رسد، کم‌کم شروع می‌کند که این احساس را به وجود آورد که تعادل روانی‌اش دارد مختل می‌شود. با اینکه این اوست که حالت تهاجمی دارد ولی می‌خواهد وانمود کند که این مهاجم نویسنده است که قصد دارد با هزار دوز و کلک و با توجه به موقعیت و با رعایت ادب لبه کت بیچاره‌اش را - با دلواپسی بسیار برای دکمه‌ها - از شر عصاچنگک او خلاصی دهد. ناگهان هویزر بزرگ به سرخی خرچنگک درمی‌آید و با یک تکان که به عصاچنگکش می‌دهد دکمه کت نویسنده و، هزار افسوس، تکه‌ای هم از کت را که توئید من و سال‌گذشته‌ای است با آن جدا می‌کند. بعد، به وضعی تهدیدآمیز، عصایش را بالای سر نویسنده به گردش درمی‌آورد که نامبرده - با اینکه همیشه مستعد برای پیش آوردن گونه چپ است - ناگهان خود

را در وضعیت دفاع مشروع می‌یابد و با خم کردن پشت و جاخالی دادن به هزار زحمت موفق می‌شود که از پس این آزمایش دردناک پیروزمند خارج شود. کورت و ورنر برای آرام کردن پدر بزرگشان دخالت می‌کنند و ظاهراً دکمه نامرئی سبب می‌شود که ماشین بلونده امشی‌زن مشتریها فوراً وارد کارزار شود. با قیافه‌ای به طرزی غیرقابل تشریح و غیرقابل تقلید خون‌سرد، چیزی در گوش پیرمرد زمزمه می‌کند و او را آرام به طرف در می‌برد؛ دو توه با تحسین غیرقابل انکاری متفقاً اهلام می‌دارند: «ترود تو واقعاً همه‌کاره ما هستی.» پیرمرد، قبل از ترك اطاق، فرصت می‌یابد فریاد بزند: «هویرت گرویتن، خندهات برایت خیلی گران تمام خواهد شد؛ و آن‌کس واقعاً از ته دل خواهد خندید که در آخر بخنده!» آنچه در این ماجرا باعث ناراحتی کورت و ورنر هویرز می‌شود، فقط جنبه مادی قضیه است؛ و بلافاصله بعد از خروج هویرز، بحث دردناک سه‌گانه‌ای برای جبران خسارت وارده به کت نویسنده درمی‌گیرد. میل آئی ورنر به پرداخت قوری خسارت وارده از بسایت کت معیوب، می‌توان گفت که به نوعی، با یک نگاه غضب‌آلود کورت به ورنر، در نقطه خفه می‌شود. ورنر که قبلاً به این نگاه فکر نکرده است، با تعجب، کیفی را که تا نیمه از جیب بغلش درآورده است دوباره در آن سر می‌دهد. پس از آن، دو برادر مطالبی از این قبیل را آغاز می‌کنند: «با اینکه قانوناً به چنین کاری موظف نیستیم، ولی با این وجود ما قیمت زمان نویی آن را به شما خواهیم پرداخت» و عباراتی نظیر «جبران خسارت» و «پرداخت خسارت اضافی برای جبران ضرر معنوی وارده» هم در پی آن می‌آید. اسمی از شرکت‌های بیمه و ادارات پلیس هم برده می‌شود و شماره آنها ذکر می‌شود و بالاخره سروکله ترود همه‌کاره با یادداشت و قلم به دست ظاهر می‌شود؛ بعد از اینکه از نویسنده مطالبه کارت ویزیت می‌کند و پی می‌برد که او فاقد آن است، با یک حالت اشمئزاز عمیقی که گویی دستش به کثافتی که به طرز بسیار بدی بویناک است خورده باشد، از او آدرسنش را می‌پرسد.

نویسنده میل دارد که یکبار هم از خودش حرف بزند؛ او کوچکترین تمایلی به داشتن یک کت تو، حتی اگر خیلی هم قشنگ‌تر از کت کمپنه‌اش باشد، ندارد. او دلش می‌خواهد که کت کمپنه‌اش را داشته باشد؛ ممکن است این مطلب خیلی به احساساتی بودن تعبیر شود، ولی واقعاً او سخت

پایند کت کهنه‌اش است. به همین دلیل، تنها تقاضایی که دارد این است که تا آنجا که ممکن است آن را به حالتی دربریاورند که قابل استفاده باشد. در حالی که دو برادر مشغول قانع کردن او در خصوص رو به زوال بودن خیاطی خصوصی هستند، او مشغول قانع کردن آنها در خصوص این است که خانم رفوگری را می‌شناسد که کارش را خیلی خوب وارد است و تا به حال چندین بار هم دست به سر و روی کت مورد بحث کشیده است... همه، بدون تردید، افرادی را می‌شناسند که ناگهان، بدون آنکه کسی جلویشان را بگیرد و یا حتی در فکر این باشد که جلویشان را بگیرد، وارد گود می‌شوند: «من هم به نوبه خودم می‌خواهم چیزی بگویم» یا «آیا اجازه دارم من هم به سهم خودم چیزی بگویم؟» نویسنده، در این لحظه از بحث و گنگو، دقیقاً در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد. و به سختی جلوی خودش را می‌گیرد تا از عمر کتش حرفی بزند، همینطور از مسافرت‌هایی که کرده است، از تکه کاغذهای متعددی که در گوشه و کنار جیب‌هایش وجود دارد، از پول‌خوردها و خرده‌نان‌هایی که در زیر آسترش گم‌و‌گور شده است. آیا می‌تواند به این آقایان بسیار محترم حالی کند که چیزی کمتر از چهل و هشت ساعت قبل گونه کلماتنن - درست است که فقط برای چند لحظه - بر بیخه راست آن قرار گرفته بوده است؟ آیا باید خودش را در مظان اتهام احساساتی بودن قرار دهد، در حالی که واقعیت این است که این وابستگی به اشیاء چیزی است کاملاً غربی و کاری هم نمی‌شود کرد؟

از چند لحظه به این طرف، آن جو حاکم حاکی از درک متقابل - اگر هویزها فقط کمی سخی می‌کردند بضمند که ممکن است کسی یک چیز قدیمی را بر یک چیز نو ترجیح بدهد و اینکه در دنیا حتماً واجب نیست که انسان همه چیز را از نقطه نظر نفع‌مادی حاصله برآورد کند - که می‌توانست همچنان ادامه پیدا کند از بین رفته است. نتیجه بحث و گفتگوهای بی‌حاصل این می‌شود که ورنه هویزر بگوید: «اگر کسی با فولکس‌واگن کهنه شما تصادف کند، با اینکه مجبور نیست از بابت خسارت چیزی به شما بپردازد، به شما پیشنهاد کند که برایتان به جای آن یک فولکس‌واگن نو بخرد و شما قبول نکنید آیا به نظر شما این غیرطبیعی نمی‌آید؟» تصور اینکه نویسنده ممکن بود صاحب فولکس‌واگن کهنه‌ای باشد، در نفس خود نوعی اهانت می‌توانست تلقی شود، حتی اگر این امر ناخودآگاه صورت گرفته باشد؛ زیرا، چنین برداشتی، به‌طور ضمنی، قبول این مطلب است که نویسنده دارای زندگی متوسط و سلیقه‌ای متوسط است.

که می‌شود با کمترین هزینه‌ای راضی‌اش کرد: که این کار چه از نظر عینی و چه از نظر روانی جز تحقیر کردن طرف نام دیگری نمی‌تواند داشته باشد. آیا می‌توان، در این حالت، نویسنده را مورد سرزنش قرار داد که به چه جهت واقع‌بینی خود را به کناری می‌گذارد و توی صورت هویزرها رگ و راست فریاد نمی‌کشد اولاً مرده‌شور فولکس‌واگن کهنه یا نوبی شما را ببرد و ثانیاً تنها چیزی که برایش اهمیت دارد داشتن کت کهنه‌اش به همان کیفیت قبل از حملهٔ پیرمرد حریص و دیوانه است... بدیهی است که چنین نحوهٔ گفتاری نمی‌تواند کوچکترین امیدی برای موفقیت داشته باشد و اصولاً نمی‌تواند به هیچ‌جایی منتهی شود. ولی چطور می‌شود برای کسی توضیح داد که انسان به کت کهنه‌اش وابسته است و کسی نمی‌تواند این وابستگی را از بین ببرد و کت را (برای تخمین ضرری که به آن وارد شده است) از تن طرف در بیاورد، چون... لغت بر شیطان... اینها چیزهایی است که در زندگی پیش می‌آید... آدم سوراخی در پیراهنش دارد، یا دقیقتر گفته شود تکه‌ای از پیراهن به قلاب یک رمی جوان در اتوبوس گیر کرده و کنده شده است؛ به علاوه پیراهن مورد اشاره خیلی هم تمیز نیست، چون صاحب آن مجبور بوده است که، به خاطر عشق به حقیقت، تمام‌روز را این‌ور و آن‌ور سگس‌دوبزند و قلم و یادداشت به دست مطلب جمع‌آوری کند و نتیجتاً شب وقتی که به خانه می‌رسد آن قدر خسته است که حتی به نظرش نمی‌آید که آن را در بیاورد و مثل نعش روی تخت می‌افتد... آیا می‌شود اینها را گفت و کت را از تن در نیاورد؟ آیا درک این مطلب واقعاً دشوار است که شخصی به هیچ‌وجه میل ندارد که کت کهنه‌اش را از تنش در بیاورند؟ آری، این امکان هست که کسانی - که سحله‌ای را که در زمین خودشان برپا کرده‌اند به نامشان نامیده می‌شود - وقتی که به حکم اجبار ناگزیرند قبول کنند که ممکن است کسی پیدا شود که نخواهد کت کهنه‌اش را با کت نو عوض کند، دچار خشمی جنون‌آمیز شوند! و این امکان هم وجود دارد که آنها این امتناع از قبول جبران خسارت را نوعی جنگ اعصاب و اهانت تلقی کنند! ولی خواننده، که تا اینجا واقع‌بینی نویسنده را قابل قبول دیده است، باید چیزی را باور کند که باور نکردنی به نظر می‌رسد: در تمام جریان بحث، این نویسنده است که نمایشی از خون‌سردی و متانت و واقع‌بینی را ارائه می‌دهد، در حالی که دو هویزر درست عکس این عمل می‌کنند: لحظه به لحظه به دور از واقع‌بینی، به تحوی عصبی، خشمگین، مورد اهانت قرار گرفته، و بدون

دست برداشتن - حتی کورت در پایان این صحنه دردناک - از بردن دست در جیب بغل - به نشانه آنکه ظاهراً کیف پول در آنجا قرار دارد - که گویی می‌توانستند کتی از آنجا بیرون بکشند... آن هم کت محبوب دوازده ساله‌ای که صاحبش آن را از پوست تنش عزیزتر می‌دارد، چون پوست تن را می‌شود یا پیوند از جای دیگر بدن ترمیم کرد در حالی که کت پیوند پذیر نیست... کتی که صاحبش، نه به خاطر احساساتی بودن بچه‌گانه بلکه به خاطر خصوصیتی که تنها به ضربی‌ها تعلق دارد نمی‌تواند از آن دل برکند...

وقتی که نویسنده روی پارکت زانو می‌زند تا تکه کنده شده با دکمه را پیدا کند (مگر نمی‌بایستی نزد رفوگر برود؟)، باید قبول کرد که دو هویزر هنوز بیشتر خود را مورد اهانت می‌بینند؛ و وقتی که نویسنده به آنها می‌گوید که حاضر است خرج رفوگری را از آنها بپذیرد و اینکه این خرج جزو هزینه حرفه‌ای او محسوب خواهد شد، می‌بایستی پی‌ببرد که باز هم آنها این امر را اهانتی زیادتر تلقی خواهند کرد («ما مردمان حریصی نیستیم» و عباراتی از این قبیل). آه، سوء تفاهم پشت سوء تفاهم! آیا نباید حرف طرف را قبول کرد وقتی که می‌گوید که فقط مایل است کت خودش را داشته باشد و هیچ چیز دیگر جز کت خودش نمی‌خواهد؟ و چنین شخصی باید فوراً متهم به احساساتی بودن کودکانه بشود؟ آیا نباید یک سیاست اقتصادی بهتری که قابل قبول همگان باشد به وجود آید: منع دور انداختن کتی که هنوز با رفو کردن و وصله کردن می‌شود از آن استفاده کرد (که صاحب آن هم خیلی از پوشیدن آن لذت می‌برد) و هیچ دلیلی هم برای عدم استفاده از آن، جز اینکه عده‌ای کیفی پر پول دارند و خوششان نمی‌آید که گرفتاری برایشان به وجود آید، در دست نباشد.

بعد از این بحث دردناک و بی‌ثمری که باعث مسموم شدن فضای حاکم می‌شود، بالاخره به مسئله اصلی یعنی به مسئله لئی، که ظاهراً به پرونده روی سیز با آن در ارتباط است، برمی‌گردیم، باز هم در این مورد لازم است که گلچینی از کالای عرضه شده آنها در خصوص غفلت‌های خاله لئی، کردار و رفتار منطبق نبودن یا اوضاع زمانه خاله لئی، اشتباهات آموزشی و تربیتی خاله لئی و رفت و آمدهای خاله لئی... ارائه داده شود... «و برای آنکه شما ما را کشته‌پرست، عقب‌افتاده یا مرتجع

فرض نکنید، باید بگوییم که آنچه فکر ما را به خود مشغول می‌دارد این نیست که او فاسق نداشته باشد حتی اگر این فاسق ترک، یونانی یا ایتالیایی باشد، بلکه ناراحتی ما در این است که استفاده حاصله از ساختمان ۶۵ در ۱۰۰ متر کمتر از استفاده طبیعی و معمولی آن باشد که در حال حاضر چنین وضعی دارد. با اینکه پول حاصله از فروش ساختمان، اگر با مهارت در راه درستی به کار انداخته شود، می‌تواند ماهیانه درآمدی در حدود چهل تا پنجاه هزار مارك - اگر بیشتر نکند - نصیب ما بکند، ما حاضریم براساس درآمدی به مراتب کمتر در این خصوص بحث و مذاکره کنیم. در وضع فعلی چه مبلغ از ساختمان عایدمان می‌شود؟ پس از کسر هزینه‌های مربوط به تعمیرات و نگهداری و حفاظت و گواهی که از حیث درآمد اشغال طبقه هم کف، نه تنها به وسیله خاله‌لنی بلکه به وسیله افراد و لگرد و رانده شده از اجتماع، به کل ساختمان وارد می‌کند - حضور این افراد باعث می‌شود که بهترین مستأجرین بالقوه از اجاره‌های ساختمان منصرف شوند و نتیجتاً به طرز فاحشی میزان اجاره پایین می‌آید، آری، پس از کسر این هزینه‌های واقعی و اتفاقی، چه مبلغ از این ساختمان عایدمان می‌شود؟ حتی به پانزده هزار مارك نمی‌رسد: سیزده هزار مارك یا به زحمت پانزده هزار مارك... ورنه هویزر اینطور صحبت می‌کند. کورت هویزر، با گرفتن دنباله سخنان برادرش، تأکید می‌کند (خلاصه‌ای که اگر لازم باشد می‌شود صحت آن را با یادداشت‌هایی که نویسنده برداشته است تطبیق کرد) که با اینکه به هیچ وجه پای هیچ‌گونه دشمنی و هیچ نوع پیش‌داوری نژادی در خصوص کارگران خارجی دربین نیست، با این همه جا دارد که واقع‌بینی را از نظر دور نداشت و منطقی بود! زیرا اگر خاله لنی مایل است که ساختمان را به قیمت معمولی به اجاره کارگران خارجی بدهد، ما هم حرفی نداریم و حاضریم تمام ساختمان را اطلاق به اطلاق و حتی تخت به تخت اجاره بدهیم و اداره آن را هم، با پرداخت يك حقوق ماهیانه و يك محل سکونت مجانی و مبلغی هم به عنوان حق کمیسیون، به خاله لنی واگذار کنیم. ولی خاله لنی چکار می‌کند؟ او از تمام مستأجرین خود دقیقاً همان اجاره‌ای را دریافت می‌کند - دیوانگی محض و مخالف تمام قوانین اقتصادی، حتی قوانین اقتصادی سوسیالیستی - که خود او به ما می‌پردازد. در حالی که اگر از او ماهیانه برای هر متر مربع دو مارك و نیم دریافت می‌شود، این صرفاً به خاطر کمکی است که می‌خواهیم به او بکنیم نه

اینکه دیگران هم از آن استفاده یا بهتر بگوییم سوءاستفاده نکنند. بدین ترتیب است که خانواده پرتغالی ۱۲۵ مارك برای ۵۰ مترمربع به اضافه ۱۳ مارك به خاطر استفاده از حمام و آشپزخانه می‌پردازد؛ سه ترك (که یکی دائماً در اطاق خاله لنی می‌خوابد، و نتیجتاً آنها فقط دو نفر هستند که يك اطاق را اشغال کرده‌اند) ۸۷۵۰ مارك برای ۳۵ مترمربع؛ بالاخره هلزن‌ها ۱۲۵ مارك برای ۵۰ متر مربع به اضافه ۱۳ مارك برای استفاده از حمام و آشپزخانه... «و به علاوه او آن قدر بی‌عقل است که با اینکه اطاق لو در حال حاضر خالی است - هزینه او را در حال حاضر شاهزاده خانم مادرشان می‌پردازند - دو برابر سایرین هزینه مربوط به استفاده از آشپزخانه و حمام را می‌پردازد...» ولی کاسه صبرمان وقتی واقعاً لبریز شد که دیدیم که او اطاق‌های مبله شده‌اش را عیناً مثل اطاق‌های مبله نشده‌اش اجاره می‌دهد. وقتی که انسان می‌بیند که اطاق مبله‌ای را در حدود سیصد الی چهارصد مارك در ماه اجاره می‌دهند، حق دارد بپندرد که مسئله بر سر يك آزمایش آنارشستی-کمونستی نیست بلکه مسئله بر سر خرابکاری عمدی در گردش صحیح عرضه و تقاضاست. و غیره. یا این همه، برای کورت هویزر دردناک است که به چنین سؤالی برسد... «که از نظر واقع‌بینی ناگزیر به مطرح کردن آن» باشد. در این آپارتمان، تنها هفت تخت از ده تخت واقعاً به خاله لنی تعلق دارد، از سه تخت دیگر یکی به پدر بزرگ، دومی به هنریش فایفر و سومی به پدر و مادر فایفر تعلق دارد «که مو بر تنشان راست خواهد شد وقتی که بفهمند چه کارهایی روی تختشان صورت می‌گیرد». خاله لنی، نتیجتاً، نه تنها از قانون اقتصادی تخطی می‌کند بلکه به حریم حق مالکیت هم ستم روا می‌دارد؛ به نحوی که فایفرها به علت اینکه نمی‌توانستند شخصاً با لنی کنار بیایند دفاع از حقوق حق‌شان را به مؤسسه هویزر واگذار می‌کنند. بنابراین، آنها نه تنها از حقوق خودشان دفاع می‌کنند بلکه از حقوق شخص ثالثی که به آنها نمایندگی داده‌است نیز دفاع می‌کنند: بحث بر سر اصول است، چون آنچه زیر سؤال قرار می‌گیرد اصولی است که نمی‌شود آنها را زیر پا گذاشت. البته تخت هنریش فایفر به وسیله مادر خاله لنی، وقتی که هنریش در انتظار فراخوانده شدن به خدمت زیر پرچم بود، به او هدیه شده است، ولی از نظر قانونگذار «هبه هبه است» و چیزی که هبه شد غیرقابل برگشت می‌شود... بالاخره، چه کار احمقانه‌ای است - از گفتن این حرف ابداً ابایی ندارد - که خاله لنی هرچه رفتگر و

زیاله جمع‌کن در کوچه است جمع کند و اطلاق به آنها اجاره بدهد! در اینجا نویسنده مداخله می‌کند تا بگوید که ملزنها ابدأ رفتگر و زیاله جمع‌کن نیستند، چون شوهر در شرکت ساختمانی کار می‌کند و زن شغل شریف متخصص زیبایی را در مؤسسه‌ای دارد؛ از خانواده‌پرتهالی هم. آن‌ها را پینتو صندوقدار رستوران سلف سرویس یک فروشگاه بزرگ و مشهوری است که خود نویسنده هم در آنجا ناهار بسیار خوبی، که عبارت بود از گوشت چرخ‌کرده و شیرینی و پنیر و قهوه، خورده است؛ و پول غذا را هم به خانم پینتو پرداخت کرده است و خیلی هم به او خوش گذشته است. کورت هویزر با حرکت سر این تذکر نویسنده را مورد تأیید قرار می‌دهد، ولی اضافه می‌کند که در زمینه دیگری هم کار خاله لنی برخلاف اصول و عرف اقتصادی است: در کمال سلامت، در حالی که هنوز برای هفده سال دست کم می‌تواند کار بکند، در اثر توصیه پسر خل و دیوانه‌اش کارش را رها می‌کند و به جای آن تمام وقتش را صرف نگهداری و مواظبت سه‌تا بچه‌های پرتغالی‌ها می‌کند، برایشان آواز می‌خواند، به آنها آلمانی درس می‌دهد و از آنها در «کاغذسیاه کردن» خودش کمک می‌گیرد و تقریباً آنها را از انجام تکالیف مدرسه‌شان باز می‌دارد - این امر ثابت شده است - عیناً همان کاری که درباره پسرش کرده است. کارهای خلاف خاله لنی یک مورد یا دو مورد نیست - که نمی‌شود کاری کرد -، ولی از همه بدتر وقتی است که همین که کسی در برابر قانون قرار می‌گیرد و از محیط اجتماعی‌اش رانده می‌شود باید خیلی خیالش ناراحت نباشد، چون در پیش خاله لنی مسلماً جا و مکانی پیدا خواهد کرد. ما نتوانستیم به خاله لنی بقبولانیم که جمع‌آوری زیاله ساختمانی کاری است کاملاً جزئی و از وظایف خود مستأجرین است؛ نتیجتاً به علت عدم رعایت این مسئله کمتر کسی تمایل به اجاره‌تشیستی در ساختمان محل سکونت خاله لنی می‌کند و به همین دلیل اجاره‌ای که برای آن تعیین می‌شود قهراً نمی‌تواند زیاد بالا باشد.

تمام این مطالب که با لحنی بسیار آرام و به کمک دلائل و مدارک بیان می‌شود، چنان مثل آفتاب روشن است که هیچ‌گونه تردیدی در آن نمی‌شود کرد. مدت‌ها است که کورت هویزر عصبانیتی را که به وسیله ماجرای کت ایجاد شده بود از یاد برده است؛ فقط نویسنده است که هنوز آن را در وجودش احساس می‌کند و ناخودآگاه به پارگی حاصله از عصبانیت چنگک پیرمرد دیوانه دست می‌زند و نه‌تنها متوجه خرابی بسیاری که ایجاد

شده است می شود بلکه پی می برد که جر خوردگی پیراهنش هم که ناشی از قلاب ایتالیایی جوان بود بیشتر شده است. در عوض چیزی که دستگیر نویسنده می شود: چای خوب، کیک پنیری، سیگار، منظره ای بسیار عالی از خلال پنجره است و همینطور نوعی آرامش روحی به مناسبت اینکه ورنر هویزر هرچه را که برادرش می گوید فوراً با تکان دادن سر، تأیید می کند. گویی دقیقاً هر ویرگول، نقطه ویرگول، نقطه و تیره را می داند که در کجا قرار گرفته است؛ این تکان دادن های سر طوری است که در بیننده این تصور ایجاد می شود که موزیک جازی در حال اجراست.

جا دارد به حساسیت و شعور ورنر هویزر آفرین گفته شود که در می یابد که موضوعی سخت نویسنده را - به علت حاکمیت مطلق صفت خرده بورژوازی که نفس در او - آزار می دهد: لوت هویزر، مادر این دو جوانی که به ظاهر سخت روی پای خودشان ایستاده اند و به خودشان اطمینان دارند.

اول این ورنر است که بدون کمترین نشانی از ناراحتی «از این اختلاف تأسف آور و جدایی متأسفانه برگشت ناپذیر» حرف می زند و اضافه می کند که نباید فریب کلمات را خورد بلکه از لحاظ عینی باید واقعیت را دقیقاً مورد مطالعه و بررسی قرار داد و از نظر روانی، هرچقدر هم دردناک باشد، مسئله را جزء به جزء تجزیه تحلیل کرد؛ ممکن است چنین کاری چندان خوش آیند نباشد - چون به علت ارتباط و حتی علقه ای که بین نویسنده و مادرشان وجود دارد و آنها از آن بی اطلاع نیستند - و به همین جهت احتمال دارد که در دیدن حقایق اهمال شده باشد؛ چنین علقه ای بین آنها و نویسنده هم در ابتدای جلسه به وجود آمده بود و می توانست، اگر ماجرای تأسف آور پارگی کت، که امر بسیار جزئی و فرعی است، آن را سست نمی کرد همچنان ادامه داشته باشد. ناگزیر است که در این مورد تأکید کند که برایش مطلقاً قابل درک نیست که کسی بتواند یک کت کهنه از جنس توتید را که آشکارا وقت مردنش فرارسیده است و همچنین آشکارا معلوم است که یک راست از یک فروشگاه درجه سومی خارج شده است به یک کتی که از نوبی می درخشند و از پارچه درجه یک و از فروشگاه طراز اولی درآمده است ترجیح دهد؛ ولی به خاطر اصولی که طبق آنها پرورش یافته است ناچار است که به این برخورد به دیده احماض نگاه کند؛ همچنین، برایش مطلقاً قابل درک نیست که چرا نویسنده باید نسبت به اتومبیل بسیار راحت و مورد پسند عموم چون

فولکس‌واگن این‌قدر آشکارا احساس تنفر و انزجار کند در حالی که او خودش یکی از آنها را برای زنش خریده است و قصد دارد در حدود شش هفت سال دیگر یکی دیگر برای پسرش او تو که در حال حاضر دوازده ساله است و وقتی که بخواهد بعد از دیپلم متوسطه وارد دانشگاه شود یا به خدمت زیر پرچم برود خریداری کند. بعد از گفتن این حرفها، بر سر مسئله مادرش برمی‌گردد. مادرش گناه بسیار بزرگی مرتکب شده‌است، نه دقیقاً به خاطر خدشه‌دار کردن سیمای پدری که در میدان افتخار جانش را قدا کرده است، بلکه بیشتر به خاطر بی‌مقدار جلوه‌دادن دوره‌ای از تاریخ حیات سیاسی این کشور با احمقانه قلمداد کردن آن در هر موقعیتی که به دستش برسد. «حتی بچه‌های بسیار فرز و ماهری چون من و کورت هم نیاز داشتیم که سیمای تابناکی از پدرمان در دست داشته باشیم و به آن از نظر روانی تکیه کنیم». البته او از پدرشان بد نمی‌گفته است و حتی از او تعریف هم می‌کرده است و می‌گفته است که مردی مهربان و خوب و حساس بوده است که در زندگی موفق نبوده است - که منظورش از نظر حرفه‌ای بوده است. اگر او هرگز از پدرشان بد نگفته است و هرگز نگذاشته است که آنها کمترین تردیدی در عشقش نسبت به او داشته باشند، با وجود این، با «احمقانه» نامیدن تمام حیات سیاسی آن دوره از تاریخ کشورشان چیزی از سیمای پدرشان باقی نگذاشته است. از این هم بدتر: چپ و راست فاسق گرفته است. گرویتن... را می‌شد تحمل کرد، با اینکه ارتباط با او برای آنها کلی تمسخر و استهزاء به بار می‌آورد، ولی او تنها به گرویتن اکتفا نمی‌کند به رختخوابش همه را می‌کشاند، حتی روس‌ها را، چندان آمریکایی را هم که آن زن وحشتناک مارگارت به او حواله می‌دهد. خوب، از جفت و طاق فاسق گرفتن او که صرف‌نظر شود، نوبت می‌رسد به دشمنی درمان‌ناپذیر او با هرچه که مذهبی است و با کلیسا پیوند دارد - که البته او کاملاً از فرق بین این دو مطلع است؛ همین دشمنی نتایج وحشتناکی هم به دنبال دارد؛ او به هیچ ترتیبی اجازه نمی‌دهد که بچه‌هایش به مدرسه مذهبی بروند. بعد از مرگ «پدر بزرگ گرویتن»، لجاجت و پداخلاقی‌اش، که تا آن وقت سد و مانعی در سر راهش داشت، دیگر حد و مرزی نمی‌شناسد. واقعیت این است که خاله لئی برای آنها تکیه‌گاه و پناهگاهی محسوب می‌شده است و حتی امروز هم خودشان را خیلی مدیون او می‌دانند؛ همیشه با آنها مهربان بوده است، پرایشان قصه می‌گفته است تصنیف می‌خوانده‌است و هرگز هم سیمای...

به عقیده او، با اینکه سرباز ارتش سرخ هم بوده است، می‌شود گفت شوهرش، آری سیمای شوهرش را خدشه‌دار نکرده است و هرگز هم با مادرشان، وقتی که تمام حوادث تاریخی آن دوران را «احمقانه» قلمداد می‌کرده است، هم‌آواز نمی‌شده است. سالهای متمادی، آری سالهای متمادی، در حالی که دستپایش را خارهای گل کاملاً زمخت کرده بود آنها را با لو به گردش به کنار راین می‌برده است. در حالی که لو به محض تولد غسل تعمید می‌یابد، کورت تا هفت سالگی از این فیض عظیم محروم می‌ماند؛ تا اینکه، «خداوند را سپاس»، در اثر دخالت پدربزرگ او تو، کورت در نزد خواهران مذهبی غسل تعمید می‌یابد و از آن «محیط» آلوده‌ای که مادر ما به وجود آورده بود نجات می‌یابد؛ آری «خداوند را سپاس»، زیرا اگر خاله لنی برای بچه‌های کوچولو موجودی بسیار ارزنده و مفید بود و پرایشان بیشتر آواز می‌خواند و قصه می‌گفت و کمتر حرف می‌زد، برای بچه‌های بزرگ به همین خاطر زهر هلاهل بود... البته بدون آنکه کسی لحظه‌ای بتواند عفت واقعی او را مورد انکار قرار دهد، در حالی که مادرمان چپ و راست با فاسق‌های خودش سرگرم بود و اطاق‌مارگارت هم يك فاحشه‌خانه واقعی بود...» ورنر هویزر، با لحنی به غایت ستایش‌آمیز، از ماریا وان‌دورن حرف می‌زند، حتی از بوگاکف هم تعریف می‌کند، «با اینکه او هم خیلی زیاد تصنیف می‌خواند». خلاصه، آنها سرانجام راه صلاح و سلامت را می‌یابند: راهی که مسیحیت در پیش پای آنها می‌گذارد. و با قدم گذاشتن در همین راه است که آنها مسئله‌راندمان و مسئولیت را فرا می‌گیرند و تحصیلات عالی می‌کنند: او حقوق و کورت «اقتصاد سیاسی»؛ و در این فاصله «پدربزرگ کارها را چنان «نبوغ‌آمیز» - شاید عبارت چندان رسا نباشد - می‌چرخاند که ما می‌توانیم به محض خروج از دانشگاه مستقیماً وارد تجربه عملی شویم و خودمان کارهایمان را قبضه کنیم». شاید شعبه فعالیت او در پاریس، که يك کار فرعی انجام می‌دهد و نمی‌توان آن را خیلی جدی تلقی کرد، بیشتر نوعی سرگرمی و برای این است که میل او را به قمار ارضاء کنند... خوب، برای بازگشت بر سر صحبت درباره خاله لنی، باید تأکید شود که او به مراتب خطرناک‌تر از مادرش است، زیرا مادرش، بعد از همه این حرفها، «يك به اصطلاح سوسیالیست سرخورده‌ای است» که کمترین خطری ندارد. در حالی که خاله لنی، به نظر او، مرتجع به معنی واقعی کلمه است. در امتناع غریزی، تزلزل‌ناپذیر، بیان نشده ولی آشکار او در مورد نفع‌مادی و اینکه هرگونه

تظاهر یا اقدام در جلب فایده به نظر او امری غیرانسانی و وحشتناک است نباید تردید کرد. قدرت مخربی که در وجود اوست، ناپسود کردن همه چیز، قبل از همه چیز ناپسود کردن خود او را در بر دارد؛ شاید این مطلب از صفات بارز خانواده گرویتن باشد؛ صفتی که برادرش واجد آن بود... و پدرش هنوز بیشتر... و ورنر هویزر نتیجه می گیرد که او هیچ چیزش به هیولا شباهت ندارد و دارای روحیه ای است که آماده پذیرش همه چیزی است که در دنیای آزاد می گذرد، البته با رعایت حد و مرزی که مسیحیت برای یک مسیحی امروزی مشخص می سازد: طرفدار جدی قرص ضدآبستگی است، آزادی جنسی را می پذیرد. می توان به نحوی او را «طرفدار جدی دمیدن هوای تازه» فرض کرد. در مورد خاله لنی هم مسئله بر سر دمیدن همین هوای تازه است. هیولا او نیست بلکه خاله لنی است، زیرا یک میل سالم به کسب نفع و مالکیت - که علماء مذهبی آن را تجویز می کنند و فلاسفه مارکسیست هم روز بروز بیشتر به درستی آن پی می برند - در طبیعت انسانی وجود دارد و از او جدایی پذیر نیست و کسی که آن را قبول نداشته باشد نمی توان او را یک فرد عادی و طبیعی دانست... بالاخره، مطلب دیگری وجود دارد که به خاطر آن باز هم او کمتر می تواند خاله لنی را بیخشد: خاله لنی مسئول تباه کردن سرنوشت یک انسان است، انسانی که ورنر همیشه او را دوست داشته و هنوز هم دوست دارد: «لو بوریسویچ گرویتن، پسر تعمیدی من، که در شرایط بس سختی سرنوشتش در دست من گذاشته شده است! تصور می کنم که مأموریتی به من محول شده است، هرچند برای مدتی من موقتاً آن را چندان جدی نمی گرفتم؛ حقیقت این است که من واقعاً پدر تعمیدی لو هستم، وضعیت خاصی که هم از نظر ماوراءالطبیعه و اجتماعی و مذهبی در خور توجه است و هم از نظر قضایی؛ و من قصد دارم که این حق را اعمال کنم» خیلی ها اقدام او و برادرش را در محکوم و زندانی کردن لو، «به خاطر حماقت هایی که از نظر قضایی صرف در قابل مجازات بودن آنها تردیدی نیست»، نمایشی از تنفر و انتقام قلمداد کرده اند. در حالی که عمل آنها صرفاً به خاطر محبت و دوستی بود و می خواستند که این جوان را به سر عقل بیاورند و او را «از آنچه به آن گناه کبیره می گویند نجات دهند، یعنی وادارش کنند که از کبر و نخوتش دست بردارد...» او کاملاً پدر لو را به خاطر دارد، مرد آرام و صاحب کمالی، که به طور قطع هرگز تصورش را نمی کرد که پسرش، بعد از کلتی این در و آن در زدن،

راننده کامیون حمل زیاله بشود. نه اینکه او - ورنر - بخواهد اهمیت جمع کردن زیاله را نادیده انگارد و یا اینکه نقش اجتماعی آن را متکرر شود، ولی لو بدون تردید برای کارهای مهم تری ساخته شده است. (گیومه‌ها را نویسنده گذاشته است چون درست متوجه نمی‌شود که ورنر نقل قول از دیگری می‌کند و یا شخصاً حرفهای خودش را دنبال می‌کند. باید مسئله اینکه گذاشتن گیومه لازم است یا لازم نیست حل نشده تلقی گردد.) باید فراموش نشود که سه ساعت تمام - از چهار تا هفت - است که گفتگو ادامه دارد. در این مدت خیلی چیزها اتفاق می‌افتد و خیلی حرفها زده می‌شود! بلوند همه کاره غیث می‌زند و پیدایش نیست، چای در کتری - ترموس طعم وحشتناکی پیدا کرده است، شیرینی و کیک پنیری تازگی شان را از دست داده‌اند و سفیدی کائوچواری پیدا کرده‌اند - با اینکه ورنر اعلام می‌کند که طرفدار جدی ورود هوای تازه است، معلوم نیست چرا اقدام به ورود هوای تازه به اطاقی که از دود توتون‌های مختلف سه اهل دود (ورنر، هویزر، پیپ، کورت هویزر، سیگار برگت و نویسنده: سیگار معمولی) غیرقابل تنفس است نمی‌کند. و وقتی که نویسنده، خیلی با حجب و حیا، دستش را به طرف پنجره‌ای که علامت روی آن تعیین می‌کند که باز کردن آن بلاشکال است می‌برد، کورت هویزر بلافاصله ولی در کمال آرامی و لبخند به لب جلوی او را می‌گیرد و برایش پیچیدگی سیستم حرارتی ساختمان را توضیح می‌دهد و می‌گوید که فقط وقتی که چراغ مخصوص دستگاه کنترل حرارت مرکزی روشن شود کسی می‌تواند شخصاً اقدام به باز کردن پنجره کند. کورت با لحن دوستانه‌اش ادامه می‌دهد که ساعت فعلی در روز آخرین ساعتی است که دفاتر مختلف کار می‌کنند و به همین مناسبت از نظر حرفه‌ای به آن ساعت بسیار پر بار نام داده‌اند؛ نتیجتاً باید یکساعت و نیم دیگر صبر کرد تا چشم‌الکتریکی روشن شود (که در وسط شیشه پنجره کار گذاشته شده است.) و اجازه فردی باز کردن پنجره را صادر کند. و تازه دستگاه تنظیم درجه حرارت هوا به زحمت می‌تواند در اولین دقایق و حتی در اولین ساعتها یک جریان هوای تازه را به همه جا برساند. «ما در اینجا در ساختمانی هستیم که از چهل و هشت - دوازده مرتبه چهار - مجموعه دفاتر گوناگون تشکیل شده است که همه در این ساعت برای نوشتن نامه‌ها، تلفن کردن‌ها و بستن قراردادهای مهم سخت مشغول کارند. اگر شما کل ساختمان را چهل و هشت مجموعه حساب کنید که هر مجموعه چهار دفتر

و در هر دفتر دو نفر و نیم اهل دود باشند (طبق آمار: يك دودی معتاد به سیگار معمولی، يك دودی معتاد به سیگار برگ و يك نیمه دودی معتاد به پیپ)، متوجه خواهید شد که در این ساعت، به طور متوسط، چهارصد و هشتاد نفر در حال دود کردن انواع توتون هستند... ولی با این توضیحاتم حرفهای براندم را قطع کردم، و به نظرم می‌آید که شما وقت زیادی ندارید و نتیجتاً باید صحبت‌هایمان به جایی برسد.»

ورنر هویزر دنبالهٔ صحبت خودش را می‌گیرد (خیلی خلاصه شدهٔ اظهارات او): نه، آن طوری که مطلقاً ناآگاه، که فقط ظاهر قضایا را می‌بینند، تصور می‌کنند و مسلماً نویسنده نمی‌تواند از زمرهٔ آنها باشد، پای مسئلهٔ پولی در میان نیست. آنها به خاله لنی يك آپارتمان مجانی پیشنهاد کرده بودند، آره مجانی؛ آنها اعلام کرده بودند که حاضرند به لو... که آزادی او در همین روزها قطعی است... کمک کنند که با شرکت در کلاس شبانه دیپلم متوسطه‌اش را به دست بیاورد، بعد تحصیلات عالی را دنبال کند. تمام پیشنهادات تقدیمی، به بهانهٔ آنکه خاله لنی و پسرش از وضع خودشان ناراضی نیستند و در میان جاروکش‌ها و زباله‌جمع‌کن‌ها خیلی هم به آنها خوش می‌گذرد، رد می‌شوند؛ خاله لنی حاضر به برداشتن کمترین قدمی جهت تطبیق خود با محیط، تحت عنوان اینکه زندگی لو کس راحت ابدأ در او کششی ایجاد نمی‌کند، نیست؛ او به همان اجاق خوراک‌پزی قدیمی، به بخاریهای زغال‌سنگی و عاداتهای همیشگی‌اش پایبند است و نمی‌خواهد از آنها دست بردارد... نتیجتاً خیلی آسان می‌شود بی‌برد که چه کسی واقعاً مرتجع است. بنابراین مسئله بر سر قبول یا عدم قبول «پیشرفت» است... کلمه‌ای که او از دو جهت صلاحیت به‌کار بردن آن را دارد: هم از جهت يك مسیحی مؤمن بودن و هم از جهت حقوق‌دان و اقتصاددانی که تمام جریان‌های فکری دیگر را به دیدهٔ اغماض می‌نگرد و حاضر است با آنها کنار بیاید... «و کسی که پیشرفت می‌کند، خواه ناخواه، از بالای سر عده‌ای می‌گذرد و آنها را پشت سر می‌گذارد: محلی برای رمانتیک بودن باقی نمی‌ماند و ما نمی‌توانیم هم پیشرفت کنیم و هم «دست در دست هم قدم بزنیم» و مادرمان تا سرحد اشباع برایمان تصنیف بخواند. ما همیشه آن کاری را که دلمان می‌خواهد نمی‌توانیم انجام بدهیم؛ حتی متوجه هستید که ما نمی‌توانیم به میل خودمان در ساختمان متعلق به خودمان هر وقت که دلمان بخواد پنجرهٔ اطاقمان را باز کنیم... بدیهی است که امکان ندارد که دویست و یازده متر مربع

در ساختمان تازه‌ساز هویزر در اختیار خاله لنی گذاشته شود، که نتیجه‌اش از دست دادن دو هزار مارك اجاره است؛ و همین‌طور هم نمی‌شود تحمل کرد - که در صورت واگذارکردن چنین جایی به او - که او در آنجا اجاق زغالی و بخاری زغالی علم کند و پنجره «قابل باز در هر لحظه» در اختیار داشته باشد؛ نتیجتاً، خاله لنی ناگزیر است «پاره‌ای محدودیت‌های کوچک اجتماعی» را در خصوص مستأجرین درجه يك و درجه دو و عشاقش بپذیرد. «و، لعنت بر شیطان» (برای اولین بار، فقط برای چند لحظه، ورنه هویزر لعن تمهاجمی به خود می‌گیرد)، «من هم دلم می‌خواهد زندگی راحتی را که او دارد داشته باشم!» به این علت، و علل بسیاریگر، قبل از هرچیز به خاطر مصالح کلی و احترام به اصول، ماشین ظاهر آبی‌ترحم دستگاه قضایی باید به کار افتد.

در این لحظه، نویسنده بدش نمی‌آید که کوششی برای درک متقابل و تفاهم به عمل آورد. حتی حاضر است بپذیرد که مسئله کت، در برابر مسائل بیشماری که این دو مرد با آنها روبرو هستند و به خاطر آنها دائماً در معرض شکنجه و آزار روحی قرار دارند و حتی نمی‌توانند پنجره اطاق کارشان را باز کنند، تقریباً مسئله مهمی نیست؛ خلاصه، یعنی به آن حد که نویسنده در ابتدا می‌اندیشیده است مسئله مهمی نیست. به هر تقدیر، آن کسی که او را از برداشتن چنین قدمی منع می‌کند - که اگر آن را قدمی آشتی‌جویانه ننمایم، به خاطر آنکه دعوی بین نویسنده و این دو مرد به وجود نیامده بود، می‌توانیم آن را قدمی در راه درک و تفاهم بگوییم - ... کورت هویزر است. این اوست که به خاطر نتیجه‌گیری از بحث جلوی نویسنده را - مسلماً جنبه تهدیدآمیز ندارد، بیشتر به تقاضا شبیه است -، که کلاه و پالتو به دست به قصد رفتن به طرف در می‌رود، می‌گیرد.

نویسنده ناگزیر است که بسیاری از عقاید پیش‌ساخته خود را درباره کورت تغییر دهد. آیا او را، به خاطر اطلاعات محکم و دست‌اولی که در دست داشت، مخلوطی از شغال و کفتار، يك سودجوی خشن و بی‌گذشت فرض نمی‌کرد؟ در حقیقت اگر از نزدیک به کورت نگاه می‌کردید متوجه می‌شدید که او چشمان گیرایی دارد که از نظر شکل ظاهری، و نه از نظر نحوه نگاه، عیناً شبیه چشمان مادرش است. در چشمان آرام و گرد و میشمی او، که عیناً مانند چشمهای غزال است، نگاه سخت تمسخرآمیز لوت و خشونت همیشه نومیدش جای خود را به حالت

و نگاهی داده است که باید او آن را از پدرش ویلهلم یا تبار پدری اش، به استثناء پدر بزرگ اتو، به ارث برده باشد. اگر انسان به یاد بیاورد که زادگاه توارث افراد مختلفی که مستقیماً به لنی مربوط می‌شوند مثلث و رین-تولزم-لیسمیچ است، آن وقت ناگزیر است که درودش را نثار مزارع چمنداری کند که هر چند اشتباهاً فایزها را هم تحویل اجتماع داده است. بدون تردید کورت هوپزر مرد حساسی است، فقط باید به او فرصت داده شود تا، هر چند وقت تنگ باشد، حساسیتش را بروز دهد... او اصلاً ایایی ندارد که دستش را روی شانه نویسنده بگذارد، و با این حرکت نه می‌خواهد خودش را خیلی خصوصی نشان دهد و نه اینکه از بالا نگاه کند، بلکه می‌خواهد نوعی برادری را به نمایش بگذارد که مسلماً کسی از پذیرش آن امتناع نمی‌تواند بکند. با صدای سهریانی می‌گوید: «وَلْ كُنَيْد، لازم نیست که با این احساس از اینجا بروید که گویا يك مکانیسم اجتماعی وحشتناکی برای نابود کردن خاله لنی و هر چه که مربوط به بافت اجتماعی رو به زوال است، به نحو بی‌رحمانه‌ای، به کار افتاده است و حتی خود ما را هم در دنده‌های چرخ خود له خواهد کرد. مسلماً اگر ما به نحوی ناخودآگاه و بی‌تعمل به‌کاری دست بزنیم، چنین نتیجه‌ای ببار خواهد آورد. ولی مسئله تا آنجا خیلی فاصله دارد. ما با در نظر گرفتن جمیع جوانب و پس از مراجعه به وجدانمان دست به اقدام خواهیم زد. من فشاری را که صاحبان زمین‌ها و ساختمانهای مجاور روی ما اعمال می‌کنند انکار نمی‌کنم؛ همین‌طور هم انکار نمی‌کنم که پدر بزرگ ما دستخوش نوعی هیجان خشونت‌آمیز است، ولی ما باز هم قادر خواهیم بود که جلوی او را بگیریم و ذهن سایرین را ببندیم. برای جلوگیری از هرگونه برخوردی ما می‌توانیم، همان‌طور که ده سال است که این کار را می‌کنیم، کسری پرداخت خاله لنی را از جیب خودمان پرداخت کنیم. زیرا، با همه این حرفها، ما خیلی به او مدیونیم و دوستش داریم و کارهای عجیب و غریب او به‌جای آنکه برای ما ناخوش‌آیند باشد تا حدودی هم برایمان دلچسب است! به شما قول می‌دهم، و شما می‌توانید این قول را برایش تکرار کنید، به محض اینکه کار اخراج مستأجرین تمام شود ما، یعنی من و برادرم، بلافاصله به ضبط اشیاء و توقیف حساب او خاتمه خواهیم داد. ما از قبل آپارتمانی برای او در یکی از مجموعه‌های بزرگ خودمان آماده کرده‌ایم، که البته او در آنجا نمی‌تواند شش‌تا مستأجر داشته باشد. نه، این کار را محققاً نمی‌تواند بکند. ولی در آنجا به حد

کافی اطلاق برای او و پسرش و حتی معشوقش — که ما به هیچ وجه قصد نداریم که از او جدایش کنیم — در اختیارش خواهد بود. ولی مسئله بر سر چیز دیگری است، بر سر يك موضوع تعلیم و تربیتی، که من ابدأ از ابراز آن احساس شرمساری نمی‌کنم و معتقدم که در این مورد باید يك خشونت صمیمانه‌ای اعمال شود. چه‌کار کنیم، يك قدرت اجرایی خصوصی وجود ندارد و ناچار باید دست به دامان قدرت اجرایی عمومی زد. ولی همه چیز در کمال سرعت و بدون درد خواهد گذشت. اگر او جنجال بپا نکند — که احتمالش هم زیاد است — سر ظهر همه چیز به خیر و خوشی پایان خواهد یافت و او در آپارتمان جدیدی که برایش تهیه کرده‌ایم اقامت خواهد گزید. و همه مقدمات لازم فراهم شده است که او تمام اشیاء سابقی را که آن قدر به آنها دل بسته است دوباره خریداری کند. بیشتر از آنکه مسئله اثبات حرفمان و برقراری حق مالکیت‌مان مورد نظر باشد، جنبه تعلیم و تربیتی آن، تعلیم و تربیتی که با احساسات دوستانه عمیقی می‌خواهیم حاکمیتش را مستقر سازیم، برایمان مطرح است. شاید ارزش زیادی برای شناخت اجتماعی کسانی از قماش صاحبان اموال غیرمنقول قائل نباشید، ولی دلم می‌خواهد که به شما این مطلب را بگویم: مدت‌هاست که کشف کرده‌ایم که دقیقاً در ساختمانهای قدیمی نسبتاً ارزان قیمت این چنینی است که اولین نطفه‌های جریانی بسته می‌شود که آشکارا کم‌ر به قتل جامعه‌ای بسته است که اساس آن بر رانندمان استوار است. متوجه می‌شوید که حقوق بسیار بالایی پرداخت شده به کارگران خارجی از نظر اقتصادی در صورتی قابل توجیه است که قسمت اعظم آن با پرداخت کرایه‌خانه در داخل کشور مصرف شود. سه ترك هر کدام ماهیانه در حدود دو هزار مارك درمی‌آورند، و این غیر قابل قبول است که آنها فقط در حدود صد مارك آن را — با استفاده از حمام و آشپزخانه — خرج اجاره‌خانه بکنند. در حال حاضر کرایه ماهانه ۵ در ۱۰۰ هزینه آنها را تشکیل می‌دهد، در حالی که معمولاً این نسبت باید بین ۲۰ تا ۴۰ در ۱۰۰ باشد. هلزن‌ها برای دو اطاق مبله‌شان صد و چهل مارك می‌پردازند در حالی که درآمد ماهیانه آنها دو هزار و سیصد مارك است. در مورد پرتغالی‌ها هم قضیه به همین صورت است. بازار رقابت، به خاطر این نحوه پرداخت سال‌الاجاره، چنان زیر و رو می‌شود که اگر چندتا نمونه این طوری پیدا شود اساس جامعه دموکراتیک و لیبرال ما درهم فرو خواهد ریخت و دیگر نه حاکمیتی باقی خواهد ماند و نه دولتی! این امر تجاوزی است به حریم قانونی و

انسانی برابری شانس‌ها، متوجه می‌شوید. اضافه کنیم که این جریان ضدحاکمیت اقتصادی، علیه حاکمیت اخلاقی هم علم طغیان برمی‌افزاید. چنین وضعی که فعلاً در آپارتمان خائنه لنی حاکم است مردم را برای زندگی دسته‌جمعی - اگر نگوییم کمونیستی - تشویق می‌کند: تصویری ویرانگر، نه به خاطر نفس آن، بلکه به خاطر آنکه چنین جامعه‌ای فقط در خواب و خیال ممکن است تحقق پیدا کند. چنین وضعی مشوق نوعی زندگی مشترک می‌شود که اخلاق را به بازیچه می‌گیرد و فردیت و احترام به زندگی فردی را چیز مضحکی جلوه می‌دهد. من هنوز می‌توانم به جنبه‌های دیگر آن اشاره کنم که هر یک در حد خود بسیار گویایند. به طور خلاصه، عمل ما را یک اقدام شخصی علیه خائنه لنی تصور نکنید، زیرا عمل ما نه ناشی از نفرت است و نه ناشی از انتقام‌جویی، بلکه برعکس به خاطر همدردی است و برای آنکه هیچ‌چیز را از شما مخفی نکرده باشم، نوعی حسرت برای این آنارشسیسم بی‌ضرری که در گذشته خود ما هم از آن لذت بردیم و، اعتراف می‌کنم، مختصری هم حسادت. ولی، متوجه هستید، گره کار در این نوع زندگی دسته‌جمعی است - قضاوتی که بر پایه تجزیه و تحلیل اتحادیه ما قرار دارد - که مرکز... بله، صریحاً حرفمان را بزنیم، مرکز نوعی «زندگی اشتراکی است» که زندگی در خواب و خیال و بهشتی‌وار را تشویق می‌کند... از حوصله‌تان در شنیدن حرفهایم تشکر می‌کنم، و اگر در زمینه پیدا کردن محل سکونت دچار اشکال شدید، بدانید که، بدون هیچگونه قید و شرطی که به وضعیت حاضر مربوط باشد و فقط به خاطر ارادت به شما، کاملاً در اختیارتان هستیم.»

در آپارتمان شیر تنشتاین اوضاع به کیفیتی است که در اسملنی سن پترزبورگ در اکتبر ۱۹۱۷ جریان داشت: اجلاس کمیته‌های مختلف، در اطاق‌های مختلف، خانم ملت‌هنه، لوت‌هویزر و دکتر شلسدورف «کمیته اقتصادی» را تشکیل می‌دهند که کارشان تخمین میزان بدهکاری لنی، بررسی صورتجلس ضبط و نحوه به اجرا گذاشتن دستور تخلیه و غیره است. هلزن‌ها، تبعه ترکیه محمد و پرتغالی پینتو یک بسته کاغذ پیدا می‌کنند که لنی ظاهراً سعی کرده بود، بدون آنکه آنها را باز کند، در کشوی میز چراغ خواب جایشان بدهد و چون به علت پر بودن کشو موفق به این کار نمی‌شود به زور آنها را در طبقه زیرین آن می‌گذارد. پلزرهم جزو این کمیته اقتصادی است ولی به عنوان، اگر بشود گفت، نوعی رئیس ستاد و هماهنگ کننده، شیر تنشتاین، هانس هلزن، گروندچ و بوگاکف - که لوت با تاکسی به دنبالش رفته بود و او را آورده بود - «کمیته اقدامات اجتماعی» را تشکیل می‌دهند. ماریا وان‌دورن که مسئولیت تهیه غذا برای شرکت کنندگان در کنگره به عهده اوست و قتش صرف درست کردن تکه‌های کوچک نان که بر روی آنها کره و سرپا مالیده است، سالاد الویه، تخم مرغ پخته و چای می‌شود؛ و مثل همه افراد ناآشنا به مساور خیال می‌کند که چای در خود آن درست می‌شود و به همین جهت بوگاکف ناگزیر او را به طرز کار ایسن ظرف عظیم الجثه جوشان آشنا می‌کند؛ شیر تنشتاین مدعی است که از طرف شخص ناشناسی این مساور همراه یک یادداشت کوچک به او هدیه شده است؛ یادداشت کوچک ماشین شده بود و این جمله روی آن نوشته شده بود: «به خاطر هزاران هزار بار اجرای لی‌لی‌مارلن، یکی از هواداران شما.» مثل تمام زندهای نسل خودش، ماریا وان‌دورن سررشته زیادی از چای درست کردن ندارد، و تقریباً

می‌بایستی یا خشونت او را مجبور کرد تا چهار برابر آنچه در قوری جای ریخته بود چای بریزد. از اینکه بگذریم او واقعا نشان می‌دهد که قابل ستایش است: همین که مختصری در تهیه غذا جلو می‌افتد و تا حدودی دست و پالش یاز می‌شود فوراً کت نویسنده را می‌قاپد و، پس از جستجوی بی‌نتیجه بسیار، سرانجام به کمک لوت يك جعبه نخ و سوزن در یکی از کمد های شیر تنش‌تاین پیدا می‌کند و فوراً دست به کار می‌شود تا مرجمی به زخم دردناک نویسنده - چه از نظر درونی و چه از نظر بیرونی - بگذارد؛ بدون عینک، بسا مهارتی غیرقابل توصیف و با وجود نداشتن کوچکترین گواهینامه رفوگری، انصافاً طوری از عهده کار برمی‌آید که انسان بدون تأمل می‌تواند بگوید کاری واقعا هنرمندانه در این زمینه انجام می‌دهد. نویسنده وارد حمام شیر تنش‌تاین می‌شود که وسعت آن، بزرگی وان آن و انواع و اقسام شامپو و صابونی که در آن قطار شده است از هر جهت او را دچار شادی و حیرت می‌کند. نویسنده قبل از اینکه بتواند خودش را جمع و جور کند لوت دریدگی پیراهنش را کشف می‌کند و آن را از تن او درمی‌آورد و دکتر شیر تنش‌تاین هم یکی از پیراهن‌های متعدد خودش را به او قرض می‌دهد که هر چند از نظر دور کردن و دور سینه اندازه اش نیست ولی با این همه در آن احساس راحتی می‌کند. از هر دریچه‌ای که به آپارتمان شیر تنش‌تاین نگاه کنید، برجسب ایده‌آل حقیقتاً درخور آن است: ساختمان قدیمی سه اطاقه مشرف به حیاط که یکی از اطاق‌ها کار کتابخانه را انجام می‌دهد و در آن قفسه‌های کتاب، يك پیانوی بزرگ و يك میز تحریر وجود دارد، در دومی که انسان کاملاً می‌تواند بگوید که به وسعت دریاست (با اینکه با متر معمولی اندازه‌گیری نمی‌شود بلکه با گام اندازه‌گیری می‌شود: شش در هفت) تختخواب شیر تنش‌تاین، يك کمد و کلاسورهایی که در همه جا پخش و پلا شده است و در همه آنها مقالاتی است که شیر تنش‌تاین درباره موسیقی نوشته است؛ سومین قسمت؛ بدون آنکه خیلی بزرگ باشد، آشپزخانه است که به حد کافی جا دار است؛ و بالاخره حمام، که در مقام مقایسه با حمام‌های مدرن امروزی، نه تنها لوکس است بلکه مجلل است. از پنجره‌های باز باز، درختان هشتاد و نود ساله حیاط و دیوار پوشیده از پیچک کاملاً در مرعی و منظر قرار دارد. در حالی که نویسنده لذت حمام را مزه مزه می‌کند، صدای هیس هیس شیر تنش‌تاین سکوت را بر همه جا مستولی می‌سازد. آنچه نویسنده می‌شنود، موقتا، توجه‌اش را از کلماتین متعرف می‌کند، یا بهتر گفته

شود، توجهش را عمیقاً و به طرز دردناکی به او معطوف می‌گرداند. يك واقعه جادویی در شرف تکوین است: زنی دارد آواز می‌خواند... که کسی جز لنی نمی‌تواند باشد. آن کسی که پری جوان و زیبایی لیلوا نتوانسته است کوچکترین احساس خیال‌پروری را در او بسازد. بهترین است. از سطوری که در زیر می‌آید نخوانده بگذرد، اما آن کسی که این پری در او سبب ایجاد احساس خیال‌پروری خلاق شده است باید بداند که آن پری هم بهتر از این نمی‌توانسته است بخواند. صدا صدای يك دختر جوان است، صدای يك زن است، که درست طنین آهنگ يك آلت موسیقی را دارد. از پنجره باز اطاقش لنی چه آوازی را چون جویبار به حیاط شیرتشتاین سرازیر می‌کند؟

من برای خودم مانتویی درست کرده بودم.

قلاب دوزی شده

از بالا تا پائین

افسانه‌های قدیمی را .

دیوانه‌ها آن را از من دزدیدند

و در جلو چشم همگان آن را پوشیدند

گویی که خود آنها

آن را قلاب دوزی کرده بودند

آری، آنها آن را به تن کرده‌اند

خیلی شجاعت می‌خواهد

برهنه تن به همه جا رفتن.

از نقطه نظر حیات، اثر این صدایی که طنین زیبایی آن حیاط را پر می‌کند، همچنان که احتمالاً چهل سال تمام - بدون آنکه کسی به آن گوش کند یا آن را بشنود - پر کرده است، آری اثر این صدا به نحوی است که نویسنده به سختی می‌تواند جلوی اشك خود را بگیرد - چرا بایستی همیشه جلوی ریزش آن را بگیرد؟ - و آن را آزاد می‌گذارد تا هر قدر که دلش می‌خواهد فرو بریزد. آری، نویسنده، به دامن گریه‌ای می‌افتد، که از خوشبختی تهی نیست. و چون حتی در این حالت هم برایش مشکل است که اشتغال ذهنی ادبی خود را از یاد ببرد، ناگهان نسبت به لیستی که بنا به گفته سایرین از کتابهای لنی داده است دچار شك و تردید

جدی می‌شود. آیا همه جا را گشته بودند، دقیقاً همه کمدها و همه کشرها را واریسی کرده بودند؟ آیا امکان نداشت که بعضی از کتابهای مربوط به جوانی خانم گوریتن یا از زیر دستشان در رفته باشد یا نخواست باشند نام نویسنده آن را از ترس اینکه غلط تلفظ کنند بپزند؟ بدون تردید در کتابخانه لنی کتابهای نادری مربوط به جوانی مادرش - در حوالی ۱۹۱۶ یا کمی نزدیکتر ۱۹۱۷ - وجود داشت که ذکر می‌آید از آنها در صورت نشده بود. در حالی که کمیته اقتصادی هنوز موفق نشده است که چگونگی قضایا را در زمینه مالی روشن کند، کمیته اقدامات اجتماعی موفق می‌شود دریابد که جریان اخراج لنی از خانه اش در ساعت هفت و نیم صبح روز بعد به مرحله عمل در خواهد آمد، در صورتی که دفاتر مراجعی که می‌شود تقاضای توقیف یا تعلیق عملیات اجرایی را از آنها خواست خیلی دیرتر باز خواهد شد؛ به علاوه، عملاً غیرممکن است - تمام قضاتی که شیرتشتاین به آنها تلفن می‌کند در این زمینه اتفاق نظر دارند - که در شب از هیچ يك از این مراجع تقاضای توقیف عملیات اجرایی را خواستار شد. بنابراین مسئله‌ای مطرح می‌شود که لاینحل است: چکار باید کرد که تخلیه اجباری تا ساعت ۹ صبح به تأخیر بیفتد؟ پلزر تمام امکان تجربی و عقلی خود را چه از جهت ارتباط با اشخاص و چه از نظر آشنایی به فوت و فن اداری و قضایی در کفه ترازو می‌گذارد و با اشخاص متعددی تماس می‌گیرد: با کمیسرها، با مأمورین اجرا، با اعضاء سابق کمیته خیمه شب بازی‌شان به نام «دسته کوچک گل بنفشه»؛ و علاوه بر این چون او جزو پاهای ثابت دسته مردانه آواز جوانان کلیسا هم بوده است - مطلبی که تا آن روز کسی از آن اطلاعی ندارد - که «مردان قانون مثل سور و ملخ در آن وول می‌خورند»... به آنها هم تلفن می‌کند؛ افسوس، به این نتیجه می‌رسد که از لحاظ قانونی توقیف عملیات اجرایی امکان ندارد. ناگزیر به فردی به نام ژوپ تلفن می‌کند و به او خرابی موتور ماشین وسیله تخلیه و اخراج را پیشنهاد می‌کند... «اصلاً در فکر هزینه‌ای که این کار برمی‌دارد نباش... ولی ژوپ مذکور، دقیقاً همان کسی که باید عملیات اجرایی به وسیله او صورت گیرد، به قلاب تک نمی‌زند؛ پلزر به تلخی می‌گوید: «مثل همیشه به من اعتماد ندارد، و تصور نمی‌کنند که انجام يك کار انسانی بدون در نظر گرفتن نفع شخصی از ناحیه من امکان داشته باشد.» ولی به محض آنکه عبارت خرابی موتور ادا می‌شود فکری نبوغ‌آمیز به کله بوگاکف راه می‌یابد. آیا لو راننده ماشین زیاله جمع کنی نبود، آیا تبعه ترکیه

کاماتونج و پینتوی پرتغالی هم رانندگان کامیون حمل زباله نیستند، و
 آیا رانندگان کامیون‌های زباله جمع‌کنی نسبت به دوست زندانی‌شان و
 مادرش احساس همبستگی نمی‌کنند؟ پینتو، که به نظر می‌رسید که چون
 در هیچ‌یک از دو کمیته به وجودش احتیاج نداشتند، مشغول پوست‌کندن
 سیب‌زمینی است و تونج هم که متصدی خاموش‌نشدن سماور و مأمور
 توزیع فنجانهای چای بین اعضاء کنگره است، هر دو نفرشان - با همان
 قیافه ساده و بی‌غل و غش دهاتی‌شان - سؤال می‌کنند که همبستگی به
 چه درد می‌خورد اگر عملاً کاری صورت نگیرد. آیا فقط با عبارت پردازی
 - لحنی که آزرده‌گی و عصبانیت از آن هویدا است - بورژوازی باید اقدام
 شود (انها عبارت را طور دیگری ادا می‌کنند: «حرف، همه‌اش حرف، فقط
 حرف تنها کاری که بورژواها می‌کنند») در حالی که ده انسان که سه‌تاشان
 هم بچه‌اند در خطر اخراج از جا و مکان‌شان قرار دارند؟ بوگاکف به شدت
 سرش را تکان می‌دهد و با حرکت بسیار سخت و حتی دردناک بازو همه
 را وادار به سکوت می‌کند و توضیح می‌دهد که در وقتی که در مینسک
 شاگرد مدرسه بوده است ناظر بوده است که چطور جلوی قوای ارتجاعی
 را گرفتند و به آنها اجازه ندادند تا زندانیان را با خودشان ببرند؛
 نیمساعت قبل از حرکت، آژیرهای آتش‌نشانی را به صدا درآوردند،
 و بدیسی است که پشت فرمان ماشین‌های آتش‌نشانی رفقای مطمئنی نشسته
 بودند؛ تمام ماشین‌ها به طرف مدرسه‌ای که زندانیان در آنجا نگهداری
 می‌شدند به راه می‌افتند و وقتی به آنجا می‌رسند ادای عقب و جلو کردن
 را درمی‌آورند - که یعنی اشتباهی شده است و آتشی درکار نبوده است -
 به نحوی که چنان راه بندانی می‌شود که حتی از پیاده‌روها هم عبور
 غیر ممکن می‌شود. فرصتی که بدین ترتیب ایجاد می‌شود، به رفقای دیگر
 امکان می‌دهد تا زندانیان را از در عقب فراری دهند - همه آنها افسران
 و سربازانی بودند که برای شمشیر نکشیدن به روی مردم یا از ارتش
 فرار کرده بودند یا نافرمانی کرده بودند و نتیجتاً همگی در خطر اعدام
 قرار داشتند. چون تونج، شیر تنش‌تاین و شلسدورف (که از کمیته -
 اقتصادی که در اطاق مجاور تشکیل می‌شد آمده بودند) هنوز دقیقاً متوجه
 منظور بوگاکف نمی‌شوند، بوگاکف صریحاً نقشه‌اش را برای آنها یک‌بار
 دیگر توضیح می‌دهد: «ماشین‌های زباله جمع‌کنی وسائل نقلیه بسیار
 سنگینی هستند که ابتدا به درد عبور از خیابانهای شهر را نمی‌خورند؛ و
 تقریباً عبورشان از هر جایی که باشه طبیعتاً راه بندان ایجاد می‌شود. اگر

دو - خیلی بهتر که سه تا باشد - اتومبیل زباله جمع‌کنی در سر چهار راه
 با هم برخورد کنند، چنان راه بندانی ایجاد خواهد شد که پنج ساعت تمام
 برای باز شدن آن وقت لازم خواهد بود و ژوپ سابق‌الذکر حتی موفق
 نخواهد شد تا پانصد متری ساختمان با کامیون مخصوص حمل اثاثیه‌اش
 جلو برود؛ برای آنکه از طریق دیگر خودش را به آنجا برساند باید از دو
 خیابان عبور ممنوع بگذرد، که آن طوری که من آلمانیها را می‌شناسم تا
 اجازه لازم از مقامات مسئول کسب نکند به این کار مبادرت نخواهد کرد؛
 تا او این اجازه را کسب کند ما زودتر از او اجازه توقیف عملیات اجرایی
 را به دست خواهیم آورد. ولی اگر به علت فوریتی که کارش دارد موفق
 شود خیلی زودتر از آنچه می‌شود پیش‌بینی کرد اجازه مورد اشاره را کسب
 کند، در این صورت باید دو کامیون حمل زباله در انتهای این دو خیابان
 - حسب مورد - باهم برخورد کنند. «شیر تنشتاین اشاره می‌کند که شرکت
 راننده‌های خارجی در این کار برایشان خیلی گران تمام خواهد شد و ممکن
 است موجب اخراجشان از آلمان بشود، به همین جهت بهتر است از
 راننده‌های مطمئن آلمانی استفاده شود. درحالی‌که سالازار برای جستجوی
 راننده‌های کامیون حمل زباله که آلمانی باشند می‌رود، بوگاکف به کمک
 هلزن نقشه محله و تمام خیابانهای یک طرفه را در روی کاغذی ترمیم
 می‌کند. از نتیجه این ترمیم و بررسی چنین برمی‌آید که برخورد دو کامیون
 سبب خواهد شد که چنان راه بندان وحشتناکی به وجود آید که
 ژوپ نومیدانه پنج ساعت تمام در یک کیلومتری ساختمان لنی گیر کند.
 هلزن، که با عنوان کارمند و متخصص شرکت راه و ساختمان، به حد کافی
 در جریان عبور و مرور است و از ظرفیت هر یک از کامیون‌های مخصوص
 حمل زباله کاملاً آگاه است به این نتیجه می‌رسد که برخورد یک کامیون
 حمل زباله به تیر چراغ یا درخت هم کفایت می‌کند ولی البته برخورد دوتا
 مطمئن‌تر است. «با پلیس راهنمایی و همه خیمه شب بازی پی‌آمد آن در
 حدود چهار الی پنج ساعت طول می‌کشد که راه بندان از بین برود.»
 شیر تنشتاین به حدی به هیجان می‌آید که بوگاکف را به خاطر پیشنهاد
 نوع آمیزش در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و به او می‌گوید که بسیار
 خوشحال خواهد شد اگر بتواند یکی از آرزوهای او را برآورده کند.
 بوگاکف در جواب می‌گوید که بهترین و شاید آخرین - زیرا واقعا خیلی
 اوضاعش خراب است - آرزویش این است که یکبار دیگر لی لی سارلن را
 بشنود. چون او اولین باری بود که شیر تنشتاین را می‌دید پرواضح بود

که در پیشنهاد او هیچ‌گونه بدجنسی نهفته نیست، بلکه تقاضایش به نوعی ساده دلی مربوط می‌شود که مختص خلق روس است. شیر تنشتاین کمی رنگ می‌بازد، ولی ثابت می‌کند که یک جنتمن واقعی است؛ به طرف پیانو می‌رود و برای اولین بار شاید بعد از پانزده سال شروع به نواختن لیلی‌مارلن می‌کند. اجرایی کاملاً درست و طبق قاعده. غیر از بوگاکف که اشک در چشمهایش حلقه می‌زند، تونچ، پلزر و گروندچ هم خیلی از آن لذت می‌برند و در آسمانها سیر می‌کنند. در حالی که لوت و مادام هلت‌هنه زیرگوشی چین‌هایی به هم می‌گویند، ماریاوان‌دورن ضمن خارج شدن از آشپزخانه نمی‌تواند جلوی خنده تمسخرآمیزش را بگیرد.

بالاخره تونچ، کسی هم از آسمان به زمین می‌آید و اعلام می‌کند که کاملاً آمادگی ایجاد تصادف را درخود می‌بیند. به خاطر خشنودی خاطر شهرداری، در تمام هشت سال خدمت کارنامه خدمتی‌اش پاک بوده است و هیچ‌گونه تصادفی در آن ثبت نشده است. چون تصادفی نداشته است؛ بنابراین کاملاً حق دارد که یکبار هم تصادف بکند ولی برای این‌کار باید مسیر معمولی‌اش را تغییر دهد و یا، به عبارت بهتر، مسیرش را با مسیر یکی از همکارانش عوض کند که البته کار مشکلی است ولی نشدنی نیست. در این مدت کمیته اقتصادی هم کارش را تمام می‌کند و همه چیز را روشن می‌سازد. مادام هلت‌هنه به‌عنوان سخنگوی کمیته اعلام می‌دارد: «ما خودمان را گول نمی‌زنیم، نتیجه به دست آمده چندان درخشان نیست. هویزها چنگاگشان را روی همه چیز گذاشتند، حتی طلب‌های اشخاص یا شرکت‌های دیگر را مثل شرکت گاز یا سازمان آب را هم خریداری کرده‌اند. کل مبلغ بدهکاری - خوب توجه فرمائید - شش هزار و هفتاد و هشت مارک و سی فنیک است! این کسر بودجه مدیون زندانی شدن او است و من این طور نتیجه می‌گیرم که لنی کاملاً می‌تواند موازنه‌ای بین دخل و خرجش ایجاد کند؛ به همین خاطر پیشنهاد می‌کنم که این مبلغ نه به‌عنوان پولی که دور ریخته می‌شود، بلکه به عنوان یک قرض ساده و معمولی در اختیار او گذاشته شود.» خانم هلت‌هنه دسته چکش را روی میز می‌گذارد و یک برگ چک از آن جدا می‌کند و می‌گوید: «این هم هزار و دوویست مارک، در حال حاضر من بیشتر نمی‌توانم بپردازم چون تازگی در سر گلهای ایتالیایی ساقه دراز خودم را به روز سیاه‌نشانده‌ام... پلزر شما می‌فهمید که این کار یعنی چه!» پلزر، قبل از اینکه او هم دسته چکش را در بیاورد، مختصری حالت شماتت آمیز می‌گیرد: «اگر لنی خانه‌اش را

به من فروخته بود هرگز دچار چنین مشکلاتی نمی‌شد. من هم هزار و پانصد مارك می‌پردازم. ولی... (چشمکی به لوت) امیدوارم که این جور نباشد که تنها هر وقت که احتیاج به پول پیدا شد از نگاه کردن من به صورت آدم مطرود خودداری شود. لوت، بدون آنکه جوابی به اشاره پلزر بدهد، اعلام می‌دارد که متأسفانه در شرایط چنان بدی زندگی می‌کنند که نمی‌توانند کوچکترین کمکی بکنند. شیر تنشستاین اظهار می‌دارد - که در صحت آن ابدأ تردیدی نمی‌شود کرد - که با تمام علاقه‌ای که به این کار دارد در بهترین حالت بیش از صد مارك نمی‌تواند بپردازد. هلزن و شلسدورف به ترتیب سیصد و پانصد مارك می‌پردازند؛ و هلزن اعلام می‌کند که حاضر است با بالا بردن اجاره مبلغی هم از آن طریق کمک کند. دکتر شلسدورف، در حالی که تا بناگوش سرخ شده است، اعلام می‌دارد که به عنوان مسئول شوربختی خانم فایزر این اوست که باید همه مبلغ را بپردازد. ولی به علت يك نقطه ضعفی که روز بروز بودجه‌اش را بیشتر تحلیل می‌برد، یعنی نقطه ضعف جمع‌آوری نسخ خطی نوشته‌های نویسدگان روس (اخیراً موفق شده بود که نامه‌هایی از تولستوی را که خیلی برایشان ارزش قائل بود به چنگ آورد)، حتی ناگزیر است که روز بعد به محض باز شدن باجه بانک، برود و به خاطر همین نامه‌ها مبلغ کمی مساعده بگیرد، حتی قبل از آنکه اقدامات اساسی را - به کمک روابطی که با اشخاص با نفوذ دارد - در جهت توقیف عملیات اجرایی شروع کند: با پرداخت کل بدهکاری دست مقامات قانونی در توقیف عملیات اجرایی کاملاً باز خواهد بود. در صورت اقتضا؛ او می‌تواند نصف مبلغ را حالا بپردازد و نصف دیگر را تا ظهر فردا. به هر تقدیر او کارمند شناخته شده‌ای است و همه از درستی اعمال او مطلع هستند؛ و اضافه می‌کند که آیا در پایان جنگ چندین بار شخصاً جبران خسارات وارده را به آقای گرویتن پیشنهاد نکرده بود که مورد قبول واقع نشده بود. حالا موقعیتی دست داده است که او می‌تواند اگر امکان داشته باشد گناهان گذشته‌اش را بشوید و پاک کند، گناهایی که او در موقع ارتکاب آن به وسعت خسران سیاسی‌اش ابدأ نیندیشیده بود... این کلمات حقیقت واقعه را بیان نمی‌کند، می‌بایستی در آنجا حاضر بود و قیافه دکتر شلسدورف را از نزدیک ناظر بود! نمونه تمام عیار يك دانشمند پاک‌باخته، که کم و بیش انسان را به یاد شوپنهاور می‌اندازد... و بدون تردید، با صدایی که بغض در گلو آن را خفه کرده است! «ولی، خانم‌ها و آقایان، بدانید که من برای اقداماتم حداقل به دو ساعت وقت

نیاز دارم. بدون آنکه جریان کامیون‌های حمل زیاله‌را تأییدکنم، مع الوصف آن را با توجه به وضعیتی که ما با آن روبرو هستیم نوعی دفاع مشروع می‌دانم و قبول می‌کنم و با وجود سوگندی که در هنگام ورود به خدمات دولتی خورده‌ام سکوت را حفظ خواهم کرد. خواهش می‌کنم قبول بفرمایید که من هم دوستان بانقوذی دارم. نزدیک به سی سال خدمت بی‌عیب و نقص، خدمتی که شاید متناسب با ذوقم نبوده ولی مسلماً متناسب با استعدادم بوده است، برایم دوستان صمیمی متعددی به وجود آورده است که بسیاری از آنها فعلاً مقامات مهمی را اشغال کرده‌اند و با کمال میل اقدامی خواهند کرد که به طور قطع عملیات اجرایی توقیف شود. من فقط به کمی زمان نیاز دارم.»

به شلسدورف قول مهلت لازم داده می‌شود. شیرتشتاین که کاملاً خودش را آمادهٔ صحبت کرده است با یک هیس! هیس! بسیار آمرانه جلوی حرف زدن خودش را می‌گیرد و دیگران را به سکوت وامی‌دارد... لنی دوباره خواندن را از سر گرفته است.

مثل شکم تو که به طرز زیبایی گرد است.

انگورهای رسیدهٔ طلایی، در کمرکش تپه

در آن دورها آینهٔ موداب می‌درخشد

صفیر داس در مزارع به گوش می‌رسد.

تفسیر پلزر، بعد از سکوتی تقریباً رسمی که فقط خنده‌های تمسخرآمیز لوت آن را مختل می‌سازد: «پس واقعیت دارد که او از آن مرد آبهستن است.» مطلبی که ثابت می‌کند که حتی شعر در سرحد کمال هم می‌تواند پیامی را بازگو کند که برای تودهٔ مردم قابل فهم باشد.

فقط در این مرحله است که نویسنده از حالت بی‌طرفی‌اش خارج می‌شود: قبل از ترک جلسه سهم مختصر خود را از بابت کمک به لنی می‌پردازد.

در ساعت ده و نیم صبح فردا، شلسدورف به نویسنده اطلاع می‌دهد که دستور توقیف عملیات اجرایی را گرفته است. و فردا عنوان یکی از روزنامه‌های محلی چنین است: «آیا باید همیشه این نوع کارها از خارجی‌ها سر بزنند؟» گزارش واقعه به شرح زیر است: «خرابکاری، تصادف، تکرار وقایع اتفاقیه راجع به زیاله، یا چیز دیگر...؟ ما چرا از این قرار است که یک کامیون مخصوص حمل زیاله که رانندهٔ آن یک پرتغالی است، در

ساعت هفت صبح امروز، در حالی که می‌بایستی کارش را در خیابان
 بروکتر انجام دهد، معلوم نیست که در تقاطع خیابان اولدنبرگ با
 بیستسرات چکار دارد، زیرا در آنجا، یعنی سه کیلومتر دورتر از محل کارش
 به طرف غرب، با کامیون حمل زباله‌ای که راننده آن يك ترك است
 تصادف می‌کند، که این راننده ترك هم محل خدمتش در این ساعت در
 خیابان كركمان بوده است، یعنی پنج کیلومتر آن طرف‌تر به طرف شرق.
 و چه می‌گذرد که کامیون حمل زباله دیگری که راننده‌اش يك آلمانی است
 بدون آنکه ابدأ اهمیتی به تابلوی عبور ممنوع بدهد، از طرف دیگر وارد
 خیابان بیستسرات می‌شود و با يك تیر چراغ‌برق برخورد می‌کند؟ بعضی
 محافل اقتصادی که شهرتشان نیازی به هیچگونه تأیید و تفسیری ندارد و
 واقعاً خدماتشان نسبت به شهرمان غیرقابل انکار است به روزنامه ما
 خبر دادند که این تصادف ساختگی و برای رسیدن به مقصودی بوده است.
 آیا عجیب و غریب نیست که راننده ترك و راننده پرتغالی کامیون حمل
 زباله هر دو ساکن خانه بدنامی در خیابان بیستسرات هستند که می‌بایستی
 دیروز صبح بنا به دستور مقامات مربوطه و با همکاری پلیس مبارزه با
 اعمال خلاف اخلاق و عفت تخلیه شود. با يك «قرض» که مبلغ آن بسیار
 زیاد است، «حامیان» خانمی که مشهور است که لطف خود را از آنها دریغ
 نمی‌دارد، جلوی تخلیه خانه را می‌گیرند؛ و به همین جهت برای صدور
 توقیف عملیات اجرایی چنان راه‌بندانی (به عکس مراجعه شود) ایجاد
 می‌کنند که تشریح آن واقعاً آسان نیست. شاید بهتر باشد که درباره دو
 راننده کامیونی که چنین راه‌بندانی را ایجاد کرده‌اند تحقیق و بررسی
 لازم به عمل آید، علی‌الخصوص که سقارتخانه‌های کشورشان هم آنها را
 از نظر سیاسی آدمهای مشکوکی معرفی می‌کنند. آیا همین اواخر کشف
 نشده است که تعدادی از خارجی‌ها در کشورمان به شغل شریف قوادی
 اشتغال دارند؟ به صورت يك بندبرگردان، ما باز هم عنوان مقاله‌مان را
 تکرار می‌کنیم: «آیا باید همیشه این نوع کارها از خارجی‌ها سربرند؟»
 تحقیقات در خصوص این جریان شرم‌آور ادامه دارد. حدس زده می‌شود
 که فرد ناشناسی تحت عنوان اگزستانسیالیست بودن - بهانه‌ای که در
 بی‌پایه بودن آن تردیدی نمی‌توان کرد - کارگردان همه این ماجراست؛
 به این شخص مشکوک يك رشته اطلاعاتی داده شده است که تماماً از جهت
 حسن‌نیت بوده است. در اولین برآورد از خسارت وارده به این نتیجه
 رسیده‌اند که میزان آن در حدود شش هزار مارك است. در حالی که مقدار

کاری که این راه‌بندان مانع انجام آن شده است غیر قابل تخمین است.»

نویسنده فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد، و این امر نه به خاطر ترس است بلکه به خاطر هوای دل... و نه به طرف زم بلکه به طرف فرانکفورت تا از آنجا سوار قطاری که به وورتسبورگ می‌رود بشود. کلماتین را به خاطر آنکه دربارهٔ ماجرای راشل گینزبرگ خیلی دهان‌لغی کرده بود، به عنوان مجازات، به آنجا می‌فرستند. و در آنجا، پس از کمی تفکر، تصمیم می‌گیرد که از لباس راهبگی بیرون بیاید و موهای زیبایی سربین رنگش را در معرض دید همگان بگذارد.

شاید لازم باشد که در اینجا به یک مسئلهٔ کاملاً عادی و مبتذل اشاره شود: نویسنده، علیرغم کوشش‌هایی که - مثل همان طبیعی که از گذرگاه‌های پیچ در پیچ با «یک ماشین زمینی و یک اسب غیر زمینی»^۲ عبور می‌کند - برای کشف حقیقت به خرج می‌دهد یک انسان است که نمی‌تواند تحت تأثیر احساساتی که پاره‌ای از آثار ادبی القاء می‌کند قرار نگیرد: «با افی به ساحل بالتیک»^۳ برود؛ بدون تأسف باید اعتراف کند که نه «افی» دارد و نه می‌تواند به ساحل «بالتیک» برود، ناچار با کلماتین به - مثلاً بگوئیم - وایتز هوخمایم می‌رود تا در آنجا با او از مسائل هستی صحبت بدارد. او نمی‌تواند کلماتین را «مال‌خود» بداند چون کلماتین از ازدواج با او سر بازمی‌زند. ظاهر اکلماتین از یک عقده رنج می‌برد: هیجده سال، یا تقریباً در همین حدود، ردای راهبگی در تن داشتن او را از حمل هرگونه ردای دیگری بیزار کرده است و، به همین جهت، پیشنهادی که ظاهراً باید آن را در مقولهٔ شرافتمندانه جا داد به چشم او غیر شرافتمندانه می‌آید. از این که بگذریم، مژه‌های او درازتر و نرم‌تر از آن هستند که در زم به نظر آمده بودند. کلماتین که برای سالهای متمادی عادت کرده بود که سپیده زده از رختخواب خارج شود، حالا صبح تا دیروقت در رختخواب ماندن، صبحانه در رختخواب خوردن، گردش، خواب نیم‌روزی را مزمزه می‌کند و نطقی طولانی (که می‌شود آن را به تفکرات تنهایی یا باخود حرف زدن تعبیر کرد)، در مورد اینکه چرا همراه نویسنده از من

۲- جمله از کتاب «طیب دهکده» اثر کافکا نقل شده است.

۳- جمله از کتاب افی‌نریست اثر شودور فونتن گرفته شده است.

عبور نمی‌کند و به طرف شمال نمی‌تواند برود، ایراد می‌کند. او با نویسنده از زندگی قبل از آشنایی با او حرف نمی‌زند. «فرض کنیم که من بیوه یا مطلقه هستم، که دلم نمی‌خواهد از زندگی زناشویی قبلی‌ام حرفی بزنم.» چهل و یکساله است و نام واقعی‌اش کارولا است ولی حرفی ندارد که همچنان او را کلماتین صدا بزنند. اگر خیلی از نزدیک به زندگی او نگاه شود این نتیجه به دست می‌آید که تا امروز او به صورت یک بچه عزیزدردانه زندگی کرده است: هرگز با کوچکترین غم کمبود غذا، لباس، مسکن یا کتاب روبرو نبوده است... و ترس فعلی او از زندگی هم به همین خاطر است؛ قیمت یک عصرانه در شویتزینگن یا نیمفنبورگ او را دچار وحشت می‌سازد و یا دیدن تنهای یک کیف پول او را به لرزش درمی‌آورد. حتی یک تلفن ساده ولی ضروری نویسنده به — همانطور که کلماتین عادت دارد آن را این‌طور بنامد — **ماوراء من** او را از کوره در می‌برد زیرا او هرچه را که درباره لنی گفته می‌شود قصه تلقی می‌کند. البته نه خود لنی که واقعیت وجودی او را پرونده صومعه کاملاً اثبات کرده است. مسلم است که به او انشایی را که لنی در خصوص **مارکیز** او نوشته بود دسترسی پیدا نکرده بود... ولی خواهر پرودانس طی نامه‌ای محتویات و نحوه بیان آن را برایش تشریح کرده بود. کمترین اشاره به راشل گینزبرگ او را عصبی می‌کند؛ و وقتی که نویسنده از او دعوت می‌کند تا به اتفاق هم برای چیدن چند شاخه گل سرخ به گرسلن بروند، با یک حرکت دست که بیشتر به چنگ انداختن گریه شبیه است عدم قبول خود را اعلام می‌دارد... «هرگز دیگر نمی‌خواهم از معجزه حرفی بشنوم.» شاید در این مورد انسان حق داشته باشد که او را متوجه سازد که او به درستی فرق بین دانش و ایمان را نمی‌داند. تردیدی نیست که گرسلن به صورت یکی از مراکز مهم چشمه‌های آب معدنی درخواهد آمد. درجه حرارت آبی که از آنجا فوران می‌زند در حدود ۲۸ یا ۲۹ درجه است: درجه حرارت واقعاً ایده‌آل. باز هم تردیدی نیست (گزارش تلفنی شیرتشتاین) که شلسدورف عمیقاً وارد میدان مبارزه شده است، زیرا به مقامات قضایی شکایت کرده است تا روزنامه — که در بالا ذکرش رفته است — عبارت «خانه بدنام» را و عبارت «خانمی که مشهور است که لطف خود را از آنها دریغ نمی‌دارد» پس بگیرد، تنها اشکالی که پیش آمده است این است که دستگاه عدالت نمی‌خواهد بپذیرد که عبارت دومی اهانت‌آمیز است. خبر دیگر: لوت، موقتاً تا خروج لو از زندان، اطاق او را اشغال خواهد کرد؛

و دو ترك تونچ و قلیچ آهارتمانی برای خودشان اجازه خواهند کرد (به شرط آنکه صاحبخانه تازه‌شان به این کار رضایت بدهد، چون از ساکنان ساحل مدیترانه متنفر است)، همه به خاطر آنکه لنی و محمد تصمیم گرفتند که باهم زندگی کنند خوشحالند: تنه‌اراه موجود هم همین است، چون محمد در کشورش صاحب زن و فرزند است. واقعیت این است که محمد چون مسلمان است حق دارد زن دیگری بگیرد اما قانون کشوری که او فعلاً در آن زندگی می‌کند چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد، مگر اینکه لنی مذهب اسلام را بپذیرد که چنین امکانی را البته نباید از نظر دور داشت، علی‌الخصوص که مریم پاکره در قرآن هم مکان خاصی دارد، مسئله نان کوچک تازه لنی هم حل شده است: فرزند ارشد خانواده پرتغالی دخترگی است هشت ساله به نام مانوئلا که مأموریت این‌کار به او محول شده است. دفتری که هلزن در آن کار می‌کند، بنا به دلائلی «او را تحت فشار گذاشته است فشاری که در حال حاضر هنوز چندان زیاد نیست» (تمام سطور بالا و سطورى که در پی آن خواهد آمد مربوط به گزارش تلفنی شیرتنشتاین است). لنی وقتی که با «کمیتة کمک به لنی» رویرو می‌شود از خیالات (احتمالاً برای چهارمین بار در زندگی‌اش - نویسنده) و همچنین از شادی سرخ می‌شود. از وقتیکه متخصص زنان آبستنی او را تأیید کرده است او از نزد این دکتر به نزد آن دکتر و از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه می‌رود تا از پهنا و درازا، عمق و سطح و ظاهر و باطن مورد آزمایش قرار گیرد زیرا میل دارد که (عین اظهارات لنی است که به وسیله شیرتنشتاین در تلفن به نویسنده گفته شده است) «به بچه بهترین پناهگاه ممکن را بدهد». نتایج آزمایش‌های انجام شده به وسیله متخصص قلب، دندانپزشک و متخصص مجاری ادرار ۱۰۰ در ۱۰۰ رضایت‌بخش است. فقط دکتر روانشناس کمی مطمئن نیست: او به این نتیجه رسیده است که فشار محیط کم و بیش آثار ناگواری بجا گذاشته است که دقیقاً نمی‌شود چگونگی آن را تشریح کرد؛ اما یا این وصف تصور می‌کند که یا خروج لو از زندان همه‌چیز به خیر و خوشی بگذرد. با این وجود لنی باید... «چیزی که من می‌گویم به منزله نوعی مداوا تلقی شود و رعایت گردد» (روانشناس بر طبق اظهارات شیرتنشتاین) دست در دست هم، در مقابل چشم همگان، تا آنجا که وقت اجازه می‌دهد همراه محمد شاهین و پسرش در خیابان‌ها به گردش بپردازد. آنچه روانشناس نفهمیده است - همیشطور هم شیرتنشتاین - مسئله کابوس‌هایی است که لنی می‌بیند و در جریان آن

يك تير چوبی، يك دندانۀ تراكتور، يك طراح و يك افسر به سر وقتش می‌آیند: حتی وقتی که در میان بازوان محمد شاهین بغواب رفته است. از راه ساده‌نگری و کاملاً نادرست - نویسنده را کاملاً از این حیث مطمئن کرده‌اند - می‌خواهند این کابوس را به «عقدۀ بیوه بودن» لنی و به شرایطی که نطفۀ لو بسته شده است مربوط سازند. ولی - کلماتین کاملاً اطمینان دارد - این کابوس‌ها هیچ ارتباطی با دهلیزهای زیر مقبره‌ها، حملات هوایی و هم‌آغوشی‌های در جریان آن ندارد.

نویسنده، آرام آرام، با احتیاط کامل، با توفقی ابتدا در میانس بعد در کویلانس و سر آخر در آندرناخ، موفق می‌شود که کلماتین را به ماوراء - من بکشاند. همچنان که برخورد با مناظر و مکانها با احتیاط صورت می‌گیرد، برخورد با آدمها نیز به همین کیفیت جریان پیدا می‌کند. اولین ملاقات‌شونده خانم هلت‌هنه است: به خاطر کتابخانه، وسعت دید ادبی و روش زندگی تقریباً زاهدانه‌اش. اشخاص با فرهنگ هم حق دارند که از عزت و احترام خاصی برخوردار شوند! دیداری بسیار موفقیت‌آمیز که پایان آن با «تبریک» (از چه بابت؟ - نویسنده) خانم هلت‌هنه همراه است. نوبت دیدار بعدی به ب - ه - ت داده می‌شود که با يك سوپ پیاز فوق‌العاده، يك بیفتك و يك سالاد ایتالیایی بی‌همتا از آنها پذیرایی می‌کند. او، با ولع، تمام مطالبی را که در خصوص راشل گینزبرگ، گرسلن و غیره گفته می‌شود گوش می‌کند. زیرا چون کوچکترین ارزشی برای روزنامه‌ها قائل نیست هیچ‌وقت آنها را نمی‌خواند و به همین جهت از ماجرای گل‌سرخ‌ها جایجا شدن استخوان محبوبه‌اش کمترین اطلاعی ندارد؛ در موقع خداحافظی در گوش نویسنده زمزمه می‌کند: «خوشبخت مرده». گروندچ، شلسدورف و شیرتشتاین هر سه فوق‌العاده مورد پسند کلماتین قرار می‌گیرند؛ اولی به خاطر رفتار بسیار طبیعی و خودمانی‌اش و اینکه جذابیت مائیلونلیایی قبرستان‌های قدیمی همیشه بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ شلسدورف به خاطر اینکه هر کس او را ببیند محال است که سجنوبش نشود، و اینکه این قوه جاذبه از وقتی که او سخت در راه کمک به لنی قدم گذاشته است هنوز هم بیشتر به چشم می‌آید. و چون هم او و هم کلماتین در زمینه واژه‌شناسی کار می‌کنند و نتیجتاً همکاری‌ها، دیری نمی‌کشد که بحث آنها درباره شاخه‌ای از ادبیات رومن - شوروی درمی‌گیرد که در پایان کلماتین نویسنده‌گان این شاخه را فورمالیست و شلسدورف

استروکتورالیست می‌نامد. برعکس شیرتشتاین درخشش دو نفر اولی را ندارد. او از آهنگسازان باصطلاح مدرن امروزه شکوه و شکایت می‌کند که سراسر آثارشان از حادثه و تقلید واگنری سرشار است و نیز، در حالی که دردمندانه به کلماتین و از آن دردمندانه‌تر به طرف حیاط نگاه می‌کند، می‌نالد که چرا هرگز نه او به زنی دل بسته است و نه زنی به او. بعد ناگهان احساس نوعی خودآزاری وجودش را فراموش می‌کند، به پیانو و هرچه که موسیقی است لعنت می‌فرستد، به طرف پیانو می‌رود - و به نوعی خودپیرانگری - با صدای سرسام‌آوری شروع به اجرای *لی‌لی مارلین* می‌کند، بعد در حالی که به حق‌وق می‌افتد با عذرخواهی می‌خواهد که او را «باغم و دردش» تنها بگذارند. نوع این غم و درد، در ملاقات اجتناب‌ناپذیر با پلزر، به نحو بسیار بارزتری خودنمایی می‌کند؛ در ظرف مدت پنج روزی که نویسنده او را ندیده است - پنج روزی که صرف بردن کلماتین به وایتز هوخهایم، شویتزنگن و نیسفنبورگ می‌شود - سخت تحلیل رفته و لاغر شده است. او مهمانان خود را در حضور زنش اوا می‌پذیرد؛ اوا - با وجود آنکه لباس کار نقاشی‌اش پر از لکه رنگ است داد می‌زند که برای این کار ساخته نشده است، با نوعی حالت مالیخولیایی همراه با تسلیم و رضا، برایشان قهوه می‌ریزد و شیرینی تعارف می‌کند، چند کلمه‌ای هم در باب مسائل عمومی حرف می‌زند، و بعد با لحنی شاعرانه و با استفاده تمام و کمال از مقاله‌ی یکی از روزنامه‌های جدی عصر، درباره‌ی «پوچی غیرقابل‌انکار هنر»، کلیاتی در این خصوص می‌یابد و سرانجام بهتر می‌بیند که به رنگ و قلم‌مویش برگردد... «خواهش می‌کنم مرا عفو بفرمایید، ناچارم که به سر کارم برگردم!» قیافه‌ی پلزر واقعاً دلواپس‌کننده است. به نحوی که او به کلماتین نگاه می‌کند، آدم می‌تواند بگوید که فکر می‌کند: «چیزی در دست آدم باشد از سگت دو زدن بهتر است.» چند لحظه بعد که کلماتین به دلیل بسیار روشن و قوری - از ساعت سه تا شش او چهارتا فنجان چای پیش شلسندورف، سه‌تا پیش شیرتشتاین خورده است و در حال حاضر هم دومین فنجان قهوه‌اش را پایین انداخته است - برای مدت کوتاهی از اطلاق بیرون می‌رود، پلزر با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «اول فکر کردم که مرض قند است، ولی میزان قند خون من کاملاً طبیعی است، و از بقیه جهات... هیچ. حرفم را باور کنید و اگر دلتان می‌خواهد هرچقدر هم که میل دارید بخندید، برای اولین بار در زندگیم احساس می‌کنم دارای روحی هستم، روحی که رنج

می برد. برای اولین بار فکر می‌کنم که يك زن و تنها يك زن می‌تواند مرا شفا بدهد. من آن ترك را می‌توانم خفه بکنم! لئی از چه چیز این حیوان خوشش آمده است؟ نه تنها بوی عفن سیر و بوی گند تن او از يك فرسخی انسان را عذاب می‌دهد. او ده سال هم از لئی کوچکتر است!... وقتی که حساب می‌کنم که این مرد که کثافت با داشتن زن و چهار فرزند باز هم به خودش اجازه می‌دهد که یکی دیگر را در رحم لئی ایجاد کند... دازم دیوانه می‌شوم، خواهش می‌کنم کمکم کنید! نویسنده، که رفته‌رفته مختصر علاقه‌ای به پلزر پیدا کرده است، به او می‌گوید که در گرفتاری‌های این چنینی دخالت شخص سوم نه تنها دردی را دوا نمی‌کند - تجربه صحت آن را کاملاً ثابت کرده است - بلکه احتمال دارد که کاملاً نتیجه معکوس بیار بیآورد، و اینکه در این جور موارد بلا دیده شخصاً باید گلیم خودش را از آب بکشد. پلزر به دنباله حرفش ادامه می‌دهد: «من هر روز چند دوچین شمع در پای مجسمه مریم باکره روشن می‌کنم و - بین خودمان بماند - نویسدانه در بغل زنهای دیگر سعی می‌کنم خودم را تسلی بدهم، می‌خوارگی می‌کنم و به اماکن بدنام برای قمار و زن بازی می‌روم، ولی تنها چیزی که به شما می‌توانم بگویم این است: همه این کارها هیچ دردی را دوا نمی‌کنند... تازه خودتان هم حال زار و نزار مرا می‌بینید!» اگر نویسنده بگوید که پلزر واقعاً منقلب است، بدون شك هیچگونه قصد تمسخری در گفتارش نیست، مخصوصاً که خود پلزر هم يك تجزیه و تحلیل بسیار دقیقی از وضع خودش ارائه می‌دهد: «من هرگز در عمرم عاشق نشدم؛ فقط به سراغ زنهای پولگی می‌رفتم... آه، بحثی در آن نیست که من به حد کافی کنار زنهای مختلف خوابیده‌ام؛ در مورد زنم من نسبت به او خیلی محبت داشتم و حالا هم دارم؛ و مادام که زنده باشم کوشش خواهم کرد که هیچگونه نازاحتی برای او پیش نیاید... ولی من هرگز عاشق او نبودم، هرگز. هوس لئی از همان اولین روزی که او را دیدم وجودم را آتش زد، و همیشه بیگانگانی بودند که خودشان را به وسط بیندازند تا نگذارند من به او برسم؛ ولی من عاشق او هم نبودم، یعنی تا آخرین دیدارمان در هفته گذشته عاشق او نبودم؛ من... ابدأ مسئول مرگ پدرش نیستم، و من... دوستش دارم. و این اولین باری است که در مورد زنی این حرف را می‌زنم...» در این لحظه کلماتین سر می‌رسد و به طرزی بسیار ماهرانه به نویسنده حالی می‌کند که میل دارد خدا حافظی بکنیم. تفسیر او نسبتاً تحقیرآمیز، سرد و در هر صورت واقع‌بینانه است: «هر ناسی که دلت

می‌خواهد به آن بده... علاقه پلزری یا شیرتشتایینی.»

با گردش در تولزم-ایسیمیچ، با يك تیر دو نشان زده می‌شود: اولاً این گردش سبب می‌شود تا کلماتین، که خیلی به عنوان کوه‌نشین باویری خودش می‌نازید و تصور نمی‌کرد که جایی به زیبایی موطنش وجود داشته باشد، با دیدن زیبایی‌های ماوراء-من، علیرغم میل باطنی‌اش، کمی در تصوراتش تجدید نظر کند. قبول می‌کند هرگز دشتی به چنین وسعت ندیده است، دشتی که بتواند او را به یاد روسیه بیندازد... «البته اگر نمی‌دانستم که اینجا وسعتش از سیصد چهارصد کیلومتر تجاوز نمی‌کند در حالی که در آنجا صحبت از هزاران کیلومتر است... اعتراف کن که این دشت انسان را به یاد روسیه می‌اندازد!» جمله معترضه نویسنده را در مورد «البته بدون حصار» نمی‌پذیرد و همینطور گفتار بعدی نویسنده را در مورد هرگونه حصار، چپر، خط‌فاصل و هرگونه مانع دیگر را خیلی «ادبی» و غیرقابل‌هضم تلقی می‌کند و بالاخره اشاره‌ او را به اصل وریشه سلتی «نژادپرستانه» می‌داند. ولی، به هر تقدیر، حتی برخلاف تمایلات قلبی‌اش، سرانجام قبول می‌کند: «در حالی که در پیش ما، در باویر، انسان این احساس را دارد که عمودی نفس می‌کشد، اینجا احساس می‌کند افقی نفس می‌کشد؛ آدم خیال می‌کند که دارد شنا می‌کند، حتی در اتومبیل و بدون تردید در قطار راه‌آهن هم آدم چنین احساسی را داراست، که البته با ترس اینکه هرگز به ساحل نرسد... و آیا اصولاً چنین ساحلی وجود دارد؟» يك اشاره مختصر به رشته‌کوه‌های ایفل که از دور هم نمایانند، فقط او را به تبسمی کمی تحقیرآمیز وامی‌دارد.

ثانیاً دیدار با ماریا وان‌دورن واقعاً يك موفقیت کامل است. شیرینی‌هایی که روی آن هلو گذاشته شده است و روی هلوها کرمی که آب به دهان می‌اندازد، يك قهوه‌ای که همانطوری که قاعدتاً باید باشد تازه برشته و ساییده شده است و وجناتش نشان می‌دهد که مقاومت در مقابل آن غیرممکن است... و کلماتین: «فوق‌العاده است، اولین قهوه واقعی که من در زندگیم خورده‌ام، بالاخره فهمیدم که قهوه واقعی یعنی چه، و غیره و غیره. بعد: «واقعاً شما در اینجا نمی‌گذارید که به شکمتان بد بگذرد.» در هنگام خداحافظی تفسیری از ماریا وان‌دورن خطاب به نویسنده: «کمی دیر، ولی نه خیلی دیر، خداوند یاورتان باشد!» بعد با صدایی خیلی نجوایاننده: «کلماتین تعلیم و تربیت شما را به عهده خواهد

گرفت. (اصلاحیه، همپنان با صدایی نجوا مانند و ضمن سرخ شدن: «مقصودم... در مورد کلیسا و همه اینها.») و بالاخره، حلقه اشک در چشمان: «پیردختر بودم و پیردختر هم ماندم»...

نابدید شدن بوگاکف از خانه سالمندان، با این توضیح به اندازه کافی غیرمنتظره همراه است: «بدون گذاشتن آدرس، رفته است.» او فقط این یادداشت مختصر را از خودش به جا گذاشته است: «خواهش می‌کنم کوششی برای پیدا کردن من به خرج ندهید، پیشاپیش از محبت شما متشکرم، خودم شما را در جریان زندگیم خواهم گذاشت.» ولی چهار روز می‌گذرد، و همپنان خبری از او نمی‌رسد. بلنکو معتقد است که او «در جماع خودش را غرق کرده است»، در حالی که برطبق نظر کیتکین او احتمالاً در حال اجرای یکی از مأموریت‌هایش به عنوان «جاسوس سرخ» است. اما پرستار بسیار جذاب خانه سالمندان اعتراف می‌کند که واقعاً فقدان بوگاکف برایش بسیار ناگوار است؛ و بدون آنکه توضیحی از این بابت بدهد، اعلام می‌دارد که این وضع در هر بهاری پیش می‌آمده است. «ناگهان او نیاز به رفتن پیدا می‌کند، ولی این کار روز به روز به علت تفریقی که او به آن احتیاج دارد خطرات زیادی در پی دارد. خدا بکند که هر جا هست جایش گرم باشد.»

با وجود اطلاعات مستقیم و غیرمستقیمی که کلمانتین از لنی و نحوه زندگی‌اش در اختیار دارد تردیدی نیست که حقیقتی نیست که بر او آشکار نشده باشد، اما با این همه حتماً می‌خواهد خود او را از نزدیک ببیند. تویسنده، ناچار، از هانس هلزن تقاضا می‌کند که ترتیب ملاقاتی را بدهد. به علت وضع نامساعد عصبی لنی تصمیم گرفته می‌شود که در این جلسه دیدار فقط لوت و محمد و «کسی که حضورش شما را دچار تعجب خواهد کرد» شرکت داشته باشند.

هانس هلزن می‌گوید: «اولین گردش لنی با محمد به اندازه‌ای اعصاب او را تحریک کرده است که ابدأ نمی‌تواند تحمل اجتماعی بیش از پنج نفر را داشته باشد. به همین خاطر در جلسه مذکور من و زنم ظاهر نخواهیم شد. آنچه واقعاً او را عصبی می‌کند احساس عاشقانه‌ای است که او علت ایجاد آن است و تمایل عشاق به فعلیت درآوردن این احساس که نتیجه قهری آن است، مثل تمایل پلزر یا شیر تنشتاین که از دیدن او شکوفا

می‌شوند و حتی خود شلشدورف که ابداً اصراری در پنهان کردن آن به خرج نمی‌دهد.

چون کلماتین از عصبی بودن نویسنده سخت از کوره درمی‌رود، ناگزیر نویسنده علتش را برایش توضیح می‌دهد: در حالی که از او، یعنی از کلماتین، نویسنده تقریباً چیزی نمی‌داند، تقریباً همه چیز درباره‌اش نمی‌داند؛ در حقیقت تحقیق و برررسی طولانی او تمام مسائل، حتی خصوصی‌ترین آنها را برایش آشکار کرده است؛ به همین جهت او خودش را به صورت یک شریک جرم یا یک خیانتکار مجسم می‌کند. به علاوه، در حالی که او - کلماتین - آنقدر به نویسنده نزدیک است، لئی علی‌رغم احساس دوستانه‌ای که در نویسنده برانگیخته است، برایش بیگانه است.

نویسنده در کمال صداقت می‌پذیرد: از حضور کلماتین در کنارش بسیار خوشحال است، همین‌طور از کنجکاوی‌اش چه در زمینه لغت‌شناسی و چه در زمینه جامعه‌شناسی، زیرا بدون او - که نویسنده این موهبت را مدیون لئی و آرومپیس است - در معرض این خطر شدید قرآن داشت که به بیماری علاج‌ناپذیر پلزوری یا شیر تنه‌شایبی مبتلا شود.

خوشبختانه، چیز غیرمنتظره‌ای که در نزد لئی در انتظار نویسنده است، کاملاً حالت عصبی او را تخفیف می‌دهد. در روی کاناپه چه کسی را می‌بینید که نشسته است و عاشقانه دست او تا بناگوش سرخ‌شده را در دست دارد؟ خود بوگاکف، که لبخندش از زور شرم و حیا به یک دهن‌کجی بیشتر شباهت دارد تا به یک لبخند. در یک چیز تردیدی نیست: پرستار جذاب خانه سالمندان، که بوگاکف از آنجا فرار کرده است، نباید ابداً دغدغه‌خاطری به خودش راه بدهد: واقماً جای او کاملاً گرم است! اگر کسی هنوز تردید دارد که لوت بتواند از خودش گرما متصاعد کند، بهتر است فوراً خودش را از اشتباه در بیاورد. محمد ترک، که در روی یک مبل راحتی نشسته است، به قدری کم قیافه شرقی دارد که واقماً انسان را دچار تأسف می‌کند: با قیافه ساده دهاتی‌وار، شوق و رق در لباس آبی آسمانی با پیراهن یخه‌آهارزده و کراوات ساده بلوطی، دست در دست لئی، حالت مردی را دارد که در ۱۸۸۹ در برابر یک دوربین عکاسی بسیار بزرگی قرار دارد و عکاس بعد از آنکه پلاک فیلم را داخل دستگاه می‌گذارد، قبل از برداشتن کلاهک عدسی تقاضای بی‌حرکت بودن را می‌کند تا بتواند گلابی کوچک کائوچویی را که دیافراگم را به حرکت درخواهد آورد بپشازد. نویسنده پس از تأملی طولانی بالاخره جزأت

می‌کند که رودر رو به لنی نگاه کند. فراموش نشود که نویسنده در تمام طول تحقیقات و بررسی مفصلش، فقط دویار و آن هم از نیم‌رخ او را از دور مشاهده کرده است و آنچه سخت او را تحت تأثیر قرار داده است نحوه راه رفتن سرشار از غرور او بوده است. حالا دیگر از این شاخ به آن شاخ پریدن فایده ندارد و باید واقمیت را همانطور که هست از رو برو مشاهده کرد و اگر بشود کنایه‌ای به کار برد باید گفت: واقعاً به زحمتش می‌ارزد! نویسنده خوشحال است که کلماتین در کنارش است. چون بدون حضور او شاید نمی‌توانست نسبت به محمد احساس حسادت نکند؛ با این همه، مختصر سوزش و مورموری در وجودش احساس می‌کند... تأسف از اینکه لنی در رؤیاهایش دندان‌های تراکتور، تیرچوبی، طراح و افسر را در میان بازوان محمد می‌بیند نه در میان بازوان او. با موهای کوتاه‌شده کم و بیش تفره‌ای‌اش بی‌اشکال می‌شود من او را سی و هشت سال تخمین زد. نگاه شفاف چشمان آبی تیره‌اش تهی از نوعی غم و اندوه نیست؛ قدش خیلی بزرگتر و بلندتر از یک متر و هفتاد و یک سانتیمتر به نظر می‌آید و ساق‌های بلند و پرمایه‌اش ثابت می‌کند که زن زیبای بی‌جنب و جوشی نیست و دائم در حال حرکت است. با وقار و لطف خاصی برای همه قهوه می‌ریزد، در حالی که لوت در زیردستی هر یک بریده‌ای از یک کیک را می‌گذارد و محمد هم مطابق سلیقه هر کس (یک؟ دو؟ سه؟) قاشق کرم اضافه می‌کند. نویسنده اقناع می‌شود که: لنی نه تنها ساکت و آرام است بلکه واقعاً کم‌حرف و کم‌روست. کمی رویی که لبخند همیشه ترس‌آلودش آن‌را بیشتر نمایان می‌سازد. و متوجه می‌شود که نگاهش به کلماتین سرشار از خیرخواهی و خشنودی است. وقتی که کلماتین از او درباره آرومپیس سؤال می‌کند، اشاره به تابلوی بزرگی - یک متر و نیم در یک متر و نیم - که در بالای کاناپه آویزان است می‌کند: با اینکه تاتمام است نمایشگر قدرت خالق آن است و عمق محبت غیرقابل توصیفی که به موضوع داشته است. لنی: «این اوست، راشل. وقتی که تمام بشود، تابلوی من نمایانگر یکم‌زارم شیکه‌او خواهد بود.» ناگهان، تقریباً کلی‌عم‌پرحرف: «بزرگترین معلم من، بهترین دوست من!» در پنجاه و سه دقیقه‌ای که ملاقات طول می‌کشد دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند. محمد به نظر می‌آید که اهل طنز و شوخی نباشد؛ حتی وقتی که کرم تعارف می‌کند دست لنی را رها نمی‌کند که اجباراً لنی فقط یکدستی قهوه می‌ریزد. مرض چنان به سرعت مسری می‌شود که کلماتین هم دست نویسنده‌را، درست مثل اینکه می‌خواهد

نبضش را امتحان کند، به دست خود می‌گیرد، ترهیدی وجود ندارد که کلماتین سخت به هیجان آمده است. دیگر هیچگونه ردپایی هم از غرور و نخوت دانشگاهی‌اش بجا نمانده است. و انسان احساس می‌کند که علی‌رغم همه مطالبی که دربارهٔ لنی شنیده است تا حالا آنها را باور نداشته است، البته لنی در پرونده‌های مرکز تعلیم و تربیت راهبه‌ها وجود داشته است، ولی اینکه او واقعاً وجود داشته باشد چیزی است حقیقتاً منقلب‌کننده. کلماتین آهسی عمیق می‌کشد و در مالیدن نبض نویسنده شدت بیشتری به خرج می‌دهد: گویی هنوز موفق به یافتن آن نشده است.

خواننده بی‌حوصله آیا کم‌کم متوجه جمع شدن «پایان‌های خوش» نمی‌شود؟ مثلاً، دست هم گرفتن‌ها، پیوندهای عاشقانه، برقراری ارتباط‌های دوستانه گذشته - به لوت و بوگاکف توجه شود - در حالی که دیگران چون پلزر، شیرتنشتاین و شلسدورف با عدم توفیقشان می‌سوزند و خواه و ناخواه می‌سازند؟ در حالی که یک ترک با ظاهر یک دهقان ایقلی، با داشتن زن - شاید هم به نام زلیخا - و چهار فرزند در کشورش، بدون سایه کمترین ناراحتی وجدان، زیرا مذهبش به او چنین اجازه‌ای را داده است - و احتمالاً هم زلیخا را در جریان وقایع گذاشته است - موفق به تسخیر زن زیبایی شده است که دیگران در فراقتش آه می‌کشند؟ مردی که، سراپا براق و منظم، با خط اتوی شلوار و کراواتش در مقام مقایسه با یک بوگاکف یا نویسنده نوعی احساس تمیزی تقریباً تهاجم‌آمیزی به وجود می‌آورد و پیراهن آهارزده‌اش - به خاطر آنکه، طبق گفته خود او، شایسته چنین موقعیت و چنین جلسه‌ای است - سخت او را از شادی و لذت انباشته است؟ مردی چنان بی‌حرکت در روی نشیمن‌گاهش که گویی یک عکاس خیالی سال ۱۸۸۹ - نقاش ناموفق آنکارا یا استانبول با کلاه کاسکت لبه‌پهن و کراوات قیطانی - همچنان گلابی کوچک مخصوص حرکت دیافراگم را در چاله دستش دارد؟ یک زبانه‌جمع‌کن - که کامیون زباله را هدایت می‌کند و تن‌ها زباله را جمع و خالی می‌کند - که از راه عشق با زنی پیوند می‌یابد که کافکا را خوانده است و هلدرلین را از بر می‌داند و در عین حال هم آوازه‌خوان، پیانیست و نقاش است و هم معشوقه، مادر، مادر آینده؟ بالاخره زنی که سبب می‌شود تا نبض یک راهبه سابق، که تمام زندگی گذشته‌اش صرف این شده است تا حقیقت را در ادبیات کشف کند، از شدت هیجان هر لحظه تندتر بزند؟

نوت، که معمولاً کسی نیست که جلوی زیانتش را نگهدارد، ظاهراً تحت تأثیر فضای حاکم بر جلسه، سخت تحت تأثیر قرار گرفته است و چیزی نمی‌گوید؛ بالاخره با صدای مرددی اعلام می‌دارد که به زودی لو آزاد خواهد شد و از لحاظ جا و مکان مشکلاتی ایجاد خواهد شد، زیرا مالک خانه از امکان دادن زیانه‌جمع‌کن‌های ترك امتناع می‌کند و از طرفی هلزن‌ها هم نمی‌توانند از اطاق دومشان صرف‌نظر کنند چون در همین اطاق دوم است که گرته - برای آنکه كمك خرجی به خانه بکند - شبها به عنوان کارشناس زیبایی از مشتریهای زنش پذیرایی می‌کند؛ پیش‌تر افراد خانوادهٔ پرتغالی را هم نمی‌شود در يك اطاق جا داد؛ خود او هم میل دارد و ناگزیر است که با بوگاکف (که او به رسم خودش به او «پیوتر، من» خطاب می‌کند) در کنار لنی بماند تا بتواند از پس پدرشهر و دو پسرش بر بیاید... «فقط يك تعلق است، نه خاتمهٔ ماجرا.» و در پایان اضافه می‌کند که با کمال میل حاضر است که با بوگاکف به محضر برود ولی متأسفانه بوگاکف نه زنش را حلاق داده است و نه هم می‌تواند ثابت کند که زنش مرده است.

بالاخره لنی از سکوت سنگینش دست برمی‌دارد و با چشمانی در ابتدا نمناک و سرانجام سرشار از اشک به صدای بلند می‌گوید: «مارگارت، مارگارت، مارگارت بیچارهٔ من!» تا اینکه محمد، با حرکتی غیرقابل توصیف، در حالی که کمی از جایگاهش بلند شده است، به وضوح اعلام می‌دارد که جلسه پایان پذیرفته است.

خداخافظی‌ها - کلماتین خطاب به لنی می‌گوید: «امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم و دیدار آخرمان نباشد»، که لنی یا لبخند بسیار زیبا و صمیمانه‌ای جوابش می‌دهد - اوضاع به‌روشن‌همیشگی جریان می‌یابد: اظهارات تحسین‌آمیز و دوستانه در مورد عکس‌ها، پیانو، نحوهٔ تزئین به‌طور کلی و بعد کلمات حاکی از ستایش تابلوی ناتمام لنی، سرانجام توقف کوتاه در راه‌رو و زمزمهٔ لنی: «ما بایستی سعی کنیم تا راه خودمان را با يك ماشین زمینی و اسب‌های غیرزمینی ادامه بدهیم...»، اشاره‌ای که حتی کلماتین، که به نظر می‌رسد که فرهنگش تهی از چاله و چوله‌هایی نباشد، متوجه نمی‌شود و درك نمی‌کند.

به محض خروج از خانهٔ لنی، کلماتین کنکاش ادبی اصلاح‌ناپذیرش را آغاز می‌کند: «لنی وجود دارد و در عین حال وجود ندارد. او در عین وجود داشتن وجود ندارد.» شکاکیتی که، به عقیدهٔ نویسنده، مافوق درك

ادبی و فلسفی کلماتین است؛ که با این همه ادامه می‌دهد: «او یک روز
همه این عشاق سینه‌چاکی را که رنج می‌برند تسلیی خواهد داد و درد همه
آنها را درمان خواهد کرد.»

بعد از چند لحظه سکوت، اضافه می‌کند: «نمی‌دانم که آیا محمد هم
به همان اندازه‌ی منی از رقص‌های بدون خوشش، خواهد آمد.»

نویسنده با خیال آسوده به این نتیجه می‌رسد که برای پایان دادن به این تحقیق و بررسی جز اسم بردن از بعضی مدارک و اسناد کار دیگری نباید انجام بدهد: نظریه کارشناسی يك روانشناس، نامه‌يك پرستار مرد و صورتجلس پليس. چون از نظر حرفه‌ای مجبور به حفظ اسرار است، به همین جهت نمی‌تواند بگوید که این اسناد را چگونه به دست آورده است. با این همه اعتراف می‌کند که در به دست آوردن آنها کاملاً رعایت موازین و مقررات قانونی را نکرده است و مختصر تجاوزی نموده است که آن هم صرفاً به خاطر کشف واقعیت بوده است. آیا واقعاً خیلی اهمیت دارد که در دفتر هویزرها کارمندی - نه البته بلوند همه‌کاره - پنهانی از چند صفحه اظهار نظر مابین‌شده روانشناسی فتوکپی برداشته باشد و در اختیار نویسنده گذاشته باشد؟ خسارتی که از این طریق به هویزرها وارد می‌شود (فراموش نشود که آنها از بابت يك دکمه پنج میلیون مارک به نویسنده خسارت وارد کرده‌اند!) از دو مارک و نیم تجاوز نمی‌کند، البته هزینه‌های عمومی مربوطه به حساب نیامده است. ولی آیا يك جعبه شکلات چهارمارک و نیمی این خسارت را جبران نمی‌کند؟ اما نامه پرستار را ماریا وان‌دورن خستگی‌ناپذیر وسیله‌اش را فراهم می‌کند تا نویسنده شخصاً از آن در یکی از فروشگاه‌های بزرگ از قرآز هر برگي نیم‌مارک فتوکپی بردارد. کل هزینه (با حساب سیگاری که نویسنده برای ماریا وان‌دورن به خاطر زحمتی که کشیده‌است می‌خرد): در حدود ۸ مارک. اما فتوکپی صورتجلسه پليس را نویسنده مجانی تحصیل می‌کند. این صورتجلس هیچگونه اسراری را، چه پلیسی و چه سیاسی، در بر ندارد و به‌طور کلی - شاید هم بدون آنکه نویسنده آن‌چنان بظنوری داشته باشد - يك بررسی و تحقیق جامع در اطراف چگونگی وضع اجتماعی

است؛ تردید و وسواسی که ممکن بود بیشتر از لحاظ ثنوری، نه از جهت عملی، در نویسنده ایجاد شود یا چندتا لیوان آبجویی که از طرف پلیس جوان به نویسنده داده می‌شود از بین می‌رود. نویسنده حتی جلوی خودش را می‌گیرد که با فرستادن دسته‌گلی برای همسر جوان پلیس یا اسباب‌بازی برای پسر خردسالش - که با دیدن عکس او بدون کمترین ریاکاری اظهار می‌دارد: «پرستیدنی» - ارزش عمل سخاوتمندانه پلیس را پایین بیاورد. (پلیس جوان هیچ عکسی از زن خود به نویسنده نشان نمی‌دهد و تازه اگر هم نشان می‌داد او نمی‌توانست جلوی شوهرش کلمه «پرستیدنی» را به کار ببرد.)

در ابتدا به نظریه کارشناس مسائل روانی توجه کنیم. مشخصات کارشناس (سن، شغل و غیره) با گذاشتن کاغذی روی آن در فتوکپی مشخص نیست. نام کارمند جوان دفتر هویز فقط اشاره می‌کند که روانشناس مذکور هم مورد احترام فدراسیون سندیکاها و هم مورد توجه کمیسرین حل اختلاف است.

کارشناس امضاءکننده زیر لو بوریسویچ گرویتن را (برای رعایت جانب اختصار از این پس از او با حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش یعنی ل - ب - گ - در این گزارش نام خواهیم برد) از قبل می‌شناخت؛ چهارماه قبل از بازداشت نامبرده، بنا به تقاضای رئیس قسمت کارگزینی پاك سازی محیط شهرداری، با او ارتباط پیدا می‌کند. در جریان اولین برخورد، گفتگو بر سر ارتقاء مقام احتمالی ل - ب - گ در قسمت پاك سازی محیط بود؛ مقامی که به او، به خاطر آنکه مورد اعتماد تعداد زیادی از کارگران خارجی بوده، داده می‌شد و وظیفه‌اش در آنجا تعیین ساعت کار کارگران بود. ولی با وجود اظهار نظر مساعد متخصصان مربوطه، ل - ب - گ این ارتقاء مقام را قبول نمی‌کند. دلایلی که این عدم قبول را می‌توانست توجیه کند اجازه پاك موشکافی دقیق را در خصوص ل - ب - گ نمی‌داد؛ ولی پس از بازداشت نامبرده مقامات زندان از نویسنده این گزارش خواستند که زندانی را مورد مطالعه و بررسی قرار دهند؛ ملی چهار جلسه‌ای، که هر جلسه آن یکساعت و نیم طول می‌کشد، کارشناس امکان می‌یابد - هر چند آن طوری که لازم است - خصوصیات و حالات فرد پیچیده‌ای چون ل - ب - گ را مورد پاك تجزیه و تحلیل علمی دقیق قرار دهد. در هر صورت، ل - ب - گ کسی است که باید هر چه ممکن است بیشتر مورد مطالعه قرار گیرد و جزء به جزء شخصیت فردی و اجتماعی‌اش مورد تدقیق علمی قرار گیرد. به همین خاطر، کارشناسی که چندی است جلسه‌ی درسی در دانشگاه به وی محول شده است، به یکی از شاگردانش دستور داده است که ل - ب - گ را به عنوان موضوع ترمز انتخاب کند.

تابلویی که ما از حالات و روحیات ل - ب - گ ترسیم می‌کنیم، بنا براینکه نسبتاً سیاهی واقعی او را نمودار می‌سازد، در صورتی که قصد استفاده علمی از آن

در میان باشد، باید مختصری با احتیاط تلقی شود. از این تابلو فقط در دو مورد می‌شود استفاده کرد: ۱- در راه هموار ساختن رابطه آینده بین ل - ب - گ و اجازهای که او در آنجا کار می‌کند - که البته قید احتیاط مذکور در فوق در این باره هم نباید فراموش شود - ۲- در راه روشن ساختن اهدافی که زندانی را به طرف اعمال «مجرمانه» سوق داده است.

ل - ب - گ - از لحاظ محیط خانوادگی در شرایط فوق‌العاده مساعدی زیسته است و از لحاظ محیط خارج در شرایط فوق‌العاده نامساعد. اگر واقعیت این است که کلمه «مساعد» که در قسمت اول جمله به کار برده شده است باید با قید احتیاط تلقی شود و شاید بهتر این باشد که کلمه «ناز پروردگی» به کار برده شود، باز هم واقعیت این است که در پرتو همین «ناز پروردگی»، علیرغم تمام شرایط نامساعد دور و اطراف، باید ل - ب - گ جوان بیست و پنجساله فعلی را به‌عنوان فرد بسیار مفید و کارآمد جامعه ما به حساب آورد.

شرایط فوق‌العاده نامساعد عبارت از این بود: ل - ب - گ به علت آنکه نوزند نامشروع بود به خاطر فقدان پدر نمی‌توانست از عنوان بچه یتیم، که از جهت تکامل روانی طفل بسیار حائز اهمیت است، استفاده کند و نه هم به طور قطع از عنوان یتیم جنگی. در گذشته پدر یک بچه نامشروع - هرچند هم ناممقول به نظر آید - به بچه این حق را نمی‌دهد که خودش را یتیم قلمداد کند. از طرف دیگر به حد اشباع در کوچه و مدرسه او را «تخمر روسی» و مادرش را «ج ... کمونیست‌ها» نامیدند؛ بدین ترقیب او خودش را (نه به طور رسمی بلکه به طور ضمنی)، به خاطر آنکه نطفه‌اش در اثر یک تجاوز بسته نشده است بلکه در اثر رضایت طرفین بسته شده است، با تعقیب و توهین همگان روبرو می‌دید. و چون در شرایطی که نطفه او بسته شد امکان داشت که اگر پدر و مادرش گیر می‌افتادند به‌مرگ محکوم شوند، نتیجتاً خود بخود او پس‌مانده «مجرمین» نیز محسوب می‌شدند؛ به طوری که تمام بچه‌ها، حتی بچه‌های نامشروع هم، به خودشان حق می‌دادند که خودشان را برتر از او به حساب آورند. و اوضاع برای ل - ب - گ روز بروز سخت‌تر می‌شده است؛ او به چنگ این مؤسسه مشکوکی که (همان‌طور که راقم این سطور در چندین فقره گزارش خود صحت این ادعا را به روشنی به اثبات رسانده است) نامش مدرسه حرفه‌ای است می‌افتد. تردیدی وجود ندارد که ل - ب - گ غسل تعمید داده شده است حتی غسل تعمید کاتولیکی؛ این مطلب را کسان بسیاری از جمله شخصی به نام پلزر هم - که بعدها ل - ب - گ به عنوان کارآموز در پیشش کار خواهد کرد - تأیید کرده است؛ ولی مقامات کلیسا تصمیم گرفتند که به جای غسل تعمید اضطرابی یک غسل تعمید عادی برطبق قواعد و مقررات کلیسا بدهند. نتیجتاً جستجوی دقیق، و تا حدی با وسواسی آزار رسان، سبب می‌شود که لقب دیگری بر القاب سابق ل - ب - گ اضافه شود: «تخم قبرستان» یا «بچه مقبره‌ها»، به خاطر آنکه نطفه‌اش در بین مرده‌ها بسته شده بود و در میان آنها چشم به جهان گشوده بود. اما مادر ل - ب - گ حاضر نمی‌شد که پسرش را دوباره غسل تعمید بدهند؛ خاطر آنکه غسل تعمید اولی که در حضور پدر فرزندش انجام گرفته به حدی برایش عزیز است که

به هیچ قیمتی راضی نمی‌شود که آن را با غسل تعمیدی که «هر کس یا مقامی بدهد» معروضه کند. و همین‌طور از فرستادن پسرش به مدرسه غیر مذهبی، که در آن موقع در فاصله پانزده کیلومتری قرار داشت، و نیز به مدرسه پروتستانها (که معلوم نبود که اولیاء آنها هم درخواست غسل تعمید مجددی را نکنند) سر باز می‌زدند. بدین ترتیب، ل - ب - گ عقده دیگری بر عقده‌های گذشته‌اش اضافه می‌شود: ندانستن اینکه «مسیحی» است، «کاتولیک» است، یا اصلاً چه دین و مذهبی دارد.

در چنین وضعی کلمه «نازپروردگی» خودبخود خودش را نفی می‌کند. با این وجود باید این حقیقت را گفت که در دور اطراف ل - ب - گ زنان بسیاری وجود داشته‌اند که «نازخر» او بوده‌اند، از مادرش گرفته تا خاله‌هایی که تعدادشان هم کم نبود: خاله مارگارت، خاله لوت، خاله لیان، خاله ماریا، علاوه بر اینها او تعدادی هم عمو و عموزاده دارد (جانشین پدر و برادر): عمو اتو، عمو پیوتر، پسرعمو ورنر و پسرعمو کورت. و خاطره پدر بزرگ مادری هم که ل - ب - گ با او در کنار رایین نژدش می‌کرده است در او همیشه زنده است. شاید بتوان عمل مادر ل - ب - گ را، که پسرش را از مدرسه دور نگاه می‌دارد، نوعی عکس‌العمل غریزی سالم به حساب آورد که نتیجه‌اش از زیر ضربه خارج کردن پسرش از انواع مخاطرات روانی است که در مدرسه در کمینش است. حتی اگر در نظر بیآوریم که ل - ب - گ قدرت روحی بسیاری به خرج می‌دهد که از خاندهای که آن قدر او را عزیز می‌دارند خارج شود و در میان کوچه‌ها یا بچه‌ها بازی کند و از آنها کمک بخورد و آنها را کمک بزند، باز هم بسیار بعید به نظر می‌رسد که می‌توانست تاب شماتت‌ها و خواریهای هر روز و مداوم مدرسه را بیازود و خرد و نابود نشود. اگر ل - ب - گ بچه ضعیف یا مریضی بود - البته این فقط یک فرض است - بدون تردید تا چهارده سالگی بیشتر نمی‌توانست از فشار گذشته‌های که محیط بر او وارد می‌کرد سالم بدر رود و نتیجتاً یا مبتلا به مرض روحی درمان ناپذیری می‌شد، یا نوعی تهاجم و خشونت به عنوان عکس‌العمل در او به وجود می‌آمد و او را به طسرف جنایت سوق می‌داد و یا اینکه دست به خودکشی می‌زد. ولی ل - ب - گ از همه این دشواریها می‌گذرد و غم آنها را به بهترین صورتی هضم می‌کند. اما چیزی را که او نتوانست هضم کند این بود که عمویش اتو - که تا این اواخر آن قدر مهربان بود - یکدفعه پسرعموهایش ورنر و کورت را که ده سال و پنج سال از او بزرگترند از او جدا می‌کند؛ این پسرعموها نوعی حفاظ برای او محسوب می‌شدند، حفاظی که او می‌توانست کاملاً به آن متکی باشد. فاصله اجتماعی عمیقی که بین ل - ب - گ و پسرعموهایش به وجود می‌آید او را به فکر مبارزه‌جویی با آنها و انتقام گرفتن از آنها می‌اندازد. و عمل «مجرمانه» بسیار بیگانه‌اش در مورد دست بردن در اسناد نیز از همین جا سرچشمه گرفته است؛ چهار جلسه مکالمه‌ای که کارشناس با ل - ب - گ داشته است برایش روشن‌نکرده است که آیا اعمال مشارالیه نوعی مبارزه‌جویی آگاهانه یا ناخودآگاه علیه عمو و عموزاده‌هایش بوده است. چون اعمال «مجرمانه» مذکور در چهار نوبت متوالی و به کیفیتی یکسان صورت می‌پذیرد، در سه نوبت اول عمو و عموزاده‌ها چیزی نمی‌گویند و فقط دفعه چهارم است که می‌ذدرت به شکایت می‌کنند، از این

ندارار پندار عمل مجرمانه می‌توان نتیجه گرفت که ل - ب - گ آگاهانه اقدام به این کار می‌کرده‌است؛ مخصوصاً که به تازگی او را در جریان گذاشته بودند که در جریان جنگ از طرقی که چندان هم عادی و بی‌معنا نبوده است هویزر خانه را از دست مادرش در آورده است.

ل - ب - گ، بچه، بعد نوجوان، چطور از آن همه جراحت‌های روحی گوناگون جان سالم بدر می‌برد؟ محیط خانواده که ما آن را محیط «نازیپروردگانه» نامیدیم کافی بود تا او شخصیتش را ابراز کند؛ مخصوصاً بعد از رفتن پسر عمه‌ها، غیر از مادر و خاله‌ها کسی نبود که ل - ب - گ به او متکی باشد؛ به همین خاطر و با توجه به ضعف نسبی مادرش در زمینه اجتماعی، خیلی زود این آگاهی در او ایجاد می‌شود که باید نقش «مرد خانه» را ایفاء کند.

در اینجا لازم است که به یکی از جنبه‌های اساسی طرز تفکر و برداشت ل - ب - گ اشاره شود: «عدم قبول راندمان» (که برای سهولت در بیان ما به طور اختصار ع - ر خواهیم نامید) برای شروع مطلب، ع - ر در مدرسه به کیفیتی است که ل - ب - گ دائماً در معرض این تهدید قرار دارد که به کلاس پانزین تری برگردانده شود. علیرغم هوش سرشار و استعداد غیرقابل‌انکارش در فراگیری، نحوه کار او در مدرسه به کیفیتی است که از یک بچه غیرعادی و ضد اجتماعی انتظار می‌رود. او خودش را شاگردی به مراتب ضعیف‌تر از هوش و استعدادش نشان می‌دهد و حتی بعضی اوقات تا آنجا پیش می‌رود که این تصور را ایجاد می‌کند که از نظر قوای عقلانی ضعیفی در او وجود دارد. او حتی از اینکه در هر کلاسی دو سال بماند ابایی ندارد ولی اگر به کار تن در نمی‌دهد بیشتر به خاطر آن است که نمی‌خواهد مادرش را دچار تألم کند.

همراه با این ع - ر در مدرسه، یک مافزایش راندمان» (که ما باز هم از نظر سهولت در بیان به طور اختصار آن الف - ر خواهیم نامید) هم در خارج در رفتار ل - ب - گ نمودار می‌شود که به همان ابراز شخصیتی که در بالا به آن اشاره کرده‌ایم ارتباط پیدا می‌کند. در سیزده سالگی در اثر لطف یکی از دوستان مادرش - و مرحوم پدر بزرگ مادریش - که در هفته سه جلسه درس روسی به ل - ب - گ می‌دهد، مشارالیه موفق می‌شود که به روانی این زبان را حرف بزند و بخواند و بنویسد. فراموش نشود که این زبان زبان پدری‌اش بوده‌است. آدم دلش می‌خواهد بگوید که شناخت ل - ب - گ از شعر روس، از پوشکین گرفته تا بلوک، قاعدتاً بایستی باعث اعجاب و تحسین معلمینش شده باشد، ولی متأسفانه با توجه به روحیه متوسط معلمان معمولی آن زمان باید اعتراف کرد که عکس این مطلب صحت دارد، نه تنها آنها دچار اعجاب و تحسین نمی‌شدند بلکه سخت هم به خشم می‌آمدند، مخصوصاً که پیشرفت ل - ب - گ در دستور زبان آلمانی از حد متوسط هم بالاتر نبوده است. این آقایان معلمین از اینکه بچه سیزده ساله‌ای آنها را به مسافه کافکا، تراکل، هلدلین، کلايست و برشت و یک نویسنده انگلیسی زبانی که نامش معلوم نشد و ظاهراً باید ایرلندی‌الاصل باشد، می‌فرستد سخت عصبانی بودند و کار او را نوعی هتک حرمت نسبت به مقام شامخ خود تلقی می‌کردند.

بہتر است کہ از عنوان کردن مثال‌های دیگر خودداری شود. کارشناس امضاء
کنندہ زیر از مجموع بررسی‌های خود بہ این نتیجہ رسیدہ است کہ نوعی مخالفت
شدیدہ با ارزش‌های جامعہ و رهنمودهای آن، بسہ خاطر فنکاری کہ محیط بس
ل - ب - گ وارد می‌گردہ است، در او بہ دو صورت خودنمایی می‌کنند: ع - ر در
آنجایی کہ می‌تواند بہ نفع او باشد، یعنی در کلاس درس و الف - ر در جایی کہ
هیچ نفعی از آن عایدش نخواہد شد، یعنی در خارج از مدرسہ.

این مخالفت با ارزش‌های جامعہ نقشی اساسی را در زندگی ل - ب - گ بازی
خواہد کرد. بہ تدریج کہ ستنش بالا می‌رود و در اثر يك عکس‌العمل سالم و سلامت -
بہنشی خود را از «ناز پروردگمی» محیط خانوادگی می‌رہاند، این مخالفت منبع
انرژی‌زای شخصیتش می‌شود کہ بہ او امکان می‌دہد تا در زیر دندہ‌های چرخ لہ
نشود و بہ حیات خود بہ نحوی درست ادامہ دہد. تا چہارده سالگی رفتار ل - ب - گ
تغییری نمی‌کند. ولی در این سن، کمی قبل از آنکہ او را از مدرسہ اخراج کنند،
او مرتکب اولین عمل «مجرمانہ» اش می‌شود؛ این عمل بہ کیفیتی رخ می‌دہد کہ
کارشناس - متأسفانہ - نمی‌تواند بہ آن اشارہ نکند زیرا منظورش تجزیہ و تحلیل
عمیق حالات و روحیات فردی است کہ از آن ممکن است در زمینہ علمی بتوان استفادہ
شایانی کرد. بہ همین جہت فقط واقعیت‌ها همچنان کہ رخ دادہ‌اند در این بررسی
مورد نقادی قرار خواہند گرفت: ل - ب - گ کہ دروس تعلیمات دینی را بہ طور
جستہ‌گریختہ دنبال کردہ است (امری کہ تأثیر ناگواری ہم در او و ہم در کشتیان
مأمور اشاعہ این تعلیمات می‌گذارد)، روزی با این حقیقت روبرو می‌شود - در اینجا
من عین اظهارات او را نقل می‌کنم - «کہ از قبول من امتناع می‌کنند و ہمہ چیز، از
پیوند با خالق گرفته تا اعتراف و چشیدن نان و شراب، از من دریغ می‌شود؛ این امر
نہ بہ خاطر آنکہ غسل تعمید من طبق اصول و قاعدہ صورت پذیرفتہ است بلکہ بہ
جہت آنکہ من فردی ناراحت، خودخواہ، متکبر، خود سنا و فاقد کمترین سقالی از
فروتنی بودم کہ البتہ بہ ہمہ اینہا علاقہ من بہ ادبیات مذہبی ہم اضافہ می‌شد؛ در
این مورد اخیر من بہ عنوان يك فرد غیر روحانی تلاش می‌کردم کہ چیز یاد بگیرم
و شدیداً می‌خواستیم تا آنجا کہ ممکن است بر اطلاعاتم بیفزایم. این مطلب اخیر
معلمان مرا - مقصودم معلمان تعلیمات دینی است - سخت از جفا در می‌برد، چون
تنہا چیزی کہ آنها طالبش نبودند آموزش این اطلاعات بہ شاگردان بود، آنها فقط
می‌خواستند طرف مطیع و مقاد باشند». بالاخرہ، ل - ب - گ - طبق اظهارات
صریح خود او - میل داشت بہ هر قیمتی کہ شدہ است نان و شراب مقدس را بچشد -
فقط از نظر رعایت اصول یا بہ خاطر نوعی کشش صوفیانہ - و وقتی کہ می‌بیند کہ
از دادن آن بہ او خودداری می‌شود، «حرمت محراب را زیر پا می‌گذارد و نان و شراب
را از آنجا می‌دزدد و می‌خورد». ماجرای برپا می‌شود کہ، مسلماً بدون دخالت کشیش
روشن بینی کہ کارشناس مسائل روانی ہم بود ممکن بود کہ ل - ب - گ بہ
دارالتادیب اعزام شود. «از آن تاریخ بہ بعد (عین اظهارات ل - ب - گ بہ کارشناس)
من فقط در سر صبحانہ بہ مادرم اعتراف می‌کردم.»

تا چہارده سالگی شکل دیگری از الف - ر در او خودنمایی می‌کند: علاقہ

شدید به نظم و نظافت که روز بروز افزایش می‌یابد و تا سرحد وسواس می‌رسد؛ که بی‌شک باید آن را پدیده‌ای مربوط به ورود به مرحله بلوغ محسوب کرد. ل - ب - گ - نه تنها به تمیز کردن آپارتمان، باغچه و پیاده‌رو جلوی خانه اکتفا نمی‌کند، بلکه در جریان گردشهای هرجا کاغذی یا زباله‌ای می‌بیند آن را جمع می‌کند و در ظرف زباله می‌اندازد. زنان دور و اطراف او هر چند هم تکرار کنند که کاری که او می‌کند شایسته دختران است برای ل - ب - گ - ابتدا تأثیری ندارد؛ از هفت تا سیزده سالگی بهترین اسباب بازی برایش جازو است. می‌توان در این خصوص توضیح اضافی داد؛ در برابر دنیایی که او را احاطه کرده است و دائماً می‌خواهد او را به کثافت بیالاید و به او اهانت کند، او در خود این نیاز را احساس می‌کند - که باز هم نوعی مخالفت با اجتماع است - که نوعی تمیزی وسواس‌آمیز را دعایت کند. به هر تقدیر او را با کارنامه‌ای که چندان درخشان نیست از مدرسه اخراج می‌کنند و به همین علت هم هیچگونه شانس برای او وجود ندارد که بتواند وارد یکی از مراکز کارآموزی شود. ناگزیر به عنوان کارگر روزمزد در مؤسسه کسی به نام پلزر و بعدها با همان شرایط در نزد فرد دیگری به نام گروندچ به کار مشغول می‌شود. چند سال بعد در اداره متوفیات کاری گیر می‌آورد و بعد از آنجا به قسمت نظافت شهری شهرداری منتقل می‌شود، که با هزینه همین مؤسسه اخیر گواهینامه زانندگی‌اش را نیز تحصیل می‌کند. از شش سال به این طرف در قسمتی که گفته شد به کار مشغول است و به جز تمایلیش به طولانی کردن تعطیلات آخر هفته و مرخصی‌ها و نیز به امیثانه تأسفی که صاحب کار از ع - ر او دارد، در تمام زمینه‌ها از او رضایت خاطر کامل حاصل است. در ظرف این شش سال الف - ر - ل - ب - گ فقط در ارتباط با مادرش خودتمایی می‌کند؛ او مادرش را با وجود آنکه نسبتاً جوان است و قدرت کار کردن را دارد وادار می‌کند که کارش را رها کند. در آرای این کار، او برای مادرش مستأجری می‌کند که کارگران خارجی بی‌خانواده یا با خانواده هستند پیدا می‌کند. بی‌اعتنایی کاملی که ل - ب - گ در مورد ارتباط مادرش با یکی از کارگران خارجی از خود نشان می‌دهد - در صورتی که وجود عقده ادیب در او غیرقابل انکار است - کمی مشکوک به نظر می‌آید. حتی عکس‌العملی که اخیراً از شنیدن آهسته بودن مادرش از شخص مورد بحث که يك خارجی شرقی است، از خود نشان می‌دهد باز هم به نظر کارشناس کمی مشکوک می‌آید؛ او از شنیدن خبر فریاد بر می‌آورد؛ «خدا را شکر، بالاخره من صاحب برادر یا خواهری خواهم شده» ولی برای متخصصین با تجربه در پشت این خشنودی ظاهری نوعی عصبی بودن نهفته است.

اشتباه خواهد بود اگر این عصبی بودن را تنها به عقده ادیب ل - ب - گ مربوط بدانیم. این عصبی بودن علت مهمتر دیگری هم دارد؛ وحشت قابل درک از دشواریهایی که محیط برای مادر و نوزاد ایجاد خواهد کرد و او شخصاً آن دشواریها را تجربه کرده است.

البته حس حسادت راء هر چند هم ناچیز باشد، نباید از نظر دور داشت. تحقیقات مختلفی که از دوستان همسن و سال و از همکمران ل - ب - گ به عمل آمده

است نشان می‌دهد که تأخیره نه تنها مورد توجه زنان جوان و دختران است بلکه در این فکر هم نیست که از این توجهات و پی‌آمدهایش بگریزد.

شاید این مسئله دربارهٔ ل - ب - گ صادق نباشد، ولی مأموران زباله جمع‌کنی، به علت آنکه اکثراً ساکنین شهرها از حیث جمع‌شدن زباله در فشار هستند، بیشتر اوقات با جمع کردن این زباله‌ها چنان خدمتی به آنها می‌کنند که معمولاً قابل پیش‌بینی نخواهد بود که ساکنان منازل، مخصوصاً خانم‌ها، این لطف بزرگ را به چه طریقی ممکن است جبران کنند. این نوع «جرایم» - که عبارت است از جمع کردن زباله‌ها در براین دریافت انعام - از نظر مقامات شهرداری چشمپوشی می‌شود چون به حد کافی ظرفهای مخصوص زباله در اختیار شهرداری قرار ندارند.

هرچقدر هم سیمای ل - ب - گ تا اینجا موزون و آرام به نظر آید، باز هم در تضاد او با جامعه و ارزشهای آن نباید تردیدی کرد؛ این تضاد حتی اگر از جنبهٔ دفاع مشروع هم آن را در نظر بیاوریم قابل توجه است.

حتی کسی هم که کارشناس امور روانی نباشد، با بررسی حالات و روحیات ل - ب - گ مسائل زیر را به آرزوی می‌تواند تشخیص بدهد: ۱- وجود يك عقدهٔ همبستگی، که ناشی از نیاز دائمی او برای آنکه خودش را شبیه پدر و مادرش بکند؛ ولی چون دوران کودکی را پشت سر گذاشته است این نیاز را به صورت شبیه‌ساختن خود به بیگانگان و پس از زندانی شدن به زندانیان هم‌نبردش اقلع می‌کند. و اگر در نظر گرفته شود که زندانیان نوعی «بیگانه در داخل اجتماع» هستند آن وقت این عقدهٔ همبستگی را در گشای ۲- **بیگانه‌دوستی** خواهد شد که از بچگی با سرشتش عجین شده است و راه را برای ۳- **تلاقی به زبان بیگانه** باز خواهد کرد. (چندماهی است که ل - ب - گ مشغول فراگرفتن زبان ترکی است). شخصی چون ل - ب - گ (علیرغم پارامی ملاحظات، کارشناس بیشتر علاقه دارد که کلمهٔ «شخصیت» با دربارهٔ او به کار ببرد) که هوس و حساسیت فوق‌العاده‌اش یا او را ناگزیر می‌سازد که خودش را با اجتماع و ارزشهای آن تطبیق دهد - یعنی به خودش و نقطه‌نظرهایش در مورد شهادت خود را در دیگران جستجو کردن «خیانت» کند - یا اینکه دائماً با اجتماع در تضاد باشد و عدم تطبیق خود را با آن آشکار سازد - یعنی به خودش و نقطه‌نظرهایش وفادار بماند - چنین شخصی (شخصیتی) نتیجتاً مدام بین این دو قطب در نوسان خواهد بود و سرچشمه‌ای از هماهنگی و ناهماهنگی خواهد شد. نیاز ل - ب - گ، که با سدها و موانع جدیدی روبرو می‌شود - هرچند هم این سدها و موانع مصنوعی باشد - این است که بتواند شخصیت خودش را بر دور و اطراف خود تثبیت و تحمیل نماید. اگر از کلمهٔ مظاهر مزایایی که شخص مظاهر از آن می‌خواهد به دست بیاورد حذف کنیم (اقامت طولانی در بیمارستان با تظاهر به بیماری، یا طولانی کردن مرخصی استعلاجی با تظاهر به اینکه هنوز قادر به آکار کردن نیست)، ل - ب - گ ۴- **يك مظاهر** است، با این اختلاف که نمی‌خواهد از تظاهر طرفی بر بندد بلکه برعکس می‌خواهد از آن برای خودش ناراحتی‌هایی بخرد تا عقدهٔ همبستگی و علاقه به اتباع خارجی‌اش را تسکین دهد، در اثر همین عقده می‌توان عمل جعل در اسناد او را به جای آنکه عملی «مجرمانه» تلقی کنیم

برخی «خودنمایی» برای اظهار وجود بنامیم. و اگر بالاخره ل - ب - گ از این
دهکدر بعضی امتیازات به دست می آورد - مثلاً مورد علاقه و اعتماد کارگران خارجی
قرار می گیرد - این مسئله بیشتر، همانطوری که دوستان مارکسیست ما به آن اعتقاد
دارند، ذاتی روابط اجتماعی حاکم است و به عمل نامبرده ارتباطی ندارد.

باید اهداف ل - ب - گ را در عرض کمی بیشتر تشریح کرد. وقتی که
ریاست واحدش به او محول می شود (قبه هیچ وجه زیر بار نخواهم رفت که از این
بالا تر بروم!)، به تمام معنی لیاقتش را در سازمان دهی به عرصه ظهور می رساند.

وقتی که کاملاً به نحوه جمع کردن زیاده در بخشی که به او محول می شود پی می برد
کار را طوری منظم می کند که واحدش، بدون آنکه زحمت زیادتری از سایر قسمت ها
بکشد، دو سه ساعت کار را زودتر از بقیه تمام کند. به خاطر آنکه چندین بار ل -

ب - گ - و واحدش را در حال استراحت طولانی غافلگیر می کنند - بدون آنکه این
کار لطمه ای از حیث راندمان به شهرداری بزند - مقامات مسئول تصمیم می گیرند
که او کار تمام بخش ها را سازمان بدهد و در واحد طرح ها و بررسیها انجام وظیفه
کند. ولی جریان استراحت طولانی کارگران مأمور رفت و روپ شهر از چشم ناظرین
پنهان نمی ماند و حتی انعکاسی هم در مطبوعات پیدا می کند. ل - ب - گ از
همکاری با طرح و بررسیها خودداری می کند و فقط سازمانی طبق نقشه خود آنها

ایجاد می کند. علت اولین برخورد و گفتگوی کارشناس با او نیز به همین خاطر
بوده است. مقامات شهرداری تصمیم گرفته بودند که او را به پای میز بازخواست
شورای کار بکشانند که بالاخره در اثر توصیه کارشناس از این کار منصرف
می شوند. (کارشناس تصور می کند که در اینجا لازم است که از مورد دیگری نام

ببرد؛ در مورد کارمند اداره شهرداری به نام ه - م که کارشناس برای اولین بار
در مورد او عنوان ع - ر را به کار می برد که از آن تاریخ به بعد این عنوان وارد
ادبیات حقوق کار می شود. ه - م کاری را که می بایستی در ظرف هشت ساعت انجام

دهد در ظرف دو ساعت و نیم انجام می دهد و، برخلاف ل - ب - گ، حاضر به
همکاری می شود و نقشه ای پیشنهاد می کند که همکاریانش نیز در ظرف همین مدت
کار را به پایان برسانند؛ نتیجه ای که عایدش می شود وحشتناک است؛ چنان مورد
نفرت سایرین قرار می گیرد که شوک عصبی به او وارد می شود و تبدیل به يك

بیمار روانی می گردد. بعد از معالجه او را به قسمت دیگری منتقل می کنند، ولی
در آنجا هم او شش ساعت از هشت ساعت را محکوم به «کاری نداشتن» می شود؛
ناگزیر از شورای عالی کار تقاضا می کند تا حق داشته باشد ساعات بیکاری را صرف

کارهایی که مورد علاقه اش باشد بکند. با رد تقاضایش، ه - م دوباره مریض
می شود، منتها با وخامت بیشتری. ماجرای او کم و بیش سروصدای زیادی ایجاد
می کند، به همین جهت بعد از معالجه او را به بخش صنعتی با الف - ر منتقل می کنند؛
از آن تاریخ به این طرف او با جدیت مشغول کار است و ماجرای پیش نیاورده است.

بدین ترتیب، در مورد ه - م، ع - ر که او را به خاطر آن سرزنش می کردند عبارت
بود از امتناع از باقی ماندن تمام ساعات کار قانونی در محل کارش بود. به هر
تقدیر، ع - ر مسئله روز شده است و تقریباً در بیشتر بخش های کاری به چشم

می خورد و در آینده مشکلاتی برای جوامعی که بر پایه تولید هر چه بیشتر استوارند ایجاد خواهد کرد.

در مورد ل - ب - گ مسئله عجز عبارت از این است که، در عین انجام کاری که از او تقاضا شده است، از قبول همکاری - حتی برای حقوق بسیار زیادی - با کارفرما خودداری می کند. بدون تردید جامعه‌ای که بر اساس تولید بیشتر استوار است می تواند به وسیله کامپیوتر حداکثر و حداقل کاری که باید انجام پذیرد تعیین کند و حد متوسط آن را اعلام دارد؛ اما در مسئله جمع کردن زباله که با مسائل گوناگونی ارتباط پیدا می کند - حتی اگر فقط راه‌بندان یا تصادفات حاصله را به حساب بیاوریم - کامپیوتر کار مهمی نمی تواند انجام بدهد؛ و در اینجا نیز به یک عنصر فعال و با تجربه‌ای چون ل - ب - گ است که دقیقاً نحوه کار هر واحد را تنظیم کند. اگر در نظر بیاوریم که چنانچه جمع کردن زباله به نظم منطقی در سطح شهر و استان یا حتی کشور درآید چه آثار اقتصادی غیرقابل انکاری زارد پی خواهد داشت، آن وقت انسان متوجه می شود که ع - ز - ل - ب - گ چه خسارت غیرقابل محاسبه‌ای به اقتصاد کشور وارد می کند. چیزی که باز هم بیشتر اهمیت مسئله ع - ز را جلوه گر می سازد.

نظر به اینکه کارشناس، برای بررسی و تجزیه و تحلیل روانی خود، به چگونگی وضع جسمانی ل - ب - گ هم نیاز داشت، از طیب زندان خواست تا نامبرده را مورد معاینه از جمیع جهات قرار دهد. نتایج به دست آمده کاملارضایت بخش است. مصرف سیگار و الکل در او کاملاً طبیعی است؛ در هر صورت هیچ گونه آثار و علائم ناگواری در او به جا نگذاشته است. غیر از اینکه چشم چپ در حدود نیم نمره ضعیف است، در سراسر بدن او هیچگونه عیب و نقصی وجود ندارد. با توجه به اینکه نارسایی‌های روانی باید کم و بیش زائیده نارسایی‌های جسمانی باشد - که در مورد ل - ب - گ این مسئله صادق نیست - کارشناس ناگزیر نتیجه می گیرد که این هم به خاطر تضاد او با محیط است که اجازه بروز چنین نارسایی‌هایی را نمی دهد و نوعی توازن در وضع جسمانی او ایجاد می کند. اگر به عللی این توازن به هم بخورد، کارشناس معتقد است که در آن صورت احتمال بروز مرضی قند، یرقان و حتی زخم معده در او وجود دارد. به همین جهت کارشناس توصیه نمی کند که نسبت به آزادی پیش از موعد مقرر ل - ب - گ تصمیم فوری اتخاذ شود، چه هر چه بیشتر او در زندان بماند ضمن شعله‌ور نگه داشتن تضاد او با جامعه به او امکان می دهیم تا عقده بیگانه‌دوستی خود را ارضاء کند. این امکان هم وجود دارد که ل - ب - گ مخصوصاً چنین وضعی را به وجود آورده باشد که به زندان بیفتد تا در اطراف خودش نوعی تنش اجتماعی را که شاید در حال زوال بوده است دائمی نگهدارد. چون ل - ب - گ از جریان مهمی که در دفاع از مادرش به وجود آمده است خبر دارد - که به عقیده کارشناس برای او نوعی کاهش تضاد با جامعه را به همراه دارد - کارشناس عقیده دارد که برای درمانش بهتر این است که تا پایان مدت محکومیتش در زندان بماند، مخصوصاً که آزادی پیش از موقع او ممکن است از او، با توجه به علاقه‌ای که کارگران خارجی به او دارند، یک تهرمان بسازد.

به عقیده کارشناس، در مورد ل - ب - گ مسئله بررسی «بظاهر به عادی بودن»
نیست، بلکه برعکس عدم قبول عادی بودن نزد کسی است که از هر جهت عادی است.
اینکه ل - ب - گ فقط می‌خواهد زبانه جمع کن باشد بدین جهت است که چنین
وضعیتی برای حفظ تضادش با جامعه بیشتر متناسب حالت است؛ شغلی، که در
آلودگی آن تردیدی نیست، برای زدودن آلودگی، یعنی در خدمت پاک‌گی.

نامه آقای پرستار، برنارد الوین (پنجاه و پنج ساله)، به خانم لنی
فایفر:

«خانم عزیز، نامه‌ای که شما برای استاد کرنلیج نوشته بودید، تصادفاً به دست من افتاد: من، به دستور او، مشغول مرتب کردن کاغذهای روی میزش بودم تا او بتواند گزارشی را که قرار بود به من دیکته کند از روی آنها تهیه کند. با جواب دادن به نامه شما من مرتکب نوعی خیانت در امانت نسبت به استاد کرنلیج و نیز نسبت به خواهران روحانی شاغل در این مؤسسه می‌شوم؛ به همین جهت اگر شما رعایت سرنگهداری را نکنید - که استدعا دارم کاملاً رعایت بفرمایید - این موضوع ممکن است برایم بسیار گران تمام شود. تصور می‌کنم که می‌توانم به رازپوشی شما تکیه کنم. از این مسئله که بگذریم باید به اطلاعاتان برسانم که علی‌رغم میل باطنی‌ام مبادرت به افشاء سری می‌کنم که در سرشت من نیست که به چنین کاری مبادرت ورزم: دوازده سال کار در مؤسسه درمان بیماریهای آمیزشی و جلدی سرنگهداری را به صورت نوعی عادت ثانوی برایم درآورده است. اگر تصمیم به این کار گرفتم تنها به خاطر غم و دردی نیست که در نامه‌تان منعکس شده است و در جریان دفن درگذشته عزیزتان هم کاملاً در قیافه‌تان آشکار بوده است بلکه به این خاطر نیز هست که من خودم را به نوعی مأمور انجام چنین امری می‌بینم، مأموریتی که از ناحیه متوفی - که در پانزده روز آخر زندگی‌اش به علت آنکه حق ملاقات (چیزی که برای نجات زندگی او لازم بود) نداشت رنج بسیار برده بود - به عنوان آخرین وصایایش به من محول شده است. شما باید مرا به خاطر داشته‌باشید، زیرا من دو سه بار شما را به بالین بیمار

- البته وقتی که هنوز اجازه ملاقات داشت - راهنمایی کرده‌ام. اگر شما
 مرا به عنوان پرستار به یاد نداشته باشید - در حدود یکسال تمام است
 که من متحصراً در دفتر استاد کربلیج کار می‌کنم و اسناد و کاغذهای او
 را برای تهیه گزارش‌ها و کارشناسی‌ها مرتب می‌کنم - شاید، در روز
 تدفین، هوق نامتعارف مرد میان‌سال، طاس، نسبتاً چاق، ملبس به لباس
 قهوه‌ای دور از سایرین ایستاده‌ای نظرتان را جلب کرده باشد. شاید شما
 او را به جای یکی از عشاق سابق متوفی حساب کردید که او را
 نمی‌شناختید؟ نه، این‌طور نیست، و اگر من به این حرفم يك «افسوس»
 هم اضافه کنم که از قلم بر نمی‌خیزد، تمنی می‌کنم که این مطلب را نه
 هتك حرمتی نسبت به درگذشته عزیزتان فرض کنید و نه بی‌احترامی
 نسبت به خودتان. واقعیت این است که من هرگز نتوانستم يك شريك
 زندگی دائمی یا نسبتاً دائمی برای خودم دست و پا کنم؛ حتی يك بار هم با
 صداقت و صمیمیت زندگی خودم را با زندگی زنی پیوند زدم و اگر این
 پیوند دوام نیاورد - می‌خواهم با شما صادق باشم - تنها به خاطر این
 نبود که زن منتخب من شایسته آن‌همه صمیمیت و صداقت نبود بلکه
 به‌خاطر حرفه‌ام نیز بود (که دائماً یا بیماران مبتلا به امراض مقاربتی
 سروکار داشتم) و کشیک‌های شبانه‌ای که مرتباً خودم داوطلب آن بودم.
 همانطور که اشاره کردم، آقای استاد کربلیج به نامه شما پاسخ
 نخواهند داد، زیرا نه شما از بستگان متوفی هستید و نه اینکه ایشان - از
 نظر امانت در حفظ اسرار - مجبور هستند کوچکترین توضیحی درخصوص
 مرگ خانم شلومر بدهند. با ارسال این نامه، همانطور که قبلاً عرض
 کردم، من از جاده حفظ اسرار خارج می‌شوم و به همین جهت است که
 بصراً از شما تقاضا می‌کنم که در هیچ‌جا و در نزد هیچ‌کس کمترین
 اشاره‌ای به آن نفرمایید. علت مرگ، طبیعتاً، همان است که در ورقه
 معاینه جسد ذکر شده است: از کار ایستادن قلب همراه با کاهش شدید و
 ناگهانی گردش خون. اما، چطور شد که چنین وضعی پیش آمد، در حالی
 که خانم شلومر روز بروز حالش رو به بهبود می‌رفت؟ این دقیقاً همان
 چیزی است که من قصد دارم تا برایتان توضیح بدهم. در ابتدا باید
 برایتان توضیح بدهم که بیماری مقاربتی عفونی که دوستان قربانی آن
 بوهه است به وسیله یکی از دولتمداران خارجی به او منتقل شده است.
 شاید شما خیلی بهتر از من واقف باشید که دوستان، از دو سال قبل،
 زندگی سر به هوای گذشته را رها کرده بود و با ارثی که از والدینش

به او رسیده بود به گوشه‌ی دهی پناه برده بود و قصد داشت مابقی عمرش را در آرامش و پرهیزگاری بگذراند، و باز هم شما خیلی بهتر از من می‌دانید که خانم شلومر نه تنها طبیعتاً يك فاحشه نبود، بلکه حتی يك زن نیمه متجدد امروزی هم نبود، بلکه فقط قربانی هوی و هوس مردان بود، او وقتی که خودش را قادر به دادن لذت می‌دید، قدرت «نه» گفتن را نداشت. اگر من به خودم اجازه می‌دهم که این‌طور حرف بزنم به خاطر آن است که خانم شلومر در شب قبل از مرگش جریان زندگی‌اش و نیز «سقوط» تدریجی‌اش را برایم تعریف کرده است. دوازده سال کار در بخش امراض مقاربتی و جلدی و مخصوصاً واقعه‌ای که قصد تعریف آن را دارم مرا چنان پرورش داده است که جنبه‌ی رمانتیک به فحشاء ندهم و آن را در حاله‌ای از احساسات نیچم، زیرا بارها به عیان شاهد آن بودم که اکثریت قریب به اتفاق فاحشه‌ها در فقر و فاقه، دست به گریبان با امراض مقاربتی غیرقابل علاج و کفرگویان چشم از جهان بسته‌اند. آنها چنان تغییرشکل و تغییر ماهیت می‌دهند که حتی یکی از مجلات سرگرم‌کننده جنسی ما جرئت نخواهد کرد که عکس یکی از آنها را در پشت جلد مجله خود قرار دهد. مرگ آنها سخت‌ترین و کشیف‌ترین مرگی است که می‌شود تصور کرد: فقر، تنهایی، عفونت و پوسیدگی، و نومی‌دی. به همین جهت است که من بیشتر اوقات در مراسم تدفین این زنان بیچاره بی‌کس و کار - که تنها از لحاظ تشریفات صرف يك کشیش و يك خانم میددکار اجتماعی در آن شرکت می‌کنند - حاضر می‌شوم.

چطور می‌توانم، بدون آنکه به این شاخ و آن شاخ بپریم، مسئله‌ای را که گفتن آن چندان هم آسان نیست برایتان تشریح کنم: با علم به اینکه شما زن فهیم و متجددی هستید که قدرت درک و پذیرش مسائل بسیاری را دارا هستید؟ این را هم بدانید که من، بدون آنکه هرگز طبیب بشوم، تحصیلات پزشکی کرده‌ام. جنگ و همچنین، اعتراف می‌کنم، ترس احمقانه من از امتحانات مرا به طرف خدمات بهداشتی سوق داد. با این وجود، تجربیاتم در بیمارستانهای نظامی آلمانی و بعدها در بیمارستانهای نظامی شوروی - پس از اسیرشدن به دست آنها - و اطلاعات گوناگونی که در زمینه پزشکی به دست آورده بودم سبب شد که مرتکب این حماقت بشوم که در بازگشتم از اسارت - در ۱۹۵۰ یعنی در سن سی و پنجسالگی - خود را طبیب قلمداد کنم و به شغل طبابت بپردازم تا اینکه در ۱۹۵۵ مچم باز شود و تحت عنوان طبابت غیرمجاز تحت تعقیب قرار بگیرم. چندسال

را در زندان می گذرانم تا اینکه دکتر کرنلیچ که در دوره دانشکده پزشکی در سال ۱۹۳۷ استخدام بود موفق می شود که آزادی پیش از موقع مرا به دست آورده و در بخش خودش کاری به من محول کند. این موضوع در ۱۹۵۸ اتفاق می افتد. نتیجتاً من کاملاً می دانم که زندگی با یک حیثیت لکه دار شده چه معنی می دهد. به هر تقدیر، در پنجسالی که به صورت غیرمجاز طبابت کردم، کوچکترین ایزاد و اشتباهی از نظر حرفه طبابت نتوانستند از من بگیرند. دست کم حالا شما می دانید که با چه کسی سروکار دارید. این خودش چیز بسیار کمی نیست! و ، چطور بقیه ماجرا را برایتان تعریف کنم؟ خوب، سعی خواهم کرد که مستقیماً وارد اصل ماجرا شوم. دوست شما مارگارت به حدی خوب در مسیر شفا یافتن قدم گذاشته بود که تصمیم گرفته شده بود که بین شش تا هشت هفته دیگر او را از بیمارستان مرخص کنند. ملاقاتها واقعا او را خسته می کرد، حتی ملاقات این مرد نشووناپذیر و دلچسبی که در این اواخر خیلی به دیدن او می آمد (!!!) - نویسنده). ابتدا خیال کردیم که یکی از عشاق سابق مادام شولمر است، بعد تصورمان رفت که ممکن است قواد باشد و در آخر سر به فکرمان رسید که شاید یکی از اعضاء همان هیئت نمایندگی خارجی باشد که رئیسش آن بیماری وحشتناک را به دوستان منتقل کرده بود.

آری، درست چند روز مانده به خروج دوست شما از بیمارستان، یک حادثه عجیب، حتی بسیار غیرعادی، اتفاق می افتد. با اینکه به علت «اشتغال» به حرفه طبابت دیگر استعمال پاره ای واژه ها تمام قباحات خود را برایم از دست داده است و برایم عادی شده است، با این وصف برایم بسیار دشوار است که آنها را برای زنی چون شما بیان کنم. خلاصه بطلب، خانم عزیز، مسئله مربوط به آن عضله ای است که، چه در زمینه فیزیکی و چه در زمینه زیست شناسی و حتی روانشناسی، هم طرز کار و هم عکس العملهایش بسیار پیچیده و غیرقابل احتساب است. به آن معمولاً [...] نام داده اند. (آه، چه آرامشی که بالاخره موفق شدم این کلمه لعنتی را ادا کنم!) خیال نمی کنم که چهار تعجب شوید اگر برایتان بگویم که زنبایی که در بخش ما آمد و شد می کنند به هیچ وجه در بردن نام این عضله دچار ناراحتی نمی شوند و معمولاً نام اصلی آن را بدون کوچکترین شرم و حیا ذکر می کنند. این خانمها معمولاً عادت دارند که اساسی مذکر را روی آن بگذارند، در حالی که عناوین خود این عضله به خاطر آنکه بیشتر جنبه کلینیکی به آن می دهد قبح کمتری دارد تا این

اسامی مذکور به اصطلاح «نجیب» تر. در زمانی که وضع جسمانی دوست شما روز بروز بهتر می‌شد این روش احسانانه نام‌گذاری برای آلت مذکور ناگهان در بخش ما رواج بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند. این مطلب را هم خانم عزیز باید اضافه کنم که این قسم رواج مطالب هرزه مختص شیانه‌روزی‌های دختران جوان نیست، بلکه در مؤسسه‌ای چون مؤسسه ما هم می‌تواند خودنمایی کند که متأسفانه پرستارها و حتی پرستارهای زن ما هم در دام آن می‌افتند. تجربه سه سال زندانم به من نشان داد که بین زندانیان و نگهبانان زندان هم چنین کاربردی وجود دارد. در بین راهبه‌ها، که طبیعتاً مجذوب کارهای سخیف و جلف می‌شوند و در بخش ما هم تعدادشان کم نیست، نیز در به عاریت گرفتن این نام‌گذاریها ابایی وجود ندارد. نمی‌شود آنها را به خاطر این کار خیلی سرزنش کرد، چون این امر برای آنها بیشتر جنبه دفاع مشروع دارد. بعضی از این خواهران مقدس به علت می‌سال یا چهل سال کار در کنار زنان مبتلا به امراض مقاربتی بیشتر اوقات - دفاع مشروع! - نحوه حرف زدن آنها را نه تنها یاد می‌گیرند بلکه در رواج آن نیز مؤثرند. ولی این راهبه‌ها نسبت به دوست شما واقعاً مهربان بودند و بیشتر اوقات چشمشان را در مورد هدایایی که ملاقات‌کنندگان می‌آوردند (الکل و سیگار) می‌بستند. حال باید به یک مطلب عجیبی اشاره کنم که مسلماً باعث تعجب‌تان خواهد شد ولی تأییدی است بر عقیده‌تان: خانم شلومر در واقع زنی با شرم و حیا بود. او، به خاطر آنکه ابتدا متوجه نمی‌شد که چرا خانم‌های پرستار و نگهبان‌ها و فاحشه‌های بیمار هر وقت که نام «گوستاو آدلف»، «اگون»، «فردریش» یا اسامی مذکور دیگر را به کار می‌بردند آن‌چنان غش و ریسه می‌رفتند، رفته‌رفته مورد طعنه و کنایه قرار می‌گرفت. این شوخی‌ها و کنایه‌ها روزها و شب‌ها ادامه داشت و راهبه‌ها هم در آن شرکت می‌کردند. این بازی ظالمانه در ابتدا به اسامی مذکور پرستان محدود می‌شد: «گوستاو آدلف خیلی خدمت‌رسانیده است» یا «خیلی اگون را دوست داشتی» و غیره. اما برای آنکه «بی‌کناهی لعنتی‌اش را از دماغش در بیاورند» (عین اظهارات ك - گش، یکی از فاحشه‌های مریض هفت‌خط بیش از شصت سال)، این خانم‌ها شروع کردند تا در اشاراتشان صراحت بیشتری به کار ببرند که دیگر فهم آن حتی برای زن بی‌کناهی چون خانم شلومر مشکل نبوده؛ از اینجا سرخ‌شدن دوست شما شروع می‌شود؛ و هر بار که نام مذکوری برده می‌شد، سرخی تمام صورتش را فرا می‌گرفت. این سرخ‌شدن‌های ناخواسته سبب می‌شد که او را ریاکار

و حقه باز و آبهزیرگاه پتامنند و به همان نسبت به شدت حملات بیفزایند. و نیز به پیروی از نومی سادیسیم لجام گسیخته اسامی مؤنث را هم که کم و بیش به خیال خودشان بنا [...] زن تطبیق می‌کنند در بازی غیرانسانی‌شان ولزد کنند. این خانم‌ها طوری اسامی را انتخاب می‌کردند که اسامی که در پرستان بودن آنها تردید نبود یا اسامی که به طور قطع مخصوص کاتولیک‌ها بود با هم آورده شوند و آنها آن را «ازدواج دورگه» می‌نامیدند. نتیجه چنان بود که خانم شلومر در تمام مدت در حال سرخ شدن بود، به طوری که حتی اگر اسم یک ملاقات‌کننده یا یک راهبه یا پرستار بر زبان می‌آمد که هیچ ارتباطی با مورد شوخی نداشت، باز هم بی‌اختیار زن بیچاره سرخ می‌شد. وقتی که این بازی وحشتناک کاملاً به جریان افتاد و تظاهر به عفت خانم شلومر هم این خانمهای هرزه‌را را جری‌تر کرد، دیگر مرحله بالاتر و دست‌نخورده‌تری برای سرگرم شدن لازم بود: کفر گفتن! دیگر اسامی معمولی کافی نبود، بنابراین بایستی به سراغ مقدسین رفت: دور دور آلوئیز مقدس (که در گذشته حامی زنان عفیف و پرهیزگار بود) و آگاتای مقدس و غیره بود. وقتی که قربانی بدبخت از شنیدن نام «عتریش» یا «متریش مقدس» نه تنها سرخ می‌شد بلکه از زور درد زوزه می‌کشید، دیگر پای یک حساسیت روانی ساده در میان نبود.

شما، خانم عزیز، مسلماً می‌دانید که سرخ شدن یک عامل فیزیکی دارد که کاملاً می‌شود آن را تحت کنترل درآورد. این امر نتیجه تحریک ناگهانی و شدید موی‌رگهای پوست صورت در اثر احساساتی نظیر لذت، خشم، شرم و حیا (این قسمت اخیر در مورد خانم شلومر صادق بود) است که با دخالت یک سیستم عصبی پیچیده صورت می‌گیرد. تصور نمی‌کنم تیزی باشد که به علل دیگر سرخ شدن پوست صورت، مثل کار زیاد، هم اشاره بشود. با بالا رفتن درجه نفوذپذیری موی‌رگهای صورت خانم شلومر، پارگی آنها اجتناب‌ناپذیر می‌شود. و از این پارگی موی‌رگهاست، خانم عزیز، که دوستان قوت می‌کنند. تشریح جسد او نشان داده است که تقریباً نه تنها در پوست صورت بلکه در تمام سطح بدنش این لکه‌های سرخ که ناشی از پارگی موی‌رگها بوده است وجود داشته است که نتیجتاً سیستم عصبی حاکم نیز بر اثر فعالیت بیش از حد نمی‌توانست کارش را درست انجام دهد، قهراً سرعت گردش خون پایین افتاده است و قلب نتوانسته است به کارش ادامه دهد. سرخ شدن متوالی سرانجام بیمار را به جنون می‌کشاند، به همین نحو بود که خانم شلومر وقتی که آواز راهبه را در

ستایش تمام مقدسین می‌شنود برای آخرین بار سرخ می‌شود و دیده از دنیا برمی‌دارد. من به‌طور قطع می‌دانم که هرگز نمی‌توانم فرضیه‌ام را ثابت کنم یا به عبارت بهتر اظهاراتم را به کمک دلیل به کرسی بنشانم، ولی وجدانم آسوده است که به وظیفه‌ام که مطلع کردن شما بود - در مورد اینکه دوستان در اثر افراط در سرخ شدن در گذشته است - عمل کرده‌ام. بعد از آنکه آن قدر ضعیف شده بود که دیگر نمی‌توانست يك جمله درست ادا کند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «هنریش، هنریش، لنی، راشل، لنی، هنریش...» برای من خیلی ساده بود که آخرین مراسم مذهبی را درباره‌اش بجا بیاورم و کشیشی را به پالینش فراخوانم، ولی من از این کار در آخرین لحظات منصرف شدم چون ترسیدم که خیلی برایش دردناک باشد! صمود در ورطه کفرگویی به‌گونه‌ای بود که این خانم‌ها جز «نجات دهندۀ خوب»، «عیسی کوچولو» یا «مریم خیلی باکره» و خیلی مقدس» چیز دیگری بر زبان نداشتند و در چنین شرایطی آوردن کشیشی در بستر مرگ خانم شلومر ممکن بود بجای آنکه برایش مایه تسلی باشد سبب شکنجه شود.

خیال می‌کنم که وجدانا وظیفه داشته‌باشم یادآوری کنم که خانم شلومر، علاوه بر ذکر اسامی افراد مورد علاقه‌اش (هنریش، لنی و راشل) با لحنی بسیار گرم و صمیمانه از «مردی که بعضی اوقات به دیدن من می‌آید» نیز حرف می‌زده است؛ بدون تردید موضوع به مردی مربوط می‌شود که اگر هم مشکوک نباشد، دست‌کم، آدم غیرمعروف و غیرمهمی است.

من این نامه را، با استدعای اینکه احترامات فائقة مرا بپذیرید، امضاء می‌کنم؛ ولی از شما تمنی دارم که این عبارت را به منزلة يك فرمول تعارف و قراردادی به حساب نیاورید. چون به خودم اجازه نمی‌دهم «محبت‌آمیزترین» را به‌کار ببرم زیرا ممکن است شما آن را امتیازی محسوب کنید که هرکس شایستگی به‌کار بردن آن را نداشته‌باشد، خواهش می‌کنم اجازه بدهید اضافه کنم:

ارادتند شما

برنارد الوین»

کلماتین، که روز بروز در کارهای نویسندگی نویسنده بیشتر دخالت می‌کند، پس از مدت‌ها تأمل، تصمیم می‌گیرد که به جای نقل عین گزارش مأمور پلیس، به روش غیرمستقیم مطالب او آورده شود. نتیجه‌ای که از این امر هاید می‌شود یکی تغییر در نحوه بیان ماجرا است و دیگری حذف جزئیاتی است که وجودشان در گزارش مأمور پلیس به آن لطف خاصی می‌بخشید، مثل: خانمی که سرش پر از بیگودی بود همراه آقای که فقط جلیقه‌ای تنش بود و «به اندازه یک خرس پشمالو بوده ظاهر می‌شود. یا «سگی که زوزه‌هایش روح انسان را آب می‌کرده یا توصیفی که از مردی می‌شود که ضامن پرداخت اقساط شده است - همه این جزئیات زیبا قربانی می‌شوند - چون کلماتین احترامی برای آداب و رسوم قائل نیست در حالی که نویسنده ابتدا چنین احساسی ندارد - در حقیقت قربانی بی‌ارادگی نویسنده. آیا درباره نویسنده هم یک عر مطرح است یا فقط به یک ب (بی‌ارادگی) مربوط می‌شود؟ فعلا جوابی برای این سؤال در دست نیست. به هر تقدیر، کلماتین، با استفاده از مداد قرمز جدا شدند. روی هرچه را که به نظرش زیادی می‌آید خط می‌کشد. نتیجتاً فقط آنچه «اساسی» است (کلماتین) باقی می‌ماند.

۱- چند روز قبل خانم کیت سوئیقلر به مأمور پلیس دیترویت رفت. که در اتومبیل خود که در کنار قبرستان جنوب پارک شده نشسته است، نزدیک می‌شود و از او می‌خواهد که در آپارتمان خانم ایلزه کرمر واقع در شماره ۵ خیابان نورگه‌هایسر را با زور باز کند. در برابر این سؤال که چرا چنین تقاضایی دارد، خانم سوئیقلر جواب می‌دهد که بعد از یک جستجوی بسیار طولانی (بنا به اظهار مشارالیه، ۲۵ سال تمام که البته این مدت تنها صرف جستجوی یافتن آدرس مذکور نشده است) سرانجام موفق به

یافتن آدرس خانم ایلزه کرمر شده است؛ و چون می‌بایستی مطالب بسیار مهمی را به اطلاع او برساند تمام کارهای خودش را به کناری گذاشت است و راهی این سفر شده است. همراه خانم مذکور پسر نامبرده است که نامش هنریش است و ۲۵ سال دارد و مثل مادرش کشاورز است. آنها آمده بودند تا به اطلاع خانم کرمر برسانند که چطور پسرش اریک در اواخر سال ۴۴ در حین عبور به طرف خط امریکاییها هم به وسیله گلوله آنها و هم به وسیله گلوله آلمانیها - یعنی از دو طرف - مورد حمله قرار می‌گیرد، و ناچار به ده خانم سویفلر می‌رود و در خانه خانم مذکور پناه می‌گیرد. در آنجا بین اریک (هفده ساله) و کپته سویفلر عشق آتشی درمی‌گیرد و آنها با هم «نامزد» می‌شوند و «به عشق ابدی خود سوگند می‌خورند» و متفقاً تصمیم می‌گیرند که هرگز مزرعه را، حتی در سخت‌ترین شرایط جنگ، رها نکنند: تعهد بسیار سنگینی که ممکن بود به پهای زندگی‌شان تمام شود، چون مزرعه و دهکده بین دو خط دفاعی آلمانی و امریکایی قرار داشت و آنها دائماً در معرض آتش طرفین بودند. با نزدیک شدن امریکاییها، اریک به نشانه تسلیم پرچم سفیدی را - که خیلی هم سفید نبود چون با مقداری قرمزی مخلوط بود ولی در هر صورت سفیدی آن می‌چربید - در شکاف در آشپزخانه قرار می‌دهد؛ ولی در حین قراردادن آن به وسیله تیر یکی از تیراندازان حرفه‌ای از پا درمی‌آید. خانم سویفلر حتی تیرانداز را که بین دو خط آتش کمین کرده است و تفنگش را نه به جانب امریکاییها بلکه به جانب اهالی ده نشانه گرفته است می‌دیده است. بعد از این حادثه، طبیعی است که هیچیک از ده‌واژه نفر ساکنان ده جرئت برافراشتن پرچم سفید را پیدا نمی‌کنند. خانم سویفلر اعلام می‌دارد که جسد اریک را به طرف انباری می‌برد و برایش از گاه بستری درست می‌کند و به محض تصرف ده به وسیله امریکاییها خودش یا دستهای خودش او را «در خاک مسیحی» دفن می‌کند. چند مدت بعد متوجه می‌شود که آبستن است و پس از گذشتن مدت متعارف در ۲۰، ۲۵، ۳۰ پسر می‌آورد که نامش را هنریش می‌گذارد. او در مزرعه تنها زندگی می‌کرده است و هرگز از پدر و مادرش، که به خاطر جنگ به جای نامعلومی کوچ داده شده بودند، خبری دریافت نمی‌کند. به او خبر ناپدید شدنشان داده می‌شود و احتمالاً در جریان یکی از حملات هوایی در حین انتقال از جایی به جای دیگر کشته شده بودند. به عنوان مادر مجرد، زندگی او چندان به سادگی نمی‌گذرد ولی به هر قیمتی که بود

موفق می‌شود مختصر زمینی را که دارد سالیانه کشت کند. بالاخره، مثل همیشه، زمان همه‌چیز را درست می‌کند و او هم مرگت اریک را تحمل می‌کند و پسرش را بزرگ می‌کند: پسری که علیرغم تحصیلات خوبی که کرده است مثل خودش کشاورز می‌شود. لااقل او چیزی را که بیشتر بچه‌های همسن‌وسال او فاقد بودند دارا بود: قبر پدریش! از همان سال ۱۹۴۸ او سعی خود را برای پیدا کردن خانم کرمر به خرج می‌دهد ولی نتیجه‌ای نمی‌گیرد. در ۱۹۵۲ دوباره جستجوی خود را از سر می‌گیرد، ولی خیلی زود متوجه می‌شود که امیدی برای پیدا کردن او وجود ندارد. در ۱۹۶۰ باز هم تلاش می‌کند ولی فایده‌ای عایدش نمی‌شود. او هنوز در آن زمان نمی‌دانسته است که خود اریک هم فرزند نامشروعی بوده است و حتی اسم کوچک و شغل مادرش را هم نمی‌دانسته است. تا اینکه شش‌ماه پیش به خاطر محبت یک فروشنده کود شیمیایی، که صمیمانه به او در یافتن خانم کرمر کمک می‌کند، موفق می‌شود تا آدرس او را به دست آورد؛ ولی باز تردید دارد که به سراغ او برود چون نمی‌داند که خانم کرمر چطور از او استقبال خواهد کرد. بالاخره، در اثر پافشاری پسرش، تصمیم می‌گیرد که با او برای یافتن خانم کرمر به شهر بیاید. آنها موفق به یافتن آپارتمان خانم کرمر می‌شوند، ولی علیرغم چندین بار مراجعه و کوبیدن به در کسی در را به روی آنها باز نمی‌کند. بر طبق اطلاعاتی که از همسایگان کسب می‌شود (در اینجا است که قسمت‌های مربوط به خانم با بیگودی، سگی که زوزه‌اش روح را آب می‌کرد و غیره آورده شده است - جزئیاتی که بی‌دلیل قربانی بی‌حرمی به آداب و رسوم می‌شوند و حذف آنها همانقدر بی‌معنی و بی‌محتوی است که تغییراتی که در سنوات اخیر در نحوه دعا کردن و شکرگزاری داده شده است!) خانم کرمر نمی‌توانست به مسافرت رفته باشد، چون چنین کاری هرگز در زندگی‌اش سابقه نداشته است. خلاصه، خانم سویفلز وحشت دارد که مبادا حادثه‌ای رخ داده باشد.

۲- دیتروولفن با یک مسئله وجدانی روبرو می‌شود. «احتمال خطر جانی» که تنها فرض قانونی است آیا به او اجازه شکستن در را می‌دهد؟ وقتی که به اتفاق خانم سویفلز و پسرش به شماره ۵ خیابان تورگه‌هایمر می‌رسند، همه ساکنان آپارتمانهای مجاور ابراز می‌دارند که بیش از یکم هفته است که خانم کرمر را مشاهده نکرده‌اند. یکی از همسایگان مرد (نه مردی که مثل خرس پشمالو بود، بلکه یک بازنشسته دائم‌الخمر)

اظهار می‌دارد که به نظرش رسیده است که پرنده خانم کرم سه‌روز تمام
لایق قطع به نحو هم‌آلودی زق‌زق می‌گردد است. نتیجتاً، وولفن تصمیم
می‌گیرد. البته نه به خاطر «احتمال خطر جانی»، بلکه بیشتر از روی
ترحم. در را با زور باز کند. در بین همسایگان مرده وجود دارد که هنوز
جوان است (واقعاً چقدر تأسف‌آور است که به روشی بسیار ناپخته‌دانه
چنین مرد جالبی را از اجتماع طرد کنند! کمی خودتان قضاوت کنید: يك
سابقه‌دار، که چهار یا پنج‌بار به خاطر دزدی، قوادی و ضرب و جرح
محکوم شده است و همه همسایگان و حتی دیتروولفن او را از روی موه‌های
تیره آنپوه بلندش می‌شناسد!). آری مرده‌ای که هنوز جوان است و مثل آب‌خوردن
در را باز می‌کند و در حین بازکردن آن این جمله چندپهلوی را ادا می‌کند:
«این یکی را من برای پلیس می‌کنم!»

۳- خانم کرم را مرده در روی کاناپه آشپزخانه‌اش پیدا می‌کنند
که سر تا پای لباس پوشیده است. او با قرص خواب خودکشی کرده است.
جسد هنوز فاسد نشده است. در روی يك آینه قدیمی دیواری که در بالای
ظرف‌شویی آویزان است، خانم کرم سمی کرده است، با كمك مقداری
سس گوجه‌فرنگی که به‌انگشتش مالیده است، فعل «خواستن» را در زمانهای
مختلف صرف کند: «من نمی‌خواهم. من نمی‌خواستم. من نخواستم...» گویا
بایستی که سس گوجه‌فرنگی‌اش در آن لحظه ته کشیده باشد. جسد پرنده
هم - که يك طولی بود - در زیر کمد اطاق خواب پیدا می‌شود.

۴- دیتروولفن اعتراف می‌کند که پلیس خیلی خوب خانم کرم را
می‌شناخت. می‌دانستند که مدت‌ها عضو حزب کمونیست بوده است و از
۱۹۳۲ به بعد از تمام فعالیت‌های سیاسی دست کشیده است. با اینکه
چندین‌بار - پلیس به این موضوع نیز واقف بوده است -، مخصوصاً بعد
از ممنوع شدن فعالیت حزب کمونیست آلمان، به سراغ او آمده بودند و
از او خواسته بودند تا فعالیتش را از سر گیرد زیر بار ترفقه بود. (در
اینجا، کلماتین اسم «قریتز» را می‌نویسد که این‌دفعه مذاق قرمز نویسنده
دخالت می‌کند و روی آن را خط می‌کشد.)

۵- خانم سویفلر و پسرش خودشان را وراث قانونی متوفی قلمداد
می‌کنند. دیتروولفن يك کیف پولی که در آن ۱۵ مارک و ۸۰ فنیک وجود
دارد و يك دفترچه پس‌انداز یا ۶۸ مارک و ۵۰ فنیک را می‌یابد و آنها
را در جای امنی قرار می‌دهد؛ تنها چیز با ارزش يك تلویزیون سیاه و
سفید است که خانم کرم کاغذی روی آن چسبانده است: «تمام اقساطش

پرداخت شده است. در بالای مین آشپزخانه عکسی در قاب عکس جا دارد که خانم سویقزر آن را می شناسد چون متعلق به اریک کرمس پدر بچه اش است. عکس دیگری هم وجود دارد که با توجه به شباهت غیر قابل انکاری که با اریک دارد نمی تواند جز عکس پدرش باشد: در یک جمعیت رنگی، که به یک مازک مشهور قهوه تعلق دارد: «یک ساعت مچی ارزان قیمت ولی کار نکزده، یک حلقه طلای ازدواج یا یاقوت بدلی که ارزش چندانی ندارد، یک اسکناس ده مارکی سال ۱۹۴۴ و یک علامت مخصوص حزب کمونیست قرار دارد که امضاءکننده صورت مجلس نمی تواند قیمت آن را معین کند؛ همچنین یک رسید بانک رهنی مربوط به سال ۱۹۳۶ که در آن قید شده است که حلقه طلایی در برابر دو مازک و نیم به گرو گذاشته شده است و رسید دیگری مربوط به گرو گذاشتن، یک یقه از پوست سمور در برابر ۲ مازک؛ یک دسته قبض منظم مربوط به پرداخت اجاره.» هیچگونه مایحتاج غذایی با ارزش در آپارتمان به چشم نمی خورد: یک شیشه سرکه که نصف آن مصرف شده است، یک تصف شیشه روغن زیتون (شیشه کوچک)، پنچ تکه نان پرمیده شده خشک شده، یک شیشه شیر که مقداری از آن خورده شده است، مقداری هم کاکائو (در حدود ۶۵ تا ۸۰ گرم) در یک قوطی، یک لیوان که تا نصف آن قهوه ساییده شده قرار دارد، کمی شکر، کمی برنج و چندتایی هم مینیزمینی و یک قوطی دانه مصرف نشده پرنده. گوشه دیگر اطاق دو دسته کاغذ سیگار و یک بسته توتون سیگار ترکیه. شش تا رمان در سری جیبی از شخصی به نام امیل زولا، کارکرده ولی تمیز، ظاهراً بدون ارزش مالی. بالاخره یک مجموعه سرود به نام **سرودهای نهضت های کارگری**. همسایگان، که کنجکاو آنها را به داخل آپارتمان متوقی می کشاند ولی پلیس معترمانه از ورود آنها جلوگیری می کند، درباره دارایی مشارالیه می گفتند: «خرت و پرت های شرم آور». بعد از معاینه پزشک قانونی، بر طبق مقررات در آپارتمان مهر و موم می شود. آنچه مربوط به مطالبه ارضیه است، به خانم سویقزر تفهیم می شود که به مقامات قضایی مراجعه کند.

۶- به خانم سویقزر پیشنهاد می شود که اگر میل دارد او را با مردی («فریتزه») که می تواند اطلاعات جالبی در خصوص زندگی متوفی یا پدر مرحوم اریک کرمس بدهد مربوط سازند. ولی او با گفتن اینکه نمی خواهد هیچگونه ارتباطی با کمونیست ها داشته باشد از قبول این پیشنهاد امتناع می کند.

وقتی که کلماتین با مداد قرمزش بازی نمی‌کند واقعاً هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند جایش را بگیرد. حساسیت غیرقابل انکار ناشی از زبانشناس آلمانی بودنش (که فقط وقتی که جاه‌طلبی‌های محرران‌هاش کل می‌کند کند می‌شود) و تجربه طولانی غوطه‌ور شدن در عوالم آن جهان‌ش ابدأ قدرت درک او را در برابر مسائل روزمره این جهان کاهش نداده است. به خاطر اینکه او خود را، به نوعی، آزاد شده از قید اسارت فرض می‌کند، این‌طور با تعصب - که به‌طور قطع نویسنده از آن منتفع می‌شود - به مسائل مربوط به‌خانه و زندگی می‌پردازد (گردگیری، آشپزی، ظرفشویی) و از قیمت يك بیفتک یا میزان اجاره خانه چین بر ابرو می‌اندازد. البته این امر مانع نمی‌شود که او مرتب سوار تاکسی نشود، یا بدون آنکه سرخ نشود جلوی يك آگهی تبلیغاتی در زمینه مسائل جنسی میخکوب نگردد. آنچه مربوط به جمع‌آوری تراوشات مغزی می‌شود، او حسابش را جدا کرده است: نه اینکه مداد قرمز را به کناری گذاشته باشد، بلکه از آن فقط برای خط‌خطی کردن نوشته‌های خودش استفاده می‌کند و نه نوشته‌های دیگران. طبق گفته‌های خود او، مرگ ایلزه گرم سخت او را «متقلب» کرده است (چه اشکبایی که نریخته است و چه اشکبایی هم که باید انتظار ریزش آنها را داشت!)، و تصمیم دارد که شرح‌حال کوتاهی از این زن بدیخت بنویسد که «بعد از پنجاه سال کار بدون وقفه، تنها ارضیه او يك تلویزیون سیاه و سفید به اقساط خریده شده، يك نصفه شیشه سرکه، کمی کاغذ سیگار، يك بسته رسید پرداخت اجاره است... من واقعاً نمی‌توانم خودم را تسکین بدهم». آسان جز اینکه چنین احساسات پاک و اهداف پاکتر از آن را ستایش کند چکاری می‌تواند بکند؟

از طرف دیگر، بدون آنکه جاسوسی کسی را بکند، فقط از راه توجه دقیقی که به حال دیگران دارد، به نویسنده خدمات بسیار باارزشی می‌کند. در حالی که نویسنده هنوز به عدفی که سخت مشتاق آن است (عمر کامل) نرسیده است، کلماتین تقریباً نزدیک است که به آن برسد (فقط کاری را انجام می‌دهد که از آن خوشش بیاید). مثلاً خوشش می‌آید که به دیدار شیرتنشتاین و شلسدورف برود و دریابد که آنها کلی آرام و راحت‌تر شده‌اند. علت آرامش آنها را او کم‌کم کشف می‌کند: روزی «لثی و شیرتنشتاین را می‌بیند که گونه چسبانده به گونه هم و دست در دست هم

روی نیمکتی در پارک بلوخر نشسته‌اند» و دوبار لنی را می‌بیند که در کافه اشپرتز دستش را روی دست شلسدورف می‌گذارد. و یکبار در خانه لنی با مرد جوانی روبرو می‌شود که طبق نشان و صفت‌هایی که می‌دهد نمی‌تواند کسی جز گورت هویزر باشد. با اینکه وضع جسمانی لنی طوری است که رابطه خصوصی حتی با محمد هم نمی‌تواند داشته باشد، کلماتین مطمئن است که شبی دوست جدیدش را دیده است که «پلزر را در اتومبیلش در نزدیکی خانه‌اش پوسیده است، و با این عمل لنی واقعاً پا را خیلی از حد متعارف فراتر گذاشته است». کلماتین جرئت نمی‌کند که به سراغ این مرد آخری برود، چون «خوب که نگاه بکنی، می‌بینی که فرد قابل اعتماد و مبادی آدابی نیست و من این وحشت را دارم که ناگهان بخواهد از من هم، برای تسکین مصائب و آلامش، تقاضای عاشقانه کاملاً محسوس و قابل لمس بکند!»

کلماتین، برای لو گرویتن، هیچ‌گونه دغدغه‌خاطری ندارد. «او به زودی از زندان آزاد خواهد شد.» آدم فعالی چون کلماتین مگر ممکن است ساکت بنشیند؟ او نه تنها در تظاهرات زباله جمع‌کن‌ها، در جلوی دادگاه جنحه، شرکت می‌کند بلکه مطالب روی پلاکاردهای آنها را نیز می‌نویسد. «آیا همبستگی جرم است؟» «آیا وفاداری جنایت است؟» و نوشته‌هایی که تهدید از سراپای آنها می‌بارد: «اگر شما رفقای ما را مجازات کنید، شهر در زیر زباله خفه خواهد شد!» شرکت در این‌گونه تظاهرات سبب می‌شود که اولین دستش را از روزنامه‌ها دریافت کند: «یک راهب سابق، باموهای سرخ، ملکه زباله جمع‌کن‌ها!» ولی فعالیت‌های ثربخش کلماتین به همین‌جا ختم نمی‌شود. او در آپارتمان لنی به کودکان پرتغالی آلمانی درس می‌دهد، یا بوگاکف درباره وضع فعلی اتحاد شوروی بحث می‌کند، اجازه می‌دهد که گرت هلزن دستی به سر و رویش بکشد و به انواع و اقسام ترک و ایتالیایی کمک می‌کند تا مصرانه بخواهند که دولت مالیات ناحقی را که از حقوقشان کسر کرده است به آنان مسترد دارد. با تلفن با دادستان شهرستان (در مورد محاکمه قریب‌الوقوع رانندگان کامیون مخصوص حمل زباله که صحنه تصادف را به وجود آورده بودند) صحبت می‌کند و به رئیس قسمت حمل زباله (باز هم با تلفن) اخطار می‌کند که چه خطراتی ممکن است اعتصاب رانندگان کامیون حمل زباله برای شهر دربر داشته باشد. و غیره. چه چیز از این طبیعی‌تر اگر او گاهگاهی یکی دو تا تپره اشک بر روی مارگیز او... و چندتا بر روی طیبب نهکنه و اردوگاه زندانیان بریزد؟ ولی علیرغم همه این اشکها او هنوز هم مفهوم

عبارت «يك ماشين زميني و اسبهاي فيرزميني» را درك نكرده است. شايد اين امر نتيجه بریدن ناگهانی و برگشت ناپذیر او از هرچه که غیرزمینی است باشد. این او نیست که لثی را به گرسن هدایت می‌کند، برعکس این لثی است که، پس از شنیدن افتتاح چشمه آب‌گرم، بی‌درنگ او را به آنجا می‌برد. آیا نیازی هست گفته شود که چه کسی ریاست اداره امور چشمه آب‌گرم را به عهده دارد؟ البته شویکنزا! او چنان فعالیت تب‌آلودی در آنجا اعمال می‌کند، چنان به مهندسین و کارگران دستور می‌دهد و طوری به مقامات مختلف تلفن می‌کند که تصورش واقعاً مشکل است. این همه نفوذ و قدرت بدان جهت است که او راهی مؤثر برای سد کردن رشد و سرایت «هجوم این گل‌سرخ‌های لعنتی» پیدا کرده است: در يك شعاع پنجاه‌متری در اطراف «چشمه بی‌تظیر» آب‌گرم او شیارهایی حفر کرده است که از بین آنها نوعی محلول سمی عبور می‌دهد؛ نتیجتاً در اثر همین گذار مایع سمی تکثیر گل‌های سرخ متوقف شده است. بدیهی است که مسمی خاکستر راشل گینزبورگ نمی‌تواند در مقابل چنین مانی کاری انجام بدهد! بوگاکف هم «چشمه آب گرم را قابل تحمل برای تسکین درد از تریب لعنتی» اش می‌داند. از وقتی که، تحت تأثیر حرفهای او، لوت هم یکی از شیفتگان عسر شده است، هر دو باهم غالب اوقات برای گردش به کنار چشمه آب‌گرم می‌روند.

از بین تمام کسانی که تاکنون اسمشان در این بررسی و تحقیق آمده است (از جمله محمد هم)، تنها کلماتین - مجبزه به لجاجت و تحمل راهبه‌های سابق و راهبه‌هایی که به کار بردن این عنوان درباره‌شان جایز نیست - بعد از اینکه ساعت‌ها را در سکوت در کنار لثی می‌گذرانند، نقاشی کردن او را نظاره می‌کنند، برایش قهوه درست می‌کنند، قلم‌موهایش را پاک می‌کنند و از تعریف و تمجیدش فروگذار نمی‌کنند، موفق به تحصیل این اجازه می‌شود تا در کنارش ظاهر شدن مریم باکره را بر روی صفحه تلویزیون تماشا کند. تفسیر کلماتین از واقعه به حدی تهی از شوق و احساس است که انسان حتی جرئت نمی‌کند که آن را بازگو کند: «این خود لثی است که، در اثر انعکاس رموزی که چگونگی آن هنوز بر کسی آشکار نشده است، بر خودش ظاهر می‌شود، آری دقیقاً خود لثی است.» ولی، در هر حال، «انعکاس رموزی که چگونگی آن هنوز بر کسی آشکار نشده است» وجود دارد، و همین‌طور هم در آن دور دورها ابرهای تیره و تاری وجود دارد که خبرهای خوبی را بشارت نمی‌دهد: حسادت محمد و تنفر علاج ناپذیرش نسبت به رقص.

پایان